



نام رمان: نائیریکا

نویسنده: فاخته شمسوی

تعداد صفحات: ۷۹۱

طراح جلد: فاخته شمسوی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: بهمن ۹۹

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.



به نام خدا

زندگی مثل یک پیانو است؛ غم‌ها، کلاویه‌های سیاه و شادی‌ها، کلاویه‌های سفید. باید هر دو با هم نواخته شوند، و این آهنگ زندگی ست.

ممنونم از اینکه رمانم رو برای مطالعه انتخاب کردید. این رمان رو تقدیم می‌کنم به "فرشته" دوست عزیزم که بخاطرش، "نائیریکا" رو خلق کردم.
و ممنونم از "فاطمه" بخاطر همراهیش.

فاخته شمسوی، زمستان ۹۹



فصل اول

از هلی کوپتر پیاده شدیم و با قدم‌های تند دنبال نماینده سرهنگ رشیدی رفتیم. سوار آسانسور پشت‌بوم شدیم و اصلاً نتوانستیم ببینیم دکمه طبقه چند رو زد. اما خدا اون خانوم تو آسانسور رو خیر بده که وقتی ایستادیم گفت: «طبقه ششم»

عجله داشتیم، بنابراین کسی اول به من تعارف نکرد که پیاده بشم. گرچه تو محیط نظامی کلاً این چیزها معنایی نداشت. وارد راهرو که شدیم، نماینده مشهد توی راهرو نگه‌مون داشت و با صدای آروم گفت: «واسطه تو این طبقه یه اتاق گرفته، یه زنه همراه دوتا مرد که محافظش هستن...»

سروان کیان حرفش رو قطع کرد: «بله این‌ها رو ما می‌دونیم. فقط بگید شماره اتاق چنده»
نماینده مشهد با ناامیدی گفت: «صد و چهل و یک»

من زودتر از سروان کیان و ستوان مسعودی جلو رفتم. به اینکه همکارام جلوی من، زن خلافاکارهای لخت و پتی رو ببینم، حساسیت داشتم. جلوی در اتاق وایستادم و چند تقه به در زدم. چند نفر از همکارهای مشهدی پایین در هتل بودن و زیر پنجره احتمالاً! کیان و مسعودی هم دو طرف در آماده شلیک، منتظر شدن. انگشتم رو روی چشمی در گذاشته بودم. صدای محکمی پرسید: «کیه!؟»

سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم: «برای نظافت اتاق اومدم»

نظافت لازم نداریم

چیزی به فکرم رسید که بگم و شاید در رو باز کنن.

چند نفر تو لابی هستن، مثل اینکه دنبال شماها اومدن، من شنیدم که گفتن اتاق صد و چهل و یک!



در باز شد و ستوان مسعودی فوراً اسلحه رو روی مغز همون مرد پشت در گذاشت. مرد دستاشو بالا گرفت و هرسه وارد شدیم. من زودتر جلو رفتم، انگار زنه آماده بود چون به سمت حمله کرد. من هم مچ دستش رو گرفتم و پیچوندم پشت سرش. شکر خدا مانتو و شال داشت. کیان پرسید: «اون یکی کجاس!؟»

زن و مرد هیچ حرفی نزدن. به هردوشون دستبند زدیم و ساکت منتظر شدیم تا محافظ دیگه‌اش برگرده. چند دقیقه بعد، چند تقه به در خورد که ریتم خاصی داشت. آروم گفتم: «خودشه»

مسعودی اون مرده رو مجبور کرد بره پشت در و در رو باز کنه. کیان هم اونطرف در وایستاد و به محض اینکه محافظ وارد شد، با اسلحه مجبورش کرد تسلیم بشه.

چند دقیقه بعد جلوی هتل وایستاده بودیم و چندتا ماشین پلیس با چراغ‌های روشن اونجا رو شلوغ کرده بودن. هیچ‌وقت از این ماجرای بعد عملیات خوشم نمی‌اومد. بخصوص وقتی تو یه شهر دیگه برای ماموریت اومده بودیم.

به ماشین اختصاصی خودمون که سرباز آورده بود، تکیه داده بودم و با خستگی آرزو می‌کردم زودتر تموم بشه و بریم هتل نیروانظامی. هنوز چشم‌هام بین سروان کیان و نماینده مشهد در رفت‌وآمد بود، که گوشیم شروع کرد وایره زدن. گوشی رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و نگاهی انداختم. مامان بود. حتما می‌خواست بگه زیارت که می‌رم اون رو هم دعا کنم.

ساکم رو گوشه‌ای انداختم و روی تخت ولو شدم. یه لحظه به چروک شدن چادرم فکر کردم اما یادم افتاد می‌خوام بشورمش. بنابراین همچنان به سقف خیره شدم. وقتی تو اتاق خوابم، روی تخت دراز می‌کشیدم و سقف رو تماشا می‌کردم، یه جورایی فراموشم می‌شد پلیس هستم. می‌شدم همون دختر احساساتی و ملایم، که همیشه سعی می‌کردم با همه خوب رفتار کنم.



هرچی که هست، من ازش راضی‌ام. و البته از ثنای باهوش و مقتدر تو اداره هم خوشم میاد، پلیس بودنم رو خیلی دوست دارم، برعکس مامانم! اوه، حلال زاده‌س!

_ثنااااا... اومدی خونه!؟

معلوم نبود ما کی از ماموریت برمی‌گردیم، واسه همین خودم اومده بودم خونه. از اتاق بیرون رفتم و سعی کردم خستگی‌م تو رفتارم بروز نکنه.

_سلام مامان جون!

هم‌دیگه رو بغل کردیم

_سلام دخترم، زیارت قبول!

_سلامت باشی مامان، جات خالی بود... البته فقط تو قسمت زیارتش!

دست نوازش مامان صورتم رو گرم کرد:

_دختر گلم به جای من!

لبخندی زدم و روی کاناپه نشستم. مامانم پرسید:

_چرا لباس‌هات رو عوض نکردی!؟

شونه بالا انداختم:

_تازه رسیدم، خسته راهم.

مامان یه لبخند ناز بهم زد، مثل لبخند مدلایی که خمیردندون تبلیغ می‌کنن! بعد هم بهم گفت برم لباس عوض کنم و بخوابم.

به اتاقم که برگشتم، مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم. حوصله جابه‌جایی ساکم رو نداشتم. روی تخت که افتادم، تلفن خونه زنگ خورد. به طرز سلام‌علیک مامان مشکوک شدم، حس ششمم می‌گفت خواستگاره!



از وقتی دیپلم گرفته بودم، کلی خواستگار جور واجور و عجیب داشتم که هیچکدوم رو نمی‌پسندیدم. اصلاً هیچکدوم در شان من نبودن، یا اینکه بالاخره یکی از شرایطمون به هم نمی‌خورد. بخصوص که هیچکدوم هم نظامی نبودن و اصولاً آب یه دختر نظامی با یه پسر غیرنظامی تو یه جوب نمی‌ره. گوش‌هام رو تیز کردم ببینم چی می‌گن. صدای مامانم نامفهوم بود. دیگه به خودم زحمت ندادم و چشم‌هام رو بستم تا خستگی از تنم دربره....

لیوان چایی‌ام رو برداشتم و کنار مامان نشستم. دلم می‌خواست هرچه زودتر سر حرف رو باز کنه و راجع به تماس صبح حرف بزنه. خیلی زود به آرزوم رسیدم و مامانم بعد خوردن چایی‌اش گفت:

_صبح که رفتی بخوابی، یه خانومی زنگ زد

نمی‌دونم چرا خنده‌ام گرفته بود:

_کی بود!؟

_معرفی کرده بودن، برای تو!

_عجب!

_می‌گفت پسرش سپاهیه، بیست و هشت سالشه. مومن و مهربونه... ولایتیه، دستش به دهنش می‌رسه، براش خونه هم خریدن گذاشتن کنار. سید هم هستن!

لبخند کجی تحویل مامان دادم:

_کجایی‌ان!؟

_نپرسیدم! اون هم نپرسید!

مامان همیشه چند مورد رو فراموش می‌کرد. و یا حتی اگه طرف هم گفته بود، یادش نمی‌موند که چی گفته!



__مامان بی خیال... این هم مثل بقیه!

__ایراد نمی تونی ازش دربیاری! بذار بیان!

لیوانم رو داخل سینی روی میز گذاشتم و سعی کردم خوشرو باشم:

__باشه مامان، هر جور صلاح می دونی.

صحنه رو ترک کردم و چپیدم تو اتاقم. اومدن خواستگار مساوی بود با ساعت‌ها بحث و گفت‌وگوی بیهوده راجع به آینده و گذشته و حال و شغل من!

من هم دلم می‌خواست ذهنم رو برای پرونده‌های پلیسی دوست‌داشتنیم باز بذارم. روی تخت دراز کشیدم و مشغول گشت‌زدن تو سایت انجمن‌نویسا شدم. تو سایت کلی رمان خوب واسه خوندن بود و البته منحرف کردن ذهن از زندگی واقعی! چند دقیقه بعد همینطور که من داشتم به رمان فراری می‌خندیدم، مامانم گوشی به دست وارد اتاق شد و با لب‌خونی پرسید: «پنج‌شنبه شب خوبه؟!»

ناله زدم: «مهم نیست مامان آره خوبه»

مامان رفت و من بی‌رمق به سقف دوست‌داشتنیم خیره شدم....

طبق معمول برادرم و خانمش هم برای خواستگاری من حضور پیدا کرده بودن و شکر خدا، این برادرم بود که چایی می‌گرفت. خواستگارم همراه مادر و پدرش اومده بود. شاید دلم می‌خواست پسره رو تو لباس فرم بینم، اونوقت شاید مقبولیت بیشتری برای من داشت. ولی با کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی اومده بود. مادرش چادرمشکی طرح‌دار داشت و پدرش کت طوسی شش دکمه. از همون لحظه که وارد پذیرایی شدم و به پام بلند نشدن، جوابشون معلوم شد. تازه، دسته‌گل و شیرینی هم نیاورده بودن. من هم نشستم و پام رو انداختم رو پام. که چایشون رو بخورن و زحمت رو کم کنن.



بعد از کمی نشستن و حرف‌های معمولی زدن، پدر پسر یه لبخند کج زد و گفت: «اگه اجازه بدین حاج خانم، جوون‌ها برن یه گوشه‌ای صحبت کنن»

مامان یه نگاهی به من انداخت. من که درست روبروی مامان پسر نشسته بودم نمی‌تونستم چشم و ابرو بیام. بنابراین با یه لبخند ساختگی گفتم: «فکر می‌کنم نیاز نباشه. با اجازه تون»

بلند شدم و خودم رو از نظرها ناپدید کردم. همه می‌دونستن من با تمام ادبی که همیشه به خرج می‌دم، از خواستگار بی‌ادب خوشم نمی‌آد و تحملش نمی‌کنم.

خلاصه بعد اینکه خواستگارا رفتن صدای خنده داداشم رفت هوا و من هم با خنده چادرم رو روی دسته مبل پرت کردم و نشستم. باید بحث‌های همیشگی رو می‌کردیم و بعد می‌تونستم برم بخوابم. با خنده گفتم: «ثنا معلوم بود اصلاً ازشون خوش نیومده!»

معلومه که خوشم نیومد، پسر زشت. با اون قیافه‌اش. فکر کردن کجا اومدن که نه شیرینی آوردن نه دسته‌گل؟! آدم ماشین هم می‌خواد بخره شیرینی می‌ده!

سلمان کنار پرستو نشست و گفت: «ولی خدایی خونواده خوبی بودن»

مامانم از اتاق اومد بیرون و با اعتراض گفت: «من نمی‌دونم تو تا کی می‌خوای ور دل من بمونی و ایرادهای عجیب رو خواستگارهات بذاری!»

لبخند زدم و گفتم:

تا وقتی که آدم مناسب من پیدا بشه، شاید هم پیدا نشد و من و شما تا آخر عمر کنار هم موندیم

مدیونی اگه بخاطر تنها نموندن من به خواستگارهات جواب منفی بدی! پدرت خدایا مرز دلش می‌خواست شماها به موقع سر و سامون بگیرین...



همه با یادآوری پدر چند لحظه سکوت اختیار کردیم. مثل فیلم‌ها. ولی نبود پدر، حقیقتی بود که همه‌مون رو ناراحت می‌کرد. پرستو گفت: «سلمان باباهه چی گفت بهت که خندیدی؟!» سلمان خندید:

می‌گفت ما فکر می‌کردیم کوچه بغلی هستین، رفتیم زنگشون رو زدیم اون‌ها هم گفتن ما دختر نداریم....

همگی خندیدیم و اینطور بود که بحث بعد خواستگاری به سادگی تموم شد. فکر کنم اون‌ها هم با رفتن من به اتاق، فهمیده بودن که نپسندیدم. به اتاقم برگشتم و دفتر جلدچرمی بنفش رو بیرون آوردم. همینطور که روی تخت دراز می‌کشیدم، شالم رو درآوردم و پرتاب کردم گوشه تخت. خودکار بنفش رو از کش کنار دفتر برداشتم و صفحه مربوط به شخصیت پلیسم رو باز کردم. یادداشت‌هایی از پرونده جدیدمون نوشته بودم و می‌خواستم روش فکر کنم. پلیسی عشق من بود، و در اعماق قلبم، دلم می‌خواست با یه پلیس ازدواج کنم. که من رو درک کنه و مشغله هم رو بفهمیم. اما هنوز نمی‌دونستم اون پلیس خوشبخت که می‌خواد همسر من باشه کیه؟!

توی دفترم نشسته بودم و مثل یه آدم گیج، دور سرخ‌هام رو خط می‌کشیدم. انقدر خط کشیده بودم که نزدیک بود کاغذ سوراخ بشه. صدای مرضیه همکارم که با هم، هم‌اتاقی بودیم من رو به خودم آورد:

_ثنا تو کدوم باغی سیر می‌کنی؟! سروان کیان کارت داره! فکر کنم برای همین پرونده جدید تیمی تونه!

پشت‌چشم نازک کردن مختصرش رو به وضوح دیدم. شاید حسودی می‌کرد که من برای تیم عملیاتی سروان کیان انتخاب شدم. من مقام اول مسابقات تیراندازی دانشکده بودم و مقام سوم جودو. با درجه ستوان سوم هم فارغ‌التحصیل شده بودم. خوب حق من بود که تو تیم باشم



و شایستگی‌هایم رو ثابت کنم. سروان کیان از بچه‌های سرهنگ مجیدی بود و هرکس می‌اومد تو این اداره، دلش می‌خواست تو تیم اون باشه. سرهنگ مجیدی همیشه تیم تشکیل می‌داد و فقط با تیم خودش، اکثر پرونده‌های مهم رو حل می‌کرد. البته اکثر کارها به عهده سروان کیان بود. اون هم سنش زیاد نبود ولی با دوتا ترفیع سروان شده بود. بخاطر حل پرونده‌های قاچاق، چندتایی از بچه‌های تیمش شهید شده بودن و خوب... شاید آرزوی خیلی از بچه‌های نیرو انتظامی شهادت با افتخار بود.

خلاصه کاغذهام رو برداشتم، بلند شدم و رفتم دفتر سروان کیان. در زدم و وقتی گفت بفرمایید رفتم تو. پاکوبیدم و آزاد داد. بعد با همون چشم‌های نافذش زل زد تو چشم‌هام:

__چی شد خانم شفق؟! به جایی رسیدین؟!

آب‌دهنم رو قورت دادم:

__راستش، هرچقدر فکر می‌کنم، نمی‌فهمم اون علامت رو کجا دیدم!

__کدوم علامت؟!

__همون که رو دست مقتول خالکوبی شده بود دیگه!

__خوب از من می‌پرسیدین، من امروز صبح کشفش کردم... بیان اینجا.

کنار میزش رفتم تا بتونم مونیتورش رو ببینم. مونیتور رو یکمی به سمت من چرخوند و گفت:

__این قسمت، یه ماره، که پیچیده دور یه خنجر! روی دسته‌اش هم یه نوشته خاص هست.

همیشه باید جدی می‌بودیم، ولی من برای اینکه طرف ناراحت نشه، مجبور بودم یه کوچولو لبخند بزنم:

__من هم متوجه شدم چیه، این کلمه هم یعنی ارباب کیو! اما یادمه که یه جایی دیده بودمش، هرچی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد کجا بود.



کیان چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

__مثلا کجا!؟

__راستش تصویری که تو ذهنمه، یه دسته، که مثل دست مقتول، روی ساعدش همین خالکوبی هست. اما قبل و بعد خاطره اصلا یادم نمی‌آد.

کیان تو موهای پرپشتش دست کشید و گفت:

__خوب، برید پیش ستوان محمودی، عکس مجرمین قاچاق که تو مدت خدمت شما دستگیر شدن ببینین. شاید کمک کنه!

از پیشنهادش خوشحال شدم:

__چه فکر خوبی، چشم قربان الان می‌رم!

__راستی، اون کاغذها چین!؟

یادم افتاد که چندتا مسئله رو براش آورده بودم. فوراً کاغذ مورد نظر رو از بین بقیه بیرون کشیدم و گفتم:

__این معنای همون کلمه که تو خالکوبی هست، این پایانش هم نوشتم که تحلیل و معنای هرکدوم از شکل‌های خالکوبی چیه!

__فکر نمی‌کنین واسه این خالکوبی زیاد وقت گذاشتین!؟

__همین خالکوبی می‌تونه مهم‌ترین سرنخ ما باشه!

کیان کاغذ رو روی میزش گذاشت و گفت:

__باشه، می‌تونین برید.

پا کوبیدم و از دفتر اومدم بیرون. همینطور که به سمت اتاق شناسایی می‌رفتم واسه دیدم عکس مجرمین، به این فکر می‌کردم چقدر دخترها تو این محیط مردونه ضایع می‌شن...



پشت سیستم ستوان محمودی نشسته بودم و با یه دست زیرچونه، قیافه‌های عجیب و ترسناک مجرم‌ها رو می‌دیدم. به شماره لیست که نگاه کردم، دیدم فقط پنج نفر دیگه موندن! داشتم ناامید می‌شدم. وقتی رو هم اینجا تلف کرده بودم. کلید موس رو زدم و اون پنج‌تای آخر رو دیدم. پوفی کردم و خواستم بلند شم؛ که دستم خورد به کیبورد و عکس مجرم بزرگ شد. دقیقا عین این زامبی‌ها با سر پایین و نگاه بالا برگشتم سمت مونیتور. با دیدن قیافه اون مجرم، تمام خاطره‌ام بدون کم‌وکاست جلوی چشم‌هام اومد.

توی اولین عملیاتی که رفته بودم، باید می‌موندم جلوی در همراه یکی از همکارها، تا بقیه برن داخل و چندتا قاچاقچی سرشاخه رو دستگیر کنن. خیلی دلم می‌خواست خودم رو ثابت کنم، اما نمی‌دونم چی شد که همین آقاهه، به من و همکارم رکب زد. از کجا پیداش شد نفهمیدم، وقتی به خودم اومدم که همکارم تیر خورده بود و من هم گروگان گرفته شده بودم. قدرت دست‌هاش دور گردن و کتفام به حدی بود که حس می‌کردم توانم رو از دست دادم. سروان کیان و دوسه‌تا دیگه از همکارها از تو اون خونه با چندتا مجرم بیرون اومدن و دیدن من تو دست‌های این آقاهه‌ام!

نگاه سروان کیان تو چشم‌های من یه جوری بود که احساس کردم انقدر بی‌عرضه‌ام بعد این ماجرا اخراجم می‌کنن. یاد فیلم پلیسی‌هایی افتادم که دختر پلیس‌ها اکثرا گروگان گرفته می‌شدن و عملیات رو خراب می‌کردن. چقدر هم با داداشم مسخره‌شون می‌کردیم. حالا خودم شده بودم یکی از همون‌ها؟! نه، این در شان من نبود. فن‌های جودو رو به خاطر آوردم و از همون دستش که دور گردنم بود، گرفتم و از پشتم آوردم جلو و پرتش کردم زمین. زانو زدم و با ضربه آرنج تو قفسه سینه، زمین‌گیرش کردم. شاید انتظارش رو نداشت که زورم بهش رسید، اما به هر صورت آبروی خودم رو خریدم.

کیان و همکارها فوراً دستگیرش کردن. من هم که یکم ترسیده بودم، به ماشین تکیه زدم تا نفس تازه کنم. کیان موقع رد شدن از کنارم گفت: «بد نبود»



خالکوبی روی ساعد دست چپ همون مرده بود، وقتی زدمش زمین، خالکوبی رو روی دستش دیدم. پس شاید این با مقتول رفیق بوده، یا هم گروهی، یا هم‌بند!

از ستوان محمودی خواستم اطلاعات مربوط بهش رو بفرسته رو سیستم خودم و سروان کیان. بعد هم برگشتم به دفتر خودم. انگار با یادآوریش یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده بود. مرضیه سرش رو از تو کاغذهاش بیرون آورد و گفت: «چی شد ثناجون؟! پرونده جدیدت به جایی رسید؟!»

با حالت پز و پیروزی گفتم: «آره، یه سرنخ بزرگ و به‌دردبخور پیدا کردم»

پشت میزم نشستم و نگاه کردم ببینم ستوان محمودی اطلاعات رو فرستاده یا نه. اومده بود رو کارتابلم. فایل رو باز کردم و یه نگاهی به اطلاعات و سابقه مرد انداختم. بعله، با مقتول هم‌بند بودن. پس می‌شد اطلاعات خوبی رو راجع به مقتول و باند قاچاقی که عضوش بود به دست آورد...

پشت پنجره وایستاده بودم. چشمم به در اداره بود تا سروان کیان بیاد. رفته بود ندامتگاه بلکه یه اطلاعاتی از همون مجرم که من شناخته بودم بگیره. مرضیه طبق معمول زیریرکی من رو می‌پایید. چند دقیقه که گذشت، ناامید شدم و پشت میزم برگشتم. همینطور که کارم رو انجام می‌دادم، شنیدم که نگهبان جلوی در پاکوبید. اتاق ما پشت دیوار اتاق نگهبانی بود. جز سروان کیان چه کسی می‌تونست اومده باشه؟! اول خواستم بلند بشم و برم، ولی بعد تصمیم گرفتم یکم دندون رو جیگر بذارم تا نفسی تازه کنه. همون لحظه در اتاق خورده شد و با بفرمایید من، سرباز اومد داخل:

_ خانم شفق، ستوان کیان باهاتون کار دارن.

نگاه مرضیه رو حس می‌کردم. اخم کوچیکی به ابرو هام نشوندم:



__ بهادری دفعه بعد پا نکوبی و احترام نذاری، برات یه اضافه خدمتی می‌زنم که مرغ‌های هوا به حالت گریه کنن! مرخصی!

بهادری با اکراه پا کوبید و رفت. اینجا بعضی‌ها زیاد به پلیس‌های خانم احترام نمی‌داشتن. شنیده بودم که می‌گفتن زن باید بره قورمه‌سبزیش رو بپزه.

از جام بلند شدم و به دفتر کیان رفتم. بعد احترام گذاشتن، بهم گفت بشینم. لباس فرم تنش بود و خدا من رو لعنت کنه، که تو دلم گفتم چقدر بهت میاد!

بالاخره کیان لب باز کرد: «از محمود آرمیچر بازجویی کردم در مورد مقتول. چیز زیادی نمی‌دونست. شاید هم نمی‌خواست بگه. اما گفت خالکوبی رو بعد از عضویت تو باند، هر کسی باید بزنه.»

لبم را کج کردم:

__ پس در واقع هیچی دستمون نیومد

__ تقریباً نه. اما آدرس دوتا از جاهایی که پاتوق مقتول بوده رو گفت. گفت یه نفر با این مقتول خصومت شخصی داشته که ممکنه اون کشته باشتش. مثل اینکه با مقتول رفیق بوده. از اینکه یکی کشتنش خیلی عصبانی شد.

همینطوری گفتم:

__ شاید هم خودش از تو زندان دستور داده بکشنش. حالا هم واسه ما نقش بازی می‌کنه

کیان چند لحظه بهم خیره شد و گفت:

__ خودش؟!!

من که همینجوری یه افاضه‌ای کرده بودم گفتم:

__ ممکنه.



کیان دستی به تهریشاش کشید و گفت:

__خوب، بررسی می‌کنیم.

لبخند کوچیکی زدم تا مثلاً به جوابی داده باشم. کیان بعد لبخندم گفت:

__راستی، از امروز می‌ریم طبقه بالا. تو دفتری که برای گروهمون آماده شده. همه‌مون با هم کار می‌کنیم.

از حس هم‌اتاقی شدن با آقایون به لبخند شبیه اون سگه تو بره ناقل زدم:
__چه عالی.

__وسایلتون رو جمع و جور کنید تا آخر وقت اداری جابه‌جا بشید.

__چشم قربان، اجازه مرخصی می‌دین؟!

این‌بار کیان هم به لبی کج و کوله کرد، مثلاً لبخند می‌زنه:

__بله. می‌تونین برید.

بلند شدم و بعد احترام گذاشتن از دفترش اومدم بیرون.

گل رزهایی که دیشب خریده بودم و تو یخچال نگه‌داشته بودم، توی گلدون سفالی کوچیکم چیدم. حالا این دفتر جدید، به رنگ و روحی گرفته بود. میز من، با پاراوان جدا شده بود و تقریباً کنج سالن جدید گروهیمون بود. روبروی من، میز ستوان رضوانی که متخصص کامپیوتر گروهمون بود قرار داشت. البته مونیتور رو به بیرون و صندلیش رو به دیوار بود. دوتا میز هم کنار میز من بود زیر پنجره‌ها، و میز خود سروان کیان، کنار میز بزرگ ستوان رضوانی قرار گرفته بود که پشتش هم به قفسه کتاب پر از کتاب‌های نفیس خوشگل گذاشته بودن. اون رو قبلاً تو دفتر کیان دیده بودم. به پرچم پایه‌دار ایران هم کنار قفسه بود همراه پرچم با آرم نیرو انتظامی. وسط



سالن، میز کنفرانسمون بود که صندلی‌های مشکی طبی داشت ولی من اصلا از رنگ قهوه‌ای چوب میزش خوشم نمی‌اومد.

از انتخاب شده‌ها برای گروه کیان، فقط ستوان رضوانی رو می‌شناختم که از بچه‌های سایبری اداره‌مون بود. قرار بود امروز راس ساعت هشت و نیم، همگی باهم آشنا بشیم. دلم تالاپ‌تالاپ می‌کرد از امیدواری اینکه یه دختر دیگه هم اینجا باشه. اما فقط یه پاراوان برامون آورده بودن و من هم گذاشته بودم کنار میزم. نمی‌دونم چقدر به گل رزهام خیره شده‌بودم که اولین نفر وارد سالن شد. بلند شدم و از پشت میزم بیرون اومدم. یه مرد که با توجه به درجه شونه‌هاش، ستوان یکم بود. فوراً احترام گذاشتم و خودم رو معرفی کردم. در جواب سری پایین بالا کرد و آزاد داد. بعد هم خودش رو معرفی کرد. ستوان یکم فهمیدی از بخش مبارزه با مواد مخدر. بهش می‌اومد. بینی عقابی ولی باریک داشت با چشم‌های مشکی، مثل آینه می‌تونستی خودت رو توشون ببینی! ریش هم داشت که زیاد نبود اما چهره‌اش رو جالفتاده نشون می‌داد.

بهم پیشنهاد داد به جای پشت میز خودم، پشت میز کنفرانس بشینیم تا بقیه بیان. من هم قبول کردم و رو صندلی آخر نشستم. فهمیدی هم صندلی اول نشست. هر دومون ساکت و سرپایین نشسته بودیم. با توجه به اینکه دیوارهای سمت در ورودی و راهرو همه شیشه‌ای بودن، نگران تنها بودنمون نبودم. اما هنوز بعد این‌همه مدت کار و تحصیل، تنهایی با مردها موندن معذبم می‌کرد.

به هر نحو، هردو کمی منتظر موندیم و بعد از ما، ستوان رضوانی اومد. سلام علیکی هم با اون داشتیم و خداروشکر، اون دو تا باهم مشغول صحبت شدن. چقدر وجود یه خانم دیگه نیاز بود. چند دقیقه بعد، سروان کیان همراه یه آقای دیگه وارد سالن شدن. هر سه بلند شدیم و احترام گذاشتیم. کیان آزاد داد و گفت: «ایشون سروان بهنام غیور هستن، از بخش اطلاعات اومدن و با ما همکاری می‌کنن»

بهنام غیور، اصلاً ریش نداشت و مدل موهایش با چیزی که تو قوانین‌مون داشتیم یکمی فرق می‌کرد. چشماش قهوه‌ای بودن اما شفاف، با لب‌های نازک و بینی باریک که یکمی کج به



نظر می‌اومد. اما چهره‌اش جذبه خاصی داشت که واقعا به اطلاعاتی بودن می‌ومد. با لباس شخصی هم اومده بود. همه یه لبخندی به لب داشتن و من همچنان معذب بودم. کیان [LRI] که نشست، همگی نشستیم و صندلی بین من و سروان غیور خالی موند. کیان پرونده‌ای که دستش بود رو میز گذاشت و گفت:

__ستوان زند هنوز نیومدن؟!!

ظاهرا ستوان فهیمی می‌شناخت:

__ایشون همیشه دیر می‌کنن.

ناخودآگاه گفتم:

__فکر کنم غیبتشون شد.

صدایی از کسی درنیومد. من هم سرم رو بالا نیاوردم. چند لحظه بعد در سالن با تقه‌ای باز شد و یک خانم نفس‌نفس‌زنان اومد داخل. چند لحظه بهش خیره شدم تا اینکه احترام گذاشت و با صلابت خاصی گفت: «سلام جناب سروان، ببخشید دیر کردم»

کیان به او آزاد داد و دختر تازه وارد کنارم جای گرفت. انقدر خوشحال شده بودم که با نیش باز باهاش دست دادم. اون هم انگار متوجه خوشحالیم شده بود که با گرمی دستم رو فشرد. کیان گفت:

__ایشون ستوان زند هستن، برای کشف جرائم و تشخیص هویت به ما ملحق شدن.

جلسه شروع شد و هر قسمت از پرونده جدیدمون که در مورد باند قاچاق اعضا و مواد بود به یک نفر محول شد. وقتی کیان داشت راجع به مقتول و نحوه قتل به ستوان زند توضیح می‌داد، من دوباره دلم به‌هم ریخت. اما با تلاش زیاد و خوردن یه لیوان آب، خودم رو جمع‌وجور کردم. بعد از جلسه، همگی رفتیم سرکار خودمون و ستوان رضوانی، لطف کرد و بعد از هول دادن میز ستوان زند به سمت میز من، پاروان رو به بعد از میز اون منتقل کرد. حالا من به میز



سروان کیان دید داشتم. صددرصد او هم به میز من بیشتر از میز ستوان زند دید داشت. این هم یعنی عصا قورت داده نشستن و دست از پا خطا نکردن، که برای من، با اون همه شیطنت و ناآرومی، مساوی با مرگ بود...

کنار ستوان زند نشستم و منتظر شدم نمازش تموم بشه. اون دیرتر از من اومده بود. وقتی سلام داد، با خوشرویی رو کرد بهم، من هم بهش قبول باشه گفتم و دست دادیم. بعد اون گفت:

_از بدی لباس فرم خانوم‌ها اینه که اسمشون معلوم نیست!!

مثل خودش یه لبخند نمکی زدم و گفتم:

_اسم من ثنائیه.

_من هم الهام هستم.

دوباره دست دادیم:

_خوشوقتتم.

_من هم همینطور.

الهام بعد مکث کوتاهی پرسید:

_تو چند وقته تو این اداره هستی!؟

_از وقتی که فارغ‌التحصیل شدم.

_پس با کارشناسی ارشد اومدی!

خنده کوچیکی کردم:

_آره دیگه



__همکارا چطوری ان؟!__

__خوبن، ولی خیلی جدی. اینجا آقایون از استاد‌های دانشکده هم جدی‌ترن، ولی ستوان رضوانی و ستوان کیان و خود سرهنگ مجیدی یکم مهربون‌ترن. البته به شرطی که همیشه کارهات رو خوب انجام بدی!__

الهام خنده نخودی‌ای کرد و گفت:

__خوب اینکه طبیعیه... راستی، سروان کیان بهم گفت تو خالکوبی دست مقتول رو شناسایی کردی.__

برای گرفتن اعتماد به نفس یه دست به مقنعه‌ام کشیدم و گفتم:

__بله، خوب آخه با اون‌ی که شناختم درگیری داشتم. اون هم تو اولین ماموریتم که از اداره رفته بودیم. واسه همین یادم مونده بود.__

__ناهار چی داریم؟!__

__راستش من ناهار نمی‌گیرم، با خودم میارم. نمی‌دونم امروز چیه. موقعی که سرباز می‌پرسید نبود؟!__

الهام با ناامیدی گفت:

__نه راستش!__

__اشکالی نداره، من با خودم دوتا ساندویچ خونگی آوردم، البته اگه بدت نیاد!__

الهام خندید:

__نه اتفاقا خیلی هم خوشم میاد، چون گرسنمه!__



سرم رو روی میز گذاشتم و دستهام رو ول کردم پایین. انقدر از مغزم استفاده کرده بودم که صدای پنجره‌های ارور رو می‌شنیدم. کیان اداره نبود و توی اتاق گروهمون، فقط من و الهام و ستوان رضوانی بودیم. یکم که روی میز موندم، الهام گفت:

__ثنا خسته شدی؟! می‌خواهی بگم برات یه چایی بیارن؟! خستگی در میره!

بی‌رمق سرم رو بلند کردم و گفتم:

__چایی نمی‌خوام. می‌رم یه کافی میکس درست می‌کنم. تو هم می‌خوری!؟

__نه قربونت من به قهوه حساسیت دارم.

از اتاق خارج شدم و به سمت آبدارخونه رفتم. خودمونیم، چقدر حال می‌داد تو مسیر سربازها و گروهبان‌ها بهم احترام می‌داشتن! تو بخش پستی اداره، اتاق بازجویی و سایت و اتاق سرهنگ مجیدی قرار داشت. انتهایش هم سالن کنفرانس بود و آبدارخونه. وقتی داشتم از جلوی اتاق سرهنگ رد می‌شدم، صدای کیان رو شنیدم. اون وقت بعدازظهر معمولاً قسمت پستی خلوت‌تر بود. قدم‌هام رو آرام کردم تا بشنوم چی می‌گن. کیان با نگرانی گفت:

__آخه جناب سرهنگ، اینجوری خیلی خطرناکه، شاید دخترها از پشش بر نیان، اونوقت همه چی خراب می‌شه...

و من به در آبدارخونه رسیدم. در حالی که جمله کیان ذهنم رو مشغول کرده بود، جوابی به احترام سرباز دادم و برای خودم کافی میکس درست کردم. بعد هم که به اتاقمون برگشتم، هنوز داشتم به حرف کیان فکر می‌کردم. یعنی از دخترها منظورش ما بودیم؟! چه کاری بود که می‌ترسید ما نتونیم انجام بدیم!؟

همون لحظه الهام افکارم رو پاره کرد:

__من می‌خوام برم پزشک قانونی، تو می‌ای!؟

ابروهام رو ناراحت کردم:



__وای نه من حالم بد می شه!

با ورود سروان کیان، هر سه مون از جا بلند شدیم و احترام گذاشتیم. کیان آزاد داد و گفت:

__بیایید اینجا یه جلسه فوری داریم.

هر سه دور میز نشستیم و خود کیان هم نشست. هنوز چادرم رو روی صندلی مرتب نکرده بودم که بقیه اعضای گروه رسیدن و مجبور شدیم دوباره خبردار بایستیم. خلاصه نشستیم و قبل از خود کیان، غیور شروع کرد حرف زدن:

__همونطور که در جریان هستین، به جاهای خوبی از شناسایی باند رسیدیم.

بلند شد و یه کاغذ و ماژیک آورد گذاشت وسط میز. چون وقت نداشتیم ویدئوپروژکتور رو روشن کنه. روش خم شد و شروع کرد کشیدن و توضیح دادن:

__این باند چندین زیر مجموعه داره که تو سطح شهر، ساقی هستن، مثل یه شرکت هرمی، هر زیر مجموعه برای خودش چندتا ساقی داره و خودش مواد رو به مقدار بیشتری از سردسته می گیره. هر کدوم از این دسته ها مسئول پخش مواد تو یه منطقه هستن. (گردالی گردالی می کشید به هم وصل می کرد، مثل هرم گلدکوئیست) بعد هر کدوم از این دسته ها برای خودشون یه رئیس دارن که یکیشون همونیه که تو زندانه و ستوان شفق شناسایی کرد، یکی هم همون مقتولمونه. خالکوبی برای روسای دسته هاس که از بقیه پخش کننده ها تشخیص داده بشن. همه این دسته ها هم به یه نفر وصلن که رئیس اصلی بانده (یه گردالی گنده بالای مثلش کشید و توش علامت ضربدر گذاشت) این کسیه که ما باید پیداش کنیم. و حالا برای اینکار...

سروان کیان حرفش رو قطع کرد و گفت:

__بهنام بذار من بگم.

بهنام نشست و کیان گفت:



__ باید توی باند نفوذ کنیم. شاید یکمی طول بکشه، اما می‌ارزه. برای اینکار، به دوتا خانم و دوتا آقا نیاز داریم....

من که این رو یواشکی شنیده بودم زیاد جا نخوردم. ولی الهام یه نگاهی به من انداخت و بعد رو به کیان گفت:

__اون دوتا خانم من و ستوان شفقیم!؟

کیان گفت:

__این برای شما خانم‌ها اختیاریه، اگه قبول نکنین، یکی دیگه رو پیدا می‌کنیم. اما هرکسی مهارت و تجربه شما دونفر رو نداره و نمی‌دونیم می‌تونه از پس کار بر بیاد یانه!

من گلوپی صاف کردم و گفتم:

__حالا چکار باید بکنیم!؟

کیان گفت:

__یه آقا و یه خانم نفوذی می‌شن برای شناسایی دسته‌ها، که در کنار شناسایی اعضا، بتونیم بفهمیم قاتل کی بوده و برای چی رئیس دسته رو کشته و همچنین شناسایی تمام ریز و درشت‌ها. و یه خانم و یه آقا هم می‌رن تو دسته اصلی رئیس باند...

الهام پرسید:

__مگه می‌دونیم رئیس کیه و کجاس!؟

رضوانی بالاخره حرف زد:

__من پیچ و تلگرام چندتا از سردسته‌ها رو هک کردم و فهمیدم رئیس بزرگ داره برای پسرش یه جشن تولد می‌گیره. تو این جشن قراره یه سری اعضای جدید برای سردستگی معرفی بشن و مقدار مواد هر دسته تحویل داده بشه. اما هیچ‌کس نمی‌دونه خود رئیس هم میاد یانه.



اصلا هیچ کس تا حالا قیافه اون رو ندیده. بخاطر همین ما به نفوذی احتیاج داریم. نفوذی ای که خیلی بهشون نزدیک بشه و بفهمه واقعا خود رئیس کیه.

الهام متفکرانه گفت:

__ خوب چرا هرکی تو مهمونی هست دستگیر نکنیم!؟

کیان جواب داد:

__ مطمئن باشین قبل اینکه بتونیم همه اون دویست سیصد نفر رو دستگیر کنیم، رئیس فرار می کنه و می ره. اعضای جدید جمع کردن هم که کار چندان سختی نیست.

من که کشته مرده این هیجانات بودم، اما نمی دونستم خونواده ام قبول می کنن من به چنین ماموریتی برم یا نه!؟

__ پس خونواده هامون چی!؟ بهشون چی بگیم!؟

بهنام جوابم رو داد:

__ به خونواده ها فقط می گین داریم می ریم ماموریت و هیچ کس نباید بدونه دارید کجا می رید و چکار می کنید. معلوم نیست ماموریت چقدر طول بکشه. و اینکه نفوذی گریم می شه و تغییر هویت می ده! در حدی که اگه خونوادش تو خیابون دیدن، نشناسن.

من و الهام یه نگاهی به هم انداختیم و ساکت موندیم. رضوانی پرسید:

__ ستوان مسعودی باهامون نمیان!؟

کیان پوفی کرد و گفت:

__ متاسفانه خانمش بعد از به دنیا اومدن بچه شون بیمارستان بستری شده، مجبوره چندروز بیشتر بمونه تو مرخصی.

چند ثانیه بعد، بهنام پرسید:



_خانم‌ها قبول می‌کنین!؟

من بی‌درنگ جواب دادم:

_من قبول می‌کنم.

زیپ ساکم رو باز کردم تا وسایل مورد نیازم رو بردارم. نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم و می‌خوام چکار کنم. فقط می‌دونستم دارم می‌رم ماموریت! بهم گفته بودن لباس مجلسی و لباس‌های مد روزم رو بردارم. معلوم نبود کدوم قبری دارم می‌رم و قراره چکار کنم. وقتی ساکم رو جمع کردم، از اتاق رفتم بیرون بلکه این چند ساعت باقی مونده رو با خونواده بگذرونم. مامان، سلمان و پرستو رو هم برای شام دعوت کرده بود تا قبل ماموریت من رو ببینن. به محض اینکه از پله‌ها پایین رفتم، اون‌ها هم از راه رسیدن و سلام احوالپرسی گرمی بینمون رد و بدل شد. توی پذیرایی کنار هم نشستیم. من بلند شدم تا براشون چای بریزم. ذهنم خیلی مشغول بود و زیاد نمی‌تونستم معاشرت کنم.

چایی رو که بردم، مثل همیشه بحث انتخاب شغل عجیب من شروع شد. اینکه چرا من پلیس شدم و اصلا این علاقه به پلیسی از کجا اومده و اول مرغ بوده یا تخم مرغ! حوصله‌ام از این چیزها سر می‌رفت، من عاشق شغلم بودم و هیجان این ماموریت تازه داشت من رو می‌کشت.

حالا اون‌ها داشتن دور هم ماموریت‌م رو مسخره می‌کردن. سلمان می‌گفت ثنا داره می‌ره که قاچاقچی‌ها یه گروگان داشته باشن، پرستو و مامان هم چهارتا می‌داشتن روش و ادامه می‌دادن. چایی‌ام رو برداشتم و شروع کردم خوردن و همینطور که بخار چایی رو روی بینیم حس می‌کردم، به اینکه قراره چطور تغییر کنم فکر کردم. واقعا برام هیجان‌انگیز بود؛ اما دلهره‌ای که داشتم رو نادیده می‌گرفتم.

مثل کشتی صبا تو شهر بازی! خیلی هیجان داره، ولی دلهره‌های سقوطش آدم رو می‌کشه!



بعد از شام، پرستو و سلمان رفتن و من و مامان موقع جمع کردن خونه باهم حرف زدیم. مامان هم کلی سفارش کرد مراقب خودم باشم. قبل اینکه من برم اتاقم، همدیگه رو بغل کردیم و از مامان حلالیت گرفتم.

مامان بعد کمی قرآن خوندن خوابید. اما خواب به چشم‌های من نمی‌اومد. به مامان گفته بودم که میان دنبالم، اما نمی‌دونم کی. ساعت سه و نیم صبح بود که گوشیم زنگ خورد و بهم گفتن برم دم در. همینجور که قلبم برای خودش می‌ریخت پایین و برمی‌گشت، حاضر شدم و با یه یادداشت خداحافظی، زدم از خونه بیرون. سوار دویست‌وشش آبی شدم و سلام کردم. یه خانوم و یه آقا داخل ماشین بودن. خانومه با گرمی بهم دست داد و سلام‌علیک کرد. بعد گفت:

— من ستوان بهرامی هستم، مسئول آماده کردن شما. ایشون هم (اشاره کرد به راننده) استوار الهیاری هستن پشتیبانی مون می‌کنن.

لبخند زدم:

— خوشبختم، الان کجا داریم می‌ریم؟!

— الان می‌ریم خونه امن، برای آماده‌سازی. بعدش هم میان دنبالتون که برید برای شروع ماموریت ان‌شالله.

یه لبخند دیگه تحویلش دادم و چیزی نگفتم. بخاطر تکه‌های ماشین خوابم گرفته بود. اما روم نمی‌شد بخوابم. با بدبختی بیدار موندم تا رسیدیم. یه خونه قدیمی ساخت تو یکی از محله‌های قدیمی تهران!

در خونه از این دستگیره قلمبه‌ها داشت که ستوان بهرامی با کلید باز کرد و هرسه وارد شدیم. خونه وسایل چندانی نداشت و روی دوتا کاناپه‌ای که وسط پذیرایی‌اش بود ملحفه کشیده بودن. سه تا هم اتاق داشت و آشپزخونه با چندتا پله تو سطح بالاتری از حال قرار گرفته بود. ستوان بهرامی در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت: «اینجا چند ساعتی استراحت کن، صبح زود بیدارت می‌کنم»



__قبله کدوم طرفه!؟

می‌دونستم چند دقیقه دیگه اذان می‌ده. ستوان بهرامی چندثانیه مکث کرد و گفت:

__راستش نمی‌دونم!

لبخند زد:

__عیبی نداره، با گوشیم پیدا می‌کنم.

ستوان بهرامی سر تکون داد و رفت. من و ساکم تو اتاق تنها شدیم. یه تخت کهنه تو اتاق بود و یه میز و یه آینه خاک گرفته روش. روی تخت ملحفه بود که برداشتمش تا روی خاک و خل‌ها نشینم. وقتی نشستم و ساکم رو هم گذاشتم کنارم، اذون زد.

با وضویی که از نماز عشا داشتم، نماز صبحم رو خوندم و با چادر، روی تخت بیهوش شدم... .

صبح حدود ساعت هشت بود که ستوان بهرامی با هزار زحمت من رو از خواب بیدار کرد. با اینکه عادت داشتم صبح زود بیدار بشم، نمی‌دونم چرا اونقدر خوابم می‌اومد. شاید بخاطر فکر و دلهره زیاد، انرژی مصرف کرده بودم. به هر صورت بیدار شدم و یه کیک و شیرکاکائو صبحونه‌ام شد. بعد ستوان بهرامی من رو برد به یه اتاق دیگه. این اتاق بزرگ‌تر بود و توش، مثل اتاق گریم پشت صحنه، چندتا آئینه و میز داشت با صندلی و ابزار گریم. یه یا ابوالفضل تو دلم گفتم و پرسیدم:

__استوار الهیاری کجاس!؟

__اون رفته بیرون تا ما راحت باشیم.

چادرم رو در آوردم و دوباره پرسیدم:

__قراره چکار کنیم الان!؟



ستوان بهرامی لبخند زد و گفت:

__ مثل اینکه ذهنت حسابی پر سواله!

__ آره، آخه توضیح چندانی بهم ندادن.

__ اشکالی نداره جواب همه رو می‌گیری... لباست رو دربیار. کاش لباس فرمت رو نمی‌پوشیدی.

__ نمی‌دونستم کجا می‌ریم.

مقنعه و مانتوم رو در آوردم، و روی چادرم آویزون کردم. خود بهرامی هم مانتو و مقنعه‌اش رو درآورد. موهای طلایی خیلی خوشرنگ و بلندی داشت. نتونستم جلو خودم رو بگیرم:

__ ماشاالله چه موهای قشنگی!

بهرامی لبخند زد:

__ ممنونم عزیزم... لطفا بشین روی این صندلی.

روی صندلی جلوی آینه نشستم و بهرامی پشتی‌اش رو عقب داد. یه کیف آرایش از تو کشو درآورد و همینطور که توش رو می‌گشت پرسید:

__ تا حالا صورتت رو بند انداختی؟!

__ نه بند بندازم جوش می‌زنم، همیشه صورتم رو ماشین می‌کنم.

بهرامی پرده رو زد کنار که نور خورشید اتاق رو روشن کنه. بعد هم بالاسرم نشست تا کارش رو شروع کنه.

__ خوب عیبی نداره. اینطور که معلومه صورتت تمیزه.

__ همین دیشب زدم!

__ کاش با خودت برمی‌داشتی!



__ برداشتم!

__ ابروهاش هم به نظرم تمیزه هان!؟

__ آره، نمی دارم دربیاد.

__ ولی من یکم برمی دارم مدلش عوض بشه.

__ می تونم اسم کوچیکت رو بدونم!؟

بهرامی لبخند زد:

__ پروانه

لبخند زدم و پرسیدم:

__ پروانه جون، قراره چه شکلی بشم!؟

پروانه خندید و گفت:

__ ببین اونجور که به من گفتن، باید حسابی تغییر چهره بدی. چون پلیس هستی و خیلی از خلاف کارها ممکنه تو رو دیده باشن. موهات رو رنگ می کنم، برات لنز می دارم و گریمت می کنم. فقط باید خودت یاد بگیری، چون دفعات بعدی، ممکنه نتونی بیای اینجا برای ری استارت.

چند لحظه طول کشید تا حسابی متوجه حرف هاش بشم. خوب خیلی هم نگران کننده نبود. لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم تا کارش رو بکنه. بعد از برداشتن ابرو هام، کار مو هام شروع شد. مو هام خرمایی بود و تا پایین کمرم می رسید. پروانه همه شون رو دی کالر کرد و بعد هم ترکیبی از پرکلاغی و بادمجونی فانتزی!

نم مو هام رو با سشوار گرفت و تو بیگودی پیچید. تا مو هام برای خودشون موج بشن، جلوی آینه بهم یاد داد چطور صورتم رو کانتور کنم و جوری آرایش کنم که چهره ام شیطون و جذاب به نظر برسه. یکم سخت بود، اما بهم گفت تا دو روز آینده وقت دارم تمرین کنم.



آخر سر که خودم رو تو آینه نگاه کردم، واقعا عوض شده بودم. آرایشم شبیه خواننده‌های راک بود و لنزهای عسلیم به کل من رو یه آدم دیگه کرده بودن. خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

__ حالا همکارها من رو با این ریخت و قیافه می‌بینن!؟

پروانه هم خندش گرفت:

__ فکر کنم آره

__ وای چه بد

__ آره، یکمی! خوب آقایون هم گریم می‌شن!

گوشه لبام رو پایین دادم تا تعجبم رو نشون بدم:

__ عجب، ولی اینطوری آدم می‌ترسه.

__ از چی!؟

__ از اینکه همکارها گم کنن.

پروانه پقی زیر خنده زد و بعد سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

__ اولین بار ته نه!؟

موهام رو پشت گوشم دادم:

__ آره، اولین بارمه نفوذی می‌شم.

پروانه روی چهارپایه کنارم نشست و گفت:

__ فکر کنم برات ردیاب بذارن تا اگه گم‌شدی پیدات کنن. اما نترس، مردها تو هر حالتی

ما خانوم‌ها رو می‌شناسن، حتی اگه هیچ‌وقت نگاهت نکرده باشن، سائز لباسات رو هم می‌دونن!

از این حرفش حسابی خنده‌ام گرفت و باهم خندیدیم. بعد پروانه ادامه داد:



__ پس خیالت راحت، وارد باند که شدی، هر کدوم از همکارها اونجا باشه می‌شناستت و ازت مراقبت می‌کنه. با این که می‌دونم می‌تونی مراقب خودت باشی.

__ آره معلومه، اما حضور یه همکار بین اون همه قاچاقچی، واقعا قوت قلبه!

نمازم رو خوندم و روی تخت ولو شدم. انقدر خسته بودم که نای بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم. تمام دست‌ها و پاها و پشت و شکمم هنوز می‌سوخت. همون لحظه تقی به در خورد و پروانه همراه الهام وارد اتاق شدن. از دیدن الهام خیلی خوشحال شدم و بغلش کردم. بعد هرسه روی تخت نشستیم. با خنده پرسیدم:

__ تو اینجا چکار می‌کنی؟!

پروانه قبل از الهام جواب داد:

__ اون هم برای تغییر چهره اومده.

__ پس چرا دوتایی باهم نیومدیم؟!

__ آخه من دیشب خواستگار داشتم.

خنده‌ام گرفت:

__ وای خوب چی شد؟!

الهام دهن کج کرد:

__ همکار نبود، من هم قبول نکردم.

__ خوب کاری کردی.

پروانه ازجا بلند شد و گفت:

__ خوب دیگه بیاین بریم شام بخوریم. استوار الهیاری رفت. پس فردا روز مهمیه براتون!



خمیازه‌ای کشیدم و بعد پاک کردن اشک‌هام، سعی کردم لنزم رو بذارم. دوش گرفته بودم واسه همین احساس خستگی می‌کردم. بعد از حمام، پروانه موهام رو فر کرد. آرایشم رو هم کردم و حاضر آماده منتظر گریم الهام شدم. الهام که از اتاق اومد بیرون، نه من اون رو شناختم نه اون من رو! دوتایی شگفت‌زده هم رو نگاه می‌کردیم. موهای الهام هایلایت عسلی و بلوطی بود. ابروهای شیطونی روشن با چشم‌های آبی! چشم‌های الهام سبز بود و بخاطر همین لنز آبی که فقط دورش رنگ داشت، روی چشم‌هاش خیلی زیبا شده بود و اصلا تابلو نبود. لنز عسلی هم به چشم‌های قهوه‌ای من می‌اومد. موهای اون صاف و اتو کرده، موهای من فر و پف!

بعد از تست گریم، تازه صورت‌هامون رو خشک کرده بودیم که استوار الهیاری یاالله‌یاالله گویان وارد شد. اما بعدش یه صدای دیگه هم اومد. با الهام یه نگاهی رد و بدل کردیم که یعنی کیه این موقع روز؟ آماده شدیم و رفتیم بیرون. با دیدن سروان کیان هر دو احترام گذاشتیم و او هم آزاد داد. پروانه هم اومد و اون هم احترام گذاشت. خلاصه همگی نشستیم و منتظر شدیم ببینیم سروان کیان چی کار داره. کیان آرنج‌هاش رو به زانوهایش تکیه داد و گفت:

_خوب، برای ورود به باند، فردا شب حاضر باشین.

من گفتم:

_فردا شب که مهمونیه!

_بله درسته. توی مهمونی، خیلی‌ها دعوت هستن. دختر پسرهایی که شرایط ساقی شدن رو دارن. ستوان زند هم جزو همون دختراس، توی مهمونی باید با این پسر ارتباط بگیرید برای ساقی شدن.

یه پوشه دکمه‌ای اندازه دفترچه از جیبش درآورد که توش تا خرخره پر بود. یه عکس شش در چهار داد دست الهام. هر دو به قیافه طرف نگاه کردیم. معلوم بود سابقه داره. چشم‌های



سبز تیله‌ای با موهایی که بالای پیشونیش حالت چتری داشتن. یه جناق بزرگ هم رو لپ راستش داشت. رو به الهام گفتم:

__شبيه ديوونه‌هاس!

سروان کیان گفت:

__دقیقا یکمی مشکل روانی داره. ولی مشکلت خطرناک نیست. جنون هک و کامپیوتر داره. یکی از مهره‌های مهم باند به حساب می‌آد. باید برید تو کارش... واقعا خودم هم شرمندهام از گفتن این‌ها. اما باید مخش رو بزنین تا رمز گاوصندوق و حسابهای رئیس باند رو هک کنه.

__چرا به این اطلاعات نیاز داریم؟!

__رئیس باند مجبور می‌شه خودش رو نشون بده.

پرسیدم:

__پس من باید چکار کنم؟!

کیان با کلافگی گفت:

__شما... باید مخ پسر رئیس رو بزنین، تا اینجوری همه مخفیگاهاشون رو پیدا کنین. خونه‌ها، و شاید لابراتوار. البته این‌ها همش اهدافیه که مشخص شده، اما نتیجه غیرقابل پیش‌بینی خواهد بود.

من و الهام به هم نگاه کردیم. عکس طرف تو دست الهام شل شده بود که کیان عکس پسر رئیس رو هم درآورد داد دست من. این عکس معلوم بود از دور گرفتن و خودش خبر نداشته. پسری بود با موهایی که مدل بوکسوری کوتاه شده بودن، با دوتا جناق کوچولو رو جفت لپ‌ها و یه اخم دخترکش. الهام گفت:

__چه قیافه آشنایی داره!

پروانه خنده‌اش گرفت:



__ شبیه سیروان خسرویه!

یه اه کشدار گفتم و بی توجه به حضور استوارالهیاری و سروان کیان، سه تایی ریز خندیدیم.

سروان کیان با یه خنده یکوری گفت:

__ من فکر می کنم برای اجرای نقشتون کاملاً آماده باشین! اینجور که به نظر میاد مخزنی کار جالبیه!

من و الهام خجالت زده نگاهمون رو دزدیدیم. کیان یه کاغذ از همون پوشه دکمه ای بیرون آورد و دست من داد:

__ با این اطلاعات و نکات، توجیه می شین.

بعد بلند شد که بره. قبل رفتن گفت:

__ دخترها، خیلی مراقب باشین. سوتی ندین و آسیب نبینین. مسئولیت شما دوتا به گردن من و سرهنگ مجیدیه!

نگاهش خیلی نگران بود. دلم براش سوخت. با لبخند گفتم:

__ تمام سعیمون رو می کنیم جناب سروان.

اون هم یه لبخند کمرنگ تحویل داد و رفت....

من و الهام همدیگه رو بغل کردیم و بعد خداحافظی از پروانه، الهام سوار ماشین استوار الهیاری شد و من، سوار ماشین اونی که اومده بود دنبالم. هر کدوم می رفتیم به سوئیتی که برامون آماده شده بود، بعد گذاشتن وسایلمون هم می رفتیم مهمونی جشن تولد.

ماشینی که به من داده بودن، یه تویوتا یاریس صورتی بود. توش انقدر خوشگل و راحت بود که دلم نمی خواست پیاده بشم! ولی اضطراب شروع ماموریت، نمی داشت از نشستن تو ماشین



لذت ببرم. راننده هم قرار بود، مثل محافظ همیشه همراهم باشه. مثلاً پسر خالمه و از بچگی باهم بزرگ شدیم. اون فرد مورد اعتمادم بود و می‌دونست من پلیسم. اما اصلاً به هم معرفی نشده بودیم. یکم خودم رو کشیدم وسط و پرسیدم:

__ببخشید من اسمتون رو نمی‌دونم!

مثلاً پسر خاله‌ام بدون هیچ‌گونه صمیمیتی گفت:

__می‌تونین من رو روزبه صدا کنین. اسم عملیاتی شما چیه؟! بهتون گفتن دیگه!

اه چقدر جدی! و چه صدای آشنایی!

__نائیریکا.

__چه اسم سختی گذاشتین.

__سروان کیان برام انتخاب کرده بود.

__عجب!

دیگه تا یه ربعی هیچ حرفی نزدیم تا اینکه من گفتم:

__ببخشید آهنگ ندارین بذارین؟! اعصابم خرد شد تو سکوت! استرس دارم‌ها.

صدای خنده آرومش رو شنیدم. بعد صدای آهنگ توی ماشین پیچید. انگار پشت ماشین باند وصل کرده بودن، صدا از همه‌جا می‌اومد. آهنگ چه بخوای چه نخوای بهنام بانی بود. فکر کنم یه آهنگ شاد، بیشتر از هرچیزی می‌تونست اضطرابم رو کم کنه...

جلوی یه برج لوکس نگه داشت و من از شیشه ماشین یه نگاه انداختم. روزبه گفت:

__رسیدیم



پیاده شدم و یه دستی به مانتو و شالم کشیدم. بدون چادر، خیلی معذب بودم. احساس می‌کردم لختم و همه دارن من رو می‌بینن. اما خوب، برای بقیه شاید دیدن یه دختر مانتویی عادی بود. روزبه ساک و کیفم رو بهم داد، و گفت:

__تا برسی توی لابی، ماشین رو پارک می‌کنم.

چه صدای آشنایی داشت. یه صدایی که این روزها تو اداره زیاد می‌شنیدم! کیفم رو روی دوشم انداختم و با ساکم سمت پله‌های برج رفتم. نمی‌دونستم قراره با این یارو روزبه هم‌خونه باشم یا چی؟! درسته نه اون به سرش می‌زد کار بدی بکنه نه من دختری بودم که نتونم از خودم محافظت کنم، اما به هر صورت درست نبود.

وارد لابی که شدم، نگهبان پرسید:

__بفرمایید خانوم؟ با کدوم واحد کار دارین؟!

من که مونده بودم چی بگم، دهنم باز موند. خدا رو شکر همون لحظه روزبه رسید و نجاتم داد:

__سلام آقاچشمت!

نگهبان ظاهراً روزبه رو شناخت:

__سلام آقای ریاحی، به سلامتی خانومتون هستن؟!

روزبه اخم کوچیکی کرد:

__ایشون دخترخاله من هستن، یه مدتی اینجا مهمونن.

نگهبان خودش رو جمع کرد:

__ببخشید، بفرمایید.



وارد آسانسور شدیم و روزبه، دکمه طبقه یازده رو زد. دقیقا کنارم ایستاد، گرمای حضورش رو حس می کردم. ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم. دست هاش رو تو جیبش کرد و گفت:

__ببین نائیریکا...

__نائیریکا

__خوب، نائیریکا! وقتی وارد جریان عملیات بشی، دیگه اون آدم قبلی نیستی، تو نائیریکا هستی با این چهره و شخصیت جدید. که بقیه هم با همین شخصیت و چهره می شناسن. پس تو به عنوان نائیریکا گناه می کنی نه کسی که واقعا هستی!

اخم کردم:

__این کلاه شرعیه، خدا می دونه که من واقعا کی هستم و دارم چکار می کنم.

__خودت می دونی نائیریکا، داری یه عملیات مهم انجام می دی، یه باند قاچاق چندشاخه و بزرگ رو از بین میبری! این خیلی مهمه! و فکر کنم خدا هم این رو ببینه!

من دلم با این حرفها راضی نمی شد. ته قلبم، می دونستم دارم گناه می کنم. و می دونستم از این بدتر هم در انتظارمه. رسیدیم طبقه یازده و پیاده شدیم. روزبه ساکم رو برداشت و من هم چیزی نگفتم. توی طبقه، شش تا واحد بود. واحد شصت و پنج مال من بود. روزبه در رو با کلید کارتی باز کرد. بعد گفت:

__من و تو همخونه خواهیم بود. اما خیالت راحت باشه. من آدم خیلی خودداری هستم. پای سفره خونوادهم بزرگ شدم.

وارد خونه شدم و گفتم:

__الان می ری؟!

لحنم یه طوری بود که با خودم فکرش رو کردم این حرف رو می زنه.

__می ترسی؟!



کیفم رو از دوشم برداشتم:

__ نه، نمی ترسم، یکم احساس غریبی می کنم.

روزبه در رو تا آخر باز کرد و با من اومد داخل. ساکم رو روی مبل گذاشت. هال چیدمان مدرن و زیبایی داشت. کاناپه ال طوسی روشن به دیوار چسبیده بود و روبروش تلوزیون روی دیوار نصب بود. زیرش هم میز تلوزیون مستطیلی سفید و طویلی بود که روش فقط کنترل تلوزیون دیده می شد! دو طرف میز هم باندهای پایه دار تلوزیون بود. وسط هم یه فرش کوچیک فانتزی با طرح های صورتی خیلی روشن و طوسی و سفید انداخته بودن. سمت چپ خونه آشپزخونه بود که کانتتر داشت و کابینت های سفید. چندتا در هم سمت راست بود.

روزبه گفت:

__ ببین! اینجا سه تا اتاق داره! این هم آشپزخونه. این دوتا اتاق هم حمام دارن. اینجا هم که هاله.

سمت اتاق ها رفتیم:

__ کدومش مال منه!؟

__ برای من فرقی نداره. تو برو تو هر کدوم که راحت تری وسایلت رو بذار.

در اتاق روبروی ورودی رو باز کردم

__ تو وسایل نداری!؟

__ من هنوز نیاوردم اینجا.

دیوار روبروی در، سرتاسر آیینه بود. روزبه گفت:

__ این همون اتاقیه که سرویس نداره.



روی مبل نشست و مشغول تماشای من شد. در اتاق کناریش رو باز کردم. تخت یک‌نفره، درواور و آینه، کمد، یه مبل بادی زیر پنجره و فرش فانتزی. تمام وسایل ست لاجوردی بودن و فقط مبل، نارنجی بود که یه روحی به اتاق می‌داد. دهن کج کردم و در اتاق بعدی رو باز کردم. این اتاق هم مثل همون طرف بود، ولی ست بنفش! رنگ مورد علاقه من! یه لبخند پهن زدم و وارد اتاق شدم. به جای مبل بادی، صندلی گهواره‌ای گذاشته بودن. پرده رو کنار زدم. اوووو چه منظره‌ای! روزبه دم در اتاق ظاهر شد:

__ فکر کنم از این اتاق خوشت اومد!

لبخند زدم:

__ آره!

روزبه هم لبخند زد. چه عجب! پرسیدم:

__ کی باید راه بی‌افتیم؟!

روزبه ساعت مچیش رو نگاه کرد:

__ حدوداً چهل دقیقه دیگه.

چقدر دقیق! پس چه لزومی داشت تو این چهل دقیقه من رو تنها بذاره؟! جلوی آینه رفتم و یه نگاه به خودم انداختم. آرایشم چیزیش نشده بود، اما یادم افتاد باید لباس بپوشم و یه بلایی سر موهای فرفریم بیارم. گرچه پروانه همه رو با موس، مرتب و خوشگل کرد. اما من اصلاً راضی نبودم. خودم یه استعدادی تو درست کردن مو داشتم که می‌خواستم خرج کنم. صدای روزبه من رو به خودم آورد:

__ من برم. نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالت.



منتظر جوابم بود که نگاهم می‌کرد. تازه به قیافه‌اش توجه کردم. چشم‌های مشکی، ابروهای پهن، بینی باریک که یکمی کج به نظر می‌اومد و لب‌های نازک. و یکمی هم ته ریش که جذابیت خاصی به چهره‌اش داده بود. خیلی آشنا بود درسته؟ من هم گفتم:

__ نمی‌شه نری!؟

خنده‌اش رو خورد:

__ نه خانووم، باید برم لباس‌هام رو از تو ماشین بردارم و عوض کنم.

__ خوب چرا از اول نیاوردی بالا! من همینجا تو اتاقم. تو برو و لباست رو بیار عوض کن. بعد با هم بریم.

__ نائیریکا تو خیلی مضطربی!

نگاهم رو ازش دزدیدم:

__ اولشه، هنوز جا نیافتادم.

تکیه‌اش رو از در برداشت و گفت:

__ خیلی خوب.

و رفت. من هم وسایلم رو آوردم تو اتاق. لباسم رو درآوردم. چون حریر بود چروک نمی‌شد. همه لباس‌ها و مانتوهایم رو آویزون کردم. بعد در رو از پشت قفل کردم و مشغول پوشیدن لباسم شدم. رفتم جلو آینه و خودم رو نگاه کردم. لباسم رو خودم طراحی کرده بودم و خاله‌ام برام دوخته بود. یقه ایستاده بود و از بالا تا کمرش دکمه مرواریدی داشت. دامنش پف اسکارلتی بود که چند لایه حریر بود و چند لایه تور. ژپون دامنم رو صاف و صوف کردم و یه دستی به آستین‌هام کشیدم. آستین‌هام حریر تک لایه پفی بود، پف پر چین از سر شونه تا آرنج. بعد هم تنگ می‌شد و دکمه مرواریدی می‌خورد تا می‌چ. رنگ حریرهایم هم ترکیب طیف‌فیروزه‌ای و کله‌اردکی بود با رگه‌های نارنجی.



موهام عین کوه سیم تلفن، دورم ریخته بود. در جعبه سنجاق هام رو باز کردم و همینطوری دسته‌دسته جمع کردم یه طرف سرم. نصفیش هم طوری سنجاق زدم که بریزه رو شونه‌ام. یه کلاه نیمه داشتم که روش روبان و پر و مروارید داشت. اون رو هم با سنجاق سمت چپ سرم که موهام نبود محکم کردم. حالا واقعا شبیه اشراف‌زاده‌های انگلیسی شده بودم. تور خال‌دار کلاه رو روی پیشونیم آوردم و از دیدن خودم خنده‌ام گرفت. حالا واسه این ماموریت خاک‌برسری چه تیپی هم می‌زدم. گوشواره‌های ریزمیخی و گردنبند بلند مرواریدم رو هم انداختم و روژم رو تجدید کردم. روی تخت نشستم که صندل هام رو بپوشم. درگیر بند مچ یکیش بودم که تق تق به در اتاقم خورد:

_آماده‌ای؟! دیرمون می‌شه‌ها!

ناله زدم:

_عالره الان می‌آم!

_چکار می‌کنی!؟

_دارم بند صندل هام رو می‌بندم.

_کمک می‌خوای!؟

_نه‌ههه...

چقدر تمرکز رو به هم می‌زد. بعد کلی ور رفتن با سگک صندل، بالاخره موفق شدم. شنلم رو هم سر کردم و قزنش رو بستم. روژگونه‌ام رو هم با عجله تجدید کردم و ادکلن زدم. کیف دستی مجلسیم رو چنگ زدم و دویدم بیرون.

با دیدن روزبه چند لحظه ماتم برد. کت و شلوار اندامی خیلی خوش دوختی پوشیده بود به رنگ فندقی با پیراهن یقه سه‌سانتی بژ. کتش هم بدون یقه بود و فقط پشت گردن سه‌سانتی



داشت. موهاش رو هم با سبک کوئیف مرتب کرده بود. همه تیپش رو تو چندثانیه دیدم. بعد فوراً
روم رو کردم سمت در و گفتم:

__بریم دیگه!

از در رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم. از روزبه خجالت می کشیدم. تو مهمونی
می خواستم چکار کنم!

خلاصه سوار شدیم و راه افتادیم. این بار جلو نشستم و فلش خودم رو زدم تو دستگاه.
روزبه خنده اش گرفت و گفت:

__مجهز اومدیا!

خندیدم:

__آهنگ های خودم رو دوست دارم، بهم آرامش اعصاب می ده! تو این شرایط واقعا نیازه.
روزبه چیزی نگفت و حواسش رو به رانندگی داد. بوی ادکلنش تو ماشین پیچیده بود.
شیشه رو باز کردم که سردرد بگیرم. گرچه عطرش خنک بود ولی شیرینیش دل من رو می زد.
آهنگ «نفس کی بودی تو» علیرضا طلیسچی شروع شد. باندهای ماشین انقدر خوب صدا رو
پخش می کرد که دلم می خواست من هم بلندبلند بخونم. روزبه بی مقدمه گفت:

__فکر کردی چه جوری می خوای ارتباطت رو شروع کنی؟!

با تعجب پرسیدم:

__با کی؟!!

__با سیاوش دیگه

__مثل اینکه تو خیلی می دونی، واقعا کی هستی؟! یه آدم معمولی یا یه پلیس؟!!

روزبه با یه لبخند یکوری نگاهم کرد:



__تو هر جور که دوست داری فکر کن. ولی به من اعتماد داشته باش، هر اتفاقی افتاد، سعی کن نزدیک من بمونی.

از اینکه اون کاملاً از من و ماموریتم خبر داشت اصلاً خوشم نیومد. دست به سینه نشستم و گفتم:

__اگه برای ماموریت لازم باشه چی؟!

روزبه یه نگاه بهم انداخت و چیزی نگفت....

وارد محوطه باغ بزرگی شدیم و کنار بقیه ماشین‌های مدل بالا پارک کردیم. از شدت اضطراب دل توی دلم نبود و مدام آب‌دهن نداشته‌ام رو قورت می‌دادم. قبل اینکه پیاده بشیم روزبه گفت:

__فقط یه چیزی رو یادت نره، تو از طرف نارون دعوت شدی به مهمونی و اصلاً نمی‌دونی اینجا چه خبره.

با تعجب گفتم:

__نارون؟! یعنی قراره من و اون هم رو بشناسیم؟!

__آره، مگه بهتون نگفتم؟

__نه فکر کنم این یکی رو بدخط نوشته بود!

روزبه سری تکون داد و گفت:

__پس چطور با نارون هماهنگ می‌کنی که چطور باهم دوست شدین و ازین جور چیزا؟

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

__خوب الان بهش زنگ می‌زنم



__ شاید اون زودتر از ما رسیده باشه

__ مهم نیست

گوشی جدیدم رو درآوردم و شماره جدید الهام رو گرفتم. بعد از چندتا بوق، صدای الهام تو گوشم پیچید:

__ بله بفرمایید

گفتم شاید کسی پیشش باشه

__ سلام نارون جون خوبی عزیزم؟ منم نائیریکا

__ آه سلام عزیزم شماره جدیدت رو ذخیره نکردم

__ کجایی؟

__ تو مسیر مهمونی

خیالم راحت شد که هنوز نرسیده.

__ تنهایی؟!

__ نه با این مثلا داداشم هستم. تو کجایی

__ من هم با این مثلا پسرخاله‌ام تو باغم، تازه رسیدیم. می‌گه باید باهم هماهنگ کنیم که کجا و چطور آشنا شدیم.

__ این هم به من گفت. اون اسمش چیه مثلا

خنده‌ام گرفته بود

__ روزبه. اون چی؟

__ آبتین



با خنده گفتم:

__ ددم وای با این اسم هامون. حالا کجا و چطور آشنا شدیم؟ فکر کنم نباید زیاد قدیمی باشیم

__ اووم آبتین می گه بگیم ماه پیش تو یه مغازه ادکلن فروشی تو پاساژ مریم آشنا شدیم. از هم خیلی خوشمون اومد و دوست شدیم. بعد هم من تو رو دعوت کردم با من بیای مهمونی. من بدبخت قراره معتاد هم بشم!

نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و بلند خندیدم. با نگاه روزبه به خودم اومدم و گفتم:

__ خیلی خوب نارون جان، بیا اینجا تو باغ می بینمت، منتظرتم.

وقتی خدا حافظی کردیم، روزبه گفت:

__ این بازی نیست ها سرکار خانوم

دیگه داشت حرصم رو با این اخلاقی در می آورد:

__ ببین من کارم رو بدم و تو هم مافوق من نیستی که بهم دستور می دی، اینجا هم اداره نیست که واسه من اخم و تخم می کنی و رئیس بازی در میاری. من هر کاری که صلاح باشه انجام می دم و جناب عالی هم حق دخالت نداری. تا اونجایی که به من گفتن فقط نقش بادیگارد رو داری. لطفا دیگه اعصاب من رو به هم نریز و بذار کارم رو انجام بدم.

از ماشین پیاده شدم و تو شیشه صندلی عقب، یه نگاهی به خودم انداختم. زیر درخت ها، چراغ شب های پایه دار بود که محوطه باغ رو یکمی روشن می کرد. چند نفری تازه رسیده بودن و داشتن می رفتن داخل عمارت. روزبه پیاده نمی شد. خم شدم و زدم به شیشه. لابد حضرت آقا قهر کرده بودن. در ماشین رو باز کردم و نصفه نشستم:

__ جناب عالی تشریف نمیارین؟



__بین نائیریکا من اومدم که تا جای ممکن مراقب تو باشم، درست! اما بیشتر از تو توی جریان عملیاتم، ما خیلی وقته که داریم رو این پرونده کار می‌کنیم، آبتین هم خیلی وقته که با باند ارتباط گرفته. قبل از اینکه اون سلطان کریم‌آبادی رو بکشن و ارتباط قتلش با باند معلوم بشه. الان هم باید به حرف من گوش کنی و همه‌چیز رو با هم هماهنگ کنیم. وگرنه شکست می‌خوریم!

نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست به اندازه آقایون تو پرونده شریک باشم، نه فقط یه عروسک خیمه شب‌بازی، یا طعمه! به روبرو خیره شدم و گفتم:

__پس تو هم پلیسی!

روزبه نفسش رو بیرون داد

__آره هستم

__درجات چیه؟

__سروانم

دیدم درجاتش از من بالاتره، حالا واقعا اون حس اطاعت به من دست داد و یذره خودم رو جمع و جور کردم.

__حالا می‌آی بریم یا نه؟

__با هم هماهنگ می‌کنیم و به حرف من گوش می‌کنی، قبوله؟

__باشه قبوله.

__حالا چه جوری ارتباطت رو با سیاوش شروع می‌کنی!؟

__نمی‌دونم والا. بریم تو، اوضاع رو ببینم، یه کاری می‌کنم دیگه!



خلاصه روزبه ماشین رو قفل کرد و بعد گذشتن از بین درخت‌ها، وارد عمارت شدیم. سالن اصلی با یه راهرو که چندتا اتاق رختکن داشت شروع می‌شد. وقتی وارد شدیم، یه پیش‌خدمت که جلیقه قرمز پوشیده بود جلو اومد تا شل من رو بگیره. خاک تو سر صدام که باید شل رو درمی‌آوردیم. با هزار زور و زحمت و ایما اشاره روزبه، شل رو درآوردم و دادم دست پیش‌خدمت. پیش‌خدمت اسمم رو هم پرسید و رفت.

یه دستی به موهام که روشونه‌ام بود کشیدم و یه دستی هم به کلاهم زدم تا از محکم بودنش مطمئن بشم. روزبه بهم خیره شده بود. حالا خوبه لباس پوشیده تنم کرده بودم. نگاهم رو ازش دزدیدم و دو دستی کیفم رو گرفتم. رفتیم تو سالن. تعداد مهمون‌ها خیلی زیاد بود. یه عده وسط می‌رقصیدن و یه عده هم اطراف یا مشغول خوردن بودن یا حرف زدن. بالای سالن دی‌جی بود و چندتا نوازنده. سمت راست سالن هم که میزهای پذیرایی بود. با دیدن مشروب‌ها یه لحظه چشم‌هام گرد شد ولی یادم افتاد مثلاً که به این چیزها حساس نیستم.

فضا انقدر انرژی منفی داشت که نزدیک بود گریه‌ام بگیره. چندتایی از پسرها برگشتن و یه جور خریدارانه‌ای نگاهم کردن. چندشم شد و سرم رو انداختم پایین. لباس دخترها اکثراً مجلسی‌های عروسی کوتاه بود که یا آستین‌های کوتاه فانتزی داشتن یا دکلمه بودن. یه نگاه به روزبه انداختم ببینم اون با وارد شدن به همچین جایی قیافه‌اش چه شکلی شده. یه اخمی کرده بود که احتمالاً باید اسمش رو می‌داشتیم دخترکش!

رفتیم جلوتر و یه گوشه ایستادیم. من داشتم رقص دختر و پسری که وسط بودن تماشا می‌کردم، اما روزبه چشمش تو تمام سالن می‌چرخید. حتماً داشت دنبال سیاوش یا پدر سیاوش می‌گشت. من که زیر نگاه پسرها داشتم ذوب می‌شدم، خودم رو به روزبه نزدیک‌تر کردم. بین این‌همه آدم که همشون یا معتاد بودن یا بالاخره آشغال و دختر باز، روزبه از همه دنیا برام محرم‌تر بود! روزبه گفت:

__ استرس داری؟

__ آره، یکمی.



__ چیزی می خوری!؟

دهنم رو کج کردم:

__ مال این ها رو بخورم!؟

روزبه یه نگاه به دور و بر کرد:

__ یواش، تا چند وقت مجبوری. نمی تونی که بگی روزه ام یا مالتون حرومه! رد مظلومه می داریم.

__ خیلی خوب جهنم. ببین تو این خوردنی هاشون شربت هم پیدا می شه!؟

روزبه سرتکون داد. قبل از اینکه بره گفتم:

__ زود برگردی ها

روزبه رفت و من تنها موندم. استرسم بیشتر شد. خودم هم احساس کردم دارم به شدت کیف بدبختم رو فشار می دم. واسه همین یه نگاهی بهش انداختم و دست هام رو شل کردم. اصلا نمی دونستم چکار بکنم. بنابراین به تماشای رقص اون هایی که وسط بودن ادامه دادم. یه دختری بود سارافون قرمز تنش بود و یه گل گنده قرمز هم بالای گوشش بود. موهانش بلند بود ولی کم پشت. با همه می رقصید! البته کارش رو هم بلد بود. وقتی چشمم رو اطراف می چرخوندم، حس می کردم همه زیر زیرکی نگاهم می کنن. شاید بخاطر اینکه لباسم با همه فرق داشت. دامن هیچ کس زیرش ژپون نداشت و همه لخت و پتی بودن. سعی کردم خودم رو خیلی مغرور نشون بدم. دماغم رو گرفتم بالا و یه اخم کوچیک هم کردم.

حالا مگه روزبه برمی گشت؟ تصمیم گرفتم برم سمتش شاید زودتر پیداش کنم. راه افتادم سمت میزهای سلف. وقتی حواسم به دامنم بود که جمعش کنم، یهو یی خوردم به یه نفر. سرم رو که بلند کردم، با دیدن سیاوش نمی دونم قیافه ام چجوری شد. شاید بیشتر بهش زل زدم تا مطمئن بشم خودش. از نگاه خاصش به خودم اومدم و مثلاً لبخند زدم:



__عذر می‌خوام!

__خواهش می‌کنم خانم.

چه صدای خش‌داری! از کنارش رد شدم. پشت سرم، چند نفر با دیدن سیاوش سر و صدا راه انداختن و، سلام و تبریکشون بالا گرفت. هیچ‌جوره نتونستم یه نخ‌یه به طرف بدم. یکمی جلوتر روزه رویت شد؛ با دوتا گیل‌اس که توش شربت پرتقال بود. فوراً کنارش رفتم و گیل‌اس رو از دستش قاپیدم. روزه دست آزاد شده‌اش رو تو جیبش کرد و گفت:

__چته باز استرست زده بالا! از قیافه‌ات خیلی معلومه!

خودم رو کشیدم بالا که به گوشش نزدیک بشم

__داشتم می‌اومدم تو رو پیدا کنم خوردم به سیاوش.

__خوب؟!

__فرصت رو از دست دادم، فکرش رو نکرده بودم...

همون لحظه وایره گوشیم رو زیر دستم احساس کردم. گوشی رو بیرون آوردم و با دیدن شماره الهام، فوراً جواب دادم:

__سلام نارون جان کجایی؟!

__سلام، من رسیدم تو سالنم! پیدات نمی‌کنم.

__نزدیک میزهای سلف هستیم. موهام رو جمع کردم.

__لباست انقدر باحاله که راحت می‌شه تشخیصت داد. الان می‌آیم اونوری.

__باشه.

تماس که قطع شد، روزه گفت:

__چطوری نگاهت کرد؟!



__ نمی‌دونم روزبه، انقدر اضطراب داشتم که متوجه نشدم چه جور ی نگاهم می‌کنه!

خجالت کشیدم به روزبه بگم نگاهش تا مغز استخونم رفت! خوب بود هنوز نمی‌دونستم این کی هست وگرنه اصلا نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم چه برسه اینجور چیزها رو هم توضیح بدم! چند دقیقه بعد الهام و اون آبتین پیدامون کردن. بعد نارون آبتین رو به من و روزبه معرفی کرد. من هم روزبه رو معرفی کردم، آبتین که فقط سر تگون داد. این‌ها جزو صحنه‌سازیمون بود. انقدر مضطرب بودم که وقت نکردم قیافه فوق‌العاده آشنای آبتین رو شناسایی کنم.

بعدش واقعا من و الهام مونده بودیم چکار کنیم. الهام یه پیراهن ماکسی زرشکی پوشیده بود که یقه‌اش هفت بود و آستین تنگ تا مچ داشت. موهایش رو هم لخت کرده بود و ریخته بود دورش. با یه سرویس قلاده‌ای که نگین‌های قرمز داشت. آرایشش واقعا متفاوتش کرده بود. هردومون کنار هم ایستاده بودیم و پیست رقص رو تماشا می‌کردیم. آبتین که دید من و الهام دست هم رو گرفتیم و مثل دوتا جوجه یخ‌زده موندیم یه گوشه، اومد کنارمون و گفت:

__ پس شماها چرا کاری نمی‌کنین فرصت از دست می‌ره‌ها! زودتر برید یه نخ ی به سوژه‌هاتون بدین!

با شنیدن صدایش، به قیافه‌اش دقت کردم. پوست سفید، چشم‌های آبی تیره که کاملا معلوم بود لنزه، بینی پایین دایره‌ای که به چهره‌اش می‌اومد و لب‌هایی مردونه و گونه‌های تپلی! موهای فندقی هایلایت شده‌ش هم با سبک کوئیف مرتب شده بود. چقدر این اخم و این صدا برام آشنا بود. اما جایز ندیدم بیش‌تر از این بهش زل بزنم. الهام یه نگاهی انداخت و گفت:

__ اصلا نمی‌دونم اون روانی اومده یا نه!

دلم نمی‌خواست جلوی آبتین کم بیارم. بخاطر حرف‌های روزبه در مورد پرونده، یه حسی بهم می‌گفت آبتین از روزبه مهم‌تره! نگاهم رو بین مهمون‌ها چرخوندم و گفتم:

__ تا وقتی دوتا مرد کنار ما هستن، همه فکر می‌کنن من و الهام با شما دوتا هستیم و خوب کسی کاریمون نداره!



آبتین و روزبه یه نگاه به هم انداختن و قبل از اینکه جوابی بدن، دستم رو تو بازوی الهام انداختم و گفتم:

__همین جا بمونین ما می‌ریم...

دست الهام رو کشیدم و رفتیم سمت سلف. یکم قبل‌تر، پیش خدمت لیوان‌های خالی‌مون رو برده بود. دوباره داشتیم سمت سلف می‌رفتیم. یکم احساس گرسنگی می‌کردم. الهام پرسید:

__ثنا... اا... نائیریکا تو این آبتین رو شناختی؟!

__راستش بی‌نهایت برام آشناس، اما نمی‌دونم می‌شناسمش یا نه! تو شناختیش؟!

__برای من هم خیلی آشنا اومد ولی نفهمیدم کیه!

از بین مهمون‌ها که رد می‌شدیم، خیلی‌ها نگاه‌مون می‌کردن. و من واقعا هیچ فکری برای جلب کردن توجه سیاوش نداشتم. اصلا من تا اون لحظه، برای جلب کردن توجه هیچ‌کس هیچ نقشه‌ای نکشیده بودم.

__نارون تو فکری برای یارو داری؟!

الهام با استیصال گفت:

__نه‌ههههه هیچی به ذهنم نمی‌رسه!

__من هم!

کنار میز سلف یه تعدادی دختر و پسر بودن. من و الهام هم وایسادیم و نگاه کردیم ببینیم از چی خوشمون میاد. پف‌فیل، بستنی، انواع نوشیدنی مجاز و غیرمجاز، و یه عالمه غذاهای انگشتی مختلف. یه پیش‌دستی برداشتم و از چند مدل غذای انگشتی توش کشیدم. الهام هم پیش‌دستیش رو پر از شکلات و پاستیل کرد. فکر کنم اون‌ها رو فقط برای مهمونای دختر گذاشته بودن! یخرده رفتیم انتهای میز که کسی نبود و وایسادیم به خوردن. داشتم گاز می‌زدم که سیاوش رو دیدم. احتمال نود درصد داشت می‌اومد سمت میز سلف. الهام پشتش به سالن بود.



نفهمیدم چه طوری اون تیکه لعنتی کالباس و نون تست رو بکنم تو دهنم. دوباره یه گروهی از دخترها و پسرها، قبل از اینکه سیاوش به میز برسه سرصدا راه انداختن و دوره اش کردن. بعد ظاهرا یکی از پسرها، یه دختری رو به سیاوش معرفی کرد. با هم دست دادن. ایششش چندشم شد. با دهن کج داشتم لقمه ام رو می جویدم.

دختره یه پیرهن عروسکی ارغوانی پوشیده بود و موهای طلایی اش رو آزاد گذاشته بود. روژ قرمزش از همین فاصله هم تو چشم می زد. روم رو برگردوندم و یه غذای انگشتی دیگه برداشتم تا بخورم. الهام داشت یه پاستیل رو درحال کش اومدن گاز می زد. من هم یه گاز خشونت آمیز به غذام زدم و دیگه اون ها رو نگاه نکردم.

دوتا از غذاهای انگشتیم مونده بود که گرمای حضور یه نفر رو کنارم حس کردم. الهام که به سرفه افتاد، سرم رو بلند کردم و دیدم سیاوش با یه لبخند دخترکش کنارم وایساده. خودم رو نباختم و پرسیدم:

__بخشید امری دارین!؟

الهام هنوز با خودش درگیر بود. سیاوش دستش رو تو جیبش کرد:

__شما من رو نمی شناسین!؟

__باید بشناسم!؟

معلوم بود خیلی براش عجیبه، شاید هم بهش زور اومده بود. زبانش رو تو لپش چرخوند و گفت:

__من سیاوشم، امشب تولد منه!

لبخند زدم و همینطور که پیش دستی یکبار مصرفم رو با دوتا غذای انگشتی خوشمزه اش، تو سطل زباله زیر میز می انداختم گفتم:

__اوه تبریک می گم، من نمی دونستم.



یه دستمال برداشتم تا دست‌هام رو پاک کنم.

__می‌تونم بپرسم شما با دعوت کی اومدین!؟

الهام دست از سر شکلات‌ها برداشت:

__من دعوتش کردم.

سیاوش یه پوزخند بی‌مزه زد:

__من شما رو به جا نمی‌ارم سرکارخانوم.

الهام یه تای ابروش رو داد بالا

__من و آبتین برادرم از دوست‌های شایان هستیم. برای کار بهمون پیشنهاد شده.

__شایان، از بچه‌های گروه باریده درسته!؟

__بله دقیقا.

نمی‌دونم سر و کله روزبه از کجا پیدا شد و باز اومد تو کارمون دخالت کنه. خیلی خونسرد کنارمون اومد:

__دخترها اینجایین؟

سیاوش یه طوری به روزبه نگاه کرد که انگار وسط گل‌ها یه میل‌گاردان دیده. من فوری یه لبخند زدم:

__آه روزبه خوب شد اومدی، ایشون آقاسیاوش هستن. میزبان! ... ایشون هم پسرخاله من هستن آقاروزبه.

سیاوش و روزبه دست دادن. بعد ابراز خوشوقتی، روزبه گفت:

__من و آبتین تو باغیم.... بیا این هم کیفیت.



یادم نمی‌اومد کی داده بودم دست روزبه! به هر حال ازش گرفتم و یه سر تگون دادم.
روزبه که رفت، سیاوش گفت:

__ شما خودتون رو معرفی نکردین!

سعی کردم یه لبخند پر از ناز و عشوه بزنم، خدایا آخه من رو چه به این کارها!
__ من نائیریکا هستم.

اصلا دست دراز نکردم مثل اون دختره سبک جلف!

الهام هم یه لبخند معاشرتی زد:

__ من هم نارون هستم.

سیاوش ابراز خوشوقتی کرد. انگار یکم نرم‌تر شده بود. شاید شغل شریفش ایجاب می‌کرد
راحت به هر کسی اعتماد نکنه. ظاهرا هرسه تامون چیزی نداشتیم بگیریم. با بدبختی یه چیزی
پیدا کردم راجع بهش حرف بزنم.

__ راستی، قبل از این من اشتباهی خوردم بهتون. باز هم عذر می‌خوام، حواسم به دامنم
بود.

اون لبخند دخترکش دوباره رو لب‌های سیاوش اومد. فکر کنم با همین ریخت هر دختری
رو که می‌خواست برای یه مدتی اغوا می‌کرد. چقدر از اون جناق‌هاش بدم می‌اومد. با اینکه جناق
هر کسی رو با نمک می‌کنه، ولی این یکی رو عوضی تر کرده بود. سیاوش گفت:

__ خواهش می‌کنم، پیش میاد. من هم محو لباس زیباتون شده بودم که خوردم بهتون.

یه لبخند پر از عشوه تحویلش دادم و همزمان یه دستی به زلف‌های فر فریم کشیدم.

__ مرسی...

همون لحظه بود که الهام یهو دست کرد تو کیفش:

__اوا گوشیم داره زنگ می خوره، من می رم جواب بدم...

و به سرعت برق از نظرم ناپدید شد. با رفتن الهام یکم استرس گرفتم. سیاوش گفت:

__اگه موافقین بریم اونطرف بشینیم. من خیلی سرپا ایستادم.

یه لبخند به نشونه موافقت زدم و دنبالش راه افتادم. وقتی بالای سالن رسیدیم، دیدم قسمت پشت سن، مثل کافه پر از میز و صندلی های چهارنفره س. میزهای چوبی و صندلی های قد کوتاه رنگی که رویه جیر داشتن. یه تعدادی هم مهمون اونجا بودن ولی نسبت به سالن اصلی خیلی خلوت بود. سیاوش پرسید:

__کجا راحت ترین!؟

__فرقی نمی کنه!

میزی که کاملاً به سالن و دی جی اشراف داشت انتخاب کردیم. سیاوش صندلی رو برام کشید تا بشینم. بعد هم خودش روبروم نشست. دامنم رو مرتب کردم و دست هام رو روی میز گذاشتم. سیاوش انقدر خریدارانه نگاهم می کرد که دیگه حالم داشت بد می شد. الان اگه روزبه بود می گفت کارت رو درست انجام بده و ماموریت رو خراب نکن! با فکر روزبه یه لبخند زدم و پرسیدم:

__اشکالی نداره همه ببینن که شما با من نشستین!؟

سیاوش دست چپش رو پشت صندلی انداخت و گفت:

__نه من عادت ندارم به کسی جواب پس بدم یا نگران نگاه دیگران باشم.

به نشونه آهان همراه پلک زدن ابرو هام رو بالا پایین کردم. الان الهام بیچاره کجا بود!؟ حتما اون هم رفته بود تو مهمون ها باربد رو پیدا کنه.

__می تونم بپرسم چند سالتونه!؟

لبخند یکوری پر از غروری تحویلش دادم:



_ خانوم‌ها سانشون رو تو گاوصندوق نگه می‌دارن.

شلیک خنده سیاوش به هوا رفت و گفت:

_ ببخشید حواسم نبود که نباید بپرسم. شما چطور با نارون آشنا شدید؟!

_ اممم خوب موقع خرید. هر دومون از یه ادکلن خوشمون اومده بود.

_ دخترها چقدر راحت دوست پیدا می‌کنن.

یه جوری لبخند زدم که دندون‌های ردیف و سفیدم دیده بشه، می‌دونستم وقتی آرایش دارم چقدر قشنگ‌تر به نظر می‌رسن. بعد گفتم:

_ شما دوست‌دختر ندارین؟!

سیاوش همون لبخندش رو رو لب‌هاش آورد

_ داشتم. نموندم باهاشون.

_ شما نموندین یا اون‌ها نموندن؟!

سیاوش خندید:

_ با من راحت باش!... من باهاشون نموندم. چون دنبال پول و خوش‌گذرونی بودن. خوب

من هم دلم می‌خواست یه دختری خودم رو بخواد.

با خودم فکر کردم این حرف‌ها رو به همه دخترها می‌زنه. لبخند یه‌وری زدم و چیزی

نگفتم. سیاوش واسه یکی بشکن زد. بعد اون اومد و سیاوش یه چیزی در گوشش گفت. وقتی رفت سیاوش کاملاً مصنوعی گفت:

_ گفتم برامون نوشیدنی بیاره.

لبخند من هم مصنوعی بود. سیاوش پرسید:

_ خیلی کم حرفی نه؟!



یکم.

اولین لحظه که من رو دیدی، یه جوری نگاهم کردی انگار می خواستی بفهمی من کی ام
که بهت خوردم!

عجب آدم مارموزی، باید بیشتر حواسم رو جمع کنم.

من تو این مهمونی جز نارون و برادرش کسی رو نمی شناسم. راستش فکر می کنم شما
هم یکم چهره تون شبیه...

سیروان خسروی!

خنده ام گرفت:

بله دقیقا.

سیاوش با خنده گفت:

آره خیلی ها بهم می گن. ولی من اصلا از صداش خوشم نمی آد. خیلی کم ایرانی گوش
می دم.

بله، از آهنگ های دی جی تون متوجه شدم

خواهش می کنم من رو جمع نبند.

همون لحظه یه پیش خدمت دوتا نوشیدنی سبز برامون آورد که روش یه برش خیار
چین چینی تو خلال دندون گذاشته بودن. پیش خدمت که رفت پرسیدم:

ببخشید این چیه؟!

این نوشیدنی مورد علاقه منه، معجون خیار، ریحان، لیموترش و ودکا.

ناخودآگاه دهنم کج شد:

اه من مشروب نمی خورم. اصلا خوشم نمی آد.



سیاوش با تعجب گفت:

__ پس خیلی پاستوریزه‌ای.

اخم پر از غروری کردم و گفتم:

__ سلامتیم رو دوست دارم. این پاستوریزگی نیست.

دست‌هام رو زدم به سینه‌ام و روم رو کردم اون طرف. سیاوش از در دلجویی براومد:

__ خیلی خوب ناراحت نشو عزیزم، معذرت می‌خوام.

با شنیدن لفظ عزیزم انقدر چندشم شد که قیافه‌ام به حالت طبیعی برگشت. سیاوش دوباره گفت:

__ الان می‌گم برات یه نوشیدنی دیگه بیارن. چی دوست داری؟!

چه ماموریت کوفتی‌ای! مثلاً که راضی شده بودم

__ موهیتو

سیاوش این بار برای یکی از پیش خدمت‌ها بشکن زد و لیوان‌هامون رو داد ببره عوض کنه. دوباره دست‌هام رو روی میز تو هم قفل کردم و پرسیدم:

__ چرا خودت نخوردی؟!

سیاوش لبخند زد:

__ خواستم نوشیدنی مورد علاقه تو رو امتحان کنم.

یه لبخند کمرنگ زدم و چیزی نگفتم. سیاوش پرسید:

__ راستی چرا با پسر خاله‌ات اومدی؟!



نگاهش کردم. نمی‌دونستم زوده این چیزها رو بگم یا نه. سیاوش که تعلل من رو دید گفت:

__من دوست دارم بیشتر باهم آشنا بشیم.

احساس کردم یکمی موفق شدم بخاطر همین خنده‌ام گرفت. سیاوش هم با لبخند یه چشمک دخترکش بهم زد. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و گفتم:

__خوب، خیلی سال پیش، پدر مادر من فوت کردن. شوهرخاله‌ام قیم من شد و مسئولیت ثروت پدرم رو به عهده گرفت. بعد یه مدت، خوشی زد زیر دلش و به خاله‌ام خیانت کرد. خاله‌ام هم یه شب... اوف می‌شه نگم!؟

می‌خواستم خیلی دلش برام بسوزه. قیافه‌ام رو خیلی ناراحت کرده بودم. سیاوش جلو اومد و گفت:

__اوه عزیزم حتما خاطره دردناکیه. نمی‌خوای نگو اما دوست دارم بدونم.

شونه بالا زدم و ادامه دادم:

__خاله‌ام شوهرش و معشوقه‌اش رو کشت. و خودش رو به پلیس معرفی کرد. بعد اعدام شدنش من موندم و روزبه!

چه داستانی سرهم کرده بودم. سیاوش در حالی که سرش رو به نشونه عجب تکه می‌داد انگشت‌هایش رو هم روی میز می‌زد. منتظر بودم یه حرفی بزنه.

__متاسفم.

لبخند کمرنگی زدم. موهیتوهامون رو آوردن. یه قلپ ازش خوردم و گفتم:

__حالا تو از خودت بگو!

سیاوش همینطور که لیوان رو می‌چرخوند گفت:



__ خوب... راستش من از وقتی یادم میاد تو رفاه و پولداری زندگی کردم. مادرم وقتی بچه بودم فوت کرد و بعد با نامادریم و پدرم زندگی می کردم تا الان.

ابرو بالا انداختم

__ اوه متاسفم برای مادرت... زندگی با نامادری خیلی سخته مگه نه؟!

__ کاری به کار هم نداریم. خوب، وقتی بزرگ تر شده بودم، بعد یه کنتاکتی که با هم داشتیم، یه روز وقتی پدرم نبود من رو گیر آورد و بهم گفت اگه بخوام تو دست و پاش بییچم پیشمونم می کنه! من هم دیگه اصلا کاریشون ندارم.

__ ترسیدی ازش؟!

__ نه، ترس نه، حوصله دردرس نداشتم. گذاشتم با همون خوش گذرونی های سطحیش حال کنه. من وارث ثروت و جایگاه پدرم هستم نه اون!

__ خوب، شاید پدرت همه چیز رو به اسم اون کنه!

سیاوش لبخند پیروزمندانه ای زد:

__ سه چهارم اموال به نام من شد. یه روزی که یادگرفتم معامله کنم.

__ چرا این حرف ها رو به من می زنی؟! فقط یه ساعته که هم رو دیدیم.

__ من به دخترهایی که ازشون خوشم می آد این رو می گم. باید بدونن!

پوزخند زدم:

__ پس امتحانشون می کنی!

سیاوش از موهیتوش خورد و گفت:

__ آره فکر کنم.

__ عجب! می شه بپرسم چی رو امتحان می کنی؟!



این که پول می‌خوان یا یه دوست!؟

سر تکنون دادم. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و البته خوردن موهیتو! بعد من به فکرم رسید بالاخره راجع به چیزهایی که لازمه بپرسم.

اینجا مال خودتونه؟!؟

نه اینجا اجاره‌ایه. دوست ندارم به همه آدرس باغ و ویلاهام رو بدم بیان مهمونی! یه خنده بی‌مزه هم آخر جمله‌اش گذاشت. من هم خنده کوچیکی کردم و گفتم:

مهمونی کی تموم می‌شه!؟

خسته شدی!؟

یکم!

باشه الان می‌گم کیک رو بیارن.

مثلا هیجان زده شدم:

وای کیک هم داری!؟

سیاوش خندید:

مثلا تولدمه‌ها

خونسرد پرسیدم:

راستی، پدرت و نامادريت تو جشن تولدت شرکت نکردن!؟

سیاوش از جا بلند شد و گفت:

نه پدرم سرش خیلی شلوغه و از این جور مهمونی‌ها هم خوشش نمی‌آد.

من هم بلند شدم و گفتم:



__عجب!

سیاوش با یه نگاه عاشق خفه کن پرسید:

__همراهم می‌آی یا می‌ری پیش دوست؟

یه طوری نگاهش کردم که یعنی نباید اینطوری می‌گفتی. سیاوش لبخند زد و برام دست دراز کرد:

__افتخار می‌دی همراه من باشی!؟

لبخند زدم و دامنم رو گرفتم. یه دستم هم که کیفم بود. کنارش وایسادم و گفتم:

__من به این راحتی به پسرها دست نمی‌دم.

به سمت سن راه افتادیم. سیاوش با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:

__تو نگفتی، دوست پسر داشتی؟! یا شاید هم داری!

خنده‌ام گرفت، با خودم فکر کردم باید بگم داشتم یا نه؟ اگه خیلی به قول خودش پاستوریزه باشم که ضایع‌س! بنابراین نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

__خیلی وقت پیش داشتم.

__خوب؟ چرا به هم خورد؟

یه تلخند زدم که طبیعی به نظر بیاد

__خوب... دنبال دخترונکی من بود. رفیق و همراه نمی‌خواست. من هم اصلاً اهلش نبودم

و نیستم.

__که اینطور! رابط‌ه‌ات با اون... روزبه چطوره؟!؟

__من و روزبه باهم بزرگ شدیم. مثل برادرمه.



سیاوش سری تکون داد. دقیقا روی سن ایستاده بودیم. سیاوش به یکی از پیش خدمت‌ها که لباسش فرق داشت یه چیزهایی گفت و پیش خدمت رفت. من داشتم رقصیدن یه دختر و پسر رو نگاه می‌کردم؛ که همه پیست رو براشون خالی کرده بودن. انگار بارها باهم تمرین کرده بودن. سیاوش یه نگاهی انداخت و گفت:

__راستش جرات نمی‌کنم ازت درخواست رقص کنم!

با چشم‌های نسبتا گرد و یذره خنده نگاهش کردم. با صدای بلند خندید و گفت:

__خوب شد خودم رو ضایع نکردم!

لبخند زدم و یه دستی به تورکلاهم کشیدم. احساس می‌کردم که از من خوشش اومده، ولی هنوز تا دوستی راه زیادی داشتم. چقدر سخت بود. تا حالا از این کارها نکرده بودم، از یه طرف هم به گناهش فکر می‌کردم. خلاصه تو بد منگنه‌ای گیر افتاده بودم. همون لحظه، چندتا پسر و یه دختر نزدیکمون اومدن. یکی از پسرها گفت:

__اوه سیاوش خان بزرگ! تو تور کی گرفتار شدی؟!

همه‌شون خندیدن ولی سیاوش مثل اینکه زیاد خوشش نیومد. من هم خوشم نیومد. اخم غلیظی کردم که از چشم سیاوش دور نموند. رو به اون پسره گفت:

__فعلا که شما هر چهارتاتون تو تور یه نفرید!

اون‌ها یه نگاهی به هم کردن و یکی دیگشون گفت:

__ایشون خواهر من هستن. آزیتا. تازه از کانادا برگشتن.

این آزیتاجون با اون چشم‌های آبی و دماغ عملی و گونه‌های پروتزی، اصلا دوست‌داشتنی به نظر نمی‌رسید. یقه لباسش هم خیلی باز بود که من به جای اون خجالت کشیدم. با یه صدای بی‌مزه‌ای گفت:

__خوشبختم از آشناییتون آقا سیاوش!



انقدر ناز و عشوه ازش می ریخت با خودم گفتم الان غرق می شیم. مثلاً فکر می کرد از من خیلی سرتره. ولی به نظر من پسرهایی که به شدت اونکاره نیستن و یکم معمولی ان، از دخترهای نجیب بیشتر خوششون می آد. اخمم همچنان رو صورتم بود. احساس خوبی نداشتم. رو به سیاوش گفتم:

__آقاسیاوش، من با اجازه تون می رم نارون و روزبه رو پیدا کنم. فعلاً.

از سن اومدم پایین و منتظر جواب دیگه ای نشدم. می دونستم هنوز فرصت هست تا بتونم با سیاوش بیشتر ارتباط بگیرم. فعلاً دلم می خواست از نگاه اون عوضی ها فرار کنم. بین مهمون ها چشم می گردوندم تا شاید الهام رو ببینم. نزدیک شومینه بزرگی که کنار سالن بود دیدمش. وای! با باربد بود. چه گلی می گفتن و می شنیدن. پس الهام هم موفق شده بود. کنارشون رفتم و با خنده گفتم:

__نارون اینجا یی!؟

نارون با دیدنم یه نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

__آره، چه خبرا!

شاید فکر می کرد همراه سیاوش اومدم. لبخند زدم و گفتم:

__معرفی نمی کنی!؟

نارون یه لبخند به روی باربد زد و گفت:

__ایشون دوست من نائیریکا هستن، ایشون هم آقاباربد که تو مهمونی باهم آشنا شدیم.

از ترس اینکه طرف بخواد باهام دست بده کیفم رو دو دوستی چسبیده بودم. با لبخند ابراز خوشوقتی کردم. باربد با اون صدای نخراشیده اش گفت:

__پس اون پرنسسی که بین همه دخترهای این مهمونی دل سیاوش رو برده شماین!

چشم هام گرد شد و بهش خیره شدم. باربد گفت:



— خیلی از دخترها امشب اومده بودن به سیاوش معرفی بشن. ثروتمند، خوشتیپ، آینده‌دار! ولی فکر کنم با وجود شما باید دمشون رو بذارن رو کولشون و برن!

من و الهام یه نگاهی به هم انداختیم و من پرسیدم:

— شما چرا این رو می‌گین؟ از کجا می‌دونین دل سیاوش کجاس!

باربد پوزخند زد:

— سیاوش با هیچ کس معجون مخصوصش رو نمی‌خوره، تو مهمونی هم اونقدر نمی‌مونه که با کسی سر میز بشینه و چیزی بخوره، و با کسی که دلش رو نبرده باشه رو سن واینمیشه تا همه ببینن!

خنده‌ام گرفت و سرم رو پایین انداختم. الهام پرسید:

— تو آقا سیاوش رو می‌شناسی؟!

— آره یه جورایی!

با صدای دی‌جی که اومدن کیک رو اعلام می‌کرد همه جمع شدن وسط. کیک پنج طبقه رو، روی یه میز چرخدار آوردن وسط و سیاوش هم اومد بالا سرش. ما هم با باربد رفتیم جلو. چون باربد بود، راه باز کردن و کنار سیاوش وایستادیم. سیاوش با دیدن الهام همراه باربد، یه خنده پر شیطنت بهش تحویل داد. باربد هم جوابش رو داد. خلاصه سیاوش شمع بیست و هفت رو فوت کرد و کیک رو برید. همه دست زدن و تبریک گفتن. هیچ کس هم کادو نیاورده بود!

بعد هم یه پیش خدمت اومد تا کیک رو تقسیم کنه. با اشاره سیاوش اول به باربد، الهام و من و البته خود سیاوش کیک دادن. جمع رو ترک کردیم و رفتیم اونطرف‌تر. سیاوش با خنده گفت:

— چه تصادفی که باربد با دوست تو آشنا شده!

یه لبخند کمرنگ زدم. الهام مثلاً با شرمندگی گفت:



__ببخشید ما نمی‌دونستیم مهمونی تولده. وقتی اومدیم فهمیدیم. وگرنه براتون هدیه می‌آوردیم.

سیاوش لبخند زد:

__اینجا همه اومدن به یه نحوی کارشون راه بی‌افته. کسی برای تولد من نیومده! پدرم این جشن رو برای کارهای خودش گرفته!

انقدر غم تو صداس بود که دلم یه لحظه براش سوخت و بازوش رو نوازش کردم. وقتی نگاهم کرد یه لبخند مهربون و پر از همدردی تحویلش دادم. اون هم بهم لبخند زد. برق چشم‌هاش از نگاهم دور نمود.

چند لحظه بعد گفت:

__راستی نائیریکا، بخاطر اون خل و چل‌ها عذر می‌خوام. فهمیدم که خوش نیومد از رفتارشون.

لبخند زدم:

__مسئله‌ای نیست، تقصیر تو که نبود.

دیگه حرفی نزدیم و کیکمون رو خوردیم. پیش‌دستی‌هاش رو هم تو سطل زباله چرخدار که یه پیش‌خدمت می‌گردوند انداختیم. دیگه واقعا ظرفیتم تکمیل شده بود. رو به الهام گفتم:

__روزبه و داداشت کجان نارون جون؟

الهام با بی‌خبری کامل گفت:

__والا نمی‌دونم، از وقتی رفتن تو باغ دیگه ندیدمشون.

گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و شماره روزبه رو گرفتم. بعد از چندتا بوق، صدای نه چندان دوستانه روزبه تو گوشم پیچید:



__کجایی شماها؟

یه نگاه به قیافه سه نفری که کنارم بودن انداختم و سعی کردم لبخند بزنم:

__ما داخل سالنیم، می‌آی بریم؟ من خسته شدم.

__خسته شدی؟!

لحنش طلبکارانه بود. لجم گرفت:

__کجایی پیام پیشت؟!

__لازم نکرده الان من می‌آم. کجا وایستادین؟

خیلی بدم می‌اومد وقتی همکارهای مرد دعوا می‌کردن. چندبار پیش اومده بود، اون اول‌ها که تازه کار بودم. بعد از اینکه تنها می‌شدم کلی گریه می‌کردم. و هنوز هم پوستم کلفت نشده بود. با بدبختی خودم رو نگه‌داشتم

__بالای سالن نزدیک سن هستیم.

روزبه یه باشه پروند و قطع کرد. فکر کنم معلوم بود ناراحت شدم. سیاوش پرسید:

__خوبی نائیریکا؟

سعی کردم لبخند بزنم:

__آره خوبم!

الهام ابروهایش رو ناراحت کرد:

__فکر کنم پسرخاله‌اش زیاد از این‌جا خوشش نیومد.

خیلی تو نقشمون فرو رفته بودیم

__ولی با داداش تو که خوب رفیق شده بود!



الهام شونه بالا زد و چیزی نگفت. آبتین و روزبه کنارمون رسیدن. الهام، بارید رو به آبتین و روزبه معرفی کرد. بارید با آبتین و روزبه دست داد. بعد روزبه خطاب به من گفت:

__بریم نائیریکاخانوم؟

لحنش مثل این برادرها بود که خواهر کوچیکه رو با دستور پدر خونواده و التماس خود خواهره بردن جایی. جلوی سیاوش و بارید خیلی احساس ضایع گی کردم. بنابراین خواستم به نحوی دوباره خودم رو بالا ببرم:

__تو که تو باغ داشتی خوش می گذروندی من بهت زنگ زدم که بریم!

روزبه که معلوم بود یخرده حرصش گرفته گفت:

__تو ماشین منتظرتم، زود بیا.

بعد هم سرسری با سیاوش و بارید و آبتین دست داد و رفت. بارید گفت:

__فکر کنم خیلی بهتون سخت می گیره!

دهنم رو کج کردم:

__مثلا مواظبمه!

بعد رو به سیاوش گفتم:

__خیلی شب خوبی بود. بازهم تولدت رو تبریک می گم. امیدوارم از این به بعد روزهای

قشنگ تری داشته باشی!

سیاوش در یک حرکت غافلگیرانه لبهاش رو مماس گوشم نگه داشت و آروم گفت:

__همراه تو حتما!

با احساس گرمای نفسش تمام وجودم مورمور شد. وقتی ازم فاصله گرفت؛ خودم هم

احساس کردم که تا بناگوش سرخ شدم. سیاوش خندید و گفت:



__ شمارهات رو بهم می‌دی؟

دیگه نمی‌تونستم وایستم. به خصوص با اون نگاه الهام! حالا انگار واقعا دوست پسرمه! با خجالت گفتم:

__ از نارون بگیر... خداحافظ

دست الهام رو فشردم و یه سر هم واسه باربد تگون دادم. فوراً از نظرها ناپدید شدم و خودم رو به ماشین رسوندم. وقتی نشستم، روزبه با اخم گفت:

__ شنلت کو؟

وای یادم رفته بود. با استیصال گفتم:

__ می‌ری بگیریش!؟

روزبه خیلی بی‌اعصاب بود. پیاده شد و رفت. چند دقیقه بعد برگشت و شنلم رو تو بغلم پرت کرد. همینطور که شنلم رو می‌پوشیدم گفتم:

__ چرا اینجوری می‌کنی روزبه؟ می‌شه بگی چت شده!؟

همینطور که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

__ حوصله ندارم نائیریکا. زودتر بگو ببینم چکار کردی!

شروع کردم و سیرتاپیاز هرچی بین من و سیاوش رد و بدل شده بود گفتم. به جز قسمت‌هایی که به اطلاعات عملیات مربوط نمی‌شد. وقتی رسیدیم خونه، رفتیم بالا و روزبه رو کاناپه ولو شد. به دیوار راهرو تکیه دادم و پرسیدم:

__ می‌شه بگی چرا اعصاب نداری؟

روزبه یه دستی به موهاش کشید و گفت:

__ تو عمرم تو یه همچین کثافت‌خونه‌ای نبودم. نمی‌دونی تو باغ چه خبر بود!



__خوب تقصیر من چیه؟ با اون طرز حرف زدن من رو جلوی سیاوش ضایع کردی! شبیه آقابالاسرها بودی!

به نظر می‌رسید حالش یکم بهتر شده. پوفی کرد و گفت:

__معذرت می‌خوام. دست خودم نبود.

نمی‌دونم چرا گریه‌ام گرفت. خوب من هم تو عمرم تو همچون جایی نبودم، با اون سر و ریخت‌ها و مشروب و کارهاشون! مگه من دلم می‌خواست برم تو پارتی موادفروش‌ها؟! اما هر دو ماموریت داشتیم و مجبور بودیم. روزبه که دید حرفی نمی‌زنم، برگشت و نگاهم کرد. با دیدن گریه‌ام، فوراً از جا بلند شد و کنارم اومد:

__چی شده!؟

با گریه گفتم:

__فکر کردی من خیلی خوشحال بودم و بشکن می‌زدم؟ من هم از انرژی منفی اون خراب شده حالم بد بود و از گناهایش بیشتر! مجبوریم روزبه! ولی دلیل نمی‌شه ناراحتیمون رو سر هم خالی کنیم!

روزبه دستش رو کنارم به دیوار زد. سایه‌اش افتاده بود روم. از این همه نزدیکیش دلم ریخت. آروم گفتم:

__ببخشید. حق با توه! اولین شب بود و خوب... هر دو خیلی بهمون فشار اومد. نمی‌خواستیم اذیت کنیم.

نگاهش کردم. چشم‌هایش، خیلی مهربون شده بود. گریه‌ام رو تموم کردم و گفتم:

__باشه، اشکالی نداره...

رفت و از روی میز برام دستمال کاغذی آورد. دستمال رو گرفتم و همینطور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:



__من گرسنمه!

روزبه فوری دست گذاشت رو دل خودش:

__وای من هم دارم می میرم. چی می خوری سفارش بدم بیارن؟!

از دیدن قیافه بچگونه اش خنده ام گرفت و گفتم:

__به کجا زنگ می زنی؟!

روزبه نگاهم کرد. توضیح دادم:

__منظورم اینه به رستوران زنگ می زنی یا فست فود؟

__آهان، نمی دونم هر دوش هست! چی می خوری؟

__پیتزا قارچ و مرغ، با سون آپ. سیب زمینی هم می خوام.

__پولش رو خودمون می دیم ها!

تعجب کردم:

__وا ما که تو ماموریتیم! خوب باشه خودم می دم.

روزبه خندید و گفت:

__شوخی کردم، می خواستم عکس العملت رو ببینم.

من که یادم افتاده بود اداره می ده گفتم:

__پس سیب زمینی نمی خوام. بیت المال.

رفتم تو اتاقم. شنلم رو باز کردم و انداختم یه گوشه. روی تخت نشستم و گوشیم رو از

کیفم درآوردم. می خواستم ببینم سیاوش پیام داده یا نه؟ اما خبری نبود...



وقتی روزبه صدام زد، واقعا نمی‌دونستم چی بپوشم و برم بیرون. هرچی با خودم آورده بودم، شیک بود و مال مهمونی! درست به آدم توضیح نمی‌دن که بدونم چی بردارم. نهایتا ساده‌ترینشون که تاپ حریرگلداز بود با کت تا روی رونها پوشیدم با شلوارش. یه شال هم سر کردم و رفتم بیرون.

روزبه با دیدنم دوباره چند لحظه بهم خیره شد. پسر مگه تو جنبه نداری چشم‌هات رو درویش کن آخه! با خودم خندیدم و روی مبل روبروی روزبه نشستم. دیدم روزبه سیب‌زمینی هم گرفته!

_روزبه! گفتم که سیب‌زمینی نمی‌خوام!

_بخور حرف زن!

اخم کردم:

_وا این چه طرز حرف زدنه!

روزبه سرش رو بلند کرد:

_ببخشید، با عصبانیت نگفتم که! منظورم این بود که راحت بخور، خودم برات خریدم، از اداره نمی‌گیرم.

چند لحظه نگاهش کردم و بعد، بدون هیچ حرف دیگه‌ای، مشغول شام خوردن شدیم. انصافا پیتزاش خیلی خوشمزه بود و... سیب‌زمینی‌هاش هم!

بعد شام، داشتم آشغال‌ها رو تو یه کیسه فرو می‌کردم که صدای گوشیم دراومد. و بلافاصله صدای روزبه:

_نائیریکا گوشیت زنگ می‌خوره!

آشغال‌ها رو رها کردم و با فکر این‌که سیاوشه، به سمت گوشیم دویدم. ولی الهام بود. جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی، الهام با خنده گفت:



__شیطون خوب موفق شدی دل سیاوش رو ببری!

من هم خنده‌ام گرفت:

__تو هم همچین ناموفق نبودی، حالا شماره‌ام رو بهش دادی؟! بعد رفتنم چی گفت؟

__وقتی رفتی، باربد گفت خجالت کشید! بعد هم یه لبخند محو و فکری به لب‌های سیاوش خان اومد و من دیدم تا تنور داغه نون رو بچسبونم. گوشیم رو درآوردم و شماره‌ات رو از روش براش خوندم. اون هم وارد گوشیش کرد.

پوزخند زدم:

__لابد کنار شماره بقیه دخترها!

__ای بابا حالا واقعا که دوست‌پسرت نیست!

__آره می‌دونم... تو بگو چه جوری مخ باربد رو زدی؟

__به سختی! نمی‌دونی چه آدم نچسبیه! با بدبختی تونستم چند کلمه باهاش حرف بزنم تا بتونم تیپ شخصیتیش رو یخرده بفهمم. بعد کم‌کم دستم اومد بهش چی بگم تا از من خوشش بیاد!

موهام رو خاروندم:

__خوش به حالت، تو واحدهای روانشناسیت رو با نمره بالا پاس کردی! ولی من واقعا نمی‌دونم چی شد که سیاوش ازم خوشش اومد!

__معلومه، تو بین همه خیلی تک به نظر می‌رسیدی، هم بخاطر آرایش موها و مدل لباس، هم بخاطر اینکه مثل بقیه ول و قاطی پسرها نبودی.

__خوب چرا از تو خوشش نیومد؟

الهام با ناله گفت:



_آخه یقه من خیلی باز بووووددد....

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_پس لابد باربد از همین مدل خوشش می اومده!

خندیدیم و الهام گفت:

_ثنا، حالم خیلی بد بود از این بی حجابی!

خنده من هم ماسید و گفتم:

_آره، حال من هم خوب نبود. به حدی که گریه کردم و دل روزبه حسابی برام کباب شد.

_راستی ثنا، روزبه هم از تو گزارش خواست؟

_والا نه اونجور، فقط بهم گفت تعریف کن چی ها گفتم و چی ها شنیدی! من هم همه رو براش تعریف کردم.

_این آبتین به من گفت گزارش بنویسم.

دهنم رو کج کردم:

_به نظر من این یارو خیلی خشک و بداخلاقه! باز صدرحمت به روزبه!

الهام با خنده گفت:

_عجب!

فورا منظورش رو گرفتم و معترضانه گفتم:

_الهام بی خودی سوژه نکن، خبری نیست!

الهام خندید و گفت:

_ثنا، تو هنوز نتونستی این دو نفر رو بشناسی!؟



__نه والا! این همکارهای جدیدمون رو که چندبار بیشتر ندیده بودم، اون هم جز دفعه اول تو صورتشون نگاه نمی کردم. واقعا حتی الان اگه خودشون رو تو خیابون ببینم نمی شناسم، چه برسه به تغییر کرده شون!

__سروان کیان چی؟!

__اون رو شاید بیرون با یکم زل زدن بشناسم. ولی فکر نکنم خودش برای نفوذی بیاد. کارهای مهم تری هم داره.

__خیلی خوب خواهر، این باربد داره پیام می ده، برم ببینم چی از جونم می خواد این موقع شب!

زدم زیر خنده:

__باشه... برو خداحافظ...

وقتی قطع کردم، برگشتم تو پذیرایی تا یادم بیاد قبلش چکار داشتم می کردم. دیدم روزبه رو کاناپه خوابش برده. چقدر چهره اش تو خواب معصوم شده بود. رفتم پتومسافرتی اش رو از رو تختش آوردم و کشیدم روش. خودم هم رفتم اتاقم که اگه خدا بخواد بخوابم...

با صدای یه آهنگ عجیب که تا حالا نشنیده بودم از خواب بیدار شدم. یه چشمم خواب و یه چشمم بیدار، شالم رو سر کردم و از اتاق رفتم بیرون. دیدم تلفن همراه روزبه داره خودکشی می کنه، ولی دریغ که روزبه حتی یه تکه کوچیک بخوره. اونی هم که داشت بهش زنگ می زد اصلا دست بردار نبود. جلو رفتم و بدون اینکه نگاه کنم، گوشی رو جواب دادم. صدای سروان کیان تو گوشم پیچید:

__اه چرا جواب نمیدی پس!

گلویی صاف کردم و جواب دادم:



__سلام، روزبه خوابه.

کیان ثانیه‌ای کوتاه سکوت کرد و بعد گفت:

__ساعت هشت و نیمه! هنوز خوابه؟! چرا دیشب گزارشش رو نفرستاده؟!!

__راستش فشار ماموریت خیلی زیاده، هردو خسته بودیم. دیشب رو کاناپه خوابش برد،
حتما فرصت نکرده! وقتی بیدار شد بهش می‌گم براتون ارسال کنه.

__شما می‌دونین برای خودتون و روزبه شنود نداشتن؟!!

یه لحظه ترسیدم:

__برای من که نداشتن مطمئنم. آبتین هم تمام مدت پیش روزبه بود. فکر نکنم براشون
شنود گذاشته باشن.

صدای کیان پر از خنده بود:

__آبتین؟!!

اخم کردم:

__بله.

بعد آروم پشت یقه روزبه رو لمس کردم تا مطمئن بشم شنود نداره. ولی به پشت کمرش
دسترسی نداشتم.

صدای کیان دوباره اومد:

__اگر سیاوش خواست باهاتون قرار بذاره، تو یه جای شلوغ باهاش قرار بذارین.

چشم‌هام رو شبیه ای‌موجی بی‌حوصله تلگرام کردم:

__چشم.



کیان خداحافظی کرد و من تماس رو قطع کردم. نگاهی به روزبه انداختم. حتی با اینکه رو دسته کاناپه نشسته بودم و حرف می‌زدم، بیدار نشده بود. شاید هم خودش رو زده بود به نفهمی. گوشیش رو روی میز انداختم و رفتم تو اتاقم. رو تخت ولو شدم و سعی کردم بخوابم، ولی دیگه عادت نداشتم این ساعت تو خواب ناز غلت بزنم. گوشیم رو برداشتم و به الهام پیام دادم. وقتی جوابی نیومد، فهمیدم اون داره با پادشاه هفتم بستنی می‌خوره. این بود که رفتم سراغ رمان عزیزم که چندروزی بود بهش سر نزده بودم. سایت #انجمن_نویسا رو باز کردم و بعد پیدا کردن رمان فراری، مشغول خوندن قسمت‌های جدیدش شدم.

قسمت‌های جدید رمان به سرعت تموم شد و من برای وقت گذرونی یه سری هم به اینستا زدم تا پست روی پیج جدیدم که به اسم نائیریکا زده بودم بذارم. اما این کار هم زیاد طول نکشید. سرانجام راس ساعت ده از اتاق رفتم بیرون تا روزبه رو بیدار کنم. ماشالله چه خوابی بود، انگار نه انگار عادت داره هرروز ساعت شش صبح بیدار بشه. نمی‌دونستم چطوری بیدارش کنم. کنارش ایستادم و درحالی که با دست راستم شالم رو نگه داشته بودم صدا زدم:

__روزبه! روزبه! بیدار شو!

روزبه یه تکونی خورد و دستش رو گذاشت رو چشم‌هاش. دوباره صداش کردم تا بالاخره یه صدایی ازش شنیده شد:

__ساعت چنده؟

__ ده و پنج دقیقه.

روزبه از جاش پرید:

__ای وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟ باید برای سروان کیان گزارش می‌فرستادم!

روی دسته مبل نشستم. این بی‌خبری‌اش رو باور نداشتم. شالم رو صاف کردم و گفتم:

__به گوشیت زنگ زد من جواب دادم. گفتم که خوابی و بیدار شدی بهش زنگ می‌زنی.



روزبه گوشیش رو برداشت و خواب‌آلود لیست تماس‌هاش رو نگاه کرد. بی تفاوت گفتم:
_من گرسنمه.

روزبه یه نگاهی به اطراف انداخت، انگار صبحونه من تو در و دیوار بود.

_باید بریم یه خریدی بکنیم. اینجوری نمی‌شه که اینجا زندگی کرد!

شونه بالا زدم:

_خوب بریم!

_حاضر شو بریم.

به اتاقم برگشتم که شالم رو جلوی آینه درست کنم. خودم رو تو آینه دیدم وحشت کردم. باقی‌مونده ریمل‌ها ریخته بود زیر چشم‌هام و شبیه زامبی شده بودم. مجبور شدم بشینم و یه آرایش فوری بکنم. مثلاً که روزبه نباید من رو بدون آرایش می‌دید. ولی روزبه که می‌دونه من کی‌ام و ما الکی داریم مسخره‌بازی درمی‌آریم. خلاصه یه ربع بعد رفتم بیرون و دیدم روزبه حاضر و آماده منتظر منه. باز من رو که دید چند لحظه خیره‌ام شد و بعد اشاره زد که بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مسیرمون یکم طولانی شد تا از محله اعیون‌نشین خارج بشیم و به محله آدم‌معمولی‌ها برسیم. روزبه جلوی یه فروشگاه رفاه پارک کرد و پیاده شدیم. آخر که من چقدر خرید از فروشگاه زنجیره‌ای رو دوست داشتم. یه سبدخرید برداشتیم و راه افتادیم. قبل از اینکه چیزی بردارم پرسیدم:

_روزبه قراره من بدبخت آشپزی بکنم؟!

روزبه خودش هم یه لحظه فکر کرد و گفت:

_اگه نمی‌خوای هرروز غذای بیرون بخوری! راستش در این مورد کسی چیزی نگفته!

اختیارش با خودته! فکر نمی‌کنم انقدر خرپول باشیم که مستخدم داشته باشیم!



چشم‌هام رو شهلا کردم و شروع کردم خرید کردن. همینطور که قفسه‌ها رو نگاه می‌کردم

پرسیدم:

__روزبه پول خریده‌ها رو کی می‌ده؟

__من حساب می‌کنم بعدا فاکتور می‌کنم. فکر کنم اینطوری کمتر هم دریاد نه؟!

__کسی جز ما به فکر جیب اداره هست؟!

روزبه یه لبخند یه‌وری زد که قیافه‌اش خیلی بانمک شد. با شناختن لبخندش قلبم هری ریخت. چند ثانیه بهش خیره شدم. نمی‌دونم قیافه‌ام چه جوری شده بود که روزبه پرسید:

__چی شد؟! داری به جیب اداره فکر می‌کنی؟!

نمی‌دونستم چی بگم. نمی‌دونستم بگم شناختمت و تا الان هم زیادی خنگ بازی درآوردم یا نه! چطور همون اول از روی اون دماغ کج تشخیص ندادم؟! ترجیح دادم همون روزبه بمونه. یه لبخند زورکی تحویلش دادم که بیشتر شبیه ناله‌زدن بود:

__نه نه! داشتم فکر می‌کردم ناهار چی درست کنم! تو چه غذایی دوست داری؟

روزبه خنده‌اش گرفت

__دستپخت چجوریه؟!

خندیدم:

__خیلی پرویی!

بین قفسه‌ها گشتیم و لوازم مورد نیاز برای حدود یک ماه رو برداشتم. بهمون بن قرعه‌کشی دادن و با روزبه سر اینکه کی برلیانس رو برمی‌داره کلی مسخره‌بازی درآوردیم. مردی که تو اداره فکر می‌کردم خیلی جدی و مرموزه، حالا با یه شخصیت دیگه چقدر راحت و صمیمی باهام رفتار می‌کرد. تا خونه چندتا خوراکی که خریده بودم خوردیم. وقتی رسیدیم خونه، داشتم کفش‌هام رو درمی‌آوردم که گوشیم زنگ خورد. نمی‌دونم چرا یه حسی بهم گفت سیاروشه، واسه



همین هول کردم و خواستم یه لنگه پا گوشی رو جواب بدم که تعادلم به هم خورد و ناخودآگاه، چنگ انداختم اولین جایی که دستم رسید، تو پیرهن روزبه! اما فایده نکرد و رو سرامیک‌ها سر خوردم و همراه افتادم، پیرهن روزبه جر خورد و تا کمر بندش اومد. نمی‌دونم چرا وقتی دید دارم می‌افتم دستم رو نگرفت. می‌خواست من با مرحمتم بخورم زمین؟

وای لگنم شکست! همزمان با جیغم قسمت سبز رو لمس کردم. حالا کنار درد خودم، قیافه بهت زده روزبه که به پیرهنش خیره شده بود، یکی از خنده‌دارترین صحنه‌های زندگیم بود. گوشی رو گرفتم کنار گوشم و بین گریه و خنده ناله زدم:

__بلههه؟!

صدای مردانه‌ای گفت:

__ببخشید من با...

فهمیدم سیاوشه چون هیچ غریبه‌ای جز اون شماره خط ماموریتم رو نداشت. نذاشتم حرفش تموم بشه:

__نائیریکا هستم. بفرمایید؟

__سلام. سیاوشم.

با آخ بلندی از جام بلند شدم.

__سلام، می‌شه یه ده دقیقه دیگه زنگ بزنی؟ من همین الان خوردم زمین!

__آره صدای جیغت رو شنیدم. باشه فعلا!

تماس رو قطع کردم و رو به روزبه که همه خریدها رو پر کرده بود رو کانتر آشپزخونه، گفتم:

__نمی‌شد دستم رو بگیری که نیافتم؟



روزبه دو دستی به پیرهنش اشاره کرد:

__آخه با این حرکت شوکه‌ام کردی!

جای ناخونام دوتا باریک جر داده بود و حالا زیرپیراهنی روزبه پیدا بود. دوباره خنده‌ام

گرفت و گفتم:

__چقدر پارچه‌اش آشغالی بود که به این راحتی جر خورد. من هم داغون شدم!

جلوی روزبه نمی‌تونستم ماتحتم رو ماساژ بدم بنابراین فوراً به اتاقم رفتم و با آخ و اوخ

دردم رو تسکین دادم. یه نگاهی به چمدونم انداختم، لباس خونه که بشه جلوی روزبه پوشید،

اصلاً نیاورده بودم. ناچار دوباره همونجوری رفتم بیرون سراغ خریده‌ها. روزبه تو اتاقش بود.

دوباره گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. رو کاناپه ولو شدم و جواب دادم:

__سلام سیاوش خان!

__علیک سلام! بهتری؟!

دهنم رو کج کردم:

__نه زیاد. تو چطوری؟

__خوبم. امروز برنامه‌ات چیه؟

شونه بالا زدم. نمی‌دونستم چی بگم. یاد لباس خونه و حرف کیان افتادم. بنابراین گفتم:

__بعد از ظهر می‌خوام برم خرید.

__چه عالی، اگه اشکالی نداره باهم بریم!

لبخند زدم:

__حتماً خیلی هم خوشحال می‌شم.



__ پس بهم زنگ بزن پیام دنبالت!

__ باشه حتما.

خداحافظی که کردیم، روزبه از اتاق بیرون اومد و یه یاالله هم گفت.

__ کی بود؟

__ سیاوش بود. بعد از ظهر باهم قرار گذاشتیم.

__ کجا؟

__ فعلا معلوم نیست، قرار شد بهش زنگ بزنم.

__ عه

روی مبل نشست و یه نگاهی به خریده‌ها انداخت. از جام بلند شدم و سراغ خریده‌ها رفتم:

__ گرسنه؟

ابروهایش رو ناراحت کرد:

__ آره ساعت یک و نیمه!

__ راستش رو بخوای فکر نکنم زودتر از ساعت سه بتونم چیزی بهت بدم!

__ وای چقدر دیر

__ الان اون همه هله هوله خوردی روزبه!

یاد کیان افتادم و گفتم:

__ اصلا به سروان کیان زنگ زدی؟

روزبه محکم تو پیشونی خودش زد:

__ وای بدبخت شدم نائی!



روزبه به اتاقش رفت و من بخاطر مخفف شدن اسم عملیاتیم چند لحظه به جای خالیش خیره موندم. شروع کردم به کار و همون ساعت سه و نیم که قبلا حدودش رو اعلام کرده بودم، کارم تموم شد. روزبه هم از اتاقش بیرون نیومده بود. ناهار رو روی میز کوچیک غذاخوری چیدم و با سلیقه، دستمال سفره‌ها رو شبیه گل تو بشقاب‌ها گذاشتم.

تو آینه جلوی در، شالم رو مرتب کردم و روزبه رو صدا زدم. اما از دیوار صدا دراومد از روزبه نه! جلوی در اتاقش رفتم و با انگشت به در زدم.

__روزبه بیا ناهار بخوریم!

وقتی بازهم جوابی نیومد، نگران شدم و آرام، در رو باز کردم. هیچ کس تو اتاق نبود! چند لحظه با چشم‌های گرد به اتاق خالی روزبه زل زدم و بعد، فوراً سراغ گوشیم رفتم. یعنی از خونه رفته بیرون و من نفهمیدم؟ من دیگه چه پلیس خنگی‌ام! شماره‌اش رو گرفتم و منتظر شدم برداره. بعد از چندتا بوق صدایش تو گوشم پیچید:

__سلام نائی!

__نائی و کوفت! کی از خونه رفتی من نفهمیدم؟ نباید یه خداحافظی کنی یا خبر بدی داری می‌ری بیرون؟ من خنگ رو بگو ده ساعته دارم واسه جناب‌عالی میز می‌چینم، نگو حضرت‌آقا اصلاً تشریف ندارن!

شالم رو از سرم کشیدم و پرت کردم رو کاناپه!

روزبه با خونسردی جوابم رو داد:

__نائیریکا بذار حرف بزnm آخه! تو سرگرم آشپزی بودی متوجه من نشدی، خوب من هم مزاحمت نشدم! اومدم پیش فرهاد... سروان کیان! زود برمی‌گردم باشه؟ تو غذات رو بخور!

خیلی ناراحت شدم. اگه می‌خواستم تنهایی بخورم، برای خودم یه پیتزا سفارش می‌دادم و تو اتاقم میل می‌کردم. با صدای بلند گفتم:



__اگه می خواستم تنها بخورم آشپزی نمی کردم فهمیدی؟ تا شب پات رو خونه نذار!

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو پرتاب کردم کنارم. گرسنه ام بود، بنابراین بلند شدم و دلی از عزا درآوردم. دلم می خواست برای روزبه نگه ندارم، ولی خوب مگه معده ام چقدر جا داشت؟ با بی حوصلگی ظرف ها رو شستم و آشپزخونه رو جمع کردم. ساعت نزدیک پنج بود که جلوی آینه ام نشستم تا آرایشم رو تجدید کنم. چشم هام رو آرایش مشکی کردم و موهای فر فریم رو با موس مرتب کردم. مانتوی مشکیم رو پوشیدم؛ با شلوار لوله مشکی و روسری قرمز.

با بی میلی روز قرمز رو روی لب هام زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. تاپ قرمز از زیر مانتو پیدا بود. یقه مانتوم فرشته بود. یه قزن نگین دار می خورد و بقیه اش باز بود. پارچه لختی داشت و مدلش هم گشاد بود. من عاشق برش خاصش بودم که از پشتش بلندتر بود و تا زانو آویزون می شد. روسریم رو مدل دار جلوی گردنم گره زدم و روی تختم نشستم تا به سیاوش زنگ بزنم. بعد یه آهنگ پیشواز غمناک، سیاوش گوشی رو برداشت

__بله؟

پوزخند زدم:

__شماره ام رو سیو نکردی؟

__چرا شناختم کی هستی!

لحنش یه طوری بود، انگار اصلا حوصله من رو نداره.

__علیک سلام. پس چرا به جای سلام می گی بله؟

__سلام. حوصله ندارم.

پس خوب فهمیده بودم. من هم از دست روزبه شکار بودم و، اعصاب و حوصله نداشتم.

__پس تنهایی می رم خرید. خداحافظ.



تماس رو قطع کردم و دست‌هام رو زیر چونه‌ام زدم. چه گرفتاری شده بودم. چند ثانیه نگذشت که سیاوش زنگ زد.

__بعله؟

__تو که شناختی من کی‌ام چرا می‌گی بعله؟

__سلام سیاوش خان حالتون چطوره؟ ببخشید من یکم بی‌حوصله‌ام، می‌شه یه داروی حوصله برام تجویز کنین؟

__خیلی خوب معذرت می‌خوام. آدرس رو بگو الان می‌آم دنبالت.

من که نمی‌دونستم می‌تونم آدرس اینجا رو بدم یا نه، مغرورانه گفتم:

__لازم نیست، بیا به این پاساژی که برات آدرسش رو می‌فرستم. اونجا رسیدی بهم زنگ

بزن.

__باشه. منتظرم.

بعد خداحافظی تماس رو قطع کردیم و من آدرس رو برای سیاوش پیامک کردم. با کلافگی از جا بلند شدم و کیف‌پول، گوشی‌ام و روزم رو تو کیف کوچیک مشکی‌ام انداختم. کتونی‌های ساق‌دار قرمز رو هم پوشیدم و از خونه زدم بیرون. با عرض تاسف روزبه ماشینم رو برده بود، بنابراین اسنپ گرفتم. تا برسیم به مقصد، داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه چیزهایی به سیاوش بگم و یا اینکه چه موقعیت‌هایی بینمون پیش می‌آد. راننده جلوی مرکز خرید نگه داشت و پرسید:

__خانم همینجا پیاده می‌شین؟

به خودم اومدم و گفتم:

__بله بله!



پیاده شدم و قبل اینکه ماشین بره، تو شیشه‌اش یه نگاهی به خودم انداختم. همه چیز مرتب بود. وارد مرکز خرید شدم و مستقیم رفتم طبقه چهارم. مغازه‌هایی که همیشه لوازم مورد پسندم رو پیدا می‌کردم اونجا بودن. شروع کردم گشت‌زنی، چقدر معذب بودم با این سر و ریخت! خوبه دفعه‌های قبل با چادر اومده بودم و حالا عمرا کسی فکر نمی‌کرد من همونم! هنوز دوتا ویتترین بیشتر ندیده بودم که گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. سیاوش بود.

_سلام!

_سلام، من رسیدم! کجایی؟!

خدایا مگه با جت شخصیش اومده بود؟! دهنم رو کج کردم و بعد عادی گفتم:

_طبقه چهارمم.

_باشه وایسا یه جا که پیدات کنم.

قبول کردم و بعد قطع تماس، گوشی رو تو کیفم انداختم. استرس گرفته بودم و دهنم خشک شده بود. اگه کیف همیشگی خودم بود، حتما توش یه شکلاتی چیزی پیدا می‌شد. اما دریغ که تو این کیفم فقط روژ و گوشی و کیف پول بود! نمی‌دونم چرا روژ رو با خودم آورده بودم، چون یه جوری بود که با سنگ پا هم به سختی از رو لب‌هام پاک می‌شد چه برسه با چیزی خوردن، خلاصه نیاز به تجدید پیدا نمی‌کرد.

بعد چند دقیقه سیاوش رو دیدم که از دور داره می‌آد ولی یه نره‌خر هم باهاشه! یه لحظه ترسیدم اما سریع خودم رو جمع و جور کردم. دستی براش تگون دادم و مثلاً لبخند زدم ولی بیشتر شبیه گریه بود. سیاوش نزدیکم رسید و با یه لبخند دخترکش بهم سلام کرد. من هم جوابش رو دادم و پرسیدم:

_ببخشید، این آقا کی هستن؟

سیاوش سرش رو نزدیکم آورد و آروم گفت:



__محافظمه، همه جا باهام می آد! دسته گل پدرمه، شاید جاسوس او هم باشه!

اخم کوچیکی کردم و آروم گفتم:

__ولی من دلم نمی خواد وقتی دارم خرید می کنم این غول بی شاخ دم دنبالم راه بی افته!

بفرستش بره!

__نمی شه نائیریکا نمی ره!

جدا که حرصم گرفت:

__گیرم انقدر با من دوست شدی که خواستیم بریم تو اتاقت تنها باشیم، اونوقت این هم

باهامون می آد و می گه چشم هام رو می بندم؟

می دونستم اخم ترسناکی دارم، که هر کی ببینه احساس می کنه الان با لیزر چشم هام

پودرش می کنم. سیاوش سریع رو به محافظش گفت:

__حامد برو تو ماشین بمون یا هر جای دیگه. موقع برگشتن خبرت می کنم.

می دونستم محافظ نداره و اون غول بیابونی هم ازش دستور می گیره و الکی می گه نمیره!

وقتی اون حامد رفت، اخم رو باز کردم و مشغول دیدن ویتترین ها شدم. سیاوش کنارم قدم زد

و با خنده گفت:

__عصبانی می شی ترسناک می شی ها!

با آرامش گفتم:

__از مزاحم خوشم نمی آد.

__خوب حالا چی می خوای بخری؟

__لباس خونه! و شاید چیز دیگه هم بپسندم.



سیاوش چیزی نگفت و همراه من به اجناس داخل ویتترین چشم دوخت. داشتم به این فکر می‌کردم که جلوی روزبه، چه لباسی می‌تونم بپوشم! بهتر بود شومیز بخرم و دامن بلند. چقدر هم من از دامن بلند بدم می‌اومد! اما خوب شلوار حجم رون‌هام رو نشون می‌داد. توی ویتترین یکی از مغازه‌ها، پیراهن‌های عروسکی خونه، توجهم رو جلب کرد. خیلی ناز بودن. دامنشون شانل بود، با آستین‌های سه‌ربع! با خودم فکر کردم ساق دست می‌پوشم. با لبخند رو به سیاوش گفتم:

__ نظرت راجع به این‌ها چیه؟ خیلی خوشگل‌ان!

سیاوش لب و لوچه‌اش رو کج کرد:

__ تو خونه از اینا می‌پوشی؟!

پشت چشم نازک کردم:

__ مگه چشونه؟!

سیاوش شونه بالا زد:

__ هیچی، یکم بچگونه به نظر می‌آد همین!

با خنده گفتم:

__ من کودک درونم زندس!

وارد مغازه شدیم و من سراغ رگال پیراهن‌ها رفتم. همه‌شون یقه آجری بودن و از زیر سینه، با چین سوزنی پایین ریخته بودن. آستین‌هاشون هم کوتاه پفی بود. پارچه نخی لباس بهم اطمینان می‌داد گرم نمی‌شه. گل‌ها و رنگ‌هاشون انقدر شاد بود که نمی‌دونستم کدوم رو بخرم. با ذوق گفتم:

__ سیاوش کدوم قشنگ‌تره؟!

سیاوش نگاهی کرد و با همون لبخند دخترکش گفت:



__ به نظر من همه رنگ‌هاش بهت می‌آد!

مثلا عشوه اومدم و یه خنده مستانه تحویلش دادم. چندشم می‌شد. دوباره به همه گل‌ها و رنگ‌های پیراهن‌ها نگاه کردم و نهایتاً، دو رنگ زیتونی و صورتی که گل‌های ریز داشتن انتخاب کردم. هر دو رو روی دستم انداختم و یه گشت دیگه تو مغازه زدم. اما چیز دیگه‌ای به چشمم نیومد. جلوی میز فروشنده ایستادم

__ لطفا این‌ها رو حساب کنین

تا فروشنده دزدگیرهای لباس رو دربیاره، کیف پولم رو از کوله‌ام بیرون آوردم. اما قبل اینکه کارت هدیه‌ام رو به فروشنده بدم، سیاوش مچ دستم رو گرفت و با اون لبخند دخترکش گفت:

__ تا من هستم دست تو جیبت نکن عزیزم.

تا حالا همچین چیزی برام پیش نیومده بود، جز وقت‌هایی که داداشم می‌خواست برام خوراکی بخره. یه لبخند محو رو لب‌هام نشست و سیاوش حساب کرد. از مغازه که بیرون اومدیم، ساک خرید رو تو دستم جابه‌جا کردم و گفتم:

__ تو گفتی دلت نمی‌خواد دختری بخاطر پول باهات دوست باشه، حالا چرا حساب کردی؟ من خودم داشتم.

سیاوش دستش رو تو جیبش فرو کرد

__ گفتم دوست ندارم بخاطر پول من رو بخوان، ولی نگفتم براشون خرج نمی‌کنم! اخلاقم اینطوره!

یه لبخند یه وری زدم، اخلاق این رو نداشت که جوون‌های مردم رو بدبخت نکنه؟! باید بعد ماموریت این پیراهن‌ها رو می‌دادم خیریه! با چه پولی خریداری شده بودن! چندتا مغازه بعد، ساپورت و جوراب شلواری و لباس زیر بود، که واقعا جلوی سیاوش خجالت کشیدم. اما چون



می خواستم جوراب شلواری بخرم، به روی خودم نیاوردم. دوتا جوراب شلواری که یکی مشکی بود و یکی سفید که خط‌های باریک صورتی داشت پسندیدم و باز هم سیاوش حساب کرد.

همینطور که کنار هم راه می‌رفتیم، پرسیدم:

— از خرید کردن با خانوم‌ها خسته نمی‌شی؟!؟

سیاوش با زیرکی گفت:

— مگه تا حالا چقدر با خانوم‌ها خرید رفتم؟!؟

شونه بالا زدم:

— نمی‌دونم! نگو که با دوست دخترها خرید نرفتی!

— فقط یکی دوبار. اون هم با یه نفر.

چیزی نگفتم و همچنان خودم رو سرگرم دیدن ویتترین‌ها نشون دادم. چندتا مغازه بعد، یه بوتیک هندی فروشی بود. با فکر اینکه سیاوش حساب می‌کنه، رفتم تو. هیچ‌وقت دلم نمی‌اومد برای لباس‌های هندی پول بدم. فروشنده بهمون خوش‌آمد گفت و از من پرسید دنبال چه جور لباسی می‌گردم. من هم گفتم یه تونیک و شلوار می‌خوام. جلوی ویتترینش ایستادیم و فروشنده، چند دست تونیک شلوار جلوم گذاشت. همه‌اش نخ‌نرم بود که خامه‌دوزی داشت. اما یکیش نخ و پلی‌استر باهم بود که باعث شده بود شق و رق‌تر از اون یکی نخ‌ها وایسه. لبه آستین‌ها و پایینش و دور یقه قایقی‌اش هم، زردوزی داشت. بین زردوزی‌هاش آینه‌های کوچیک هم دوخته بودن. پایین شلوار راسته‌اش هم همینطور. رنگ فیروزه‌ایش انقدر به دلم نشست که ذوق‌زده گفتم: «پرو داره؟!؟»

فروشنده گفت: «بله بفرمایین»

و در اتاق فروش رو برام باز کرد. با تونیک وارد اتاق پرو شدم و در رو بستم. اول همه‌جا رو بررسی کردم و بعد، تونیک رو پوشیدم. تا زیر رونهام می‌رسید و آستین‌هاش هم سه ربع بود.



انقدر تو تنم خوشگل بود که خنده از رو لبهام نمی‌رفت. داشتم خودم رو تو آینه می‌دیدم که تق تق به در خورد. صدای سیاوش رو شنیدم:

__بذار من هم ببینم.

یا خدا این یکی رو کجای دلم بذارم؟ لای در رو باز کردم و وقتی از دور بودن فروشنده مطمئن شدم، در رو یکمی بیشتر باز کردم. سیاوش با لبخند دخترکش بهم خیره شد و بعد چند لحظه تماشا کردن گفت:

__خیلی بهت می‌آد خانوم خوشگله!

لبخند زدم و مثلاً کمی هم خجالت کشیدم:

__مرسی!

در رو بستم و، مانتو و شالم رو پوشیدم. از پرو که بیرون رفتم فروشنده پرسید:

__پسند شد؟!

لبخند زدم:

__بله، همین رو می‌برم.

سیاوش فوری کارتش رو درآورد و من مثلاً تعارف کردم:

__آقاسیاوش خودم پول دارم!

سیاوش یه لبخند پر از شیطننت تحویلیم داد:

__تعارف نداریم‌ها!

خلاصه من یه شال پهن و بلند هندی ست لباسم هم برداشتم و سیاوش همه رو حساب کرد. از مغازه که بیرون اومدیم، سیاوش گفت:

__بریم یه چیزی بخوریم؟!



شونه بالا زدم:

__بریم.

رفتیم طبقه همکف و وارد یه کافی شاپ شدیم. پیش خدمت که اومد سفارش بگیره، سیاوش با همون شیطننت که نمی دونم یهویی چرا تو نگاهش پر شده بود گفت:

__چی می خوری عزیزم؟!

با خجالت و کمی هم دلبری دستی به شالم کشیدم

__شیک شکلاتی.

سیاوش دوتا شیک شکلاتی و توت فرنگی سفارش داد. پیش خدمت که رفت، من دست هام رو روی میز گذاشتم. سیاوش دست هاش رو آروم آورد جلو و گفت:

__می تونم دست هات رو بگیرم؟!

با یه پوز خند، لب هام رو جمع کردم یه طرف:

__فکر کنم هنوز زوده!

سیاوش یکم ضایع شد ولی به روی خودش نیاورد. تازه نگاه کردم ببینم چی پوشیده. یه پیراهن اسپرت زیتونی پوشیده بود با شلوار جین مشکی. آستین هاش رو کمی بالا داده بود. ساعت گرون قیمتش تو چشم می زد. خلاصه با این تیپ، می تونست هر دختری رو داشته باشه! اما من رو... نه!

شیک هامون رو آوردن و مشغول شدیم. طعم خوب شکلات که زیر زبونم رفت، یاد این افتادم باید رد مظلمه بذارم! صدای سیاوش من رو از فکر خمس و ذکات این یه لیوان شیک بیرون آورد:

__خوب خانم خوشگله، یکم از خودت بگو!



با نیام شیکم رو به بازی گرفتم:

__مثلا چی بگم!؟

__مثلا... الان چکار می کنی!؟ درس می خونی!؟ سرکار می ری!؟ تو خونه نشستی و پاستیل

می خوری!؟

و خنده کوچکی کرد. بی مزه!

لبخندی مصنوعی زدم و چند لحظه فکر کردم. نمی دونستم چی بگم.

__خوب... من کار ترجمه انجام می دم.

__چه جالب، چه زبونی!؟

__انگلیسی.

__درآمد هم داری!؟

لب و لوچه ام رو شبیه قزل آلا کردم:

__کمتر از درآمد روزبه. ولی کمک خرج شخصیمه.

سیاوش لبخند زد:

__شغل روزبه چیه!؟

شونه بالا زدم:

__راستش نمی دونم! همیشه به من می گه بیزینس و تجارت و چه می دونم، از این کارها!

ولی دقیقش معلوم نیست!

سیاوش خندید و به صندلی تکیه داد:

__که اینطور. زبان، رشته دانشگاهیت بوده!؟



__نه، آموزشگاه آزاد یاد گرفتم.

سیاوش سری تکون داد و پرسید:

__خوب، خریدت تموم شد!؟

__راستش دلم می‌خواد یه چرخه هم تو طبقه دوم بزنم. همه لباس‌هام خیلی تکراری شدن!

سیاوش لبخند دخترکشش رو به لب آورد:

__باشه پس پاشو بریم.

به لیوانم اشاره کردم:

__هنوز شیکم رو نخوردم.

سیاوش به شدت خنده‌اش گرفت:

__خیلی خوب بخور!

شیکم رو خوردم و بعد، سیاوش بیشتر از مبلغ حسابمون، رو میز گذاشت. رفتیم طبقه دوم و من مشغول دیدن ویتترین‌ها شدم. خیلی وقت بود انقدر بدون دغدغه وقت، خرید نکرده بودم.

همینطور که کنار هم قدم می‌زدیم، خطاب به سیاوش گفتم:

__تو از خودت نگفتی!

سیاوش خریدهام رو تو دستش جابه‌جا کرد و گفت:

__خوب می‌دونی، من چیز دلچسبی واسه شنیدن ندارم!

__من که خواستم راجع به مسائل چسبناک حرف بزنم! من هم دوست دارم بدونم دانشگاه

چی خوندی؟! اوقات فراغتت رو چجوری می‌گذرونی!؟



سیاوش خنده کوچکی کرد و گفت:

__ من شیمی محض خوندم. وقت‌های بیکاریم هم، اکثرا با رفیق‌ام می‌گذرونم. یا فیلم می‌بینم.

سر تکنون دادم:

__ خوبه!

جلوی ویتترین یه مغازه توقف کردم. تی‌شرت‌های عروسکی خیلی خوشگلی داشت. وقتی وارد مغازه شدم، سیاوش هم دنبالم اومد. تی‌شرت‌ها، شلوارک ست هم داشتن. برای خواب عالی بودن. نتیجه این شد که دو دست هم تی‌شرت شلوارک برای خودم خریدم. بعد از اون هم یه جفت صندل روفرشی. به نظر می‌رسید خریدم تموم شده. از مرکز خرید که بیرون رفتیم، هوا داشت تاریک می‌شد. سیاوش گفت:

__ الان زنگ می‌زنم بیان دنبالم. تو رو هم می‌رسونیم.

با انزجار دستم رو بالا آوردم:

__ نه‌نه خیلی ممنون، علاقه‌ای ندارم با اون نره‌غوله تو یه ماشین بشینم. اسنپ می‌گیرم.

__ خودت ماشین نداری؟!

ما که اونقدرها هم پولدار نبودیم، اما خوب ثروت پدرم برامون مونده بود! دیگه دوتا ماشین که چیزی نیست. بنابراین گفتم:

__ ماشین روزبه بنزین نداشت، مال من رو برده امروز.

__ لطفا بذار برسونمت.

لبخند زدم:

__ نه، ممنون. لطف داری بهم. خودم می‌رم. ممنون بابت خرید. خیلی خوش گذشت!



سیاوش با رضایت گفت:

__باشه پس صبر می کنم سوار اسنپ بشی.

لبخند زدم و گوشیم رو درآوردم تا اسنپ بگیرم. جوری ایستادم که نتونه صفحه گوشیم رو ببینه. بعد از چند دقیقه، اسنپ تو ترافیک جلوی مرکز خرید، دوبله نگه داشت. سیاوش خریدهام رو دستم داد و لبخند دخترکشی زد:

__خوشحال شدم. بهت زنگ می زنم!

من هم لبخند زدم:

__باشه. خداحافظ

از پله ها که پایین می رفتم گفت:

__مواظب خودت باش!

دستی براش تگون دادم و سوار شدم. پوفی کشیدم و خودم رو روی صندلی ولو کردم. راننده گفت:

__خانوم اگه عجله ندارین، و اشکالی نداره، من برم بنزین بزنم بعد بریم.

من که برام فرقی نمی کرد گفتم:

__باشه اشکالی نداره.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و به حرف هام با سیاوش فکر کردم. حس می کردم می تونست یه پسر معمولی باشه، اما از یه طرف هم احساس می کردم می تونه نقش یه پسر معمولی رو عالی بازی کنه! این من بودم که باید شخصیت واقعی رو کشف می کردم، و چه کار سختی بود...



توقف در مسیر زده بودم و از یه فروشگاه حجاب، ساق دست و شال رنگ پیراهن هام خریده بودم. حالا داشتم برای خودم امتحانشون می کردم. ساعت نه و نیم بود و روزبه هنوز برنگشته بود. نمی دونم بخاطر حرف من بود یا کلا کار داشت.

عکس لباس های جدیدم رو برای الهام فرستادم. بعد هم یه دستشون رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شالم رو روی دسته مبل انداختم و مشغول شام درست کردن شدم. اگه مامانم می فهمید با یه پسر همخونه شدم و براش شام و ناهار هم می پزم، عاقب می کرد!

در حال پیچیدن سمبوسه هام بودم که زنگ آیفون به صدا دراومد. با عجله جلوی در رفتم و با دیدن روزبه، فوراً در رو باز کردم. دوباره بالای سر سمبوسه هام دویدم و برشون گردوندم. بعد هم با دست های پنیریم، شالم رو سر کردم و در آپارتمان رو باز گذاشتم. وقتی داشتم سمبوسه هام رو روی دستمال کاغذی می داشتم، روزبه وارد شد. می خواستم محلش ندارم. بنابراین صبر کردم اول خودش سلام کنه.

_سلام نائیریکا خانوم

پشت چشم نازک کردم:

_عیلک سلام

روزبه پشت بار ایستاد و گفت:

_به به چه بوی خوبی داره!

در صورتی که بخاطر هود، بوی سرخ کردنی چندانی نمی اومد. مثلاً داشت سر حرف رو باز می کرد.

_کی برگشتی خونه!؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_دوساعتی هست.



__برام تعریف نمی کنی!؟

__بعد شام. البته اگه بیرون شام میل نکردین!

__نه، هیچی نخوردم. فقط یه چای و چندتا بیسکوئیت خوردم تو دفتر سروان کیان.

__می خواستی وایسی و ناهار بخوری!

__آخه سروان کیان دعوام کرد که دیر بهش زنگ زدم، مجبور شدم سریع برم.

بخاطر قیافه مظلومش کمی نرم شدم و گفتم:

__خیلی خوب حالا، برو لباس هات رو عوض کن و یه آبی به دست و صورتت بزن. الان شام آماده می شه.

روزبه لبخند کمرنگی زد و رفت. چندتا سمبوسه دیگه هم سرخ کردم و بعد، همه رو چیدم تو دوتا بشقاب. روش هم سس ریختم و کنارش خیارشور حلقه کردم.

داشتم از هنرم عکس می انداختم که روزبه اومد. یه تی شرت سدری با یه شلوار شیش جیب ارتشی تنش کرده بود. چقدر بهش می اومد، کور بشم که چقدر من این پسر رو دید می زنم! پشت میز نشست و همینجور که با اشتها به غذا نگاه می کرد گفت:

__به به چه کردی نائی!

باز با من احساس صمیمیت کرد و اسمم رو مخفف گفت. من هم روبروش نشستم و همون موقع، عکس رو تو اینستام بارگذاری کردم. مشغول شام بودیم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم سیاوش دهنم رو کج کردم. یه گاز از سمبوسه ام زدم و جواب دادم:

__سلام چطوری

صدای سیاوش پر از خنده به گوشم رسید:

__سلام. دهنه پره!؟



من هم خنده ام گرفت:

_آره دارم شام می خورم، بفرمایین!

سیاوش خندید:

_نوش جان صرف شده! شام خوردی بهم پیام بده.

پذیرفتم و خداحافظی کردیم. روزبه که آخرین سمبوسه اش تو دستش بود پرسید:

_پس چرا اینجوری بهش گفتی!

_چجوری گفتم!؟

_خوب نمی گفتی داری شام می خوری و باهاش حرف می زدی!

_نوچ! لازم نیست. روش زیاد می شه.

_تو ماموریتیم ها نائی!

شونه بالا زدم:

_خوب باشیم. روش صحیح رفتار با آقایون همینه. اگه همیشه براشون وقت داشته باشی

پرو و متوقع می شن.

روزبه با تعجب نگاهم می کرد. قیافه اش شبیه ای موجی دونقطه خط تلگرام بود. به خوردن

ادامه دادم. بعد از چند ثانیه روزبه از جا بلند شد و گفت:

_دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

لبخندی به روش پاشیدم:

_نوش جونت.



روزبه آشپزخونه رو ترک کرد و من بقیه غذام رو تنهایی خوردم. وقتی داشتم میز رو جمع می کردم، چند لحظه توجهم به روزبه جمع شد. خیلی راحت رو کانپه لم داده بود و تلوزیون می دید. چقدر این مرد قابل اعتماد بود. اصلا از اینکه باهاش تو خونه تنها بودم نمی ترسیدم.

آشپزخونه رو جمع کردم و شستن ظرف ها رو برای فردا صبح گذاشتم. با دولیوان قهوه فوری به پذیرایی رفتم و رو مبل کناری روزبه نشستیم. روزبه یکمی جابه جا شد و صاف تر نشست. بعد صدای تلوزیون رو کم کرد و گفت:

__ خوب تعریف کن ببینم خرید چطور بود؟!

من هم شروع کردم از اول تا آخر برای روزبه تعریف کردم. اون هم یه چیزهایی رو توی گوشیش یادداشت کرد. وقتی حرف هام تموم شد پرسید:

__ فکر می کنی صمیمی شدنتون چقدر زمان ببره؟!

شونه بالا زدم:

__ نمی دونم. تو فعلا یه فکری به حال دروغ های من بکن!

__ باشه، با یه جایی هماهنگ می کنم برای ترجمه هات. حالا واقعا می تونی ترجمه کنی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__ معلومه که می تونم.

روزبه قهوه اش رو برداشت و یه قلپ خورد. اما فوراً با دهن کجی گفت:

__ یخ زد!

من هم یه قلپ از مال خودم خوردم و گفتم:

__ نه هنوز گرمه، ولی داغ نیست!

روزبه نگاهم کرد. من هم تکیه دادم و گفتم:



__ گرم کردن و یا دوباره درست کردن دست خودت رو می‌بوسه جناب سروان!

روزبه همچنان به من خیره بود. من هم یه لبخند کج تحویلش دادم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و شالم رو باز کردم. چقدر سخت بود که دائم حجاب داشته باشم. تازه چادر سر نمی‌کردم! گوشیم رو برداشتم و همینطور که لم می‌دادم، صفحه سیاوش رو باز کردم. به جمله «هنوز هیچ پیامی نیست...» خیره شده بودم و نمی‌دونستم چجوری شروع کنم. یکمی فکر کردم و بعد، فقط یه سلام نوشتم.

سیاوش آنلاین بودنش رو مخفی کرده بود و من نمی‌دونستم فهمیده پیام دادم یا نه. یکم که منتظر شدم و جوابی نیومد، بلند شدم و بعد سر کردن شالم بیرون رفتم. روزبه داشت تلویزیون می‌دید ولی از قیافه‌اش معلوم بود تو فکر فرو رفته و خیلی هم دور شده. با قدم‌های آرام جلو رفتم و یهو با یه پخ بلند ترسوندمش! روزبه یکم از جا پرید و بعد با اخمی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

__ دفعه بعد مافوقت رو بترسونی رو پرونده‌ات تویخ می‌ذارم. متوجه شدی سرکار خانوم!؟

چند لحظه بهش خیره شدم. فکر می‌کنم تعجب داشت از قیافه‌ام می‌ریخت رو زمین. اصلاً انتظار همچین رفتاری رو نداشتم. بدون هیچ حرفی، قبل از اینکه لب‌هام خود به خود ورچیده بشن، صحنه رو ترک کردم. بعد مسواک فورا به اتاقم رفتم و در رو هم کوبیدم. خیلی از دستش حرصم گرفته بود. بیشتر بخاطر اینکه دلیل کارش رو نمی‌فهمیدم. با حرص، شالم رو روی تخت پرتاب کردم و پیراهنم رو از تنم در آوردم.

لباس‌هام رو که با تی‌شرت شلوار عروسکیم عوض کردم، جلوی آینه نشستم تا آرایشم رو پاک کنم. وقتی دستمال مرطوب رو روی صورتم می‌کشیدم، کم‌کم بغض کردم و بعد، گریه‌ام دراومد. چند روز بود که خونواده‌ام رو ندیده بودم و دلم براشون تنگ شده بود. اولین بار بود به همچین ماموریتی می‌اومدم. حالا این دیوونه هم با من بداخلاقی می‌کرد. نه به دلجویی وقت اومدنش، نه به رفتار الانش!



پاک کردن آرایشم که تموم شد، مشغول شونه زدن موهام شدم. اما وسطش، صدای زنگ گوشیم بلند شد. یکی بهم تک زد. یاد سیاوش افتادم و سراغ گوشیم رفتم. به جواب پیامم، چندتا پیام داده بود

«سلام. شام تموم شد؟» «پس کجایی» «حالا لابد خوابت برده [شکلک خنده]»

روی تخت ولو شدم و نوشتم:

_ دیدم جواب ندادی، رفتم مسواک بزنم.

خیلی زود جواب داد:

_ عجب. خوب چه خبر

_ خبری نیست. نشستم تو اتاقم.

_ روزبه خونه‌س!؟

_ آره. با هم شام می‌خوردیم.

_ می‌شه بپرسم روزبه چجور آدمیه!؟

شونه بالا زدم. خودم هم هنوز نمی‌شناختمش.

_ چطور مگه!؟

_ همینجوری می‌خوام بدونم.

_ به نظر تو چجور آدمی می‌آد!؟

_ به نظر من از اون مردهاییه که خودش عشق و حال می‌کنه ولی واسه خونواده‌اش غیرتی

می‌شه!

زدم زیر خنده و فهمیدم بخاطر اتفاق جشن تولد، همچین قضاوتی راجع به روزبه داره.



__ نه اینطور نیست. روزبه اصلا به من گیر نمی‌ده.

__ باهم مشکلی ندارین؟!

__ خوب نه! چرا می‌پرسی سیاوش؟!

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

__ آخه می‌ترسم با خوشگلی مثل تو خونه تنهاس دل‌درد بگیره! [شکلک خنده]

اخم کوچیکی به ابرو هام نشست و نوشتم:

__ منظورت چی بود؟!

__ هیچی عزیزم.

__ روزبه همه کس منه.

__ راستش من هم از همین زیاد خوشم نمی‌آد!

__ چرا!!؟

__ خودت هم می‌دونی چرا ولی می‌خوای من به زبون بیارم. اما راستش عادت ندارم این حرف‌ها رو بگم.

حرصم گرفت. اگه ماموریت نبود و واقعا دوست‌پسرم بود همین الان تموم می‌کردم. چند لحظه صبر کردم تا به خودم مسلط بشم. بعد براش نوشتم:

__ شب بخیر سیاوش خان.

__ نائیریکا قهر نکن منظور بدی نداشتم.

__ اولاً نائیریکا. ثانياً پس منظور خوبت چی بود؟!

__ بالاخره اون که واقعا برادرت نیست. می‌تونین با هم باشین. کسی هم نمی‌فهمه.



نمی‌دونم واقعا داشت این‌ها رو می‌گفت یا می‌خواست من رو امتحان کنه!

__دستت درد نکنه. یعنی من رو همچین دختری شناختی؟! [شکلک عصبانی]

__نه عزیزم، همینطوری به ذهنم اومد. وقتی دارم با یه دختری دوست می‌شم، راستش زیاد برام جالب نیست هر روز و هرشب با یه مرد دیگه تو خونه تنها باشه.

عجب! قاچاقچی غیرتی ندیده بودم که دیدم به سلامتی. حالا چی باید می‌گفتم!؟

__سیاوش [شکلک که از دماغش بخار می‌آد بیرون]

__جووون [شکلک خنده]

__ایششششش. روزبه مثل برادر منه و تا حالا دستش بهم نخورده. من هم هیچ‌وقت همچین اجازه‌ای بهش نمی‌دم. اصلا احساس من به روزبه بیشتر از برادر نیست.

__خیلی خوب عزیزم. دیگه چه خبر؟! لباس‌های جدیدت رو افتتاح کردی!؟

با خودم یه دهن کجی برای پسره قاچاقچی کردم.

__بله، اتفاقا الان هم تنمه.

__عکس می‌اندازی ببینم!؟

چند لحظه فکر کردم و بعد، توی آینه جوری که صورتم معلوم نباشه عکس انداختم. وقتی براش فرستادم چند لحظه بعدش نوشت:

__عه پس قیافه‌ات کو!؟

__بالای آینه [شکلک خنده]

__اگه صورتت هم بود بهتر بود.

__راستش دوست ندارم عکسم رو به همه بدم.



__من همه ام؟!

__سیاوش ما فقط دوبار همدیگه رو دیدیم. لطفا بهم حق بده. هنوز همدیگه رو نمی شناسیم.

__خوب تو نمی خوای بیشتر بشناسیم؟!

فکر کرده به روی خودش نیاره و بخواد از من پرسه، من هم نازش رو می کشم. خیر آقا.
__برای من فرقی نمی کنه.

__واقعا؟!

__خوب آره.

یکم طول کشید تا جواب بده.

__فردا وقت داری؟!

__برای چی؟!

__می خوام برم کارتینگ، گفتم با هم بریم اگه وقت داری.

من که همیشه دلم می خواست برم پیست

__من بلد نیستم. [شکلک افسرده]

__اونجا بهت یاد می دن. خیلی خوش می گذره. من هیجان رو دوست دارم.

__باشه می آم. ولی ساعت چند؟!

__صبح می آم دنبالت.

__ممنون خودم فردا ماشین دارم. ساعت چند اونجا باشم؟!

__ساعت ده و نیم.



__ اصلا کدوم کارتینگ!؟

__ کارتینگ آزادی

__ باشه. پس می بینمت.

__ می خوامی بخوابی!؟

__ نخوابم که صبح نمی تونم بیدار بشم.

__ خخخ باشه. شب بخیر

__ شب بخیر.

مکالمه مون تموم شد و من نتم رو خاموش کردم. از جام که بلند شدم برای خاموش کردن چراغ، صدای حرف روزبه رو شنیدم. ناخودآگاه چسبیدم به در تا بشنوم چی می گه. مثل اینکه داشت با خونوادش حرف می زد. مگه می شه به خونواده مون زنگ بزنیم!؟

در اتاق رو باز کردم و دست به سینه ایستادم. روزبه با شنیدن صدای در برگشت و بعد روش رو برگردوند. بعد انگار متوجه چیزی شده باشه یهو برگشت به من خیره شد. من هم یه نگاه به خودم انداختم و، فهمیدم با همون تی شرت شلوارک خوابم و بدون آرایش وایستادم جلو در!

فورا رفتم تو و در رو بستم. جلوی آینه نشستم و شروع کردم با خودم حرف زدن:

__ عجب گندی زدم، کم دارم گناه می کنم، خود واقعیم رو هم دید! مردشور این ماموریت رو ببره. اه، مگه می شه دو نفر تو خونه باشن هم دیگه رو بالاخره لخت نبینن!؟ بابا اصلا چه لزومی داشت این ور دل من بیاد!؟ فردا روزی تو اداره دیگه نمی تونم تو چشم هاش نگاه کنم!

همون لحظه در اتاق زده شد. با صدایی لرزان و نالان گفتم:

__ بله!؟



__نائیریکا بیا بیرون بینم.

__چکار داری؟!

__گفتم بیا بیرون یدقه!

__خیلی خوب وایسا

شلوارم رو پوشیدم و مانتوم رو انداختم تنم. شالم رو هم سر کردم و جلوی در رفتم. روزبه سرش پایین بود. فوراً گفت:

__نائیریکا تو من رو شناختی؟!

دستهام رو به سینه‌ام زدم:

__بله. چرا فکر کردین با این یذره تغییر قیافه بی‌مزه، ماها قرار نیست همدیگه رو بشناسیم؟! بابا احمق که نیستیم.

روزبه با ناامیدی نگاهم کرد:

__آبتین رو هم شناختی؟!

__بله که شناختم. اما بخاطر دماغش دیرتر از تو.

روزبه ناله زد:

__بابا من هم به فرهاد گفتم داریم کلاه شرعی سر خودمون می‌ذاریم و مسخره بازی درمی‌آریم اما گوش نکرد. گفت این تغییر قیافه برای قاچاقچیس و فک و فامیل اگه تو خیابون دیدنمون. ولی به دخترها هم نمی‌گیم شاید نشناختن!

من که با این حرف روزبه مطمئن شده بودم آبتین سروان کیانه، سری تکنون دادم و گفتم:

__واقعا که. اصلاً از این کارهای سروان کیان خوشم نمی‌آد. خوب ما هم تو این ماموریت

شریکیم، چرا همه چیز رو به ما نمی‌گه؟! خوبه یهو یه سوتی بدیم دستمون رو بشه!؟



روزبه به دیوار تکیه داد:

__چی بگم والله!

__در ضمن، جناب عالی هم دیگه حق نداری با من بدرفتاری کنی، دیگه هم پشت در اتاقم گوش نمی‌ایستی!

روزبه نگاهم کرد. نگاهش عجیب بود. حق به جانب گفتم:

__چی؟! __

__یذره حرصم گرفت گفتمی خودم کافی میکسم رو عوض کنم. واسه همین اونطوری کردم. ببخشید.

__روزبه جان من زنت نیستم. همکارتم، گیرم مثلاً دخترخاله‌اتم. درسته خونه‌داری هم می‌کنم، ولی دلیل نمی‌شه که گوش به فرمانت باشم. حتی اگه شوهرم هم بودی باز هم همین رو می‌گفتم. یذره خودت رو به روز کن دیگه!

به وضوح خجالت رو تو صورت روزبه دیدم. به‌خصوص که سرش رو هم پایین انداخته بود. بی‌نهایت خنده‌ام گرفت ولی با هر بدبختی بود خودم رو نگه‌داشتم.

__اگه دیگه امری نیست جناب سروان، من برم بخوابم.

__باشه برو.

__راستی، فردا ساعت ده و نیم با سیاوش قرار دارم. توروخدا ماشین رو نبر. آبروم رفت دفعه پیش با اسنپ اومدم!

__رانندگیت نمی‌دونم چطوریه آخه!

اخم کردم:

__رانندگیم عالیه حضرت آقا.



روم رو با سرعت به نشونه قهر برگردوندم.

روزبه خندید:

_خیلی خوب، سوئیچ رو می‌ذارم برات. شب بخیر.

لبخندی به روش پاشیدم:

_شب تو هم بخیر!

در اتاق رو که بستم، با یادآوری قیافه خجالتی‌اش، با خودم ریز خندیدم. چقدر این پسر بامزه بود وقتی از جلد پلیس‌یش در می‌اومد!

مانتو، شال و شلوارم رو درآوردم و خیلی زود خوابیدم...

تو پارکینگ پارک کردم و وارد سالن باشگاه شدم. مونده بودم کجا برم. اولین بارم بود می‌رفتم کارتینگ. اون آقای هم که پشت میز بود زل زده بود بهم. این وقت صبح هنوز کسی نیومده بود انگار. به ساعت نگاه کردم. ساعت دقیقا ده و بیست و پنج دقیقه بود. با یه لبخند معاشرتی رو کردم به آقاهه و پرسیدم:

_ببخشید از کدوم سمت باید برم داخل پیست؟

آقاهه سعی کرد یه لبخند دخترکش بزنه. حدودا سی و پنج سال داشت و شقیقه‌هاش گندمی شده بودن. چندشم شد از قیافه‌اش.

_اولین بارتونه تشریف میارین؟!

تا خواستم جوابی بدم گوشیم زنگ خورد. از کیفم درش آوردم و با دیدن شماره سیاوش ناخودآگاه لبخند زدم:

_سلام سیاوش من رسیدم.



__سلام عزیزم. بیا تو کافی شاپ.

__من تو سالن ورودی‌ام. از کدوم طرف باید پیام؟!

سیاوش که راهنمایی‌م کرد و تلفن رو قطع کردم، بدون اینکه نیم نگاهی هم به اون یارو بندازم به سمت کافی شاپ رفتم. این کافی شاپ رو تو فیلم چپ دست دیده بودم. ولی یکم تغییر کرده بود. سیاوش پشت یکی از میزها نشسته بود که کنار شیشه‌های مشرف به پیست بود. کنارش ایستادم ولی به پام بلند نشد. سلام کردیم و با دست بهم تعارف کرد بشینم. روبروش نشستم و کیفم رو روی میز گذاشتم.

سیاوش یه قلپ از قهوه‌اش که جلوی دستش بود نوشید و گفت:

__چه به موقع اومدی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سیاوش با یه نگاه خریدارانه، به راحتی براندازم می‌کرد. مانتوی شانتون لاجوردی تنم بود با شال نارنجی و شلوار سفید. توی شالم طرح‌های لاجوردی و سفید مخلوط بود. کیفم هم لاجوردی بود که یه دستمال نارنجی به بندش گره زده بودن. کالج‌های لاجوردی رو بدون جوراب پوشیده بودم بخاطر همین پشت پاشنه‌اش یکم اذیت می‌کرد.

به روی خودم نیاوردم و از شیشه به پیست نگاه کردم. دو سه نفر دور یه ماشین جمع شده بودن. خیلی دلم می‌خواست من هم سوار بشم و امتحان کنم. و سیاوش همچنان نگاهم می‌کرد. توی شیشه، تصویر خودم رو هم می‌دیدم. روژ نارنجی و خط چشم‌های پهنم، چهره‌ام رو متفاوت کرده بود. با بدبختی برای خودم مژده مصنوعی هم گذاشته بودم. زلف‌های فر فریم رو با موس مرتب کرده بودم و روی پیشونیم ریخته بودم. خوب شد روزبه صبح زودتر از من رفت بیرون! دنی آنته‌ای بودم برای خودم و خبر نداشتم!

با صدای سیاوش از تماشای خودم دست کشیدم:

__بریم سوار بشیم!؟

نگاهش کردم و لبخند پسرکشی زدم:

__باشه بریم.

از جا بلند شدیم و رفتیم داخل پیست. گاراژ ماندی بود که توش چندین ماشین کارت قرار داشت و وسایل راننده. یه پسری اومد و ازمون استقبال کرد انگار سیاوش رو می‌شناخت. اسمش بهرام بود و بعد سلام احوالپرسی، مختصراً به من یاد داد چطور کارت بروم. گفت اگه خوشم بیاد می‌تونم تو دوره چهارروزه آموزشی‌اش شرکت کنم و همیشه برای کارتینگ پیام. سیاوش هم چندتا حتماً و آره به ریشش بست. بعدش، یه بالش ماندی دادن دور گردنم بذارم برای جلوگیری از شکستگی و یه کاسکت که گذاشتم سرم. با دستکش مخصوص.

برام خیلی جالب بود. توی ماشین نشستم و پاهام رو روی پدال گذاشتم. بهرام دوباره بهم یه توضیحاتی داد و گفت که اصلاً نترسم و اگه دیدم دارم می‌رم تو باقالی‌ها، کافیه ترمز کنم. پذیرفتم و با یه کوچولو استرس، شروع کردم.

زیاد هم سخت نبود. وقتی سرعتم زیاد شد و قلق دورزدن دستم اومد، خیلی بهم خوش گذشت. دوازده دقیقه روندیم و بعد، سیاوش گفت باهام مسابقه می‌ده. اونم یه ماشین و وسایل گرفت و همزمان با هم، شروع کردیم.

دلم می‌خواست ببرمش. اما می‌دونستم اون از من بهتره چون بار هزارمشه. به هر حال اعتماد به نفسم رو از دست ندادم و گازش رو گرفتم. بعد از پنج دور که قرار گذاشته بودیم، با دست خدا و یار علی، چند ثانیه زودتر به خط پایان رسیدم. ولی موقع ترمز خوردم به لاستیک‌های دور پیست! وقتی پیاده شدم از هیجان جیغ کشیدم و بخاطر برنده شدنم کلی خوشحالی کردم.

سیاوش با خنده جلو اومد و به بازوم زد:

__شیطون برای خودت شوماخری هستی‌ها!

خنده مستانه‌ای سر دادم و گفتم:



__ لطف داری!

بعد از تحویل وسایل، وارد کافی شاپ شدیم. سیاوش همینطور که کیفم رو دستم می داد پرسید:

__ بریم ناهار بخوریم!؟

چشم هام رو گرد کردم:

__ ساعت یازده و نیمه!

__ تا بریم برسیم یه رستوران خوب وقت ناهاره.

به نظرم اومد بهتره آویزون نباشم و بگم کار دارم.

__ ممنون، باید برگردم خونه، کار دارم.

__ من تا شب بیکارم!

__ ولی من یه کار ترجمه دارم باید تحویل بدم. ببخشید.

با هم از باشگاه بیرون اومدیم و سمت پارکینگ رفتیم. سیاوش دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده. فکر کنم دیگه وقتش بود. دستش رو محکم و گرم گرفتم. با خنده گفت:

__ مردونه دست می دی!

با عشوه گفتم:

__ نخیر زنونه س!

دستش رو رها کردم و ادامه دادم:

__ ممنون برای کارتینگ. خیلی جالب بود.

__ اگه دوست داشتی ثبت نام می کردی!

فعلا وقتش رو ندارم. حالا راجع بهش فکر می‌کنم.

از هم خداحافظی کردیم و سیاوش منتظر شد اول من از پارکینگ بیرون برم. نمی‌دونم چرا دیگه اون محافظ کوفتیش نیومده بود. همینطور که نگاهم به خیابون بود تا ورودی اتوبان رو رد نکنم، کمربندم رو بستم. موقع بستن کمربند، ماشین سیاوش رو تو آینه دیدم که پشت سرم بود. قطعاً تا یه مسیری با هم بودیم. اما خوب، لزومی نداشت به روی خودم بیارم.

تقریباً تا مرکز شهر، هر چند دقیقه یه بار می‌دیدمش ولی بعد اون دیگه از نظرم ناپدید شد. وقتی رسیدم خونه، در رو با کلید باز کردم. اما تا وارد آپارتمان شدم، دیدم آبتین اومده. هم روزه هم اون، برگشتن و خیره نگاهم کردن. بخاطر سر و تیپم خجالت کشیدم و ناخودآگاه شالم رو جلو آوردم. با یه سلام کوتاه و آروم، به اتاقم پناه بردم. کلیدها و کیفم رو روی تخت انداختم و خودم هم نشستم. این روزه می‌گفت کم می‌آم خونه، حالا آفتاب وسط آسمونه، نه تنها خودش خونه‌س، اون کیان عنق منکسره رو هم دعوت کرده.

لابد باید بهشون ناهار هم بدم. فکری به ذهنم رسید. گوشیم رو برداشتم و به روزه پیامک

دادم:

«ناهار می‌مونه؟!»

چند دقیقه بعد روزه جواب داد:

«نه، صحبت‌مون داره تموم می‌شه»

خیالم راحت شد و مشغول تعویض لباس‌هام شدم. بعد از پوشیدن پیراهن و شلوار جدیدم، آرایشم رو با دستمال مرطوب پاک کردم. شالم رو سر کردم و از اتاق رفتم بیرون. مستقیم رفتم تو سرویس و اصلاً به پسرها نگاه نکردم. صورتم رو شستم و وضو گرفتم. چند روز بود که نمازهام اول وقت نمی‌شد، اما حالا که به روزه گفته بودم شناختمت، دیگه نیازی نبود تو خونه آرایش داشته باشم. دست و صورتم رو خشک کردم و بعد پایین دادن ساق دست‌هام، از دستشویی رفتم بیرون. مثل اینکه آبتین داشت می‌رفت. به رسم احترام و ادب وایستادم تا بدرقه‌اش کنیم اما



اصلا از من خداحافظی نکرد. پشت سرش ایشی کردم و به آشپزخونه رفتم. روزبه که در رو بست و او مد پرسیدم:

__ناهار چی درست کنم!؟

__نمی دونم ع... نمی دونم!

بخاطر عزیزمی که روزبه فرو خورد، یه لحظه تمام وجودم ریخت. سرش رو پایین انداخت و با انگشتش بازی کرد. خودم رو کنترل کردم تا بی تفاوت به نظر برسم:

__آخه واقعا چیزی به فکر نمی رسه!

__هرچی درست کنی خوشمزه می شه.

یه لبخند فوری تحویل دادم و صحنه رو به مقصد اتاقش ترک کرد. دست به دستگیره یخچال مونده بودم. عجب ماموریتی بود این ماموریت! کاش زودتر تموم می شد.

یه بسته مرغ گذاشتم بیرون و به اتاق رفتم تا نماز بخونم. چقدر نماز خوندن بدون چادر برام سخت بود. یعنی بهم نمی چسبید. بعد نماز عصر، داشتم با انگشت هام تسبیح می گفتم که صدای آخ بلند روزبه، باعث شد فوری بدوم بیرون. مثل اینکه پاش گیر کرده بود با مغز رفته بود زمین! خنده ام گرفت از دیدنش ولی نباید می خندیدم. ظاهرا خیلی دردش گرفته بود. جلو رفتم و خودم رو نگران نشون دادم:

__چی شدی؟! دردت گرفت!؟

روزبه نشست و با قیافه درهم، زانوش رو ماساژ داد. همون ست ارتشی و سدری رو تنش کرده بود. منتظر بودم جوابم رو بده. ولی چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

__چیزیت شد؟! خوبی!؟

روزبه سری تکون داد و گفت:

__این فرش زیر پام سر خورد افتادم!



__آخی! پاشو بشین رو مبل!

روزبه بلند شد و روی کاناپه نشست. وقتی من وارد آشپزخونه شدم، زیرچشمی دیدم که شلوارش رو داد بالا تا بتونه آسیب وارده به زانوش رو تخمین بزنه! همینطور که پیاز برمی داشتم گفتم:

__خوب شد سرت به زمین یا به کانتر نخورد.

سرش رو تکیه داد به دسته کاناپه و تقریبا دراز کشید.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. نارون بود. خواب آلود جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی، نارون پرسید:

__چه خبرها؟! عکست رو دیدم که رو اینستات گذاشتی! نامرد رفتی پیست؟! کوفت بشه!

__امون بده جوابت رو بدم نارون! پیشنهاد سیاوش بود. مثل اینکه خودش هردقیقه می‌ره! تو چه خبر ماشالله تو اینستات عنکبوت تار تنیده!

نارون خندید و گفت:

__آخه این پسر خیلی خشکه، پدرم درومده به خدا. هرچی ناز و عشوه و دلبری داشتم خرج کردم!

__تو که واحدهای روانشناسیت رو خوب پاس کردی، ببین باید چکار کنی! از طریق چیزی که بهش علاقه داره وارد شو!

__وارد کجا بشم!؟

هر دو خندیدیم و من گفتم:

__بی شخصیت، وارد قلبش شو!



__مگه چیزی به نام قلب هم داره!؟

نشستم و با دست چپ، موهایم رو به هم ریختم:

__بالاخره سنگ که نیست!

__سیاوش چه جور آدمیه!؟ تو موفق شدی دلش رو به دست بیاری!؟

__خیلی خودبزرگ‌بین، ولی به نظرم وحشی و بی‌قید نیست. فعلا اتفاقات زیادی بینمون نیافتاده. حالا فرصت زیادی لازمه واسه شناختنش! و وارد قلبش شدن!

__این کیان به من می‌گفت زودتر خرس کنم، من هم گفتم چوب جادویی که ندارم، خوب طول می‌کشه!

حرصم گرفت:

__بهش می‌گفتی خودت بودی، چند روز طول می‌کشید تا یه دختر مخت رو بزنه و بخاطرش، به صاحب‌کارت خیانت کنی!؟

__دیگه نپرسیدم، از وقتی فهمیدم کیه، دیگه خیلی متین و باوقار رفتار می‌کنم، می‌ترسم رو پرونده‌ام توبیخ بذاره

__اوووو! حالا اونروز هم پاشده بود تلک تلک اومده بود اینجا، می‌گفت شما دوتا دارین خوش می‌گذرونین و کاری نمی‌کنین! کاش این سیاوش دختر بود، خودش می‌رفت مخش رو می‌زد و ما هم الان سر خونه زندگیمون بودیم.

صدای خنده نارون گوشم رو کر کرد:

__سیاوش دختر بود صدسال سیاه با این آبتین دوست نمی‌شد، با صد من غسل نمی‌شه خوردش به خدا!

__مگه تو می‌خواستی بخوریش!؟



دوباره خندیدیم و نارون فحشم داد. بعد من با خنده پرسیدم:

__نارون تو توی خونه چی می پوشی!؟

__مانتو و شال و چادرنماز، پدرم درمی آد والا، تازه همین هم این آبتین کلی چشم غره

می ره!

با این جواب نارون، نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. او از من مومن تر بود یا همخونه اش!؟

__آبتین چقدر می آد خونه!؟

__فقط شب ها. راس ساعت ده شب می آد، هشت صبح می ره! اصلا نمی دونم چکار می کنه، اما با کنجکاوی های زیاد فهمیدم می ره یه مقدار با خلاف ها می پره و مواد پخش می کنه!

چشم هام گرد شد و با شتاب گفتم:

__خودش ساقی شده!؟

__سردسته یه منطقه شده کجای کاری!

__پس خالکوبی!؟

__گفته نمی کنم! نمی خواهید می رم، اون ها هم گفتن چون خیلی به درد می خوری بمون!

__عجب!

همون لحظه صدای روزبه تو خونه پیچید:

__نائی بیدار شو برات نون تست خریدم!

با دستپاچگی دستم رو جلوی گوشی گرفتم. اما فایده نداشت، کیفیت گوشی انقدر بالا بود که مثل جاروبرقی، صدا رو می کشید و به گوش طرف پشت خط می رسوند! نارون زیر خنده زد و با کنایه ای شیطنت آمیز گفت:



__ به به خبرهاییه نائیریکا خانوم؟! برات چی خریده!؟

دلم می خواست سر روزبه رو جدا کنم.

__ نون خریده صبحونه بخوریم، من تازه بیدار شدم!

__ عجبیب خیلی خوب برو بخور نوش جونت!

__ نارون شماها برای غذا چکار می کنین!؟

__ آبتین با یه مطبخ غذای خانگی هماهنگ کرده هر روز ناهار و شام برامون میاره، البته

ناهار که فقط منم، شام دوتا میاره. اون هم هرکی تنها می خوره!

__ نارون به اون آبتین چیزی راجع به حرف روزبه نگو، اصلا بهش نگو که به من زنگ زدی،

حوصله چس بازی هاش رو ندارم.

نارون خندید و جواب داد:

__ باشه نمی گم. کاری نداری!؟

__ نه قربانت

بعد از خدا حافظی، مشغول شونه زدن موهام شدم که دوباره صدای روزبه دراومد. این بار

پشت در اتاقم وایستاده بود:

__ نائی هنوز خوابی!؟

__ نه دارم آماده می شم، الان می آم!

موهام رو بافتم و بعد از دست کردن ساق دست، پیراهن شلوار پوشیدم. شالم رو هم مرتب

سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. روزبه روی بار نشسته بود و پاهاش رو تکیه می داد. سلامی

بهش کردم و وارد دستشویی شدم. دست و صورتم رو که می شستم، با خودم فکر کردم نکنه

راجع به تیپ ما با هم حرف بزنی و آبتین فکر کنه من دنبال آب می گشتم شنا کنم؟! حق داشته



به روزبه بگه داریم اینجا خوش می‌گذرونیم، تقصیر نارونه! با اون لباس پوشیدنش! با یقه هفت تا ناف جلوی اون‌ها گشته، حالا تو خونه چادر سر می‌کنه، چقدر مسخره! آه خدایا! این دیگه چه ماموریت کوفتی‌ایه؟!

از دستشویی بیرون رفتم و صبحونه رو آماده کردم. با روزبه سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. روزبه همینطور که رو نون تستش کره می‌زد گفت:

__چه خبر از سیاوش؟!

__خبری نیست فعلا

__موفق شدی؟!

__دارم موفق می‌شم، ولی هنوز دوست‌دختر دوست‌دختر نشدم براش، که بخواد من رو دعوت کنه خونه!

به وضوح اخم غیرت روزبه رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم. چه لزومی داشت برای من غیرتی بشه؟! این‌ها که از اول می‌دونستن ما داریم چکار می‌کنیم!

__فرهاد... همون آبتین، می‌گفت بهتره برات میکروفون و ردیاب بذارن، تا از گزارش دادن راحت بشی!

دهنم رو کج کردم و لقمه رو گوشه لپم دادم:

__لازم نکرده، من هر اتفاقی می‌افته برات تعریف می‌کنم، چیزی رو هم جا نمی‌اندازم.

__آخه...

__آخه نداره روزبه، من خوشم نمی‌آد وقتی دارم سیاوش رو خر می‌کنم، همکارها بشینن دور هم گوش کنن و بخندن! درسته ماموریت، ولی حرف‌های شخصی من و سیاوش رو اصلا دلم نمی‌خواد کسی بشنوه! فردا روز تو اداره سوژه خاص و عام بشم!

ناراضیتی روزبه کاملا مشخص بود



__ مثل اینکه واقعا باورت شده دوست پسرته؟!

لحن روزبه، اصلا خوشایند نبود. کارد رو داخل پیش دستی انداختم و با اخم گفتم:

__ آره دوست پسرمه، خودتون خواستین باهاش دوست بشم و آدرس هاشون رو یاد بگیرم، بفهمم پدرش کیه و چه شکلیه! بیا این نون تست هات رو هم خودت بخور!

و چند نون تستی که جلوم بود سمت روزبه هل دادم. به اتاقم رفتم و بعد از کوبیدن در، شالم رو روی تخت پرت کردم. من چرا اینجوری شده بودم؟! از کی داشتم دفاع می کردم؟! چی رو مخفی می کردم؟! با خودم چندچند بودم؟!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

سرم رو روی زانوم گذاشته بودم و گریه می کردم. دلم برای خونوادهام تنگ شده بود. احساس غربت و بدبختی می کردم. تو این خونه دلم به روزبه خوش بود که اون هم با این رفتارش حال رو گرفته بود. اولش فکر می کردم اوضاع سختی باهاش دارم، ولی وقتی صمیمیت و شوخ طبعیش رو دیدم، خیالم راحت شد. گفتم ماموریت هرچقدر طول بکشه، اذیت نمی شم.

تو همین فکرها بودم که تقی به در خورد و روزبه بدون اینکه منتظر اجازهام باشه؛ وارد شد. لبه تخت نشست و با پشیمانی فراوانی که تو صداس موج می زد گفت:

__ معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحت کنم.

دماغم رو بالا کشیدم ولی سرم رو بلند نکردم. روزبه تا انتهای تخت اومد و کنارم به دیوار تکیه داد. زیرچشمی از بین دست و زانوم، نگاه کردم ببینم لباسش رو عوض کرده یا نه. دلم نمی خواست با شلوار میکروب بیرونش رو تختم بشینه. لباسش رو عوض کرده بود. فهمید که نگاهش کردم.

__ خوب قشنگ سرت رو بلند کن نگاهم کن!



نگاهش کردم. به این که قیافه‌ام بعد گریه چه شکلی شده فکر نکردم. اما جوری شده بود که چشم‌های روزبه رو یه حالت خاصی کرد. بی مقدمه، دستش رو دور گردنم انداخت و من رو تو آغوش کشید! نمی‌دونستم یخ کنم یا آتیش بگیرم! کمرم تو حالت بدی بود. ولی قدرت تکون خوردن نداشتم. نفس‌های گرم روزبه تو گردنم می‌خورد. دست‌هام بیکار مونده بودن رو پاهام! روزبه با یه لحن خاصی گفت:

__بخشید عزیزم، نمی‌خواستم گریه کنی!

این رو که گفت، خودم رو جمع و جور کردم و از آغوش بیرون اومدم. خدایا من رو ببخش! چرا داشتم این کارها رو می‌کردم؟! بدون اینکه به روزبه نگاه کنم گفتم:

__باشه بخشیدم. اشکالی نداره. من یکم دلم گرفته بود.

روزبه با مهربونی پرسید:

__چرا؟؟؟!

__دلتنگ خونواده‌ام هستم.

روزبه چند لحظه مکث کرد و بعد، گوشی‌اش رو از جیب شلوار راحتی‌اش بیرون آورد. همینطور که پشتش رو باز می‌کرد گفت:

__بیا با سیم‌کارت من بهشون زنگ بزن، فعلا اوضاع اونقدر جدی نشده که نگران شنود باشیم.

سیم‌کارتی هم از توی کیف دعای گردنش بیرون آورد و انداخت به گوشی. روشنش کرد کرد با تعجب پرسیدم:

__یعنی این یه هفته می‌تونستیم با خونواده‌امون تماس داشته باشیم؟!

__فرهاد نمی‌دونه ولی مادر من مریضه، نمی‌تونم بهش زنگ نزنم، ممکنه نگرانم بشه و خدانکرده سخته کنه!



گوشی رو از دستش گرفتم و شماره خونه رو وارد کردم. بعد از چند بوق، صدای مامان تو گوشم پیچید:

__بله!؟

__سلام مامان! منم!

__سلام گلم خوبی؟! چه عجب! کجایی تو آخه یه خبر از خودت نمی‌دی! می‌دونی چقدر نگرانت بودم!؟

__خوبم مامان. نگران نباش، سرم خیلی شلوغه، کارم خیلی سخته! نمی‌تونم زنگ بزnm. الان هم قاچاقی زنگ زدم. اصلا به این شماره زنگ زن!... شما چه خبر؟! خوبی؟! بقیه خوبن؟! دلم خیلی براتون تنگ شده!

__ما هم همینطور دختر گلم. هممون خوبیم. کی برمی‌گردی؟! دلم شور می‌زنه برات!
__معلوم نیست کی برمی‌گردم مامان! نگرانم نباش، فقط برام دعا کن. دعا کن زودتر همه چی درست بشه.

__باشه عزیزم. حتما دعای می‌کنم.

__ممنون مامان. کاری باهام نداری!؟

__نه دخترم، مواظب خودت باش! نمازهاات رو اول وقت بخون! نکنه یادت بره تو شلوغی!
__باشه مامان. به همه سلام برسون. خداحافظ.

تماس که قطع شد، روزبه همچنان با لبخند نگاهم می‌کرد. من هم خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

__چرا اینطوری نگاهم می‌کنی!؟

__آخه چشم‌هاات پر شوق شدن وقتی با مامانت حرف می‌زدی! خیلی بامزه شده بودی!



هولش دادم و گوشی رو تو بغلش انداختم

_مرسی بابت تماس! حالا از اتاقم برو بیرون! راستی، اگه بلدی ظرفها رو بشور!

چشمهای روزبه گرد شد:

_من بشورم؟!

_آره مگه چی می شه؟! همه اش دوتا استکانه و چندتا پیش دستی! مرگ که نیست!

_آخه تا حالا ظرف نشستم!

لبخند زدم:

_خیلی خوب ایندفعه رو خودم می شورم، ولی وایسا کنارم تا یاد بگیری! فردا روز ازدواج

کردی زنت بهت افتخار کنه!

روزبه از ته دل خندید و گفت:

_باشه وروجک!

لپم رو هم کشید و از اتاق بیرون رفت. وقتی در رو بست، دستم رو روی لپم گذاشتم و با خودم فکر کردم: «ثنا این خود واقعیه که داری بروزش می دی؟! چت شده؟! چرا از این وضع ناراضی نیستی؟! چرا از گناهی که داری می کنی بدت نمی آد؟! درسته پلیسی و داری برای کشورت انجام می دی، اما لزومی نداره گناه کنی! به خودت بیا! خاک تو سرت! واقعا یه استخر گیر آوردی که توش شنا کنی! گور به گور بشی!»

صدای روزبه افکارم رو پاره کرد:

_نائی پاشو حاضر شو بریم بیروووون!

این دیگه از جونم چی می خواد؟! نکنه عاشقم شده؟! شاید هم جو گرفتدش! از جا بلند

شدم و همینطور که شالم رو کاملاً نمادین روی سرم می انداختم جلوی در اتاقم رفتم:



__ چرا بریم بیرون!؟

روزبه به آستونه تکیه داد:

__ که دلت باز بشه!

نگاهش طوری بود که نتونستم نه بگم

__ باشه الان حاضر می‌شم.

روزبه جلوی مجتمع خریدی که طبقه آخرش هم شهر بازی بود توقف کرد. بعد هم وارد پارکینگ مجتمع شدیم. نمی‌دونستم می‌خواد من رو ببره خرید یا شهر بازی؟ دلم می‌خواست بیشتر باهاش آشنا بشم. تا الان که این ماموریت برام پیش اومده بود، به جز همکاری خشک و جدی، با پسرها هیچ رابطه‌ای نداشتم. پسرهای فامیل هم در حد سلام و خداحافظ! تیپ خونوادگی مون جوری نبود که بخوایم دورهم بشینیم و معاشرت کنیم، همیشه زنونه و مردونه! حالا این اتفاقات برام خیلی جالب بود. اما عqlم می‌گفت اصلا نباید درگیری احساسی پیدا کنم! امیدوار بودم بشه!

وارد مجتمع که شدیم، شروع کردیم قدم زدن و دیدن ویتترین مغازه‌ها. بی مقدمه از روزبه پرسیدم:

__ تا حالا دوست دختر داشتی!؟

به وضوح جا خورد:

__ نهههه! چرا می‌پرسی!؟

خنده‌ام گرفت

__ همین جوری! آخه امروز یه جوری شدی!



با یه لبخند پر از شیطننت نگاهم کرد:

__خوب شدم یا بد شدم؟

روم رو برگردوندم و سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. بحث رو عوض کردم و یه جفت کفش نشونش دادم:

__وای این‌ها چقدر خوشگلن! فکر می‌کنی چند باشه؟

شونه بالا انداخت

__نمی‌دونم، بریم بپرسیم؟!

__نه نمی‌خواد

می‌ترسیدم مثل سیاوش بخره بدبخت بشم. خوشم نمی‌اومد تو رودروایسی و مدیونی بمونم. روزبه برام فرق داشت. مثل سیاوش نبود، سیاوش به نظرم یه عیاش کثیف بود. اما روزبه، پسر خوبی بود؛ پلیس بود و مهربون، خدا پیغمبر هم سرش می‌شد. گرچه کلا تو این ماموریت محرم نامحرم بوسیده بودیم گذاشته بودیم کنار!

چندتا مغازه دیگه رو هم رد کرده بودیم که رسیدیم به پله‌های طبقه بالا. روی پله برقی ایستادیم و اینبار، روزبه پرسید:

__تو دوست پسر داشتی؟!

دهنم رو کج کردم:

__نع!

همون لحظه بود که دست روزبه پشت ساعدم لغزید و به نرمی، انگشت‌هایش رو بین انگشت‌هام قفل کرد. مثل برق گرفته‌ها برگشتم و بهش زل زدم. اما به انتهای پله رسیدیم و چون جلوم رو نگاه نمی‌کردم، پام گیر کرد لبه‌اش و با مغز، روی سرامیک‌های کف فرود اومدم. حالا نگاه دیگران هیچی، زانوهایم خرد شده بودن. نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم.



روزبه با نگرانی زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد

__چی شد؟! دردت گرفت؟!

نالاه زدم:

__نه مثل نوازش مادرانه بود!

خنده‌اش گرفت ولی خودش رو کنترل کرد:

__بیا اینجا یذره بشین!

روی نیمکت کنار پله‌برقی‌ها نشستیم. حتما نیمکت‌ها رو واسه خستگی درکردن بین خرید گذاشته بودن. داشتم زانوهایم رو ماساژ می‌دادم که روزبه دستش رو گذاشت روی شونه‌ام، اما قبل اینکه چیزی بگه با یه حالت عصبی و کلافه گفتم:

__آه می‌شه انقدر بهم دست نزن؟!

روزبه دستش رو کشید و، خودش رو جمع و جور کرد. بعد از چند دقیقه، درد زانوهایم از بین رفته بود و می‌تونستم راه برم. ولی روزبه یکم رفته بود تو لک! از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم. همینطور که شالم رو روی شونه‌ام پرت می‌کردم گفتم:

__پاشو بریم یه چیزی بخوریم. اینجا حتما کافه هم داره. قندم افتاد خوردم زمین!

روزبه با یه اخم کوچیک بین ابروهایش بلند شد و راه افتاد. اما من دلم نمی‌خواست با این حالت قهر به گردشمون ادامه بدیم. همون‌جا ایستادم و گفتم:

__تو من رو آوردی بیرون که دلم باز بشه، حالا این چه قیافه‌ایه؟! اصلا برمی‌گردم خونه...

خواستم پله‌های برگشت رو سوار بشم که روزبه ساعدم رو گرفت:

__کجا می‌ری؟!

با ناز و پشت چشم نازک گفتم:



__می‌رم خونه! تا تو اخم و تخم نکنی برام!

چقدر مزه می‌داد ناز کشیدنش:

__خیلی خوب ببخشید! بیا بریم بستنی بخوریم.

به همون حالت ناز و قهر، کنارش راه افتادم. کافه کنار شهربازی تو طبقه آخر بود. وقتی نشستیم و سفارش دادیم، روزبه بالاخره زبون باز کرد و پرسید:

__یه سوال بپرسم؟!

شونه بالا زدم. روزبه مشغول بازی با دستمال کاغذی‌ای بود که از جعبه روی میز کشیده بود بیرون!

__ناراحت شدی که دستت رو گرفتم؟!

یکمی جا خوردم. فکر نمی‌کردم همچین سوالی رو به وضوح از من بپرسه. من تو جلد خودم بودم، نه اون ثنایی که همیشه خونواده‌ام از من انتظار داشتن و بهش عادت کرده بودم! هنوز نمی‌دونستم از این جلد خودم که کامل شده ثنای مقتدر و باهوش تو اداره بود، خوشم میاد یا نه؟! دلم می‌خواست نگهش دارم و ادامه بدم؟! یا اینکه بعد این ماموریت باید می‌رفتم تو جلد قبلیم؟!

صدای روزبه تصمیمم رو نهایی کرد:

__نائیریکا! جوابم رو نمی‌دی؟!

من نائیریکا بودم نه ثنا! پس باید از فرصت این جلد جالبم استفاده می‌کردم. تا آخر این ماموریت وقت داشتم. دستی به شالم کشیدم و گفتم:

__روزبه، من غافلگیر شدم راستش!

چهره روزبه از اون حالت اخم و گرفتگی دراومد:



__پس هنوز شانسی دارم

__برای چی؟!؟

همون لحظه سفارشمون رو آوردن. بستنی شکلاتی و قهوه با یه عالمه چیپس شکلات و شوکورول! داشتیم با خوشحالی به قیافه بستنی‌ام نگاه می‌کردم که روزبه گفت:

__شانسی برای به دست آوردن دلت!

نگاهش کردم. فکر کنم چشم‌هام از اون بیشتر گرد نمی‌شد. چی داشت می‌گفت؟! قلبم تند می‌زد و حس می‌کردم دست‌هام داره می‌لرزه. هیجان‌زده شده بودم. شاید هم شوکه! روزبه اما با خونسردی و همون نگاه خاصش، بهم زل زده بود.

مثلا اخم کردم:

__راستش فکر کنم خیلی کمتر از من به محرم و نامحرم اهمیت می‌دی!

__می‌دونم که تو این یه هفته اصلا نمازت قضا نشده و قبل از این هم همیشه نفر اولی بودی که برای نماز جماعت می‌رفتی نمازخونه اداره! تو خونواده مذهبی به دنیا اومدی و خودت هم مذهبی هستی! اما الان، من و تو توی یه شرایط خاصی هستیم. خودت هم می‌دونی! من فکر می‌کنم نائیریکا بودند رو بیشتر از ثنا بودند دوست داری! چون وقتی نائیریکا هستی، نشاط و راحتی رو تو چشم‌هات می‌بینم!

پوزخند زدم:

__پس به عنوان افسر اطلاعات تیم سروان کیان، پرونده همه رو خوندی و حسابی هم گروهی‌هات رو زیر نظر گرفتی!

روزبه قاشق بستنی‌اش رو برداشت و گفت:

__می‌تونی اینجوری فکر کنی!



یه قاشق از بستنی‌ام رو خوردم و به حرفش فکر کردم. من نائیریکا رو بیشتر دوست دارم؟! با نشاط ترم؟!

حالا روزبه رو کجای دلم بذارم؟! اصلا چه جوابی باید بهش بدم؟! حتی نمی‌دونم چه احساسی بهش دارم!

__نائی؟!

شوکورولم رو گاز زدم و پرسیدم:

__حالا خودت چی؟ تو توی چه جور خانواده‌ای بزرگ شدی؟ چقدر به دین و مذهب اهمیت می‌دی؟! دیدم که نماز می‌خونی، اما همیشه آخر وقت! البته به من ربطی نداره، این رابطه خودت با خداس، ولی دلم می‌خواد حداقل همونقدر که تو از من می‌دونی، من از تو بدونم!

__خوب، خانواده من هم مذهبی هستن، ولی من یخرده باهاشون فرق دارم. نه اینکه فکر کنی بی‌بند و بارم یا خداییمبر نمی‌فهمم، فقط... نمی‌دونم چجوری بگم!

__به محرم و نامحرم اهمیت نمی‌دی!

__نمی‌خواستم این رو بگم!

__تو روزی که رفتیم تولد سیاوش، بخاطر فضای مهمونی دیوانه شده بودی! پس تو اهمیت می‌دی و به نظرم سر سفره پدرمادرت بزرگ شدی! دخترهای فامیل محرم برات؟

__نه اصلا.

__پس الان....

حرفم رو قطع کرد:

__ازت خوشم می‌آد. تو تنها دختری هستی که حاضرم بخاطرش گناه کنم. حالا راضی شدی؟!



قلبم طپید ولی ظاهرم رو حفظ کردم

هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه.

بعضی وقت‌ها آدم حرف دلش رو گوش می‌ده.

صدام رو آرام کردم

از سروان بهنام غیور انتظار نداشتم. به افسرهای اطلاعاتی نمی‌آد دلی باشن!

حالا دلی بودن بده یا خوبه؟!

خودم هم دلم می‌خواست نائیریکا باشم. پس من هم به حرف دلم گوش می‌دادم. گوشه‌ای از قلبم، وجدانم قلقلکم می‌داد، برای ترک نکردن عادت ثنا بودن، عادت مومن بودن! از طرفی هم حرف‌ها و نگاه روزبه، برام تازگی داشت و خوشایند بود. شاید من به مدتی نائیریکا بودن احتیاج داشتم.

بستنی‌ات رو بخور. بعدا جوابم رو بده.

مشغول بستنی‌ام شدم و تا پایان خوردن بستنی، دیگه حرفی بین من و روزبه، رد و بدل نشد. از کافه که بیرون اومدیم، روزبه دستش رو کنارم باز کرد. منظورش این بود دستش رو بگیرم. من که هنوز بخاطر حرف‌های روزبه، تو حالت گیجی بودم، دستم رو تو دستش گذاشتم. لبخندش خیلی قشنگ بود.

رفتیم طبقه پایین و شروع کردیم مغازه‌ها رو دیدن. گرمای دست روزبه، نیمی از تمرکزم رو گرفته بود. همینطور که ویتترین‌ها رو می‌دیدم پرسیدم:

گفتی قبلا دوست دختر نداشتی، درسته؟!

آره، هیچ وقت.

پس اولین بارته



روزبه یه طوری نگاهم کرد:

__من الان ازت نخواستم دوست دخترم باشی!

خنده ام گرفت:

__من همچین حرفی زدم؟

__پس چرا گفתי اولین بارمه؟!

__ارتباط با یه دختر اولین بارته، اولین بارته که از یه نفر خوشت می آد!

__اینجوری حساب کنی آره

با لبخند گفتم:

__پس واسه همینه انقدر لوسی!

__لوسم؟

__آره دیگه، هرچی بهت می گم بهت برمی خوره. یا شاخ درمی آری!

خنده کمرنگی هم رو لبهای روزبه اومد:

__عجب!

تو ویتترین یه مغازه دکوری فروشی، مجسمه های دختر سفید قدبلندی به چشمم خورد که مثل فرشته بال داشتن و دستشون چیزهای مختلف بود. کتاب، قلب، بچه، یکیشون هم باردار بود. خواستم این امتحان رو از روزبه هم بگیرم. می دونستم خسیس نیست، ولی تا حالا جز خوردنی چیزی نخریده بودیم.

با ذوق جلوی ویتترین ایستادم و گفتم:

__چقدر این ها نازن خیلی خوشگلن!



روزبه لبخند زد:

__می‌خواهی بخریم؟!

دهنم رو کج کردم و ابرو هام رو ناراحت:

__نه دلم نمی‌آد حقوقم رو بدم این چیزها رو بخرم

روزبه دستم رو فشار داد و دنبال خودش کشید:

__من دلم می‌آد

وارد مغازه شدیم. ته دلم خوشحال بودم از اینکه الان برام یکی از مجسمه‌ها رو می‌خره. بعد از سلام به فروشنده، روزبه گفت همه مدل‌های اون مجسمه‌ها رو بیاره. آقاهه هم گفت:

__کدوم سائزش؟!

روزبه با کنجکاوی پرسید:

__مگه سائزبندی هم داره؟

__بله...

و قفسه پشت‌سرش رو نشونمون داد. از اندازه انگشت داشت تا قد بلندش که حدودا بیست و پنج سانتی می‌شد. قیمت‌هاش رو هم گفت. منتظر بودم روزبه بگه کوچک‌ترین سائزش رو بیار که پول کمتری خرج کنه. اما روزبه از من پرسید:

__کدوم سائزش رو دوست داری؟!

من مونده بودم چی بگم. با روزبه رودروایی داشتم. اصلا کی به من گفت باید روزبه رو تو دست‌ودلبازی امتحان کنم؟! حالا می‌خواست برام بخره!

__نمی‌خوام روزبه جان، گروه!

اخم کوچیکی بین ابروهاش نشست:



— یعنی چی گرونه! من که نگفتم نظرت رو راجع به قیمتش بگو! گفتم کدوم رو دوست داری؟

این هم جزو همون اخلاق مردونه‌ش بود که دلش می‌خواست یه جور احترام خاص براش قائل باشی. من هم که زبونم بند اومده بود انگار. داشتم بربر نگاهش می‌کردم.

روزبه رو به فروشنده گفت:

— لطفا همون سائیزی که تو ویتترینه برامون بیارید.

دید از من جوابی در نمیاد. خودش دست به کار شد! فروشنده قلب به دست و کتاب به دستش رو گذاشت رو ویتترین. روزبه سعی کرد مهربون باشه:

— عزیزم کدومش؟!

خنده‌ام گرفت:

— این!

به اونی که کتاب دستش بود اشاره کردم. روزبه با کارت اعتباری حساب کرد و فروشنده برامون پیچید تو روزنامه. وقتی ساک رنگی خوشگلش رو دستم داد با یه لبخند خاص که تا اونروز ندیده بودم گفت:

— مبارکه.

لبخند زدم و تشکر کردم. از مغازه که بیرون اومدیم، دستم رو همراه دسته ساک گرفتم. انگشت‌هایم بین انگشت‌های ظریفم جا نمی‌شد. ولی حس جالبی داشت. حسی که قبل از این تجربه نکرده بودم. دست سیاوش، برام خیلی چندان‌آور بود. اما دست روزبه، گرم بود و یه زبری مردونه خاصی داشت. ازش فاصله داشتم و فقط دستمون تو دست هم بود. داشتم نگاهش می‌کردم. یهو روش رو برگردوند سمتم و گفت:

— باز دوباره نخوری زمین!



خندهام گرفت و سرم رو پایین انداختم.

__ بازهم دوست‌داری خرید کنیم؟

فکر نمی‌کردم مردی باشه که همچین حرفی بزنه! شنیده‌ها و دیده‌هام ثابت کرده بودن مردها از خرید کردن و پول خرج کردن فراری‌ان! نگاهش کردم و با خنده‌ای که پشت دندون‌هام نگهش داشته بودم گفتم:

__ چی بگم والله. تو من رو آوردی بیرون!

روزبه خندید و گفت:

__ پس بیا این طرف که ویتترین‌ها رو ببینی.

جام رو با روزبه عوض کردم. حالا چون دستم به بند کیفم بود، نمی‌تونست دستم رو بگیره. ته دلم خوشحال شدم. دوست نداشتم فوری به کسی رو بدم. تا یه ابراز علاقه کوچولو کرد، فکر کنه خبریه و من رو به دست آورده.

رفتیم طبقه پایین. من مشغول دیدن ویتترین‌ها بودم که گوشی روزبه زنگ خورد:

__ بله؟! ... سلام، ممنون! آره بیرونیم! ...! خوب... نائیریکا رو آوردم همون دارالترجمه! ...
باشه باشه... قربانت خداحافظ!

__ کی بود روزبه؟!

__ فرهاد بود. جلو در خونه‌س!

__ ما که تو دارالترجمه نیستیم!

اصلا از دروغش خوشم نیومد. درسته نمی‌شد به فرهاد گفت دوتایی اومدیم بیرون، ولی خوب، می‌تونست یه جووری بیپچوندش!
__ خوب الان می‌ریم.



با هم از مرکز خرید بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. حالم یکمی گرفته شده بود. ساک و کیفم رو بغل کرده بودم و ساکت نشسته بودم. یکمی که تو مسیر رفتیم، روزبه بالاخره فهمید من ساکت و پرسید:

__نائی حالت خوبه؟

از پنجره بیرون رو نگاه می کردم. اصلا سرم رو برنگردوندم. جوابی هم ندادم. دست روزبه زیر چونه ام نشست:

__ناراحتی؟!

صورتتم رو برگردوند سمت خودش. نمی دونستم چی بگم. از تماس دستش با صورتتم، خون تو رگ هام جا نمی گرفت.

__چون خریدمون نصفه موند؟!

پشت چراغ قرمز ایستادیم. سرم رو پایین انداختم و دستش از صورتتم جدا شد.

__خوب دوباره می ریم عزیزم. غصه نداره!

به اندازه کافی لذت منت کشی اش رو برده بودم

__بخاطر دروغت ناراحتم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستی به صورتش کشید:

__خوب چی می گفتم؟ می گفتم دوتایی اومدیم گردش؟

شونه بالا انداختم و گفتم

__یه جور دیگه می پیچوندیش، می گفتمی چطور مگه؟ تا بگه چکار داره!

__به فکرم نرسید.

سکوت کردم.



__ من آدم دروغگویی نیستم نائی! ولی خودت می‌دونی فرهاد چقدر سخت گیره! آمادگی زنگ زدنش رو هم نداشتم.

__ خیلی خوب.

چراغ سبز شد و بوق پشت‌سری‌هایمان هم شروع شد. با تعجب گفتم:

__ چرا راه نمی‌افتی؟!

__ تو که نخندیدی!

واقعا خنده‌ام گرفت و روزبه با رضایت راه افتاد. چقدر شیرین بود احساسی که با توجه روزبه به من دست می‌داد! شاید هم برای من تازگی داشت. اما مطمئن بودم فعلا هیچ حسی به روزبه ندارم. و این خیالم رو راحت می‌کرد...

روزبه جلوی یه مغازه دودهنه که به عنوان دارالترجمه ازش استفاده می‌شد، توقف کرد. وارد شدیم و روزبه، سراغ یه نفری رو گرفت که قبلا باهاش هماهنگ کرده بود. تا اون رو پیدا کنه، من یه نگاهی به فضای دارالترجمه انداختم. شبیه آژانس هواپیمایی بود و همه لباس فرم داشتن. چندتا دختر و پسر پشت کامپیوتر بودن و چند نفر هم انگار جواب ملت رو می‌دادن. یکم بعد، یه خانومی اومد و، من و روزبه رو به طبقه بالا راهنمایی کرد. از جاهایی که سقفشون کوتاه بود نفرت داشتم. یه آقایی پشت میز چرم بزرگی بود که به پامون بلند شد. روزبه من رو معرفی کرد و با تعارف اون آقاهه نشستیم.

تو فضای دفترش بوی نویی پارچه می‌اومد. آقاهه نسبتا جوون بود ولی شقیقه‌هاش سفید شده بودن. کت و شلوار طوسی هم پوشیده بود. دست‌هاش رو به هم قفل کرد و گفت:

__ خوب راستش ما کار ترجمه رو به هرکسی نمی‌دیم، چون همه کارهای ترجمه ما عالی هستن و اعتبارمون با یه ترجمه مبتدی زیر سوال می‌ره. اما چون جناب سروان از ما خواستن،



کار شما رو قبول می‌کنیم. بهتره برای اولین کار، یه متن ساده ببرید تا هم ما نمونه کار شما رو ببینیم، هم شما با شرایط کار آشنا بشید.

پام رو روی پام انداختم و پرسیدم:

شرایط خاصی هست؟!

نه خیلی، اما خوب، زمانی برای هر کار تایین می‌شه که باید تو همون موعد تحویل بدید.

سری تکنون دادم و روزبه گفت:

فقط، اگر کسی اومد اینجا و راجع به خانم پرسید، اصلا نباید بفهمه پلیس معرفی شده، باید بگید خیلی وقته باهاتون کار می‌کنه.

آقاهه سری تکنون داد و با لبخند گفت:

حتما. یه فرم ساده هست که باید پر کنن.

یه کاغذ از کارتابلش برداشت و دستم داد. نام، نام خانوادگی، کد ملی! حالا چی باید می‌نوشتیم؟ یه نگاهی به روزبه انداختم که داشت با دقت فرم رو می‌خوند. شروع کردم نوشتن، نائیریکا بحری، تا خواستم شماره ملیم رو بنویسم، روزبه آروم پرسید:

چکار می‌کنی؟!

کنار گوشش گفتم:

مشخصات مامانم رو می‌نویسم، اون‌ها که فرم رو نمی‌بینن!

روزبه خنده‌اش گرفت و چیزی نگفت. بقیه فرم رو هم با یه سری اطلاعات جعلی پر کردم ولی آدرس خونه رو درست نوشتیم. وقتی فرم رو تحویل دادم، آقاهه گفت:

اگه اشکالی نداره یه فتوکپی شناسنامه هم برامون بیارین.



روزبه گفت:

__ان شالله دفعه دیگه که کار رو براتون بیاره.

با اشاره همون آقاهه، همون خانمی که راهنمایی مون کرده بود، یه کتاب کم قطر پرینت شده برام آورد. آقاهه گفت:

__فعلا این مجموعه داستان کودکان رو ترجمه کنین، تا ما کارتون رو ببینیم.

کتاب رو گرفتم و با فکر اینکه کیان هنوز جلوی خونه مون علاقه، یه لبخند مصنوعی زدم:

__با اجازه تون ما دیگه بریم. برای این چند روز وقت دارم؟!

__دو هفته.

من و روزبه فوراً تشکر و خداحافظی کردیم و به سمت خونه شتافتیم. وقتی رسیدیم و وارد آپارتمان شدیم، دیدیم کیان نشسته رو کاناپه! یعنی کلید اینجا رو داره؟! انتظار داشتم تو خیابون منتظر مون باشه! خیلی بدم اومد. چطور می شه بی اجازه وارد خونه کسی شد؟! اگه می دونستم وقتی خونه نیستم یکی می آد و تو خونه سرک می کشه، در اتاقم رو قفل می کردم. با یه سلام ساده، وارد اتاقم شدم. اولین کاری که کردم، لنزهام رو درآوردم و چشم هام رو ماساژ دادم. واقعا لنز چیز مزخرفیه!

صدای کیان و روزبه می اومد. کیان با گلایه گفت:

__خیلی وقته منتظرم. دیدم نیومدین اومدم بالا.

__نمی دونستم کلید داری!

__واسه روز مباداس! چه خبر؟!

__هیچی، خبر خاصی نیست. تو چه خبر؟



_هماهنگ کردم امروز با من بیایی. گفتم که قبلا تو باند عظیمی بودی. الان بیکاری و خرده کاری می کنی. می خوام که رئیس ساقی های منطقه بشی. من ترفیع گرفتم!

_خدایا چه کارهایی باید بکنیم!

_نائیریکا...

صداش رو آروم کرد و من یواش لای در اتاق رو باز کردم و پشت در ایستادم. خوشبختانه زیر در باز نبود و سایه ام دیده نمی شد. صدای روزبه اومد:

_فرهاد داری زیاد سخت می گیری! بنده خدا دیگه چکار کنه؟! نمی تونه که خودش به زور بگه بیا من رو ببر خونه تون!

_داریم وقت تلف می کنیم!

_فقط یه هفته گذشته! تو یه هفته کی تا اون مرحله دوستی می ره که این بره؟! من مطمئنم کارش رو خوب انجام می ده.

صدای کیان بلند شد:

_خانم شفق تشریف میارید بیرون؟!

با خودم دهن کجی کردم و جلوی آینه، شالم رو مرتب کردم. از اتاق بیرون رفتم و انتهای کاناپه نشستم. منتظر بودم ببینم چی می خواد از جونم!

_یه گزارش کتبی برای این هفته می خوام ازتون. خیلی فوری. گزارش رو برام ایمیل کنین.

_بله چشم.

رو به روزبه کرد و گفت:



_دوباره یه مهمونی گرفتن، این بار برای معامله با یه مواد فروش کله گنده! فعلا شناسایی اش نکردیم، اما فکر کنم همزمان بتونیم دوتا باند رو دستگیر کنیم.

رو به من ادامه داد:

_نمی دونم ما رو هم دعوت می کنن یا نه؟! سیاوش به شما چیزی نگفته؟!

دستی به شالم کشیدم. جلوی کیان، خیلی معذب بودم.

_نه، چیزی بهم نگفته!

_اما بارید، نارون رو دعوت کرده!

لحنش یه جوری بود که یعنی یاد بگیر اون موفق تر از تو بوده! دماغم رو بالا گرفتم و روم رو اونطرف کردم:

_خوش به حالش!

با گوشه چشم دیدم روزبه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا کیان خنده اش رو نبینه. همون لحظه صدای گوشیم بلند شد. ببخشیدی پروندم و به اتاق رفتم. سیاوش بود.

_سلام سیاوش!

_سلام خوشگل خانوم. خوبی؟!

روی تخت نشستم و شالم رو درآوردم

_خوبم. تو چطوری؟!

_من هم بد نیستم. امروز چکاره ای؟!

_فعلا برنامه خاصی ندارم. یه کار ترجمه جدید گرفتم. دلم هم داره ضعف می ره!

سیاوش با صدای بلند خندید و گفت:



هنوز ناهار نخوردی؟!

ناله زدم:

نه، تازه از دارالترجمه رسیدم خونه.

می‌آم دنبالت، با هم بریم بیرون. ناهار رو با هم بخوریم. موافقی؟!

آخه روزبه هم ناهار نخورده!

روزبه دوست دختر نداره؟!

خنده‌ام گرفت:

نه!... نمی‌دونم! شاید داشته باشه! من که رفتار مشکوک ازش ندیدم تا حالا!

پس خیلی زرنگه!

خندیدم:

چون من متوجه نشدم؟!

چون کاری کرده که تو متوجه نشی!

صدای رفتن کیان رو شنیدم. چند لحظه بعد، روزبه تو آستونه اتاقم ایستاد. بخاطر اینکه

باز من رو بدون شال می‌دید، یکم خجالت کشیدم و بالش رو پرت کردم سمتش!

نمی‌دونم. به هر حال فکر کنم عصری بریم بیرون بهتر باشه. چون الان واقعا حال دوباره

بیرون رفتن رو ندارم.

باشه گلم، هر جور تو راحتی!

صدام رو مهربون کردم:

ببخشید عزیزم، عصری می‌بینمت!



_ اشکالی نداره. فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم، با اخم کوچیک بین ابروهای روزبه مواجه شدم. لبخندی به
روش پاشیدم و گفتم:

_ حالا ناهار چی بخوریم؟!

روزبه دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد. بالش هم جلوی پاش روی زمین، دیده
می شد!

_ چی می گفت؟

_ گفت ناهار بریم بیرون، من هم گفتم نه، عصری بریم.

_ فرهاد داده خط هامون رو شنود کنن.

چشم هام گرد شد:

_ از اول؟!

_ نه، تازه از امروز!

خیالم راحت شد و گفتم:

_ اصلا خوشم نیومد که بی اجازه اومده تو خونه! شاید من تو اتاقم لوازم دخترونه گذاشتم!

روزبه خنده اش گرفت:

_ نترس، تو اتاق هامون نرفته.

از جام بلند شدم و همینطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:

_ نگفتی ناهار چی بخوریم؟



روزبه یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

__تا آماده بشه من مُردم! بگم از بیرون بیارن!؟

شونه بالا زدم:

__باشه.

روزبه ایستاده بود و من، می‌خواستم مانتوم رو دربیارم. خجالت کشیدم و خنده‌ام گرفت:

__نمی‌ری لباس‌هات رو عوض کنی!؟

روزبه لبخند پر از شیطنتی تحویلیم داد و رفت. بعد از برداشتن بالش، در اتاق رو بستم و نشستم روی صندلی. چه روزهای عجیبی رو داشتم می‌گذروندم، چیزی که هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم. هم‌خونه شدن با یه پسر، و دوست شدن با یه پسر دیگه! خدا سومی رو بخیر کنه!

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. روزبه لبه کاناپه نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. با دیدنم، به من اشاره کرد که چه پیتزایی می‌خورم. من هم گفتم پیتزا پیرونی. داشتم وارد آشپزخونه می‌شدم که صدای روزبه رو شنیدم:

__یدونه‌هم پیرونی با سیب‌زمینی!

ناخودآگاه لبخند زدم و دست‌هام رو شستم. بعد کتری برقی رو روشن کردم تا قهوه‌فوری درست کنم. روزبه بعد از دادن آدرس، تماس رو قطع کرد. پشت بار ایستادم و نگاهش کردم. لم داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. یه چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد. خنده‌ام گرفت

__من که سیب‌زمینی نخواستم!

__ولی سیب‌زمینی دوست داری!

خندیدم و پشتم رو کردم. چند ثانیه بعد، روزبه رو پشت سرم احساس کردم.

__الان قهری!؟ یا ناز می‌کنی برام!؟



احساس کردم تا بناگوش سرخ شدم. اصلا همچین قصدی نداشتم! نمی‌تونستم دیگه سرم رو برگردونم. روزبه که کاملاً معلوم بود به زور جلوی خنده‌اش رو گرفته، وارد آشپزخونه شد و کنارم ایستاد. با دست چپم شالم رو درست کردم که مثلاً قیافه‌ام رو نبینه. اون هم اومد و روبروم ایستاد. دستش رو روی سبیل نداشته‌اش گذاشته بود تا نخنده. از دیدن قیافه‌اش خنده‌ام گرفت و هردو، زدیم زیر خنده!

همون لحظه تق کتری به گوش رسید و من صحنه رو ترک کردم تا قهوه درست کنم. روزبه پشت میز نشست و پرسید:

__نائی؟ تو از چه جور پسری خوشت می‌آد؟

غافلگیرانه جواب دادم:

__چرا این سوال رو می‌پرسی؟!

__وقتی برای اولین بار تو اداره دیدمت، با خودم فکر کردم عجب دختریه، اصلاً نمی‌شه باهاش حرف زد! اما وقتی باهم هم‌خونه شدیم، از دست تو کلی با خودم می‌خندیدم.

قهوه‌ها رو روی میز گذاشتم و با خنده، ضربه کوچیکی به بازوش وارد کردم

__من رو مسخره می‌کردی؟!

روزبه خندید

__نه والا ولی بعضی کارهات خیلی بامزه‌س! به خصوص اینکه با خودت حرف می‌زنی!

لبخند زنان، لیوان رو تو دستم چرخوندم و گفتم:

__من اولین لحظه که تو رو دیدم، به نظرم اومد چقدر بهت می‌آد که افسر بخش اطلاعات

باشی!

چشم‌های روزبه یه حالت خاصی گرفت



لباس شخصی تنم بود؟!_

با یکم هیجان گفتم:

آره، اون روز با بقیه فرق داشتی و جذبات هم همه رو می گرفت! من هم با اومدنت فکر کردم حسابی بین شما مردها گیر افتادم!

روزبه خنده‌ای سرداد و گفت:

پس با جذبه‌ام؟_

حالا ببین از بین حرف‌هام کدوم رو گرفته بود!

وقتی جدی باشی آره، ولی وقت‌هایی که...

همون لحظه صدای زنگ آیفون دراومد. روزبه بلند شد که در رو باز کنه. و من با خودم فکر کردم خوب شد بقیه حرفم رو نگفتم!

اگه بهش می گفتم که از مهربونی و مردونگی‌ش خوشم می‌آد، دیگه نمی‌تونستم این رابطه رو جمع و جور کنم. پیتزا رو با شوخی‌های روزبه خوردیم و بعد، من رفتم تو اتاقم که برای قرارم با سیاوش حاضر بشم. یه دلهره عجیبی بهم غلبه کرده بود که مطمئن بودم بخاطر دیدن سیاوشه. چشم‌هاش، به جون آدم دلهره می‌انداخت! با بدبختی لنزهام رو گذاشتم و مشغول آرایش شدم. یه آرایش معمولی رو صورتم انجام دادم و بخاطر رنگ شالم، روژ ارغوانی مات زدم. موهام هم که از صبح موس خورده و مرتب بود.

همینطور که داشتم لباس می‌پوشیدم، به این که امروز چقدر باید از خودم قصه بسازم فکر کردم. گوشیم رو چک کردم و دیدم سیاوش پیام داده برای نیم ساعت دیگه!

مانتوم زیر و رو بود با شلوار هم‌رنگش. تونیک آستین حلقه‌ای زیر با شلوارش، نخودی بودن و سارافونش ارغوانی. گل‌های ریز کرم و قرمز و صورتی هم پارچه‌اش رو خوشگل‌تر کرده بود. زلف‌هام رو از سمت راست سرم بافتم تا بالای گوش چپم. یه سنجاق گل رز هم بهش زدم



و شالم رو سر کردم. داشتم خرت و پرت هام رو به کولی فانتزی قرمز منقل می کردم که روزبه در زد.

همینطور که آدرس حدودی برای سیاوش می فرستادم، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

__ بیا تو!

کولی ام رو انداختم دوشم و سر کشوم رفتم تا رومانتویی و انگشتر ستم رو بندازم. سرم رو بلند کردم و دیدم روزبه بهم خیره شده! ای بابا! جذابی بودم برای خودم و نمی دونستم. که این پسر هرچی می پوشم پنج دقیقه بررسی ام می کنه!

__ با خنده گفتم:

__ چیه مگه وارد صحنه جرم شدی انقدر با دقت نگاه می کنی؟! کاری داشتی اومدی؟

__ ... می خوام برسونمت؟!

چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

__ با سیاوش سر بلوار قرار گذاشتم، اگه برسونیم بد نمی شه! می شه؟

__ چرا بد باشه؟

__ نمی دونم رئیس!

چشمکی هم نثارش کردم که فکر کنم پسر مردم از دست رفت. به وضوح آب دهن قورت دادنش رو دیدم. نمی دونم این چندسال، این همه شیطننت رو کجا قایم می کردم؟! با خنده دوتا بند کولی ام رو گرفتم و گفتم:

__ حاضر شو بریم دیگه! دیرم می شه ها!

روزبه بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و پنج دقیقه بعد بیرون اومد. شلوار جین و کت اسپرت مشکی پوشیده بود. موهایش رو هم فقط یه شونه زده بود که مرتب بشن. حس می کردم



که اصلاً خوشش نمی‌آد من دوست‌پسر دارم! توی دلم بخاطر جالب بودن این مسئله، خندیدم و همراه روزبه مستقیم رفتیم پارکینگ. وقتی راه افتادیم، روزبه ضبط ماشین رو روشن کرد. به اکولایزر رنگی تلویزیون ماشین که همراه آهنگ حرکت می‌کرد نگاهی انداختم و پرسیدم:

__روزبه تو از چیزی ناراحتی؟

روزبه دو دستی فرمون رو گرفته بود. فکر کنم می‌خواست نارضایتیش رو سر فرمون خالی کنه! بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

__نه!

کولی‌ام رو روی پام جابه‌جا کردم و چیزی نگفتم. از پنجره به بیرون خیره شدم. نمی‌دونم چرا این ماموریت کوفتی رو قبول کردم. خدا بگم چکارت کنه کیان! با این نقشه‌های عجیبت! مثل آدم بریزید همه رو دستگیر کنید. بالاخره یه نفر اعتراف می‌کنه گوربه‌گور شده بابای سیاوش کجاس؟! خیلی زود رسیدیم سر بلوار و روزبه یه گوشه نگاه داشت.

__هنوز نیومده؟

گوشیم رو از کولی‌ام بیرون آوردم

__الان بهش زنگ می‌زنم.

شماره سیاوش رو گرفتم و بعد از چند بوق، صداش به گوش رسید:

__جانم عزیزم؟

__سلام. من رسیدم سر بلوار. درست زیر بنر تبلیغاتی هستم. تو کجایی؟

__من هم نزدیکم.

__باشه منتظرم.

تماس رو که قطع کردم، روزبه پرسید:



__کجاس؟

__نزدیکه.

بعد هم تا سیاوش بیاد، تو سکوت به آهنگی که پخش می شد گوش کردیم. خدایا تنهام

نذار!

فصل دوم

*

__تو رو رنجوندم با حرف هام

چقدر حس می کنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

چی شد چشم هات رو رد کردم

چی شد من با تو بد کردم

نمی دونی نمی دونم

ولی بدجور پشیمونم



نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

صدام رو می شنوی یا نه

صدای خستگی هام رو

دلم خیلی واست تنگه

بین دست های تنهام رو

نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نرو تنهام نذار

من عاشقتم دیوونه وار...

✱

با اتمام آهنگ ترانه، همه دست زدیم و جیغ کشیدیم. سیروان از مردم و دست اندرکاران
تشکر کرد و بعد به پشت صحنه رفت. مردم کم کم بلند می شدند که از سالن خارج بشن. نگاهی
به سیاوش انداختم و با خنده پرسیدم:

__ ما می خواهیم بشینیم همین جا؟

سیاوش لبخند زد:

__ یکم خلوت بشه، بعد بریم.



پذیرفتم و آینه‌ام رو از کیفم بیرون آوردم تا قیافه خودم رو ببینم. آرایشم اصلاً ناماسیده بود. فیکساتور خیلی به دردم خورده بود. آینه رو که تو کیفم گذاشتم، سیاوش دست چپم رو گرفت و انگشت‌هایش رو بین انگشت‌هام قفل کرد.

__بریم.

بلند شدیم و با یه روند آهسته بخاطر جمعیت، از سالن بیرون اومدیم. هوای خنک که به پوستم خورد، دست‌هام رو دور بازو هام جمع کردم و نگاهی به آسمون انداختم. سیاه و بی‌ستاره! بوی ادکلن سیاوش قبل از خودش به مشامم رسید. دستم رو گرفت و سمت ماشین کشید. سوار شدیم و راه افتادیم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. سیاوش بازوم رو نوازش کرد و گفت:

__خوشگل خانوم خوبی؟

یه لبخند دندون‌نما تحویلش دادم و گفتم:

__خوبم.

__خسته شدی؟

__نه. یکم تو فکر روزبه‌ام. بهش نگفتم می‌ریم کنسرت!

__اگه نگران بود حتما بهت زنگ می‌زد.

با این حرف فوراً گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم:

__خوب من که سایلنت بودم!

اما رو صفحه گوشیم هیچی ثبت نشده بود. نتم رو روشن کردم و همزمان، صدتا پیام برام

اومد! یکیش هم روزبه بود. فقط نوشته بود:

__کجایی؟ نگرانتم.



یه شکلک پوز خند فرستادم و نوشتم:

_اومده بودیم کنسرت. حالم خوبه، نگران نباش.

سیاوش همینطور که رانندگی می کرد پرسید:

_پیام داده؟

این دوتا همینجور نگران روابط من با اون یکی بودن!

_آره.

_پس دیگه تو فکر نباش!

یه لبخند دوستانه هم رو لبهاش بود که بعضی وقتها احساس می کردم ترسناکش می کنه. برعکس روزبه که وقتی بهم لبخند می زد، دوست داشتنی می شد. با یادآوری لبخند روزبه، ناخودآگاه لبخند زدم. اما سیاوش به خودش گرفت.

_خوب، خوشگل خانوم، بریم شام بخوریم؟

چند لحظه فکر کردم و جواب دادم:

_نه ممنون، لطفا من رو برسون خونه.

سیاوش با یه حالت حرصی گفت:

_لابد نگران شام روزبه هستی!

مختصرا چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چه فرقی می کنه دلیلش چی باشه؟

_من اون رو رقیب خودم می دونم. چون بیشتر از من کنار توئه! نمی خوام....



سیاوش بقیه حرفش رو خورد. و اون، جمله‌ای بود که من شش هفته براش زحمت کشیده بودم.

__ نمی‌خوای چی؟

سیاوش فرمون رو فشار داد

__هیچی...

تا برسیم دم مجتمع ما، هیچ حرفی بین من و سیاوش رد و بدل نشد. وقتی سیاوش نگه‌داشت، قبل از اینکه خداحافظی کنم و پیاده بشم، دستم رو گرفت. مثلاً غافلگیر شدم و نگاهش کردم. ولی دلم غوغا بود. با تموم وجودم می‌دونستم می‌خواد علاقه‌اش رو علناً ابراز کنه. من کار یه سال رو تو شش هفته کرده بودم. باید نتیجه می‌داد!

__نائیریکا...

یه لبخند مهربون به روش زدم که یه مقدار شوق هم مخلوطش بود:

__جانم؟

سیاوش اونیکی دستم رو هم گرفت

__راستش، این مدت که با هم بودیم... خیلی زود اتفاق افتاد می‌دونم....

قلبم تو دهنم می‌طپید و تحمل نداشتم تا آرام آرام حرفش رو بزنه. از سیاوش، این همه دستپاچگی و سردرگمی واقعا بعید بود.

__چی می‌خوای بگی عزیزم؟

عزیزم رو با یکم عشوه گفتم که زودتر خلاص کنه!

__می‌دونی نائیریکا....

غرور لعنتی‌اش رو نمی‌شکست!



__من... من.... بهت علاقه‌مند شدم...

تو دلم داشتم بندری می‌زدم. چقدر خوب که به من علاقه‌مند شدی! این یعنی کارم رو عالی انجام دادم.

سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم از این خجالت کشیدنم خوشش می‌آد. دست‌هام رو فشرد و گفت:

__خواهش می‌کنم به کسی دل نباز!

همونطور که سرم پایین بود، نگاهش کردم. خنده‌ام گرفت. نمی‌دونستم چی بگم. یعنی این پسر که سامان دهنده ساقی‌ها بود و پدرش قاچاقچی، واقعا به یه دختر دلبسته شده بود؟

__اگه من می‌خواستم دل ببازم تا حالا باخته بودم و اصلا با تو دوست نمی‌شدم! روزبه مثل برادر منه.

سیاوش غافلگیرانه بغلم کرد

__مرسی نائیریکا

از آغوشش بیرون اومدم و همینطور که در ماشین رو باز می‌کردم گفتم:

__ممنون برای کنسرت، خیلی خوش گذشت! شب بخیر.

سیاوش هم با یه لبخند دخترکش جوابم رو داد:

__به من هم خوش گذشت عزیزم. شبت بخیر.

پیاده شدم و قبل اینکه وارد ساختمون بشم، برای سیاوش دست تکون دادم. تو آسانسور، داشتم با خودم ذوق می‌کردم که چه جوری به روزبه بگم سیاوش بهم ابراز علاقه کرده. در آپارتمان رو که باز کردم، تا اومدم جیغ بکشم و به روزبه بگم، دیدم باز کیان اومده خونه ما! جیغم تو نطفه خفه شد و با سر پایین، در رو بستم. پشتم رو کرده بودم و داشتم بند کفش‌هام رو باز می‌کردم.



پام رو آورده بودم بالا که خم نشم! روزبه اومد کنارم و آروم سلام کرد. سر کیان تو لپ تاپ بود.
من هم آروم جوابش رو دادم و گفتم:

__ باز که منکر اینجاس!

روزبه بخاطر لقبی که به کیان داده بودم خنده اش گرفت و دستش رو روی سبیل های
نداشته اش گذاشت:

__ چقدر دیر برگشتی!

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:

__ ساعت یازدهه! اونقدر هم دیر نیست!

همراه روزبه وارد پذیرایی شدم. با برگشتن کیان به سمتم، سعی کردم شالم رو جلو بکشم

__ سلام!

__ سلام! دیروقت نیست برای یه دختر جوون؟

ابروهام رو بالا دادم:

__ برای نائیریکا نه!

لبخندی حرصی هم تحویلش دادم و به اتاقم رفتم. خوب بود تا تو ماموریت بودیم، حال
این رو می گرفتم. ای کاش موقعیتش پیش بیاد.

جلوی آینه، مشغول پاک کردن آرایشم بودم که صدای رفتن کیان رو شنیدم. تو این یه
ماه و خرده ای، عادت کرده بودم دیگه بهش اهمیت ندم. چون اصلا جواب احترام و ادب آدم رو
نمی داد. باز حداقل تو اداره خیلی بهتر بود! بعد از چند دقیقه، صدای روزبه از پشت در اتاقم به
گوش رسید:



__نائی نمیای بیرون؟

دهنم رو کج کردم:

__فعلا نه. شام خوردی؟

__آره...

وای خدایا من رو بگو بخاطر این نرفتم شام! گرچه دیروقت بود و روزبه رو بهونه کردم. شونه بالا زدم و بعد از پاک کردن آرایشم، رفتم حمام. زیر آب گرم، داشتم به همه اتفاقات این مدت فکر می کردم. ارتباط من و سیاوش، که با نهایت عشوه گری و دلبری و شیطنت زیرزیرکی من، تو یه ماه به ثمر رسیده بود. ارتباط من و روزبه، که هرچی سعی می کردم شکل نگیره، کمتر موفق می شدم. روزبه با مهربونی هاش، مردونگی ها و شوخ طبعی هاش، من رو مجاب کرده بود مرد فوق العاده ای. ولی من، برعکس اون که ته دلش به ازدواج هم فکر می کرد _این رو از لابه لای حرف هاش فهمیده بودم_ دلم می خواست با یه نگاه عاشق بشم و ازدواج کنم. نمی دونستم اتفاق می افته یا نه؟ و امیدوار بودم اون نگاه رو به صورت یه خلافتکار نندازم!

در کنار همه این ها، دلتنگی برای خونواده ام و خود واقعیم بیشتر از همه اذیت می کرد... خود واقعیم؟ خود واقعی من کدوم بود؟ نائیریکا یا ثنا؟ آه! قلبم آماج احساسات مختلف بود و نمی دونستم باهاشون چکار باید بکنم!

از حمام بیرون اومدم و پیراهن پوشیدم. دیگه ساق دست و شلوار نپوشیدم، مطمئن بودم روزبه تا الان که ساعت گوشیم، دوازده و بیست دقیقه رو نشون می داد، گرفته خوابیده! موهام رو بعد خشک کردن، یه مقدار موس زدم و سشوار کشیدم تا حالت فرش رو حفظ کنه. موی فر خیلی بهم می اومد ولی نگه داریش واقعا دردسر بود.

در حالی که با انگشت هام، موهام رو بازی می دادم، از اتاق بیرون رفتم. چراغ ها خاموش بود. روزبه با این که می دونست از تاریکی می ترسم، بازهم فراموش کرده بود هالوژن های آشپزخونه رو روشن بذاره. تو جام میخکوب شدم که چشم هام به تاریکی عادت کنه، اما یهو چراغ ها روشن



شد و من با دیدن الهام، کیان، روزبه، یه عالمه بادکنک، یه کیک کوچیک گرد وسط میز با قهوه و چندتا هدیه شوکه شدم. مثل آفتاب پرستی که استتار کرده، با چشم‌های گرد بی حرکت ایستاده بودم. دوتا دستام رو جلوی بینی و دهنم گرفتم تا یکم حالم بهتر بشه. تو این شرایط، وسط ماموریت، حتی خودم هم تولدم رو فراموش کرده بودم.

الهام با خنده جلو اومد و بغلم کرد. با این کارش من از شوک بیرون اومدم. بغلش کردم و با ذوق گفتم:

__مرسی که یادتون بود

الهام بازو هام رو گرفت و با شیطنت گفت:

__روزبه یادش بود. به ما هم خبر داد.

نامحسوس نیشگونی از دستش گرفتم و بعد به پسرها نگاه کردم. روزبه یذره اخم داشت. از حالت اخمش، فهمیدم چه افتضاحی بالا آوردم! یه لبخند به روی همگیشون زدم و گفتم:

__الان برمی‌گردم.

با عجله به اتاقم رفتم و در رو بستم. تو آینه به خودم یه نگاه انداختم و گفتم: «واسه همینه که کیان سرش رو چسبونده به زانوهایش! دختره بی‌حیا! همینطوری رفتی جلو پسر مردم؟ اه خوب من چه می‌دونستم، فکر کردم اون تحفه رفته و روزبه هم خوابه!»

فورا ست هندی‌ام رو پوشیدم و لنزهام رو گذاشتم. انقدر دستم راه افتاده بود که تو پنج دقیقه هم لباس عوض کردم، هم لنز گذاشتم و هم مختصر آرایش کردم.

گوشیم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. اخم روزبه باز شد و کیان گردنش رو صاف کرد. با خنده نشستم و رو به کیان گفتم:

__ببخشید فکر کردم شما رفتین و روزبه خوابه!

نگاه قدردانم رو به روزبه دوختم



__مرسی روزبه!

روزبه با اون نگاه خاصش که دیگه بهش عادت کرده بودم به چشم‌هام خیره شد:

__قابلی نداره

الهام که سمت چپم نشسته بود بازوم رو هول داد و گفت:

__خیلی خوب بسه! بیاین تولد رو شروع کنیم.

بعد با فندک شمع علامت سوال روی کیکم رو روشن کرد. کیکم گرد کوچیک بود با روکش کاکائویی. روش هم با خامه یاسی نوشته بودن تولدت مبارک!

کیان همینطور که قهوه‌اش رو می‌خورد گفت:

__فکر کنم آرزوتون تموم شدن این روزها باشه!

نگاهی به الهام کردم. چادر سر نکرده بود ولی با همون شال و مانتو کاملاً حجاب داشت. لنزه‌اش رو هم گذاشته بود و مثل من، ملایم آرایش کرده بود. نظر خاصی راجع به حرف کیان نداشت. بی‌خیال شدم و بعد از آرزو کردن، که واقعا تموم شدن این ماموریت بود، شمع رو فوت کردم. هرسه برام دست زدن و البته خودم هم دست زدم! ذوق داشتم برای این تولد متفاوت! کیک رو بریدم و تو پیش‌دستی‌ها گذاشتم. اون‌ها که مشغول خوردن شدن، من شروع کردم باز کردن کادو هام! عین بچه‌ها شده بودم. من به عنوان نائیریکا، جز این سه نفر و البته سیاوش، هیچ‌کس رو نداشتم. پس واقعا توجهشون من رو خوشحال می‌کرد. اولین هدیه رو که برداشتم با خنده پرسیدم:

__این مال کیه؟

همه به هم نگاهی انداختن و بعد کیان دستش رو بالا آورد. چقدر این پسر خودش رو چس می‌کنه. نه لبخندی نه نگاه مهربونی! کادوت تو سرت بخوره!

اما من لبخند پهنی زدم و گفتم:



__وای مرسی!

کادو رو باز کردم. یه شال هنرمندی یشمی! می‌خواست با این رنگ بهم یادآوری کنه پلیسم؟ یا چی؟ شال رو باز کردم و، با خنده و آه گفتم:

__وای یاد لباس فرمون افتادم!

کیان انگشتش رو روی دماغش گذاشت و من با تعجب بهش خیره شدم. روزبه، طی یک حرکت غافلگیرانه، دستش رو کنار گوشم گذاشت و خودش هم بهم نزدیک شد تا در گوشم بگه:

__برای فرهاد شنود گذاشتن، تو مرحله جذب اعتماد پدر سیاوشه الان!

اما من، از حس گرمای نفس‌های روزبه زیر گوشم، تمام بدنم مورمور شده بود. با فاصله گرفتنش، الهام فوری گفتم:

__لباس فرم ما سرمه‌ای بود. چقدر هم گشاد و بدترکیب بود! آدم روش نمی‌شد از جلو پسرها رد بشه!

با یادآوری دوران دبیرستان، زیر خنده زدم و گفتم:

__وااای عاره مال ما هم خیلی گشاد بود، به‌خصوص شلوارش، مثل شلوار گردی بود!

شلیک خنده فرهاد و روزبه هوا رفت. و من اولین بار بود خنده فرهاد رو می‌دیدم. چشم‌هایش بخاطر برجستگی گونه‌هایش، جمع شده بودن و دندون‌های سفید و ردیفش که یه حالت نیم دایره داشتن، مشخص شده بودن. چند لحظه به خندیدنش خیره شدم و بعد، فوراً چشم‌هام رو درویش کردم. خنده‌ای مصنوعی تحویل الهام دادم و رفتم سراغ کادوی بعدی. برداشتم و پرسیدم:

__این مال کیه؟

الهام با دهن پر گفت:

__مال منه!



صورتش رو بوسیدم و تشکر کردم. کادوی الهام، یه گوی شیشه‌ای موزیکال بود که توش برف می‌اومد. رو سر دوتا خرس دختر و پسر که رو نیمکت نشسته بودن. خیلی قشنگ بود. از الهام دوباره تشکر کردم و رفتم سراغ کادوی آخر. کادوی روزبه! نمی‌تونستم انکار کنم که یه شخص خاص تو زندگیم شده بود. هدیه‌اش تو جعبه بود. در جعبه کادویی رو باز کردم. یه عروسک روسی با لباس زمستونی! انقدر ناز بود که همون لحظه با ذوق بغلش کردم. ذوق‌زده رو به روزبه گفتم:

__وای خیلی خوشگله روزبه مرسییییی!

نگاه روزبه پر از همون چیزی بود که من ازش فراری بودم. عشق!

روی تخته دراز کشیده بودم و داشتم یه رمان ترجمه می‌کردم. انقدر از کارم خوششون اومده بود که فقط بهم داستان می‌دادن. بندگان خدا فکر می‌کردن من تا آخر عمرم مترجمشون می‌مونم! درگیر پیدا کردن یه کلمه از دیکشنری بودم که گوشیم زنگ خورد. سیاوش بود. بعد از سلام و احوالپرسی صمیمانه‌ای که داشتیم، سیاوش گفت:

__در چه حالی عزیزم؟

__دارم ترجمه می‌کنم.

__عافین به این تلاشت. دیشب بعد رفتنم بهت پیام دادم جواب ندادی! تا الان هم هنوز آنلاین نشده بودی دیگه زنگ زدم!

نشستم و گفتم:

__ببخشید تو رو خدا، آخه دیشب سرم گرم بود اصلاً یادم نیفتاد نتم رو روشن کنم. صبح هم دیر بیدار شدم و بعد صبحونه، نشستم سر ترجمه‌هام.

__ممنون از توضیح کاملت عشقم. فقط یه جاش رو جا انداختی!



با تصور اینکه برام شنود گذاشته یه لحظه سخته زدم

_کجاش؟

_سرت چرا گرم بود؟

_روزبه برام تولد گرفته بود. با دوتا از دوست هامون. وقتی اومدم بالا، غافلگیرم کردن...

با هیجان ادامه دادم:

_خیلی خوب بود، چون خودم هم یادم رفته بود تولدمه، واقعا غافلگیر شدم، خیلی

خوشحالم کردن. بعد هم تا ساعت یک اینطورا دور هم بودیم.

سیاوش جوابی نمی داد.

_سیاوش! رو خطی؟

صدای سیاوش درآمد:

_پس چرا به من نگفتی تولدته؟

خنده ام گرفت:

_گفتم که خودم هم یادم نبود.

_چرا قبلا بهم نگفتی؟

_خوب تو که نپرسیدی!

_وای نائیریکا!... نمی دونم چی بگم. خیلی ضایع س که آدم تولد دوست دخترش رو

فراموش کنه!

به دیوار تکیه دادم و لبخند زدم:

_من ازت ناراحت نیستم، خوب تو که نمی دونستی!



__ پس پاشو آماده شو می‌آم دنبالت. باید تمام امروز رو با هم باشیم.

خنده مستانه‌ای سردادم و گفتم:

__ آخه پس ترجمه‌هام رو چکار کنم؟

__ فردا انجام بده!

ناخودآگاه ته دلم ذوق کرده بودم بخاطر اهمیت دادنش. ریز خندیدم و جواب دادم:

__ باشه. قبوله.

با اون صدای خش‌دارش قریون صدقه‌ام رفت:

__ فدات شم خوشگله. من یه ساعت دیگه اونجام.

__ باشه، می‌بینمت.

__ فعلا خدافظ

بعد از خداحافظی، تماس رو قطع کردم و فوراً جلوی آینه رفتم. نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. بخاطر بی‌نمازی دخترونه‌ام، دیشب حمام نرفته و با همون موهای پر تافت و موس، خوابیده بودم! حالا موهام شبیه پشم نریسیده گوسفند شده بود. دستی توشون کشیدم و برای یه دوش کوتاه وارد حمام شدم.

از حمام که بیرون اومدم، صدای حرف روزبه رو شنیدم. فهمیدم که برگشته خونه. حتما وقتی دیده جواب نمی‌دم، در اتاق رو باز کرده! سرم رو برگردوندم و تختم رو نگاه کردم. لباس زیرهام رو پرت کرده بودم روی تخت! با خودم از خجالت سرخ شدم و بعد هم طبق معمول خنده‌ام گرفت.

ترجیح دادم به روی خودم نیارم. بعد از خشک کردن مختصر موهام، درگیر موس زدن و سشوار کشیدن شدم. تقریباً یه ربع به تموم شدن یه ساعت مونده بود. سیاوش آدم وقت‌شناسی



بود و می‌دونستم بدش می‌آد دیر کنم. فوراً نشستم جلو آینه و دست‌به‌کار شدم. پنج دقیقه‌ای آرایش کردم و بعد لباس پوشیدم.

آخرسر، وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم، واقعا راضی بودم. آرایش مات، زلف‌هایی که مرتب و پف‌دار به یه طرف برده بودم، بافت مدل نروژی مشکی-کرم، با زیرسارافونی، لگ و شال مشکی. روزهلویی چرکم رو تجدید کردم و، ساعت و رومانتویی انداختم. کیف دوشی مشکیم رو هم برداشتم. به گردن و مچ‌هام ادکلن زدم و از اتاق بیرون رفتم. روزبه تو پذیرایی نبود. گوشیم رو گرفتم دستم تا سیاوش زنگ بزنه.

لبه کاناپه نشستم و با صدای بلند، روزبه رو صدا زدم.

بعد چند ثانیه از اتاقش بیرون اومد. فکر کنم خوابیده بود! با دیدن قیافه خواب‌آلودش، خنده‌ام گرفت و گفتم:

__بخشید، فکر نمی‌کردم خوابیده باشی!

روزبه دوباره نگاه پر از خواستنش رو که کمی هم بهت مخلوطش بود، به من دوخت

__کجا می‌ری؟

__سیاوش می‌خواد بخاطر تولدم ببردم بیرون.

روزبه بدون فاصله جلوم ایستاد. چون رو لبه پشتی کاناپه نشسته بودم، کاملاً روبروم بود. قلبم ریخت و برای گرفتن اعتماد به نفس، دستی به شالم کشیدم. روزبه همینطور که به گردنش دست می‌کشید، رویش را آنطرف کرد

__کاش این ماموریت لعنتی زودتر تموم می‌شد.

می‌دونستم از این بیرون‌رفتن‌های من با سیاوش عصبی می‌شه. روز به روز هم بدتر می‌شد.

__من هم دلم می‌خواد تموم بشه.



همون لحظه سیاوش زنگ زد و من، نمی دونم چرا، لپهای زبر روزبه رو کشیدم و از خونه زدم بیرون. شاید بخاطر نگاهش، بخاطر همه گرمای خاصی که حضورش بهم می داد. تو آسانسور، داشتم با خودم فکر می کردم وقتی ماموریت تموم بشه، چقدر دلتنگ روزبه می شم...

سوار ماشین سیاوش شدم و همزمان با سلام و احوالپرسی، با هم دست دادیم. بعد سیاوش، یه دسته رز قرمز که با کنف و طناب کنفی پیچیده شده بودن، از صندلی عقب به دستم داد. انقدر زیبا بود که دوق زده گفتم:

__وای مرسی سیاوش خیلی قشنگن!

سیاوش بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت:

__خواهش می کنم، می دونم سلیقه ام عالیه!

یه لبخند و چشمک دخترکش هم تحویلم داد. خنده پر عشوهای کردم و به خیابون خیره شدم. کمی که گذشت، سیاوش همینطور که رانندگی می کرد، نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:

__چرا ساکتی؟

تو فکر این ماموریت کوفتی هستم.

__خوب چی بگم؟

__خوب... تعریف کن تولدت چطوری بود؟

__خیلی خوب بود. کیک داشتم و هدیه.

__چی هدیه گرفتی؟

لبخند پهنی به لبهام نشست:

__نارون یه گوی برفی برام آورده بود و آبتین هم یه شال هنرمندی خوشرنگ...



سیاوش حرفم رو قطع کرد:

__مهمون هاتون اون دوتا بودن؟

خودم رو به تعجب زدم:

__خوب آره، چطور؟

اخم کوچیکی بین ابروهای سیاوش اومد:

__خیلی با هم رفیق شدین؟

__چرا می پرسی؟

__خوشم نمی آد با مواد فروش ها بگردی!

مثلا شوکه شدم و چشم هام رو گرد کردم. با حیرت گفتم:

__مواد فروش؟

لحنم شبیه لحن جناب خان شد، ولی سعی کردم اصلا خنده ام نگیره و تعجبم رو حفظ

کنم.

__بله، آبتین سردسته س و داره بالاتر هم می ره، اون نارون هم ساقی چندتا دختره!

حسابی شوکه بودم و فقط با دهن باز به سیاوش نگاه می کردم. سیاوش نگاهی بهم کرد

و بعد، دستم رو که روی کیفم بود، گرفت. از سردی همیشگی دست هاش بدم می اومد. برعکس،

دست های روزبه همیشه گرم بود. دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسید.

__ببخشید، نمی خواستم هیجانت رو کور کنم. روزبه چی بهت کادو داد؟

لبخندم دوباره جون گرفت:

__عروسک روسی!



__عروسک روسی چیه؟

__از اون عروسک بانمک‌ها که فقط دوتا چشم دارن.

__مگه بقیه عروسک‌ها چندتا چشم دارن؟

خنده‌ام گرفت و با گلایه گفتم:

__یعنی دماغ و دهن ندارن!

لب‌های سیاوش هم به خنده باز شد:

__آهان! خوب پس فکر کنم کادوی من بهتر باشه!

منظورش دسته‌گل بود یا اینکه کل روز وقت من رو می‌گرفت؟ به هر حال نمی‌شد چیزی گفت. تا من با خودم فکر کنم، سیاوش از جیب شلوار جینش، به سختی جعبه کوچیکی بیرون کشید و جلوم گرفت. با خنده جعبه رو گرفتم و پرسیدم:

__این چیه؟

خندید:

__هدیه تولدته! تولدت مبارک!

لبخند مهربونی به روش زدم

__ممنوون!

در جعبه مخملی رو باز کردم. یه پلاک که زنجیرش بهش وصل بود. به انگلیسی نوشته بود نائیریکا! چند لحظه حیرت‌زده موندم و بعد پرسیدم:

__طلاس سیاوش؟

سیاوش با غرور و لبخند گفت:



__بله! کمه واسه خانوم خوشگله من! اما قبولش کن!

لبخند گوشه لبم ماسید. دختری نبودم که از طلا خوشم بیاد. هیچ وقت طلا دوست نبودم! اما خوب، هدیه گرون قیمتی بود. لبخند محوی تحویل سیاوش دادم:

__خیلی ممنون! نمی دونم می تونم قبول کنم یا نه!

__معلومه که می تونی!

تکیه دادم و تو نقش نائیریکای معمولی و خوبی که سیاوش می پسندید، باقی موندم:

__می دونی که من از اون دخترهای تیغزن نیستم...

سیاوش دوباره دستم رو گرفت و این بار، گرم فشرد

__این چه حرفیه! من خودم با اراده خودم و بخاطر دل خودم برای تو هدیه خریدم. نه منتهی هست و نه انتظاری! اگه هم قبول کنی اصلا برام مثل بقیه دخترها نمی شی! باز هم همون پرنسس خاص من می مونی! اگه هم قبول نکنی ناراحت می شم.

لبخند زدم، یه لبخند واقعی:

__ممنونم.

سیاوش هم لبخند زد، این بار نه دخترکش بود، نه کثیف و نه ترسناک! یه جور خاصی بود که من رو ناراحت می کرد. عذاب وجدان سرکار گذاشتن یه پسر، خیلی زود به سراغم اومده بود و من، درگیر احساسات ضد و نقیض بودم....

ناهار رو تو رستوران یه هتل خوردیم و بعد، دوباره سوار ماشین شدیم. این بار، نمی دونستم مقصد کجاس! یه جور دلشوره عجیبی داشتم. یه حسی بهم می گفت امروز قرار نیست خوب تموم بشه.



همچنان با خودم و افکار به هم ریخته این روزهام کلنجار می‌رفتم که متوجه شدم وارد منطقه لواسان شدیم. نگاهی به خونه‌های اشرافی انداختم و پرسیدم:

__ اینجا چکار می‌کنیم عزیزم؟

سیاوش یه لبخند پر از شیطننت تحویلیم داد:

__ دارم می‌دزدمت!

این شوخی‌اش به نظر من که اندازه هندونه ریگ به کفشم داشتم، به نظر جدی می‌اومد! خنده‌ای مصنوعی کردم و گفتم:

__ چه جالب!

سیاوش از ته دل خندید و گفت:

__ داریم می‌ریم خونه ما... یعنی خونه پدرم!

ناخودآگاه چشم‌هام گرد شد. کمی دست‌پاچه شدم و پرسیدم:

__ یعنی... داریم می‌ریم پدرت رو ببینیم؟!

__ ناراحت می‌شی اگه ببینیمش؟!

سعی کردم عادی باشم:

__ نه... فقط غافلگیر شدم. آخه قبلش بهم نگفتی!

__ قبل چی؟

__ قبل اینکه بیاییم اینجا دیگه!

سیاوش لبخند زد و گفت:



فکر کردم شاید نیای! من رو ببخش! واسه همین بهت نگفتم تا تو عمل انجام شده قرار بگیری!

نگاهم رو به سمت پنجره برگردوندم و چیزی نگفتم. چند لحظه بعد خیلی عادی گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و استیکری که قبلا با روزبه هماهنگ کرده بودیم، براش فرستادم. یعنی اینکه گوشی من رو ردیابی کنین! بعد نگاهی هم به اینستام انداختم و دوباره گوشیم رو توی کیفم گذاشتم. وقتی توقف کردیم، سیاوش گفت:

رسیدیم! فقط... زیاد پیش پدرم نمی‌مونیم.

لبخند زدم:

باشه!

سیاوش دوتا بوق کوچیک زد و در بزرگ خونه باز شد. یه غول‌تشن مثلا نگهبان بود که برای سیاوش سری تکون داد. وارد حیاط بزرگ ویلا شدیم. قسمتی از حیاط که می‌شد بهش گفت جاده ورودی تا جلوی ساختمون، سقف داشت و بقیه حیاط، درخت و گل کاشته شده بود. یه تاب دونفره سفید هم کنج حیاط دیده می‌شد. و انتها، ساختمون دوبلکس و اشرافی خونه بود. لبه زیری شیروونی هالوژن کار شده بود برای نورپردازی و نرده‌های بهارخواب طبقه دوم، به جای نرده ساده، شعری بودن که با خط نستعلیق نوشته شده بود!

سیاوش تا جلوی ساختمون رفت و من، بیشتر دلشوره گرفتم. اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفته بود و تلاش برای اینکه به روی خودم نیارم کلافه‌ام می‌کرد. اصلا خودم رو برای دیدن رئیس قاجاقچی‌ها آماده نکرده بودم. از یه طرف، واقعا نمی‌دونستم تو خونه چی در انتظارمه. هنوز داشتم نمای خونه رو نگاه می‌کردم که یه غول‌تشن دیگه، اومد و در ماشین رو برای سیاوش باز کرد. سیاوش پیاده شد و شنیدم که اون یارو بهش گفت: «آقا خونه نیستن، نگفته بودین که می‌آین»



دیگه جواب سیاوش رو نشنیدم چون از ماشین فاصله گرفتن. نمی‌دونستم پیاده بشم یا صبر کنم سیاوش بیاد. به عنوان یه دختر معمولی و تقریباً نجیب، نباید با یه پسر می‌اومدم خونه‌اش! ولی مثلاً که من بهش اعتماد داشتم! چند لحظه بعد، سیاوش در رو برام باز کرد و با خنده گفت:

__ پیاده نمی‌شی؟

لبخندی زورکی به روش زدم و پیاده شدم. دوباره نگاهی به حیاط انداختم. سیاوش در ماشین رو بست و گفت:

__ متأسفانه پدرم خونه نیست!

__ پس می‌خواستی اون رو هم غافلگیر کنی؟!

سیاوش پوزخند زد:

__ آره، شاید!

برای اینکه نریم داخل خونه، لبخند ذوق‌آلودی زدم و تاب رو نشون سیاوش دادم:

__ می‌شه بریم یذره تاب بخوریم؟

سیاوش هم لبخند زد:

__ آره عزیزم حتما!

قدم‌زنون به سمت تاب رفتیم و نشستیم. سیاوش با پاش شروع کرد تاب دادن. من هم مضطرب نشسته بودم و انگشت‌هام رو بازی می‌دادم. نمی‌دونستم چی بگم یا چکار کنم. سیاوش طی یک حرکت ناگهانی، دست چپم رو که سمتش بود، گرفت و با ملایمت گفت:

__ خوبی؟

لبخندی که به لب آوردم پر شک و تردید بود:



__خوبم.

__پس چرا انقدر استرس داری؟

نگاهش کردم:

__راستش نمی‌دونم چرا من رو آوردی خونه!

سیاوش فاصله‌اش رو با من به صفر رساند:

__از من می‌ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم. واقعا نمی‌دونستم چی بگم. چی می‌گفتم که همه چیز خوب پیش می‌رفت و خلاف انتظار سیاوش نمی‌بود؟ چرا من به جای نائیریکای شجاع، یه نائیریکای مضطرب بودم؟

تلنگری به خودم زدم و زلف‌هام رو پشت گوشم دادم:

__از تو نمی‌ترسم، از این غول‌تشن‌ها می‌ترسم.

سیاوش از ته دل خندید

__غول‌تشن! خیلی بامزه گفتی!

جدی شد و ادامه داد:

__الآن مرخصشون می‌کنم.

سوت زد و یکی از غول‌ها فوراً جلومون ظاهر شد! سیاوش بهش گفت جز نگهبان دم در، بقیه همه برن یه دوری بزنن و دو-سه ساعت دیگه برگردن. اون هم فوراً اطاعت کرد و رفت! دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و یه لبخند دخترکش به لب آورد:

__الان می‌رن تا دیگه خوشگل خانوم من نترسه!



از حس دستش پشت شونه‌هام، تمام بدنم مور مور شده بود، مثل اینکه به یه لونه سوسک تکیه داده باشم. لبخند زدم و چیزی نگفتم. سیاوش لب‌هاش رو به گوشم نزدیک کرد:

__عروسک میای بریم تو؟

یه‌تای ابروم رو بالا دادم

__بریم تو؟ برای چی؟ پدرت که نیست!

__بیا بریم اتاق بچگی‌های من رو ببین.

نگاهی بهش انداختم. تو چشم‌هاش، چیز ترسناکی دیده نمی‌شد. شونه بالا زدم:

__خیلی خوب بریم.

بلند شدیم و رفتیم داخل خونه. تو دلم آیه‌الکرسی می‌خوندم و می‌رفتم. دکوراسیون داخل خونه، از مد افتاده ولی شیک و گرون‌قیمت بود. دیوارها پر تابلوهای مختلف منظره بودن. از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاقی شدیم که روبروی بقیه اتاق‌ها بود. چیدمان ساده‌ای داشت و دیوارهاش پر بود از پوسترهای آفتاب‌خورده خداداد عزیزی و علی دایی! و بیست‌تایی هم پوستر انواع ماشین‌های شرکت آئودی.

سیاوش روی تخت نشست و من هم با کمی فاصله کنارش. خم شد و از زیر تخت، یه آلبوم بیرون آورد. انتهای تخت به دیوار تکیه داد و دستش رو کنارش زد. یعنی من هم برم تکیه بدم. بعد درآوردن کفش‌هام، کنارش رفتم و وقتی تکیه دادم، آلبوم رو باز کرد. عکس‌های صفحه اول، از این قدیمی‌ها بود که دورش دالبر طلایی داره. چندتا دختر جوون با چهره‌های مربوط به دهه سی و چهل تو عکس‌ها بودن. سیاوش یکی شون رو نشون داد و گفت:

__این مادرمه. این‌ها هم خاله‌هامن.

لبخند زدم و گفتم:

__اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم زیاد شبیه مادرت نیستی! شاید شبیه پدرتی!



سیاوش تلخندی زد و گفت:

__ حالا بقیه عکس‌ها رو هم ببین بعدا نظر بده.

آلبوم رو ورق زد و صفحه بعد، عکس عروسی بود. سیاوش لبخند زد:

__ این عکس عروسی پدر و مادرمه!

هیجان زده از دیدن چهره پدرش، به عکس خیره شدم. صورت گرد و گونه‌های استخوانی. جناق، لب‌های نازک و چشم‌های نافذ مشکی! موهایش هم یه طرفه بود با خط‌ریشی که تا پایین گوش رسیده بود. و مادرش، چهره مهربون و ملایمی داشت. چشم‌هایش، عین سیاوش بود. با همون حالت ببری و شفاف. سیاوش پرسید:

__ حالا شبیه کدومشونم؟

__ شبیه پدرت. ولی چشم‌های عین مادرت! خدا بیامرز.

سیاوش لبخندی به روم زد

__ ممنون.

فکر کنم زیاد به خدا بیامرز و این‌ها اعتقاد نداشت، یا اصلا بهش فکر نمی‌کرد. صفحات بعدی آلبوم، عکس‌های بچگی و نوجوانی سیاوش بود. خاطره نصف عکس‌ها رو برام تعریف کرد. انگار، تا اون لحظه هیچ‌کس نبوده که سیاوش همراهش آلبوم رو ببینه! حس می‌کردم برای سیاوش فرق دارم، شاید هم اون یه جوری نقش بازی می‌کرد که اینجوری به نظر برسه. به هر حال، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.

بعد از دیدن آلبوم، خود سیاوش هم کفش‌هایش رو درآورد. نمی‌دونستم برنامه بعدی چیه. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و چون هوا ابری بود، دیگه نور خیلی کمی از پشت پنجره تو اتاق می‌اومد. سیاوش دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و گفت:

__ نائیریکا تو....



منتظر بودم بینم چی می‌خواد بگه. اما یهو من رو خوابوند و روم خیمه زد. چشم‌هاش ترسناک نبود ولی تمام سلول‌های بدنم می‌گفتن باید از این مخمصه نجات پیدا کنم. هیچی من رو برای به باد دادن ناموسم مجبور نمی‌کرد. سیاوش تو گردنم نفس می‌کشید و من احساس می‌کردم تو لونه سوسک‌ها گیر افتادم. اخم غلیظی کردم و گفتم:

—سیاوش برو کنار...

سیاوش نگاهم کرد و با چشم‌های مست گفت:

—با من باش نائیریکا...

—نمی‌فهمم چی داری می‌گی... بلند شو...

—نائیریکا من دوستت دارم، می‌خوام با تو باشم...

گریهام گرفته بود، با تمام توانم هولش دادم و از جا بلند شدم. با عجله کفش‌هام رو پام می‌کردم. بازوم رو گرفت:

—کجا می‌ری... من دوست پسرتم... می‌خوام باهات باشم... توقع زیادیه؟

با جدیت دستش رو پس زدم و بند کفش‌هام رو تو کفش فرو کردم

—آره خیلی هم زیاده! تو راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی مثل همون دخترهای

هرزه‌ام که به زور می‌خوان خودشون رو بچسبونن به تو؟

سیاوش هم بلند شد و هر دو بازو هام رو محکم گرفت:

—نمی‌ذارم بری... همین یه امروز رو با من باش...

—نه... هرگز!

چهره سیاوش پر از خشم و حرص شد

—پس می‌خوای بری با اون پسر خاله عوضیت باشی؟



هم گریه می کردم هم عصبانی بودم. دوباره هولش دادم و به سمت در رفتم:

_نامیدم کردی....

از اتاق بیرون رفتم و چند ثانیه بعد سیاوش هم دنبالم اومد. انقدر تند می رفتم که نمی توانست بهم برسه. وارد حیاط شدم. سیاوش پا برهنه دنبالم می دوید. نمی دونم پاش رو چی رفت که آخش بلند شد. من بدون اینکه اهمیت بدم خودم رو به در رسوندم. غول تشن جلوی در، رو صندلیش چرت می زد. در رو باز کردم و رفتم....

با پای پیاده، از خونه سیاوش دور شدم و کمی بعد بند کفش هام رو بستم. رنگ غروب از بین ابرها رو زمین پاشیده بود. و من... داشتم از خونه دوست پسر اجباریم برمی گشتم. فقط چند قدم تا بدبخت شدن فاصله داشتم. خدا خیلی دوستم داشت که سیاوش گذاشت به همین راحتی برم. گرچه می توانستم بزنمش و فرار کنم، اما ماموریت هم خراب می شد. دلم خیلی پر بود. من این همه به گناه افتاده بودم و حالا اگه ماموریت خراب می شد، واقعا از زندگیم ناامید می شدم. با شنیدن صدای رعد و برق، سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاهی انداختم. دل آسمون هم پر بود. گریه ام رو رها کردم و اشک هام، با قطره های بارون مخلوط شدن. من، خودم رو گم کرده بودم. درست بود، ثنا بودن من، تو اداره و خونه فرق می کرد، اما نه انقدر! شیطنتم و صفت مزخرف راحت بودنم با آقایون، چیزی بود که همیشه سعی می کردم کنترلش کنم. اما این ماموریت، برام شده بود یه دریا واسه شنا کردن! نمی خواستم غرق بشم. خدایا نمی خوام غرق بشم. من بخاطر نجات جوون های کشورم این ماموریت رو پذیرفتم. تو شاهی که هرگز نمی خواستم دنبال شیطنتهای خودم برم. اما می دونم، خودم رو گم کردم... خدایا می شه پیدام کنی؟

سرم رو بلند کردم تا آسمون رو ببینم، اما با دیدن یه امامزاده جلوی روم، شوک زده سر جام ایستادم. به گنبد مخروطی و خاص امامزاده نگاه کردم. بعد هم نگاهی به تابلوش انداختم: «امامزاده عبدالله (ع)»



امامزاده، کنار یه مسجد بود. وارد شدم و همینطور که موهام رو زیر شالم می‌دادم، به امامزاده سلام کردم. جلوی در چوبی قشنگی که داشت، کفش‌هام درآوردم و رفتم داخل. فقط چند نفر داخل امامزاده بودن. بعد از اتاقی که ورودی بود، اتاق ضریح بود. اشک‌هام بند نمی‌اومد. چطور تو این حال بد، امامزاده من رو طلبیده بود!

آروم دور ضریح چرخیدم و دوباره به اتاق ورودی برگشتم. کنار در، جوری که بتونم ضریح رو ببینم ایستادم و کمی با امامزاده صحبت کردم. انقدر گریه کرده بودم که دیگه چشم‌هام رو نمی‌تونستم باز نگه‌دارم. اون‌هایی که داخل امامزاده بودن، بهم خیره نگاه می‌کردن. با اون سر و ریخت، شاید شبیه دخترهایی که تو امامزاده رفت و آمد دارن نبودم. دوباره به امامزاده سلام دادم و بیرون اومدم. بارون بند نیومده بود. ریز ولی تند می‌بارید. تو حیاط امامزاده، چندتا مزار شهید دیدم. پایین یکیشون نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. چند ثانیه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. بی‌حوصله گوشی رو بیرون آوردم. فکر می‌کردم سیاوشه ولی روزبه بود. جواب دادم و برای اینکه گوشیم کمتر خیس بشه، زیر شالم بردم

__سلام...

__سلام... تو کجایی دختر دارم دیوانه می‌شم از نگرانی

__پیش سیاوش نیستم

__چی؟ پس کجایی الان تو این بارون؟

__دماغم رو بالا کشیدم:

__تو امامزاده عبدالله

__کدوم امامزاده عبداللهی؟

__کلافه بودم:

__مگه جام رو پیدا نکردین؟



__ به آبتین گفتم... بگو کجایی؟

بخاطر استفاده از اسم عملیاتی کیان، پوزخند زدم

__ لواسون.

روزبه با شتاب گفت:

__ لواسون؟! همونجا بمون می‌آم دنبالت...

__ نمی‌خواد. اسنپ می‌گیرم. با این سر و ریختم نمی‌تونم تو امامزاده بمونم.

__ می‌دونی اسنپ از اونجا تا اینجا چقدر می‌شه؟ کلا خارج شهر به حساب می‌آی. برو تو مسجد تا من پیام.

حالا چه جوری به این می‌گفتم نمی‌تونم تو مسجد برم؟ نق زنان پا کوبیدم و به صفحه گوشی که نشون می‌داد روزبه قطع کرده خیره شدم. لعنت به این ماموریت کوفتی! همون لحظه، یه خانوم نسبتاً جوون، کنارم اومد و چترش رو گرفت بالای سرم. بهش نگاه کردم. یه لبخند دوستانه تحویل داد و گفت:

__ بیا بریم داخل، سرما می‌خوری!

لبخند زدم:

__ خیلی ممنون... سر و وضعم مناسب نیست.

دستم رو گرفت. دستش خیلی گرم بود

__ اشکالی نداره، امامزاده مال همه‌س! پاشو!

بلند شدم و دوباره وارد امامزاده شدیم. از لباس‌هام آب می‌چکید. پشت دیواری که وسطش در بود، روی سرامیک‌ها نشستم. چترش رو کنارم گذاشت و پرسید:

__ زیارت نمی‌کنی؟



یه بار زیارت کردم...

لبخند مهربونش از روی لبهاش نمی‌رفت

قبول باشه.

رفت که زیارت کنه. کارم به جایی رسیده بود مثل دختر خیابونی‌ها، یه خانوم چادری می‌خواست با اخلاق خوب ارشادم کنه! یه گوشه از ضریح رو می‌دیدم. تو دلم گفتم: «آقا می‌بینی چه گیری افتادم؟ یه کاری کن زودتر همه چیز تموم بشه. خسته شدم. دلم برای چادرم، برای مامانم، برای... ثنا بودنم تنگ شده! خیلی زیاده!»

خانوم چادریه برگشت. کنارم نشست و پرسید:

تا حالا تو امامزاده ندیده بودمت. آخه من خیلی می‌آم اینجا. اولین بارته؟

لبخند کمرنگی زدم:

بله، اولین بارمه.

پس حتما حاجت روا می‌شی!

سرم رو به دیوار تکیه دادم

امیدوارم

چهره‌ات خیلی معصومه.

ممنون

معلومه دلت با ظاهرهت یکی نیست

روزبه خدا بگم چکارت کنه. الان تو اسنپ بودم و داشتم برمی‌گشتم. حالا حرف‌هایی که خودم حفظ بودم و تو گلزارشدها تحویل دختر بدحجاب‌ها می‌دادم، داشتن می‌داشتن تو کاسه خودم!



__مجبورم

__می شه بیرسم چرا؟

__بخاطر خیلی از آدم های این شهر...

__بخاطر خودت هم کاری می کنی؟

چند لحظه نگاهش کردم.

__وظیفه منه که به خودم فکر نکنم. باید بخاطر این مردم از خودم بگذرم...

بنده خدا گیج شده بود. تا حالا همچین موردی به پستش نخورده بود. نمی دونست چی بگه بهم.

__که براشون چکار کنی؟

__نجاتشون بدم.

__از چی؟

__از گرفتاری و بدبختی

__راستش رو بخوای گیج شدم! و البته کنجکاو

لبخند زدم. نمی دونستم چی بگم. یاد الهام افتادم و گفتم:

__ببخشید من باید یه تماس بگیرم

گوشیم رو بیرون آوردم و با دستمال کاغذی، صفحه مرطوبش رو پاک کردم. شماره الهام رو که می گرفتم، خانوم جوون مشغول دعا خوندن شد. بعد از یه آهنگ پیشواز شاد، صدای الهام گوشم رو پر کرد:

__به به سلام بر پرنسس خانوم



با یادآوری لقبی که سیاوش بهم داده بود، دهنم کج شد و گفتم

__علیک سلام. چه خبرها

__خوبی؟

__خوبم. زنده‌ام

__معلومه خیلی داره بهت سخت می‌گذره.

__شاید. از بارید چه خبر؟

__هیچی. همه چی عالی پیش می‌ره. حسابی با هم صمیمی شدیم

بی مقدمه پرسیدم:

__ازت درخواست‌های خاک‌برسری هم داشته؟

الهام به وضوح جا خورد

__وا چرا باید همچین درخواستی کنه؟ من همچین رویی بهش ندادم، اون هم بیشتر اهل

خل‌بازی تا چیزهای عاشقانه!

دوباره گریه‌ام گرفته بود

__من امروز یکی داشتم...

خانوم جوون چهارتا گوش هم قرض گرفته بود و همینطور که دعا می‌خوند، گوش می‌داد

ببینه من چی می‌گم

__یکی داشتی؟ چی؟ درخواست خاک‌برسری؟

سعی می‌کردم بغضم رو کنترل کنم

__آره...



_ کی بهت گفت؟ سیاوش؟

اشک‌هام جاری شدن

_ آره سیاوش...

صدای اذان تو فضای امامزاده پیچید و من دست چپم رو روی چشم‌هام گذاشتم. الهام خیلی شوک‌زده بود

_ وای نمی‌دونم چی بگم... تو چی گفتی؟

_ هیچی... از خونه اومدم بیرون... گفتم هرگز این کار رو نمی‌کنم... نارون... نمی‌دونی چه حال بدی بود... فکر نمی‌کردم این حرف رو بهم بزنه... از سیاوش انتظار نداشتم...

_ چرا انتظار نداشتی؟ مگه پسر پیغمبره؟ خوب اون هم آدمه دیگه! مثل همه پسرهای امروزی!

_ فکر می‌کردم براش فرق دارم با بقیه...

الهام مکثی کرد و گفت:

_ تو خیلی جدی روش حساب باز کردی.

_ نارون... خسته شدم... زندگیم عجیب شده...

_ آره می‌دونم. مال من هم عجیب شده. اما باید صبر داشته باشیم. همه چیز درست می‌شه. آخر همه قصه‌های عاشقانه خوب تموم می‌شه. نگران نباش!

_ عشق... عشقی که به رخت‌خواب ختم می‌شه؟

_ وای نائیریکا! این چه حرفیه! زدی به سیم آخر؟ نه‌خیر... عشقی که من تو چشم‌های روزبه می‌بینم.

از ترس اینکه گوشیش رو شنود کنن از جام پریدم



_لال شو نارون! روزبه مثل برادر منه. هیچ احساسی بیشتر از این بهش ندارم. حواست
رو جمع کن چی می گی!

الهام با آرامش:

_باشه برادرته. ولی همه عشق ها ناپاک نیست. شاید سیاوش الان خودش هم پشیمون
باشه که این پیشنهاد رو بهت داده.

چشم هام رو فشار دادم و دوباره به دیوار تکیه زدم

_نمی دونم. فعلا که خبری ازش نیست.

_نگران نباش عزیزم. گریه هم فایده نداره. آرامش خودت رو حفظ کن. همه چی درست
می شه

_باشه... سعی می کنم

_راستی، عکس های تولدت رو برای من هم بفرست.

لبخند زدم

_باشه برات می فرستم. ممنون برای دیشب...

_از روزبه تشکر کن. همه اش برنامه ریزی اون بود. حتی هرسه تا کادوها رو هم خودش
برات خریده بود. اما به ما گفت که هدیه بدیم. من یادم بود تولدته، ولی فکر نمی کردم روزبه
بخواد برات جشن بگیره.

ذهنم به اندازه بازار سیداسماعیل شلوغ بود. این یکی رو کجای دلم می داشتم؟

_عجب! تو هم که به من لو دادی!

الهام خندید:



— آخه نمی شد جلو خودم رو بگیرم. ولی کیک رو من و آبتین خریدیم. آبتین خنگ هم اسمت رو نگفته بود روش بنویسن. یه بار تو ماشین نشستم تا او چیزی بخره! داداشم یکم چت می زنه دیگه!

خندیدیم، مطمئن بودم مکالمه مون شنود می شه و الهام هم این رو می دونست. با صدای بوق پشت خطی، از الهام خدا حافظی کردم و جواب دادم. روزبه بود. بهم گفت رسیده جلوی در. پرسیدم:

— نمایای زیارت کنی؟

روزبه کمی فکر کرد و گفت:

— باشه. می آم.

تماس رو قطع کردم. خانوم جوون، سلام نماز مغربش رو می داد. گوشیم رو تو کیفم گذاشتم. روزبه وارد شد و بعد سلام دادن، رفت اتاق ضریح. پیراهن شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود با یه هودی لبه خز. خانوم جوون هم یه نگاهی بهش انداخت و یه نگاهی به من. یه لبخند کمرنگ به روش زدم. روزبه از زیارت برگشت و من بلند شدم تا بریم. دستم رو سمت دختر جوون دراز کردم. دستم رو که گرفت، نزدیکش شدم و کنار گوشش گفتم: «من پلیسم»

با یه لبخند، دستش رو رها کردم و ادامه دادم: «ممنون»

با روزبه از امامزاده بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. راه که افتادیم روزبه پرسید:

— زیر بارون موندی؟

سر تکون دادم

— زود رسیدی!

— گاز دادم و اومدم. نگران بودم.



لبخند زدم و برای اینکه دیگه حرفی ننزیم، ضبط رو روشن کردم. ترانه‌ای که شروع شد،
چقدر به حال امروز من و سیاوش می‌اومد....

روی تختم نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. نمی‌دونستم اسم این حال رو چی
بذارم. عادت، علاقه، وابستگی، دلتنگی... سیاوش از پریروز تا الان هیچ پیامی بهم نداده بود. ما
که اکثر شب‌ها تا دیروقت با هم چت می‌کردیم و اگه تلگرامم رو چک نمی‌کردم سیاوش بهم
زنگ می‌زد، حالا چی شده بود که هیچ خبری از هم نداشتیم؟ یعنی از اول من رو برای دختر
بودنم می‌خواست؟ پس واسه همین بود که تو این مدت کم انقدر موفق بودم! وای خدایا چقدر
من دختر احمقی هستم. مثل دختر دبیرستانی‌ها فکر کردم...

از جام بلند شدم و جلوی آینه نشستم. به صورت بدون آرایش و چشم‌های بدون لنز
نگاه کردم. موهام به هم پیچیده بودن. با دو دست کشیدم عقب تا بیشتر شبیه خودم بشم. این
من بودم. ثنا شفق. دختر سرگرد سبحان شفق... نباید اجازه می‌دادم احساس دخترونه‌ام مانع
انجام وظیفه‌ام بشه. نباید اجازه می‌دادم شیطنتهام باعث بشن بیشتر از حد اجبار گناه کنم.
گرچه همون اجبار هم کلاه شرعی بود که سر خودمون می‌داشتیم. اگه می‌خواستیم این مسئله
رو جدی بگیریم، باید استعفا می‌دادم!

موهام رو شونه زدم و دم‌اسبی کردم. پیراهن یشمی‌ام رو با مخلفاتش پوشیدم و شال
هنرمندیم رو بدون اینکه حتی یه تار موم بیرون باشه، سر کردم. هم بهش می‌اومد، هم بزرگ و
پهن بود و همه‌جام رو می‌پوشوند. از اتاق بیرون رفتم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم. همیشه
وقتی می‌خواستیم حالم خوب بشه، یا باید یه چیزی برای خودم می‌پختم، یا یه چیزی برای خودم
می‌خریدم. مشغول آشپزی شدم. روزبه خونه نبود. ولی نمی‌خواستیم دیگه حتی اتفاقی هم من
رو بی حجاب ببینه....



پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و با اخم و سرعت، چیپس و ماست می خوردم. این چند روز، بیشتر از وقت‌های دیگه می خوردم. هنوز هم از سیاوش خبری نبود. کیان بهم گفته بود باهاش آشتی کنم تا بقیه جاها رو هم پیدا کنم، اما من بهش گفتم بهتره سیاوش رو تعقیب کنه اگه عجله داره!

روزبه با کلید در خونه رو باز کرد و یه یاالله گفت. حتما با خودش فکر می‌کنه نکنه لخت باشم و حسابی آبروم بره. اونوقت دیگه نمی‌تونیم تو چشم‌های هم نگاه کنیم. کنار کانترا ایستاد و سلام کرد. جوابش رو دادم و پرسیدم:

— ترجمه‌هام رو تحویل دادی؟

— آره. خیلی ناراحت شد وقتی گفتم چند روزی مرخصی می‌خوای. یه کتاب داد گفت هروقت تمومش کردی مسئله‌ای نیست.

دهنم رو کج کردم:

— خیلی خوب، دستت درد نکنه.

روزبه صندلی روبروم رو کشید و نشست

— نائی؟ می‌شه بگی چند روزه چت شده؟ بخاطر قهرت با سیاوش انقدر با من سرسنگین شدی؟ یا اینکه... چه می‌دونم، حالت گرفته‌س و عصبانی هستی؟
پوزخند زدم:

— نه بخاطر قهر سیاوش با تو سر سنگین شدم، نه عصبانی هستم. من خودمم، ثنا شفق! یادت که نرفته؟

چشم‌های روزبه دوباره مهربون و عجیب شدن

— مگه می‌شه کسی که عاشقشم فراموش کنم؟



قلبم لرزید. اما واقعا دیگه حوصله عشق و این حرف‌ها رو نداشتم. یه جورهایی بهم ثابت شده بود مردها لیاقتش رو ندارن. آخرش اگه جسمت رو در اختیارشون نداری، ولت می‌کنن و می‌رن سراغ یکی دیگه! حتما الان سیاوش هم داره با یه دختر دیگه خوش می‌گذرونه!

نگاهم رو از روزبه گرفتم و بدون اینکه اخم‌هام رو باز کنم گفتم:

__ما فقط همکاریم. همین.

از جام بلند شدم تا بسته خالی چیپس رو تو سطل آشغال بندازم، اما با گوشه چشم، چهره بُهت‌زده روزبه رو می‌دیدم. نمی‌خواستم بهش توجه کنم. دیگه باید تمام حواسم رو می‌دادم به این ماموریت کوفتی؛ نه شیطنت‌های بچه‌گونه خودم. به سمتش برگشتم و گفتم:

__ناهارت توی یخچاله. گرم کن بخور.

فورا به اتاقم رفتم تا حرف دیگه‌ای بینمون زده نشه. داشتم شالم رو در می‌آوردم که تق تق به در اتاقم خورد. دوباره پر شال رو روی شونه‌ام انداختم و در رو باز کردم. روزبه کتاب پرینت شده رو جلوم گرفت و با همون چشم‌های مهربون گفت:

__بیا. شاید اگه سر خودت رو گرم کنی، کمتر فکر و خیال کنی و عذاب بکشی. به عنوان یه همکار بهت می‌گم، هر چقدر به پسرها کم محلی کنی، بیشتر بهت جذب می‌شن. نگران نباش، حتما بهت زنگ می‌زنه یا پیام می‌ده.

یه لبخند غمگین گوشه لب‌هاش نشوند و به اتاقش رفت. در اتاقم رو بستم و بهش تکیه دادم. دلم برای قیافه غمگین روزبه سوخت، ولی فعلا نباید به دلم اهمیت می‌دادم. کتاب رو روی تخت انداختم و شال و شلوارم رو درآوردم. خودم هم روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. دلم برای سقف پر ستاره اتاقم تنگ شده بود. خاطره روزی که با بابا سقف رو رنگ زدیم و یه عالمه ستاره کشیدیم؛ از جلوی چشم‌هام رد شد. مادرم چقدر حرص خورد که داریم وسایل رو جمع نکرده سقف رو رنگ می‌زنیم. آخر هم خودش روی تخت و میز و دراورم ملحفه کشید.



با یادآوری خونه، بغضم گرفت و بعد هم شروع کردم گریه کردن. تو دانشکده یادمون می‌دادن پوست کلفت باشیم، ولی من هیچ‌وقت پوست کلفت نشدم.

کمی که گریه کردم و سبک شدم، دوباره پوشیدم و رفتم بیرون که یه آبی به دست و صورتم بزنم. روزبه روی کاناپه نشسته بود و داشت از روی گوشیش، یه چیزایی روی کاغذ می‌نوشت. وقتی متوجه اومدم شد سر بلند کرد. با دیدن قیافه‌ام، متعجب گفت:

__گریه کردی؟

نمی‌دونم چرا باز دوباره دخترونگیم گل کرد و با لب‌های ورچیده سر تگون دادم. چهره و لحن روزبه پر مهربونی شد:

__عزیزم چرا گریه کردی؟

لبه کاناپه نشستم و دستی به مژه‌هام که هنوز خیس بودن کشیدم

__دلم برای خونمون تنگ شده... برای اتاق خودم، مادرم...

روزبه کنارم ایستاد:

__از دست من کاری برمی‌آد؟ می‌خوای سیم‌کارتم رو عوض کنم به مامانت زنگ بزنی؟

مکشی کردم و گفتم:

__آخه بهش چی بگم؟ بگم این ماموریت کوفتی کی تموم می‌شه؟ بگم کی برمی‌گردم؟

روزبه به پشت گردنش دست کشید و گفت:

__من طاقت ناراحتی‌ات رو ندارم.

نگاهش کردم. چشم‌هاش بدون لنز قشنگ‌تر بود. نگاهم رو دزدیدم و بازوهای خودم رو بغل کردم. آهی کشیدم و به سلمان فکر کردم.

__بیا یکم با هم حرف بزنیم.



روزبه اشاره کرد که من هم کامل بشینم. بلند شدم و این سر ال کانایه نشستم. روزبه دست‌هایش رو تو هم قفل کرد و پرسید:

می‌تونم بپرسم چرا هیچ‌وقت حرفی از پدرت نمی‌زنی؟ همیشه جای خالیش رو تو حرف‌ها احساس می‌کنم.

پام رو روی پام انداختم

مگه تو پرونده‌ام نخوندی؟

چرا خوندم. باور کردی یا نه؟ آخه دخترها یه جور دیگه رو باباهاشون حساب باز می‌کنن.

دستی به شالم کشیدم تا خودم رو کنترل کنم

من باور نکردم...

خوب؟

شایعه بوده... شاید برای اینکه ماموریتش رو بهتر انجام بده و قاچاقچی‌ها فکر کنن واقعا خیانت کرده. تا بهش اعتماد کنن. اما واقعی نبود. من مطمئنم. پدرم همیشه به ما وطن‌پرستی و مردم‌دوستی و فداکاری یاد می‌داد. محاله همه اعتقاداتش رو زیر پا گذاشته باشه.

من پرونده پدرت رو خوندم

پریدم:

واقعا؟

آره. پاک پاک. با سوابق عالی. اون هم مثل حالای تو، برای نفوذ تو یه باند قاچاق رفته. ولی یه باند از این خیلی بزرگ‌تر و قوی‌تر! با یه رئیس بی‌رحم! چندتا لونه‌شون رو هم لو داده... بعدش... من هم نمی‌دونم چی شده...

اشکی که روی گونه‌ام راه گرفته بود پاک کردم. روزبه پرسید:



__ پدر خوبی بود؟!

سر تکون دادم

__ خیلی سرش شلوغ بود و کم می دیدیمش. اما همون وقت هایی که بود، با وجود خستگی و ذهن مشغولی زیاد، تمام ساعات نبودنش رو سعی می کرد برامون جبران کنه. همین الان داشتم به خاطراتمون فکر می کردم. بابام از ماموریت برگشته بود و چند روز بود ندیده بودیمش. صبح اومد خونه. بعد از صبحونه که دورهم خوردیم، بهش گفتم قول داده بودی سقف اتاقم رو رنگ کنی ولی گذاشتی رفتی! همون موقع رفت رنگ و قلممو خرید و اومد خونه. داداشم چقدر حسادت می کرد!

یادمه چشمهایش از بی خوابی خون بود ولی همون موقع شروع کرد سقف اتاقم رو رنگ زدن. من هم کمک می کردم. سقف اتاقم رو سرمه ای کرد و بعد، روش یه عالمه ستاره زرد و سفید کشید. یه ستاره دنباله دار و یه هلال ماه هم بالای تختم کشید. گفت هر وقت آرزویی داشتی به این ستاره نگاه کن و آرزوت رو بگو...

گریه امونم نداد و دیگه نتونستم چیزی بگم. روزه فوراً خودش رو کنارم رسوند، اما با اشاره دست، نداشتم بغلم کنه. بعد چند دقیقه گریه کردن، آروم تر شدم و توی آشپزخونه، دست و صورتم رو شستم. دوباره که رو کاناپه نشستم روزه پرسید:

__ اون موقع چند ساله بودی؟

__ یکم قبل از کشته شدن پدرم بود....

همون لحظه گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. یا الهام بود یا... سیاوش! فوراً به اتاقم رفتم و گوشی رو از روی تخت برداشتم. با دیدن شماره سیاوش دلهره گرفتم و گذاشتم انقدر زنگ بزنه تا قطع بشه. روزه تو آستونه ایستاد و نگاهم کرد. تماس که قطع شد، سیاوش دوباره زنگ زد. این بار، آخرین لحظه جواب دادم. با جدیت و قهر گفتم:

__ بله؟



صدای خش‌دار سیاوش تو گوشم پیچید

_سلام خوشگل خانوم! خوبی؟

_علیک سلام.

سیاوش مکث کرد و بعد گفت:

_دلم برات تنگ شده!

کنایه زدم:

_برای خودم؟!!

_معذرت می‌خوام نائیریکا. نمی‌خواستم تو رو از خودم برونم. قصد اذیت کردن تو رو هم نداشتم....

_اما هر دوش رو انجام دادی!

روزبه که نمی‌دونست چرا من و سیاوش با هم قهریم، کنجکاوانه به حرف‌های من گوش می‌داد. سیاوش آه کشید

_آره می‌دونم. واقعا ازت عذر می‌خوام. خواهش می‌کنم من رو ببخش. می‌دونی که با همه فرق داری برام.

چیزهایی که تو ذهنم می‌گذشتن از زبونش می‌شنیدم. اما باز هم ناز کردم و با ناراحتی گفتم

_اصلا انتظار نداشتم ازت سیاوش. تو هم با همه برای من فرق داشتی. فکر می‌کردم من رو بخاطر خودم می‌خوای. فکر می‌کردم وقتی یه حرفی بهت می‌زنم باورم داری، اما درمورد هردوش اشتباه می‌کردم.

سیاوش ناله زد

معلومه که بخاطر خودت می خوامت و باورت دارم!... بین نائیریکا خودت می دونی دختر دور و بر من زیاده! اما من به هیچ کدوم محل نمی دارم! من پولدارم و خوشتیپ و چه می دونم، همه ویژگی هایی که دخترها بخوان به قول خودت، خودشون رو به من بچسبونن دارم. اما من از تو خوشم می آید. چون متین و معمولی هستی. هرکی دور و بر منه، یا خونواده اش مثل بابام هستن، یا حداقل معتاد به مخدر و الکلن! من از این آدم ها خسته ام... تو رو می خوام! که با تو معمولی باشم!

نگاهی به روزیه انداختم که حسابی اخم کرده بود. حرف های سیاوش، همه ناراحتی و اعصاب خردی این چند روزم رو آروم کرده بود. یه لحظه با خودم فکر کردم یعنی باید به این زودی خر بشم؟ به نظرم خوب نبود. بنابراین گفتم:

دیگه بهت اعتماد ندارم.

نائیریکا من این چند روز خیلی سختی کشیدم. وقتی دنبالت اومدم تو حیاط، پام رفت رو یه تیکه شیشه و برید. بعد هم تو خونه بستری بودم. با خودم کلنجار می رفتم. از یه طرف دلتنگت بودم و ناراحت قهرت، از یه طرف هم نمی خواستم غرورم رو زیر پا بذارم. اما بالاخره... علاقه ام به تو باعث شد غرورم رو بشکنم و بهت زنگ بزنم. حالا من رو می بخشی؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

چون اولین بار بود ازت همچین چیزی می دیدم، می بخشمت. ولی باید آخرین بارت باشه.

صدای سیاوش پر از شوق شد:

مرسی عزیزم. خیلی مهربونی مثل همیشه!

یه لبخند صدا دار زد. سیاوش گفت:

حالا برات یه سورپرایز دارم



چی؟

فردا شب، برای تولدت یه مهمونی گرفتم. می‌دونم یه هفته تاخیر دارم برای جشن، ولی خوب مهم خوشحال کردن توئه. ساعت نه تو باغی که برات آدرسش رو می‌فرستم.

نمی‌دونستم چی بگم.

آخه سیاوش من....

نائیریکا نگو نه که همه دوست‌هام رو دعوت کردم، سفارش شام و کیک دادم و کلی برنامه ریختم.

خنده‌ام گرفت

خیلی خوب باشه. میام.

مرسی خوشگل خانوم

راستی، پات خوبه؟

حالا که تو حالش رو می‌پرسی عالیه!

احساسات سیاوش دروغ نبود. بازهم دچار عذاب وجدان شده بودم.

خوشحالم که خوبی!

بعد از خداحافظی و قطع تماس، روزبه با همون اخمش به من خیره مونده بود. یه لبخند

مثل اون سگه تو بره ناقتا تحویلش دادم

آشتی کردیم.

به سلامتی. گفت کجا بری؟

فردا برام جشن تولد گرفته!



روزبه نگاهش را از من گرفت و رفت. بلند گفتم:

__ تو هم دعوتی!

جلوی کدم ایستاده بودم و نمی‌دونستم برای مهمونی چی باید بپوشم. استرس فردا، خواب از سرم پرورده بود. روزبه هم بیدار بود، چون صدای آهنگ از اتاقش می‌اومد. اگه می‌خواستم بخوابم بهش می‌گفتم صداش رو کم کنه اما حالا که هیچکدوم خواب نداشتیم!

صدای دینگ گوشیم اعلام کرد که برام پیام اومده. سراغش رفتم و همینطور که تلگرامم رو باز می‌کردم روی مبلم نشستم. سیاوش بود. بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی، سیاوش پرسید:

__ چرا نخوابیدی؟

__ خوابم نمی‌بره. تو چرا بیداری؟

__ من هم از هیجان فردا نمی‌تونم بخوابم.

خنده‌ام گرفت و نوشتم:

__ هیجان فردا؟! [شکلک خنده]

__ آره. به این فکر می‌کنم که پرنسس من فردا می‌درخشه تو مهمونی!

یه استیکر خنده و خجالت براش فرستادم. نوشت:

__ راستی، اگه می‌خوای کسی رو دعوت کنی دعوت کن!

__ به همه بگو ماسک بزن!

خودم هم نمی‌دونستم چرا یهو همچین ایده‌ای از خودم ول دادم! به هر حال دیگه سیاوش خنده بود.



__باشه عزیزم حتما امشب پیام می دم بهشون می گم [شکلک خوشحال]

__من نمی دونم چی بپوشم

__این مشکلیه که معمولا برای همه دخترها پیش می آد. تو هرچی بپوشی زیبا می شی! [شکلک بوسه]

__ممنون [شکلک لبخند ملیح]

یه پیام دیگه نوشتم:

__تو چی می پوشی؟

__کت و شلوار مشکی و پیراهن رو هنوز مطمئن نیستم.

همون لحظه صدای در خونه رو شنیدم و بلند شدم. از لای در اتاق، سرک کشیدم. بلند صدا زدم: «روزبه!»

اما جوابی نیومد. یعنی این موقع شب رفته بود بیرون؟ شونه بالا زدم و روی تختم ولو شدم. تقریبا تا دوساعت راجع به مسائل بی اهمیت چت می کردیم. آخرش به بهونه اینکه پوستم خراب می شه و باید بخوابم، خداحافظی کردیم. از دست سیاوش که خلاص شدم، دوش گرفتم تا دیگه برای نماز صبح راحت باشم. وقتی از حمام بیرون اومدم، حوله به تن، پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق روزبه. لای در رو باز کردم و با تعجب دیدم که هنوز برنگشته! نگاهی هم به پذیرایی و آشپزخونه انداختم. وقتی دیدم نیست، به اتاقم برگشتم و شماره اش رو گرفتم. اما با کمال تعجب دیدم صدایش از تو اتاق روزبه می آد!

ناامیدانه لباس عوض کردم و موهام رو موس زدم. داشتم سشوار می کشیدم که صدای تق بلند در رو شنیدم. با پام، در اتاقم رو هول دادم که بسته بشه. سشوارم که تموم شد، صدای آهنگ روزبه دوباره بلند بود! معلوم نبود امشب چه اش شده!



خواستم بخوابم اما دلم نیومد. حجاب پوشیدم و رفتم بیرون. آروم چند بار به در اتاقش زدم و رفتم داخل. با دیدن سر و وضعش، یه لحظه وحشت کردم. مثل موش آبکشیده شده بود. من متوجه نشده بودم که بارون می‌باره! جلو رفتم و پرسیدم:

__روزبه خوبی؟ چاهات شده؟ چرا این موقع شب رفته بودی بیرون؟ مثل موش آبکشیده شدی!

احساس کردم می‌لرزه. پشت دستم رو روی پیشونی‌اش گذاشتم. داغ بود. فوراً لحاف رو از زیرش کشیدم و با تحکم گفتم:

__بلند شو از رو تخت! پاشو لباس‌هات رو عوض کن پاشو ببینم....

دستم رو پس زد

__ولم کن نائیریکا! دست از سرم بردار...

حرصم گرفت. خواستم برم اما می‌ترسیدم چیزیش بشه. تب کرده بود و الان هم خیس مونده بود یه گوشه!

اخم کردم و کلید چراغ رو زدم:

__پاشو ببینم. می‌دونم که زورم بهت می‌رسه! بلند شو! تا برمی‌گردم لباس‌هات رو عوض کرده باشی! وگرنه خودم عوض می‌کنم!

زیرچشمی دیدم که یه آن چشم‌هاش گرد شد و دوباره به حالت غمگین برگشت. از اتاق بیرون رفتم تا لحاف اون یکی تخت رو بیارم. سر راه رفتم آشپزخونه و چای‌ساز رو روشن کردم تا جوش بیاد. تو این اوضاع، باید مریض‌داری هم می‌کردم! بعد از برداشتن لحاف، با اهم و یالله، به اتاق روزبه برگشتم. لباس خونه‌هاش رو پوشیده بود و کز کرده بود گوشه تخت. لحاف رو بهش دادم و با حوله دست و صورتش، موهاش رو خشک کردم. مجبورش کردم دراز بکشه. آهنگ گوشیش رو قطع کردم و پرسیدم:



__حالت خوبه؟

__خوبم

از صدای لرزانش معلوم بود چقدر خوبه!

__تو تنت احساس لرز می کنی؟

سر تگون داد. عین پسریچه ها شده بود. لحاف رو تا گردنش کشیدم و گفتم:

__نخوابی ها الان برات چای می آرم. بخورش گرم بشی بعدا بخواب.

روزبه بازهم سر تگون داد و من به آشپزخونه رفتم. چای درست کردم. بعد در اعماق ساکم، دنبال استامینوفن گشتم. همیشه استامینوفن با خودم داشتم، چون زیاد سردرد می گرفتم. وقتی پیداش کردم به اتاق روزبه رفتم. توی جاش نشست تا چای اش رو بخوره. قرص رو هم بهش دادم و پرسیدم:

__می شه بگی چرا امشب اینطوری شدی؟

روزبه دو دستی لیوانش رو گرفته بود و اجازه می داد بخار چای، بینی اش رو گرم کنه. کنار تختش روی زمین نشستم و دوتا دستم رو زیر چونه ام زدم:

__من باهات درد دل کردم! حالا نوبت توئه!

روزبه سرفه زد و نگاه تلخی بهم انداخت:

__چیزی نیست!

__پس چرا این موقع شب تو این بارون بدون ماشین و موبایل رفتی بیرون و این شکلی

برگشتی؟

__بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم اگه سیاوش ازت خواستگاری کنه باهات ازدواج

می کنی!



جا خوردم. صاف نشستم و به روزبه زل زدم. نگاهش خیلی عجیب بود، تلخ، غمگین، گلایه‌مند، عجیب! دستی به شالم کشیدم و گفتم:

_ اشتباه می‌کنی! من هیچ‌وقت با یه عوضی قاچاقچی ازدواج نمی‌کنم. از سیاوش هم خوشم نمی‌آد.

حقیقت این بود که دلم برای سیاوش می‌سوخت، اما علاقه هرگز! مگه می‌شد آدم عاشق یه قاچاقچی بشه؟

اخم کوچیکی بین ابروهایم نشوندم و از جا بلند شدم:

_ این قرص رو با چایت بخور و بخواب.

از اتاقش بیرون رفتم. پشت پنجره آشپزخونه، ماه کامل دیده می‌شد. بارون بند اومده بود و ابرها در حال کنار رفتن بودن. بازوهای خودم رو بغل کردم و از خودم پرسیدم:

«واقعا قراره عاشق کی بشی ثنا؟»

تقریبا ساعت ده صبح بود که بیدار شدم. با دیدن ساعت، سرآسیمه شماره الهام رو گرفتم و بهش جریان مهمونی رو گفتم. بعد با هم قرار گذاشتیم تا بریم خرید! بعد از شستن دست و صورتم و وضو، آرایش مختصری کردم و لنزهام رو گذاشتم. یه لیوان شیر سر کشیدم. حاضر که شدم، آروم به اتاق روزبه رفتم. غرق خواب بود. پاورچین جلو رفتم و پشت دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. خوشبختانه تب نداشت. اما متاسفانه چشم‌هایش رو باز کرد! سریع دستم رو کشیدم و یه لبخند کج زدم:

_ خوب خوابیدی؟

روزبه زیر لحاف کش و قوسی به بدنش داد:

_ بد نبود... کجا می‌ری؟



__ با نارون می‌رم خرید. اومدم سوئیچ ماشین رو بدزدم.

روزبه نشست و به جیب سوئی شرتش اشاره کرد

__ فکر کنم تو جیب‌هامه

همینطور که جیب‌هاش رو می‌گشتم گفتم:

__ بعد نماز صبح برات سوپ درست کردم. گرم کن بخور.

__ برای ناهار برنمی‌گردی؟

__ فکر نکنم. اما خیلی دیر ساعت پنج-پنج‌ونیم خونه‌ام. تا یه استراحتی بکنم و بعد آماده

باشیم بریم.

__ به آبتین گفتم؟

سوئیچ رو پیدا کردم و گفتم:

__ نه خودت بهش بگو. فعلا خداحافظ

با عجله کتونی‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. رانندگی با ماشین تمام اتوماتیک

برام یکمی سخت بود. عادت کرده بودم کلاچ رو تا آخر فشار بدم! وقتی رسیدم مرکز خرید،

ماشین رو پارک کردم و وارد شدم. الهام، کنار پله‌برقی منتظرم بود. بعد از سلام و احوالپرسی،

مشغول قدم زدن شدیم. الهام با خنده گفت:

__ خدا شانس بده زرت و زرت برات تولد می‌گیرن، خدا سومی رو به‌خیر کنه!

خنده کوچیکی کردم و گفتم:

__ خدا سر هیچ‌کس نیاره همچین اوضاعی که من و تو توش گیر کردیم! من که واقعا

خسته شدم.

__ برای اولین بار خیلی سنگین بود.



__آره واقعا

__حالا چی می خوای بخری؟

__معلومه لباس! دوتا مجلسی پوشیده با خودم آورده بودم که سوخت شده!

شیطنت الهام حسابی گل کرده بود

__بعله، شما گل مجلسی و باید بدرخشی!

ضربه‌ای به بازوش وارد کردم و گلایه‌کنان گفتم:

__وای بی خیال نارون! استرس دارم برای شب! انقدر سیاوش سورپرایز سورپرایز کرده که دلهره افتاده به جونم!

الهام دستم رو گرفت و من رو به سمت ویتترین یه مزون کشید. همینطور که لباس‌ها رو می دیدیم گفت:

__دلهره لازم نیست. به یاد بیار کی هستی و اعتماد به نفس داشته باش. همه چیز عالی پیش می‌ره.

همراه هم چندین مزون و مغازه رو گشتیم تا اینکه طبقه آخر مرکز خرید، لباسی دیدم که خوشم اومد. تو اون طبقه، همه مغازه‌ها هنوز خالی بودن و فقط همون یدونه مزون تاسیس شده بود! با الهام وارد شدیم و نگاهی به رگال‌های داخل انداختیم. به جز لباسی که داخل ویتترین دیده بودم، لباس دیگه‌ای هم بود که بی‌نهایت چشمم رو گرفت. از فروشنده خواستم بهم بده تا امتحان کنم. وقتی پوشیدمش و بیرون اومدم، الهام روی کاناپه مزون لم داده بود. با دیدنم صاف نشست و لبخند پهنی زد:

__وای خیلی نازه خیلی بهت می‌آد!

من هم لبخند زدم و خانوم فروشنده گفت:

__برای مهمونی قاطی می‌خواین درسته؟



نگاهی به الهام انداختم و گفتم:

__بله!

فروشنده با خنده گفت:

__آخه دخترهای به سن شما کمتر کار پوشیده می‌برن.

خودم رو تو آینه نگاه کردم. لباس بی‌نهایت قشنگی بود اما مثل دوتا لباس قبلیم پرنسسی نبود. پرسیدم:

__خیلی خوشم اومده، چنده قیمتش؟

وقتی قیمت از دهن فروشنده دراومد، من و الهام نگاهی به هم انداختیم. من شوکه و الهام ناامید! لباس رو عوض کردم و با جمله یه دوری بزنیم مزون رو ترک کردیم. الهام ناامیدانه گفت:

__وقتی قیافه شوک زده‌ات رو دیدم، فهمیدم که نمی‌خریش! خیلی قشنگ بود!

دستم رو تو بازوش انداختم:

__آخه چرا باید این‌همه به لباس پول بدم؟! هرچی پوشیده‌تر گرون‌تر!

__خوب هیچ‌کس مغازه‌اش نمی‌ره تو طبقه آخر، می‌خواست پول همه چیزش رو از ما بگیره!

__اون هم برای لباسی که یه بار بیشتر نمی‌تونم بپوشم!

__چرا؟ خوب خودت خریدی بعدا دوباره می‌پوشیش!

__ممکنه خاطره مزخرفی باهاش بسازم که دیگه نتونم بپوشم و مجبور بشم اهداش کنم!

برگشتیم طبقه پایین. تا از پله‌برقی پیاده شدیم، چشمم به لباسی خورد که یه خانوم داشت تن مانکن پشت ویتترین مغازه می‌کرد. فوراً با الهام جلو رفتیم و با شوق پرسیدم:



__ببخشید می‌تونم این لباس رو پرو کنم؟

خانوم فروشنده لبخندی زد و گفت:

__حتما. همین رنگ یا رنگ‌های دیگه؟

__نمی‌دونم، اگه می‌شه ببینم.

با الهام داخل رفتیم. مغازه لباس عروس بود. خانوم فروشنده گفت:

__این کار رو برای عقد می‌خواین یا نامزدی؟

لبخند زدم:

__راستش برای جشن تولدم می‌خوام!

خانوم فروشنده به وضوح تعجب کرد.

__حتما خیلی جشن بزرگیه!

الهام با کنایه و خنده گفت:

__دوست‌پسرش براش باغ گرفته!

با آرنج ضربه‌ای به پهلوش وارد کردم و پرسیدم:

__می‌تونم رنگ‌های دیگه‌اش رو ببینم؟

خانوم فروشنده جلوی رگال رفت و رنگ‌های لباس رو که داخل کاور بودن، نشونم داد.

__صورتی، بنفش، لیمویی، سفید و رنگ قرمز هم که تو ویتترینه!

الهام دوباره با خنده گفت:

__بنفش باشه و این رنگ دیگه برداره؟

خانوم فروشنده لبخندی زد و پرسید:



__بنفشش رو امتحان می کنین؟

__بله

با کمک خانوم فروشنده، لباس رو پوشیدم. لباسی که زیر دامنش ژپون بخواد، یعنی لباس مورد علاقه من! تو آینه بزرگ قسمت پرو، خودم رو نگاه کردم. کلیپسم رو باز کردم تا موهام بریزه دورم. الهام دوباره با خنده‌ای که تا بناگوشش رفته بود گفت:

__ایشالا عروسیت رو ببینم خیلی بهت می‌آد!

از شوق و ذوقش خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

__قیمتش چنده؟

خانوم فروشنده، قیمت اجاره و خریدش رو گفت. خریدش بالا بود ولی اجاره‌اش به جیب من می‌خورد، گرچه بیهوده بود. اما انقدر خوشگل بود که به یه بار پوشیدنش می‌ارزید.

بالاتنه لباس، یقه ایستاده پشت گردن بود که جلوش هفتی می‌شد تقریباً تا وسط سینه. آستین‌هاش هم تا آرنج تنگ بودن و بعد کلوش حریر داشت که روی دست رو هم می‌پوشوند. دانتل ظریف و خوش نقشی که لبه یقه و دور آرنج‌هاش دوخته بودن، جلوه خاصی به لباس می‌داد. از کمر، حریرهای لایه‌لایه دامنش که چین‌های بزرگ خورده بودن شروع شده بود. پایین تمام لایه‌های حریرش پهن دوخته شده بود و دنباله کمی هم داشت. زیر دامن یه لایه تور پلیسه بود که ژپون معلوم نباشه. پشتش هم از کمر تا یقه دکمه‌های کوچیک مرواریدی می‌خورد. رنگ بنفش ارغوانی لباس بیشتر از همه به دلم نشست بود.

از خانوم فروشنده پرسیدم:

__می‌تونم الان ببرمش؟

خانوم فروشنده خنده‌اش گرفت:

__برای کی می‌خوای؟



__امشب!

__چقدر دیر اومدی برای لباس خریدن!

__آخه یهویی شد!

__باشه ببر. اجاره می کنی؟

__بله!

لباس رو درآوردم و بعد با تخفیف، قرارداد نوشتیم و کارت کشیدم. با ناراحتی بخاطر پولی که داده بودم به قبض نگاه می کردم که خانوم فروشنده گفت:

__یه کارت ملی هم لطف کنین!

من و الهام نگاهی به هم انداختیم و من ناامیدانه گفتم:

__والا من هیچی پیشم نیست!

الهام هم همینطور بود. خانوم فروشنده با لبخندی مصنوعی گفت:

__آخه کارت ملی تضمینه که شما لباس رو برمی گردونی!

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

__خوب می تونم مبلغی رو به جاش بدم؟

__پس مبلغ کامل لباس رو باید بدین و وقتی پس آوردین من برمی گردونم.

این رو به قرارداد اضافه کردیم و برای پول کامل لباس، بهم قبض رسید داد! تقریباً با حال افسردگی بخاطر رفتن یک سوم حقوقم، لباس رو که داخل کاور گذاشته بود برداشتیم و بیرون اومدیم. رو به الهام گفتم:

__تو لباس نمی خوای؟



__ نه من دارم! تو برای موهات چیزی نمی خری؟

یاد ایده‌ای که داده بودم افتادم و گفتم:

__ وای گفتم به همه بگه ماسک بزنن!

الهام زیر خنده زد و گفت:

__ عجب حرفی زدی! حالا خودت ماسک داری؟

__ نه!

__ من هم ندارم! پسرها هم همینطور!

با کف دست به پیشونیم زدم و گفتم:

__ باید یه مغازه تم تولد و از این چرت و پرت‌ها پیدا کنیم. اینجا که ندیدم!

__ من یه جایی رو بلدم خیلی ماسک‌هاش متنوعه!

__ چه خوب پس بریم همون جا.

برای پسرها هم نقاب خریده بودیم. یه نقاب کامل برای روزبه خریده بودم و یه نصفه هم برای آبتین. هردو سفید، چون نمی‌دونستم چه رنگی می‌خوان بپوشن! رفتیم آپارتمان الهام‌اینا و وسایلش رو برداشتیم. روی نقاب‌ها اسم زدیم و گذاشتیم روی میز. بعد هم برگشتیم آپارتمان ما.

وقتی رسیدیم، روزبه خونه بود. بعد از سلام و احوالپرسی، بهش گفتم که پاشه جمع کنه بره پیش آبتین! به وضوح دیدم حالش گرفته شد، اما به روی خودم نیاوردم. با الهام رفتیم تو آشپزخونه چیزی بخوریم و وسایلمون رو هم ریختیم روی کاناپه. همینطور که شیر گرم می‌کردم با صدای آروم گفتم:



_نارون...

_راحت باش بگو الهام، ساعتی که بارید بهم داده بود گذاشتم خونه. دیگه پاک پاکم.

خوشحال شدم

_چه بهتر! الهام یه چیزی هست که یه مدته مونده تو دلم هیچ کس نبوده بهش بگم...

الهام صندلی کشید تا بشینه

_خوب بگو!

زیر شیر رو کم کردم و نشستم روبروی الهام:

_راستش من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم.

الهام دست هام رو گرفت:

_خوب عزیزم به من بگو اگه من رو برای دوستی ات لایق می دونی!

لبخند زدم

_تو خیلی ماهی الهام جان....

صدام رو آرام کردم و ادامه دادم:

_روزبه به من علاقه مند شده!

الهام با خنده گفت:

_جدی می گی؟ می گم من رو دید آویزون شد! نگو می خواسته باهات تنها باشه!

با خنده و خجالت چشم درشت کردم:

_وای الهام خفه نشی!



بلند شدم و شیر رو که گرم شده بود، ریختم تو لیوان‌ها. داشتم توشون کاکائو و شکر می‌ریختم که روزبه از اتاقش اومد بیرون. یه ساک مقوایی کوچیک دستش بود و کاور کت و شلوارش. به روش لبخندی زدم و گفتم:

__بیا شیر بخور

روزبه هنوز همون لبخند تلخش رو از دیشب حفظ کرده بود. جلوی کانتر اومد و وسایلش رو ریخت روی خریدهای ما. ساک کوچیک نقاب‌هامون، افتاد و نقاب من، از توش افتاد. چون بنفش بود، روزبه فوراً فهمید مال منه. نیم‌نقاب بود که دورش نوارهای زری داشت و یه طرفش هم کاملاً پره‌ای بنفش پر کرده بود. الهام خنده‌اش گرفت و روش رو اون طرف کرد. من هم با قیافه خجالت‌زده نگاه می‌کردم.

یه خنده شبیه به ناله زدم:

__برای تو و آبتین هم خریدیم گذاشتیم خونه.

روزبه با یه نگاه عجیب بهم خیره شد و گفت:

__امشب بالماسکه داریم پس!

__آره تقریباً!

روزبه شیرش رو داغ سر کشید و بعد یه خداحافظی سریع، از خونه رفت بیرون. نفسم رو بیرون دادم و دوباره کنار الهام نشستم. لیوان شیرش رو جلوش گذاشتم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

__به نظرت وقت می‌شه یه چرتی بزنیم؟

الهام هم خمیازه کشید و در همون حین گفت:

__آره فکر کنم بشه...



همه خریدهامون رو برداشتیم و به اتاق من رفتیم. داشتم رو تخت می‌ریختمشون که الهام گفت:

__چقدر سقف اتاق قشنگه! می‌گم بوی رنگ می‌آد! خودت این حرکت رو زدی؟

با تعجب به سقف نگاه کردم. سرمه‌ای بود با صدها ستاره کوچک و بزرگ نقره‌ای و زرد! با شگفتی گفتم:

__نه... من رنگ نزدم... حتما... حتما کار روزبه‌س!

از کاری که روزبه برام کرده بود، انقدر تحت تاثیر قرار گرفتم که اشک تو چشم‌هام حلقه زد. چقدر روزبه بهم اهمیت می‌داد! چطور با عجله این سقف رو رنگ زده بود؟ تنهایی! باید ازش یه تشکر ویژه می‌کردم...

وقتی از خواب بیدار شدیم، وقت کافی برای حاضر شدن برامون نمونه بود. هردو موهامون رو شستیم. الهام موهاش رو اتو زد و من با موس و ششوار مرتب کردم. بعد، لباس‌هامون و صندل‌هامون رو پوشیدیم و نشستیم جلوی آینه.

الهام داشت زلف‌هاش رو از سمت چپ سرش می‌بافت و دست‌هاش رو تا آخر بالا گرفته بود. نق زد:

__بین تورو خدا عجب سرکاریم! با این مشقت باید خودمون رو به اشتراک بذاریم واسه یه سری خاک‌برسر!

از لحن و کلماتش خنده‌ام گرفت و همینطور که می‌خندیدم گفتم:

__من بیچاره رو بگو چه کارهایی که نکردم! کجاها که پام نرسید، خدا که به کنار، مامانم بفهمه زنده‌ام نمی‌ذاره!



__ داداش من رو بگو! از این پایگاه بسیج درمی آد می ره تو این مسجد، از این مسجد در می آد می ره تو اون حوزه مقاومت! حالا اگه بفهمه خواهرش داره چه شکلی می ره کجا!

__ اوه اوه پس نصفت می کنه! شاید هم باربد رو نصف کنه بندازه جلو سگها

هر دو خندیدیم و بعد به کارمون مشغول شدیم. بعد گذاشتن لنز، آرایش ملایمی کردیم که به لباسمون بیاد. من سایه بنفش و روژ ارغوانی زدم، الهام هم سایه دودی و روژ قرمز. من نمی دونستم با موهام چکار کنم. الهام ولی جلوی موهایش رو بافت تا پشت گردنش و بقیه موهایش رو هم روی شونه اش بافت. حلقه های بافت رو هم بیرون کشید تا پهن به نظر برسه. خیلی خوب شده بود.

ناامیدانه روی تخت نشستیم و گفتم:

__ الهام داره دیرمون می شه من موهام رو چکار کنم؟

الهام که داشت نقابش رو امتحان می کرد گفت:

__ نمی دونم، به نظر من که بریزی دورت، به اون حالت دامن لباست خیلی می آد.

یاد پسرها افتادم و گفتم:

__ الهام ما داریم رسماً گناه می کنیم و پلیس بودنمون هم هیچ توجیهی نیست!

الهام چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد با دهن کج گفت:

__ چی بگم!

و با خنده ادامه داد:

__ عوضش پسرها از دیدنمون غافلگیر می شن!

من هم لبخندی زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. الهام کنارم ایستاد. لباسش مثل مال من یقه ایستاده بود و آستین بلند. ولی دکمه هاش جلوش بودن و به شکل یه قطره پشت گردنش



خالی بود. دامنش هم ماکسی بود با یه چاک از روی رون! یه کمر بند باریک هم از جنس خود لباس داشت. رنگ مشکی خیلی به الهام می‌اومد. لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

__خیلی خوشگل شدی!

الهام لبخند زد:

__مرسی! تو هم همینطور!

__واقعا موهام رو چکار کنم؟

__بریز دورت!

با اینکه چندان راضی نبودم، فرقم رو از کنار باز کردم تا زلفام پفتر وایسه. الهام کیف زیربغلی برداشت و گوشتی من رو هم گذاشت تو کیفش. هردو یه شال سبک سرمون انداختیم. بعد زدن ادکلن به مقدار کافی، سوئیچ رو برداشتم و همراه کفش هامون از آپارتمان بیرون رفتیم. بین راه، سیاوش زنگ زد تا ببینه کجا هستیم.

خلاصه وقتی رسیدیم باغ، استرسم بیشتر شده بود. در باغ رو نگهبان برامون باز کرد و ماشین رو کنار بقیه ماشین‌های مدل بالا پارک کردیم. الهام که دوباره شیطنتش گل کرده بود با خنده گفت:

__و هم اکنون ستاره مجلس وارد می‌شود!

خنده‌ام گرفت و همینطور که شالم رو پرت می‌کردم صندلی عقب گفتم:

__الهام تو امشب یه سوتی می‌دی آبرومون می‌ره بخدا!

الهام هم شالش رو در آورد و در حال مرتب کردن موهاش گفت:

__نخیر نائیریکا خانوم!



نقابم رو زدم و پیاده شدیم. الهام که یکم از من قدبلندتر بود، با اون پاشنه‌ها عین برج میلاد شده بود. با خنده دستم رو توی بازوش انداختم و گفتم:

فقط یه آنتن کم داری!

الهام کم نیاورد:

تو هم پاهات رو باز کن شبیه برج آزادی بشی!

بی اختیار از این حرف زدم زیر خنده و صدای قهقهه‌ام تو باغ پیچید. جلوی پله‌ها رسیده بودیم که سیاوش رو دیدم. با کت و شلوار مشکی و یه پیراهن بنفش! نقابش هم نصفه بود به رنگ مشکی. بدون هیچ پر، نگین، نوار یا اکلیل! مثل نقاب زورو! با دیدن من و الهام، از پله‌ها پایین اومد. این دلهره لعنتی، دست از سرم برنمی‌داشت. من و الهام سلام کردیم. جلوی من ایستاد و همزمان با جواب دادن، برام دست دراز کرد. برق چشم‌هاش، تو تاریکی باغ، حتی از زیر نقاب هم معلوم بود. دستم رو تو دستش گذاشتم اما به جای دست دادن، خیلی آرام انگشت‌هام رو بوسید.

پرسیدم:

چطور انقدر سریع من رو شناختی؟

سیاوش لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

از رنگ لباس! و البته پف دامن!

خنده‌ام گرفت و بعد، همراه هم به سمت سالن رفتیم. صدای آهنگ و همه‌مهمون‌ها می‌اومد. وارد سالن که شدیم، با اشاره سیاوش، نوازنده‌ها متوقف شدن. سالن با چندتا سوپر پروژکتور گرد و هالوژن‌های رنگی روشن شده بود. روی سن، موسیقی زنده اجرا می‌شد و یه تعداد از مهمون‌ها داشتن وسط می‌رقصیدن. که با متوقف شدن آهنگ، متوقف شدن!

دی‌جی که موهاش شبیه لونه لک‌لک بود با هیجان گفت:



__ستاره مجلس بالاخره از راه رسید! به افتخارش!

همه نگاه‌ها به سمت ما برگشت و برامون دست زدن. من سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو به هم پیچوندم. همراه سیاوش، درست از وسط سالن تا نزدیک سن رفتیم. دو طرف سالن میز و صندلی‌های سفید هم چیده شده بود که خیلی‌ها نشسته بودن. خیلی‌ها هم دور میز سلف بودن و مشغول خوردن! پشت میز چهار نفره‌ای که ظاهراً برای ما خالی نگه داشته شده بود، نشستیم. سیاوش زیاد از حضور الهام راضی نبود. زیرگوش یکی از خدمتکارها چیزی گفت و فرستادش بره.

الهام گوش‌اش رو بیرون آورد و چندتا سلفی دونفره گرفتیم. بعد، یه خدمتکار برامون موهیتو آورد! داشتیم موهیتوم رو مزه‌مزه می‌کردم که باربد کنار میزمون اومد. الهام با همون انرژی و شیطنتش از جا پرید:

__باربد!

__سلام خوشگله! دیر کردی؟

__ترافیک بود!

باربد با من هم سلام احوالپرسی کرد و تولدم رو تبریک گفت. بعد الهام رو با خودش برد و، من و سیاوش با هم تنها شدیم. سیاوش با آرامش پرسید:

__چرا باز با این دختره اومده بودی؟

یه تای ابروم رو بالا دادم:

__یادت باشه اگه نارون نبود اصلاً با من آشنا نمی‌شدی!

__نارون معتاد شده! می‌دونستی؟

اول تعجب کردم ولی بعد خودم رو از تک‌وتا ننداختم:

__برام مهم نیست



__ نمی‌خوام تو رو هم درگیر کنه یه موقع!

اخم کردم:

__ یعنی من رو اینجور شناختی که سریع می‌خوام برم بکشم و مصرف بکنم؟!

سیاوش با پشیمانی گفت:

__ نه عزیزم ببخشید، نمی‌خوام امشب رو خراب کنم... راستی... برای اون روز من رو ببخشیدی؟!

سرم رو پایین انداختم

__ بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

دستم رو گرفت و با لبخند گفت:

__ بگم کیک رو بیارن؟!

یه لبخند یه وری زدم

__ هنوز موهیتوم رو نخوردم!

__ راستی چرا روزبه و اون پسره آبتین با هم اومدن؟

__ اون‌ها هم با هم دوست شدن، ما هم فرستادیم با هم بیان که راحت باشیم.

__ پسر خاله‌ات از من خوشش نمی‌آد؟

__ خوب مثل برادریه که از دوست‌پسر خواهرش خوشش نمی‌آد و یکمی غیرتی می‌شه!

سیاوش لبخند زد و من آخرین قلپ از موهیتوم رو نوشیدم. با نگاه، بین مهمون‌ها دنبال

روزبه و آبتین گشتم. نمی‌دونستم چی پوشیدن، فقط از روی نقاب می‌تونستم بشناسمشون. اما

هر چی چشم گردوندم ندیدمشون.



سیاوش دوباره پرسید:

__کیک؟!

خندهام گرفت:

__باشه.

کیک رو دوباره روی میز چرخدار آوردن و من بلند شدم که پشتش بایستم. یه کیک دوطبقه با روکش بنفش و گل‌های فوندانت سفید و یاسی! روش هم با سفید نوشته بودن تولدت مبارک! شمع گل رز هم وسطش خودنمایی می‌کرد. اما من همون کیک کوچیکی که دوست‌هام برام خریده بودن ترجیح می‌دادم.

زیرزیرکی می‌دیدم که دخترها چطوری نگاهم می‌کنن، دخترهایی که همه در صدد زدن مخ سیاوش بودن و حالا من، جای همه‌شون رو گرفته بودم. سرم رو بالا گرفتم. چند دقیقه بعد، الهام و باربد هم نزدیکمون اومدن. الهام رو کنار خودم کشیدم و باربد هم کنار الهام ایستاد. همون لحظه، روزبه جلوی میز ایستاد و بهمون گفت لبخند بزنی تا عکس بندازه. نمی‌دونم برای چی می‌خواست این لحظه رو ثبت کنه! بعد از عکس، چاقوی تزئین شده رو برام آوردن و همه شروع کردن شعر تولدت مبارک رو خوندن. خیلی خندهام گرفته بود. به قول الهام، اصلاً نمی‌تونستم نیشم رو ببندم! شعر که تموم شد، شمع رو فوت کردم و کیک رو بریدم. سیاوش خواست بده خدمتکار تقسیم کنه اما گفتم خودم تقسیم می‌کنم. با مسخره بازی خودم و الهام، به همه کیک دادم و آخرسر، برای خودمون هم گذاشتم.

وقتی دورمیز نشستیم که کیکمون رو بخوریم، دوباره روزبه غیب شد. سیاوش زودتر کیکش رو خورد و با عذرخواهی رفت. وقتی رفت، باربد با همون نگاه پر از شیطنتش گفت:

__فکر کنم رفت مقدمات سورپرایزت رو آماده کنه!



لبخند زدم و چیزی نگفتم. چند دقیقه کوتاه گذشت و دوباره صدای آهنگ بلند شد. اکثراً قر تو کمرشون خشکه زده بود و پریدن وسط. انقدر خنده دار بود که من و الهام با هم زدیم زیر خنده. الهام کنار گوشم گفت:

__لابد الان باید بری با سیاوش قر بدی!

با آرنج ضربه‌ای به دستش زدم و خندیدم. واقعا اگه همچین اتفاقی می افتاد نمی دونستم چکار کنم! خیلی وقت بود نرقصیده بودم. اصلاً مگه می تونستم جلوی این همه مرد برقصم؟ وای یا علی!

چند لحظه بعد، آهنگ لایتی شروع شد و سیاوش با خنده و عجله اومد. دستم رو گرفت و من رو کشید وسط! من رو برد درست وسط سالن و با لبخندی که از رو لبهاش نمی رفت، طوری دست و کمرم رو گرفت که بیشتر از قبل بهم استرس وارد شد! من رقص فارسیم درست حسابی نبود، چه برسه رقص این شکلی! شروع کردم به مغزم فشار آوردن تا حرکات سیندرلا رو تو فیلمش به یاد بیارم. انقدر تیکه رقصش رو دیده بودم که حالا کمکم کنه! چندتا زوج دیگه هم وسط اومدن و مثل ما مشغول رقص شدن. سیاوش که من رو روی دستش می خوابوند و بلند می کرد، احساس می کردم کمرم الان می شکنه! بعد با خودم فکر کردم بعد این ماموریت باید برم باشگاه اداره و بدنم رو ورزیده نگه دارم!

رقص که به میمنت و شادی تموم شد، همه ریختن وسط که فقط تو بغل هم بچرخن. سیاوش هم من رو به خودش چسبوند و آروم مشغول چرخیدن شدیم، از حس گرمای بدنش مشمئز شده بودم ولی سعی می کردم تو قیافه ام نشون ندم! چند لحظه بعد، یهو توسط یکی از بغل سیاوش دزدیده شدم! یه دختر هم فوراً رفت تو بغل اون! صداش رو از زیر نقاب شنیدم:

__خیلی زیبا شدی!

قلبم لرزید و یاد سقف اتاقم افتادم:

__مرسی بخاطر ستاره‌ها! خیلی قشنگ شده!



__قابلی نداره عزیزم، یه کار کوچیک بود واسه اینکه کمتر دلت تنگ بشه...

سیاوش اومد و رو به روزبه گفت: «اجازه هست؟»

چند قدم من رو دور کرد و کنار گوشم گفت:

__همین جا وایسا و تگون نخور!

غافلگیرانه گفتم:

__باشه!

سیاوش رفت و چند ثانیه بعد، پروژکتور درست روی من روشن شد! بخار هم از اطراف جایی که ایستاده بودم بیرون زد. همه دورم رو خالی کردن. پروژکتور بعدی روی سیاوش روشن شد. ایستاده بود روی سن پشت میکروفون! از زیر سن هم بخار بیرون می‌اومد.

آهنگ شروع شد و سیاوش شروع کرد خوندن...

__تو چشم‌های تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو فراموش می‌کنم وقتی

به تو نگاه می‌کنم

تو همه عمر مثل تو رو ندیدم

یه جورهایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیر نمی‌شه چشم من

به تو نگاه می‌کنم



(سیاوش میکروفون رو برداشت و همینطور که به سمت من می‌اومد ادامه داد.
پروژکتورش هم همراهش می‌اومد)
وقتی که نزدیکم به تو انگار
دلم می‌لرزه هر دفعه صدبار
واسه حسی که به تو دارم
به تو نگاه می‌کنم
عزیز جونم نامهربونم
گوشه چشمی به این دل خونم
واسه حسی که به تو دارم
به تو نگاه می‌کنم
آروم جونم
بدون تو دیگه نمی‌تونم
به خدا خسته‌س این دل خونم
بدون تو دیگه نمی‌تونم
به هوای تو تازه می‌شه حال من
وقتی که هستی خوب می‌شه احوال من
تو رو دوست دارم تا ابد کنارم باش
به تو نگاه می‌کنم
تو همه عمر مثل تو رو ندیدم



یه جورهایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیر نمی شه چشم من

به تو نگاه می کنم....

*

تو همه لحظاتی که سیاوش دور من می چرخید و می خوند، و با گرفتن دستم، مجبورم می کرد دورش بچرخم، سنگینی نگاه روزبه و آبتین رو احساس می کردم و با گوشه چشم، نخودی خندیدن و نیش باز الهام رو می دیدم. نمی دونم آبتین تا الان کجا بود؟

آهنگ که تموم شد، همه برای سیاوش دست زدن. من هم که با غافلگیری کامل فقط نگاهش می کردم. تشویق مدعوین که تموم شد، هالوژن ها هم روشن شدن، و آهنگ تایتانیک با صدای کم پخش شد! واقعا نمی دونستم امشب تو این خراب شده چه خبره!

سیاوش دست کرد داخل جیب کتش و یه جعبه گل سرخی بیرون آورد. همینطور که اون رو به سمتم می گرفت، جلوم زانو زد! بعد تو میکروفون گفت:

_نائیریکا با من ازدواج می کنی؟

از حیرت نمی دونستم چکار کنم! دو دستم رو جلوی دهن و بینی ام گرفتم. دوباره با گوشه چشم، می دیدم که الهام نیشش بازه و آبتین گوربه گور، داره از صحنه عکس می اندازه!!! همه به این صحنه رویایی خیره شده بودن، و خیلی ها دست و جیغ و هورا! دستم رو جلو بردم و در جعبه رو باز کردم. انگشتر خیلی زیبا و درخشانی داخلش بود. در جعبه رو بستم و دست سیاوش رو گرفتم تا بلند بشه.

وقتی ایستاد با یه عالمه احساس که با هم تو قلبم اینور اونور می دودن گفتم:

_سیاوش من...



همون لحظه روزبه جلو اومد. نگاهش کردم. چرا این دوتا نقاب‌هاشون رو با هم عوض کرده بودن؟

__ بیا بریم نائیریکا

رو به سیاوش گفتم:

__ باید... فکر کنم... نمی‌تونم همینطوری بهت جواب بدم! تو پسر خوبی هستی اما ازدواج... حرف همیشه‌س! باید فکر کنم...

روزبه دستم رو گرفت و از سالن بیرون رفتیم. نمی‌دونستم بعدش سیاوش چکار کرده و جلوی این همه آدم چه احساسی بهش دست داده. فقط نگران حس خودم بودم، حسی بین ناراحتی و شعف و هیجان...

روی تخته دراز کشیده بودم و سقف رو نگاه می‌کردم. این دو روزی که از مهمونی گذشته بود، زیاد به سیاوش محل نگذاشته بودم. سقف پر ستاره این اتاق، من رو یاد پدری می‌انداخت که دلم می‌خواست الان بود و به جای سرهنگ مجیدی گروه ما رو پشتیبانی می‌کرد.

با شنیدن صدای پیام، به پهلوشدم و گوشیم رو برداشتم. آبتین بود! پیام رو باز کردم: «تلگرامت رو چک کن»

اینترنتم رو روشن کردم و چند لحظه منتظر شدم تا پیام‌ها بیاد. صفحه آبتین رو که باز کردم، عکس‌های مهمونی رو برام فرستاده بود. چندتا عکس از من و سیاوش که یواشکی گرفته شده بود، عکس چهارنفره با کیک و، لحظه خواستگاری! چه صحنه رویایی و زیبایی بود! اما کاش یه نفر دیگه به جای سیاوش جلوم نشسته بود. یه نفری که من هم دوستش داشتم و می‌تونستم بهش فکر کنم.

آبتین آنلاین شد و پیام داد:



می تونی عکس ها رو نگه داری!

دهنم رو کج کردم

تورو خدا!

جوابی ندادم و دوباره نتم رو خاموش کردم. یا خدا این دیگه چه ماموریته آخه؟
از جا بلند شدم و بعد از حجاب پوشیدن، از اتاق بیرون رفتم. روزبه رو کاناپه دراز کشیده بود و مثل همیشه، ساعدش رو گذاشته بود رو چشم هاش. حتما صدای صندل هام رو شنید که گفت:

می شه بهم قرص سرماخوردگی بدی؟

با شنیدن این حرف، کنارش رفتم و دستش رو از روی چشم هاش برداشتم

هنوز خوب نشدی؟

قیافه اش خیلی نالان بود. بینی اش هم صورتی شده بود. معلوم بود دوهزار دفعه پاکش کرده!

با سر جوابم رو داد و من هم به نشونه تاسف سری تگون دادم. به آشپزخونه رفتم و با یه لیوان آب و قرص سرماخوردگی برگشتم. نشست و لیوان رو از دستم گرفت. قرص رو از داخل بسته توی دستش انداختم و پرسیدم:

می خوای بریم دکتر؟

لیوان آب رو یه نفس سر کشید و گفت:

نه... خوب می شم...



لیوان رو دستم داد و دوباره دراز کشید. به آشپزخونه رفتم و نگاهی به یخچال انداختم. اما اشتهای خوردن نداشتم. لیوان رو گذاشتم تو سینک و به اتاق روزبه رفتم تا لحافش رو براش بیارم. وقتی لحاف رو کشیدم روش، با اون صدای نالان و گرفته پرسید:

__ممنونم.

دستی به شالم کشیدم و همینطور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

__خواهش می کنم. می خوام آهنگ بذارم شاید صدات رو شنیدم.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. لباس هام رو بیرون آوردم و رفتم داخل حمام. حمام کردن، همیشه افکارم رو منظم می کرد. با گوشیم آهنگ گذاشتم و لای پیراهنم قایم کردم که بهش آب نپاشه. همینطور که زیر دوش ایستاده بودم، به این فکر می کردم که برای گرفتن بقیه آدرس ها، باید به دل سیاوش راه بیام...

بعد از حمام، تونیک عروسی ام رو که تازه خریده بودم، پوشیدم و بدون اینکه آهنگ رو قطع کنم، مشغول خشک کردن و مرتب کردن موهام شدم. صدای بلند آهنگ با صدای سشوار قاطی شده بود. خودم هم داشتم با آهنگ می خوندم!

داشتم جلوی آینه قر می دادم و سشوار می کشیدم که یهو صدای یه آخ بلند شنیدم. فوری دکمه سشوار رو زدم و گوش دادم. صدای ضربه و یه جور دعوا می اومد!

آروم لای در رو باز کردم و با دیدن دوتا مرد هیکلی که داشتن روزبه رو کتک می زدن شوکه شدم. یه آن پشت در رفتم و بعد، با یه تصمیم گیری لحظه ای، اسلحه ام رو از زیر تشک تخت درآوردم و در رو باز کردم. با شلیک اول یکیشون رو زدم ولی بعدی با یه سرعت باورنکردنی به سمتم اومد. شلیک کردم ولی بخاطر فرزندش بهش نخورد و جلو اومد.

با یه ضربه، اسلحه رو از دستم پرت کرد اما نمی دونست من جودوکارم! قدش بلند بود اما پای من به زیر شکمش که می رسید! با زانو زدم بین پاهاش ولی دست هام رو ول نمی کرد. روزبه ناله می زد و اسمم رو صدا می کرد. انرژی گرفتم و دست های اون یارو رو پیچوندم. احساس



می کردم دست خودم هم درد گرفته! هولش دادم و خورد به دیوار. معطل نکردم و با یه قدم فاصله رو طی کردم. با چندین لگد کاری، کاری کردم دیگه ادعای مردی نکنه!

بالاسر روزبه رفتم. شلیک کرده بودن تو شکمش! روزبه نفس می زد و با هرنفssh، خون از محل زخم می ریخت بیرون. گریه ام گرفت و اسمش رو صدا زدم. سرش رو با دست راستم بلند کردم و دست چپم رو روی دست خودش، روی زخم فشار دادم. نمی تونست حرف بزنه. همون لحظه صدای زنگ زدن و درزدن بلند شد. روزبه رو زمین گذاشتم و فوراً پشت در رفتم. از چشمی نگاه کردم و با دیدن همسایه ها، بلند گفتم:

__کیه؟

یکیشون گفت:

__خانم اتفاقی افتاده؟ صدای تیر اومد؟

دست چپم و لبه تونیکم پر خون بود

__نه... تلوزیون بود... من حمام بودم... اومدم و خاموشش کردم....

یکی دیگه شون گفت:

__آقاروزبه هستن؟

__بله...

__می شه بگین بیان جلوی در؟

__روزبه مریضه، من هم نمی تونم در رو باز کنم. شرایطم مناسب نیست.

چندتاشون رفتن. اونی که سراغ روزبه رو گرفته بود گفت:

__خانم من مدیر مجتمع هستم، لطف کنین بهتر شدن بگین بیان دم آپارتمان ما.

__چشم حتما.



وقتی رفتن، فوراً تلفن رو برداشتم و گریه‌کنان شماره آبتین رو گرفتم. وقتی جواب داد، با گریه ماجرا رو گفتم و التماس کردم زودتر خودش رو برسونه. بعد از قطع تماس، با توجه به آموزش‌هایی که دیده بودم، سعی کردم خونریزی رو بند بیارم. اونی که کتک زده بودم، داشت جون می‌گرفت که پاشه. با عصبانیت اسلحه‌ام رو سمتش گرفتم:

«اگه جونت رو دوست داری همونجا بتمرگ! ایندفعه تیرم خطا نمی‌ره فهمیدی؟!»

تقریباً یه ربع بعد، آبتین با ستوان رضوانی رسیدن. وقتی در رو باز کردم، بدون اینکه کوچک‌ترین صبری بکنم دویدم تو اتاق. گریه‌ام بند نمی‌اومد. با عجله هرچی دم دستم بود پوشیدم و با برداشتن کیف و موبایلم که هنوز داشت آهنگ می‌خوند بیرون رفتم.

آمبولانس، پلیس، همسایه‌ها! الهام هم وارد شد و با دیدن حال نزارم، بغلم کرد. روزبه رو روی برانکارد گذاشتن و دونفر دیگه هم با یه برانکارد اون جنازه رو بردن. اونیکی رو هم دستبند زدن و در حالی که نمی‌تونست درست راه بره بردن.

ما هم از آپارتمان بیرون رفتیم و ستوان رضوانی که خیلی عالی به روی خودش نمی‌آورد ما رو می‌شناسه، در خونه رو با نوار صحنه جرم پلمپ کرد. خودی‌ها اومده بودن تا ما لو نریم. ستوان مسعودی هم خودش داشت از همسایه‌ها که دوباره جمع شده بودن پرس و جو می‌کرد. اصلاً به همسایه‌ها اهمیت ندادم و همراه آبتین و الهام، دنبال روزبه رفتیم.

تو ماشین، جریان رو برای آبتین تعریف کردم و الهام، با نوازش کردن شونه و دستم، دلداریم می‌داد. تا برسیم بیمارستان، الهام آرومم کرد و گفت که الان ممکنه تو بیمارستان ما رو بشناسن. بخاطر همین با لوازم آرایشی که توی کیفش داشت، مختصر آرایش کردم. گرچه اشک‌هام اجازه نمی‌دادن. خودش هم موهایش رو یکمی بیرون ریخت و هر دو، عینک دودی زدیم.

قلبم آروم نمی‌گرفت و تو دلم، از خدا می‌خواستم حال روزبه خوب بشه و اتفاقی براش

نیفته...



دستم رو که با دستمال مرطوب پاک کرده بودم، شستم. خورش پاک شده بود ولی نجس که بود! تو آینه به خودم نگاه کردم. انقدر اشک ریخته بودم که چشمهام به سختی تو حدقه جاگرفته بودن. از دستشویی بیرون رفتم و نگاهی به الهام انداختم که با نگرانی منتظرم بود. دستم رو گرفت و با هم سمت اتاق انتظار رفتیم. روزبه رو برده بودن تیر رو دربیان و بخیه بزنی. خیلی خون ازش رفته بود. تو سالن انتظار نشستیم. دلم میخواست برم پشت در اتاق عمل، ولی آبتین گفته بود اینجا منتظر بمونیم.

تو بیمارستان، چندین پلیس در حال رفت و آمد بودن. وقت ملاقات بود و حسابی شلوغ! دلم میخواست بازهم گریه کنم. با الهام سرمون رو پایین گرفته بودیم تا شناخته نشیم. اولین قطره اشک که از چونهام، روی کیفم چکید، صدای الهام دراومد:

__بس کن دیگه! باید قوی باشی! یادت رفته کی هستی؟

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

__نه یادم نرفته... ولی خیلی میترسم که بلایی سرش بیاد... نکنه... نکنه... وای نارون...

الهام دستش رو دور شونهام انداخت و دلداریم داد:

__تو کلت به خدا باشه! ایشالا حالش خوب می شه و صحیح و سالم برمی گردید خونه! نگران

نباش، سعی کن آرام باشی! انقدر گریه کنی، آبتین فکر می کنه چقدر ضعیف هستی!

دهنم رو کج کردم و با بغض گفتم:

__به جهنم!

همون لحظه، آبتین انتهای سالن دیده شد و بعد به سمت ما اومد. روبرومون ایستاد و

پرسید:

__به سیاوش خبردادی؟

دماغم رو بالا کشیدم و با سر جواب منفی دادم.



صبر کن خودش زنگ بزنه

الهام پرسید:

فهمیدی کار کی بوده؟

از افراد پدر سیاوش بودن. ولی دلیلش معلوم نیست.

دوباره بغض کردم:

آخه چرا باید همچین کاری بکنن؟ چرا فرستادتشون خونه ما؟ چرا به روزبه شلیک کردن؟

نگهبان مجتمع رو بی سرصدا کشتن و انداختن تو انباری پارکینگ!

ناخودآگاه به صورتم چنگ کشیدم:

یا امام زمان... والای یی...

آبتین دستی تو موهاش کشید:

متأسفانه دیگه نمی تونید برگردید مجتمع! فوراً پرسیدم:

پس باید چکار کنیم؟

فعلاً نمی دونم.

صدای بلندگوی بیمارستان توجهمون رو جلب کرد. همراه روزبه رو می خواستن. آبتین بهمون گفت همونجا بمونیم و رفت. تو دلم از خدا خواستم بلایی سرش نیاد...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

کنار در اتاقی که روزبه رو آورده بودن داخلش، ایستادم. داشتن بهش سرم می‌زدن. اشک چشم‌هام سرازیر بود، نمی‌دونم از شوق زنده بودنش، یا ناراحتی زخمی بودنش، بیهوش بودنش... بیشتر از همیشه پلک می‌زدم تا اشک، نگاهم رو تار نکنه. وقتی پرستارها رفتن، وارد اتاق شدم و کنار تختش ایستادم. ماسک اکسیژن رو صورتش بود. صندلی رو کشیدم و نشستم. دستم رو تکیه‌گاه چونه‌ام کردم و مشغول تماشای چشم‌های بسته‌اش شدم. تا این لحظه، خودم هم نمی‌دونستم انقدر به روزبه دلبسته شدم. با دست راستم، آروم روی انگشت‌های دستش کشیدم که جلوم بود. اما فوراً دستم رو کشیدم. به قول الهام الان برای گناه کردن معذوریتی نداشتم.

الهام و آبتین هم داخل اتاق اومدن و کنار تخت روزبه ایستادند. اتاق کوچیک بود و یه تخت داشت. و پنجره باریکی به حیاط بیمارستان. به چهره آبتین و الهام نگاه کردم. هردو نگران بودن. الهام با آرامش گفت:

— خداروشکر که حالش خوبه. دکترش گفت به زودی بهوش می‌آد. جای نگرانی نیست.

سعی کردم لبخند بزنم. از روی میز کنار تخت، دستمال کاغذی‌ای بیرون کشیدم و به آرومی، اشک‌هام رو پاک کردم. آبتین دست‌هاش رو تو جیب شلوار جینش فرو برد و گفت:

— فقط یه نفر می‌تونه پیشش بمونه.

فورا گفتم:

— من می‌مونم...

— نه، لازم نکرده! شما و نارون برید خونه ما. من خودم می‌مونم. حواسم بهش هست.

از این تحکم آبتین، چونه‌ام لرزید و فورا اتاق رو ترک کردم. از ساختمون بیرون رفتم و روی یکی از نیمکت‌های حیاط نشستم. امروز، استرسی بی‌سابقه بر من وارد شده بود. تنها درگیری‌ام، درگیری با همون خلافتکاری بود که لحظه‌ای گروگانم گرفت، اما اون موقع، کیان و دو همکار دیگه‌ام جلوی روم بودن و به نوعی، خیالم راحت بود. اما امروز، من بودم و دوتا نره‌غول،



با روزه‌ای که تیر خورده بود. بعد از شش-هفت سال آموزش و کار، فکر نمی‌کردم انقدر دل‌نازک باشم.

یادم می‌آید استاد معارف‌مونی گفت هرچقدر هم قوی و ماهر هستید، زنونگی‌تون رو فراموش نکنید. و حالا من، زنی بودم که دلم لرزیده و ترسیده بود. بازو هام رو بغل کردم و آروم گریه کردم. این گریه‌ها از اضطراب بود یا نگرانی؟

هوای ابری و سرد این عصر پاییزی، بیشتر دلم رو میچاله می‌کرد. الهام کنارم نشست و شونه‌هام رو فشرد. لبخند کمرنگی تحویلش دادم و همون لحظه، گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره سیاوش، قسمت سبز رو لمس کردم. صدای لرزونم نشون می‌داد اتفاقی افتاده

__سلام سیاوش__

__سلام عزیزم... حالت خوبه؟

ناله زدم

__سیاوش__

__جونم چی شده؟

__روزبه... تیر خورده!

سیاوش با شتاب گفت:

__چی؟!__

__روزبه تیر خورده... دو نفر ریختن تو خونمون و بهش شلیک کردن... نگهبان مجتمع مون

رو هم کشتن...

از صدای سیاوش مشخص بود هم تعجب کرده و هم نگران شده. به نظر می‌رسید خبر

نداشته



_آخه برای چی؟ کی همچین اتفاقی افتاد؟

_چند ساعت پیش... نمی‌دونم برای چی اومدن. اصلا کی بودن و چه دشمنی با روزبه داشتن؟!

_تو خبر نداری، روزبه هم با آبتین کار می‌کنه. حتما کاری کرده... راستی! تو هم خونه بودی که اومدن؟

بینی‌ام رو بالا کشیدم

_آره. من تو اتاقم بودم و متوجه اومدنشون نشدم...

_ای وای حالت خوبه؟ آسیب ندیدی؟

_خوبم چیزیم نیست... بلدم از خودم دفاع کنم

سیاوش چند لحظه مکث کرد

_پس روزبه بلد نبود؟

_روزبه مریض بود و خوابیده بود... شاید در رو با چیزی باز کردن یا شکوندن... چه می‌دونم...

_کدوم بیمارستانی؟

_بیمارستان نیروانظامی.

_چرا اونجا؟

_خوب تیر خورده... من خودم زنگ زدم پلیس بیاد. پلیس خونمون رو هم پلمپ کرد. از من هم کلی پرس و جو کردن. خیلی ترسیده بودم سیاوش... خون روزبه بند نمی‌اومد...

خودم رو به گریه زدم. ولی دیگه گریه‌ام نمی‌اومد.

سیاوش با ناراحتی گفت:



__ گریه نکن عزیزدلم. من پیگیری می‌کنم ببینم کی بودن و دلیلش چی بوده. بعد هم می‌آم دنبالت. غصه نخور. حالا حال روزبه خوبه؟

__ آره، تازه از اتاق عمل آوردنش بیرون و بیهوشه.

__ خیلی خوب. خواهش می‌کنم غصه نخور عروسکم. همه چی درست می‌شه!

وقتی خدا حافظی کردیم، الهام گفت:

__ کیفیت گوشت خیلی بالاس. همه حرف‌هاش رو شنیدم. به نظرت واقعا نمی‌دونست امروز چه خبر شده؟

__ آبتین گفت کار آدم‌های باباش بوده. سیاوش فقط بالاسر سرگروه‌هاست که مواد رو بالا نکنن! به بقیه کارها کاری نداره.

__ آره باربد بهم گفته که کارهای خشن رو می‌ده کسی دیگه انجام بده.

__ تو و باربد به کجا رسیدین؟

الهام صداش رو آروم کرد و گفت:

__ امشب قراره بریم برای باز کردن گاوصندوق پدر سیاوش. بزرگ‌مهر بزرگ!

__ جدی می‌گی؟ تو خوب موفق شدی. من زیاد تو مخزنی خوب نیستم.

الهام ضربه‌ای به پهلوم زد:

__ تو انقدر خوب بودی که ازت خواستگاری کرده

پوزخند زدم:

__ فقط می‌خواست به دستم بیاره

یه مانتو تنم بود و همون تونیکم که آغشته به خون روزبه شده بود. داشتم لرزش خفیف سرما رو تو بازوها و رون‌هام حس می‌کردم. الهام که انگار فهمیده بود گفت:



__ می‌رم از بوفه دوتا نسکافه داغ بگیرم!

سری تکنون دادم و الهام رفت. چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود، که گرمای لباسی رو روی شونه‌هام احساس کردم. آبتین کنارم نشست. حالا با اون بلوزش که آستین‌هاش رو داده بود بالا، و شال گردن تزئینی‌اش، خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌اومد. سوئی شرتش رو پوشیدم و زانوهام رو جمع کردم. آبتین پرسید:

__ چیزی بین تو و روزبه هست؟

نگاهش کردم. انتظار تو چشم‌هاش موج می‌زد.

__ نه!

__ خیلی براش گریه کردی!

__ من مثل شما بی‌عاطفه نیستم. دوماهه دارم باهاش تو یه خونه زندگی می‌کنم!

__ یعنی بهش علاقه‌مند شدی؟

قلبم ریخت از این سوال. چی می‌گفتم؟

__ نه علاقه‌ای که شما فکر می‌کنی. من و روزبه همکاریم.

__ نگاهت رو می‌بینم. مثل نگاهت به من نیست! من هم همکارتم! درسته؟

یا پیغمبر این دیگه از جونم چی می‌خواست تو این شرایط؟ چرا این سوال‌ها رو می‌پرسیدی؟ خدا رو شکر الهام رسید و مجبور نشدم جوابی بدم. نگاه پر شیطنت الهام بخاطر سوئی شرت از چشمم دور نمود. نسکافه‌ام رو که دستم داد با شرمندگی رو به آبتین گفتم:

__ ببخشید برای شما نگرفتم، فکر کردم هنوز داخل سالن هستین!

__ اشکالی نداره. خودم می‌گیرم. همه‌مون به قند احتیاج داریم. زودتر برید خونه.

سوئیچ ماشین رو دست الهام داد و رفت.



بعد از خوردن نسکافه، الهام رو فرستادم ماشین رو روشن کنه تا من برم دوباره روزبه رو ببینم. وارد راهروی بخش که شدم، دیدم آبتین داره به سمتم می‌آد. با دیدنم فوراً خودش رو رسوند بهم و گفت:

__روزبه بهوش اومده، شما رو می‌خواد!

لحنش و نگاهش، قلبم رو لرزوند. اما فعلاً وقت فکر کردن به علت نگاه عجیب کیان رو نداشتم. با قدم‌های تند سمت اتاق روزبه رفتم و وارد شدم. با رسیدنم، روش رو برگردوند سمت من. نمی‌دونم چرا با دیدن نگاهش بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت. جلو رفتم و کنارش روی تخت، نصفه نشستم. بی‌اختیار دستش رو گرفتم و پرسیدم:

__خوبی عزیزم؟

چشم‌های خسته‌اش پر ستاره شد:

__خوبم... تو چیزیت نشد؟

لبخند زدم و همزمان، یه قطره اشکم چکید:

__نه... چطور غافلگیرت کردن؟

__در رو باز کردن... وقتی فهمیدم اومده بودن تو! نیمه خواب بودم آخه. بعد هم که...

حرفش رو قطع کردم:

__باشه باشه بقیه‌اش رو می‌دونم. نمی‌خواد تعریف کنی. به سیاوش گفتم که تیر خوردی.

آبتین می‌گه کار جناب بزرگ‌مهر بوده!

روزبه بی‌رمق پرسید:

__چرا آخه؟



شونه بالا زدم

_نمی‌دونم والا. درد و مرگش چی بوده خدا عالمه.

دستم رو فشار داد و نگاهش پر عشق شد

_خدا رو شکر که چیزیت نشده... وقتی با اون یارو درگیر شدی سخته زدم. الان که بیدار شدم یادم نمی‌اومد چه اتفاقی افتاد دقیقا...

لبخند زدم

_آره فهمیدم نگرانمی. هی صدام می‌کردی

همون لحظه آبتین بدون اینکه در بزنه و اهمی چیزی بگه، اومد تو! من هم وردل روزبه و دستم تو دستش! خجالت کشیدم ولی از پررویی به روی خودم نیاوردم. روزبه دستم رو ول کرد و برای آبتین دراز کرد. آبتین اومد جلو و مردونه دستش رو گرفت

_چطوری رفیق

روزبه لبخند زد، یه لبخند مردونه که با لبخندهای دیگه‌اش فرق داشت.

_زنده‌ام

من بلند شدم و همینطور که سوئی شرت رو درمی‌آورد، بدون اینکه تو صورت آبتین نگاه کنم گفتم:

_خوب من دیگه می‌رم.

سوئی شرت رو انداختم رو پشتی صندلی. صدای روزبه دراومد:

_کجا می‌ری؟ نمی‌مونی پیشم؟

پشتم مورمور شد از اینکه این جمله رو جلوی آبتین گفتم. دیگه داشتم از دست این‌دوتا

پسر روانی می‌شدم



_الهام منتظرمه، می‌ریم خونه اون‌ها. آبتین پشت می‌مونه. مواظب خودت باش!
لبخندی به روش پاشیدم و با یه خداحافظ ساده، فوراً از نظرها ناپدید شدم. تو ماشین
که نشستیم، الهام نق زد:

_کجایی پس؟

_روزبه بهوش اومده بود. یکم طول کشید.

الهام با شیطننت گفت:

_چی طول کشید؟

خنده‌ام گرفت:

_بس کن نارون. داشتیم احوالپرسی می‌کردیم.

_سوئی شرت آبتین رو پس دادی؟

_آره دیگه نیازم نبود.

چند لحظه بعد الهام با کنجکاوی گفت:

_بوی خون نمیاد؟

دهنم رو کج کردم

_مال این تونیک بیچاره منه! خون روزبه‌س! بریم خونه باید دوباره برم دوش بگیرم!

الهام خندید و ضبط رو روشن کرد...

الهام در حال باز کردن قفل در بود که گوشیم زنگ خورد. جواب دادم. صدای سیاش تو
گوشم پیچید:



__نائیریکا کجایی

نکنه واقعا اومده بود دنبالم بیمارستان؟ من که به کلی فراموش کرده بودم.

__نارون من رو آورد خونه شون... لباس هام خونی بود.

__آدرس بده پیام دنبالت بریم یه هوایی بخوری

خیالم راحت شد و پرسیدم:

__پیگیری کردی؟

سیاوش چند لحظه مکث کرد و گفت:

__آره... حالا بهت می گم.

__آدرس رو برات می فرستم.

__باشه عزیزم، زود خودم رو می رسونم.

بعد از قطع تماس، کفش هام رو درآوردم و وارد پذیرایی شدم. نقشه آپارتمان الهام اینا با مال ما کاملاً فرق داشت. هشتاد متری بود ولی دوبلکس! سقفش یکم کوتاه تر از سقف معمولی بود. وارد که می شدی، سمت راست دستشویی بود -از ورود سریع الهام به داخلش فهمیدم- و بعد از دیوار دستشویی، پنجره های بلند بالکن که تا آخر دیوار خونه رفته بود نور خورشید بی جون پاییزی رو وارد پذیرایی می کردن.

سمت چپ ورودی، پله های طبقه بالا بود که از این سمت زیر پله ها دیده می شد. قفسه و کمد و جاکفشی زیرپله ها ساخته شده بود. کنار پله ها هم آشپزخونه بزرگ و دلباز آپارتمان قرار داشت. اما تقریباً هیچ وسیله ای داخل خونه دیده نمی شد.

الهام از دستشویی بیرون اومد و با نفس راحتی گفت:

__آخیش! نگاهم به زندگی تغییر کرد!



خندهام گرفت و پرسیدم:

چرا اینجا هیچ وسیله‌ای نداره؟

الهام شونه بالا زد

نمی‌دونم، شانس منه! خونه شما به اون خوشگلی، خونه ما هم اینجوری!

شالم رو درآوردم:

مهم نیست. حالا حمام کجاست؟

بیا بریم بالا.

باهم به طبقه بالا رفتیم. پله‌ها بین حصار نرده‌های چوبی سفید بود. پشت پله‌ها که بالای آشپزخونه می‌شد، یه اتاق بود و روبرو هم با کمی فاصله یه اتاق دیگه. سقف طبقه بالا از پایین کوتاه‌تر بود. یه کاناپه نارنجی چرم که روش بالش و لحاف بهم ریخته‌ای دیده می‌شد، جلوی دیوار انتهایی خونه بود. پرسیدم:

اینجا چرا اینجوریه؟

آبتین اینجا می‌خوابه دیگه.

وااا

وارد اتاق روبرویی شدیم. فقط یه قالیچه جلوی حمام بود و داخل حمام هم وسیله زیادی نبود. الهام گفت:

اون اتاق مال منه و اینجا هم چون حمامه، آبتین نیومد توش. که راحت باشیم. حالا لباسات رو عوض کن و یه آبی به تنت بزن. من می‌رم چایی درست کنم...

کیفم رو روی قالی گذاشتم که الهام پرسید:

راستی سیاوش چی می‌گفت؟



__گفت میاد دنبالم ببردم بیرون.

گوشیم رو دست الهام دادم

__بیا آدرس اینجا رو براش بفرست. رمز رو که می‌دونی یه ن انگلیسی هست.

الهام گوشی رو گرفت و رفت. من هم وارد حمام شدم تا تنم رو آب بکشم...

سوار ماشین سیاوش شدم و سلام کوتاهی کردم. سیاوش جوابم رو داد و گفت:

__عزیزم روز خیلی سختی داشتی!

بی رمق جواب دادم

__آره...

__خوب کجا بریم؟

شونه بالا انداختم

__نمی‌دونم.

سیاوش خنده ریزی کرد:

__اولین باره می‌بینم لباس‌های شنبه و یکشنبه‌س!

پشت چشمی براش نازک کردم:

__تو اگه پسر خاله‌ات غرق خون وسط پذیرایی بود و دوتا نره غول و چندتا پلیس، حتما

بهترین لباس‌های رو می‌پوشیدی و ادکلن هم می‌زدی تا ببریش بیمارستان آره؟

سیاوش دستی به صورتش کشید و با یه حالت چس گفت:

__حق با توه.



بی حرف راه افتاد و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردیم. شیشه رو پایین دادم تا هوای این شب پاییزی، به ریه‌هام بشینه. تو فکر روزبه بودم. تو فکر آبتین، سیاوش! این ماموریت کوفتی! الهام چند ساعت دیگه می‌رفت تو دل شیر و واقعا نمی‌دونستیم سلامت می‌آد بیرون یا نه! من هم اینجا وردل دوست‌پسرم نشسته بودم، بی‌حجاب، با یه قیافه عجیب، با یه عالمه فکر و احساس مختلف!

سیاوش غافلگیرانه لپم رو کشید و گفت:

__خوب جلوی همه من رو ضایع کردی و رفتی!

مثلا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم

__غافلگیر شدم. نمی‌تونستم بمونم.

__می‌تونم حدس بزنم چه احساسی داشتی.

نگاهش کردم

__واقعا؟

__آره. فکر می‌کردی برای اینکه اجازه بدی با تو باشم ازت خواستگاری کردم.

شارلاتان به همه جاش فکر کرده بود. اگه واقعا احساسش این نبود عمرا حدس می‌زد.

ارواح عمه‌ات! تو حدس زدی یا واقعا همچین قصد و فکری داشتی؟

__چیزی نمی‌گی؟

به خیابون خیره شدم و گفتم:

__شاید. شاید هم پدرت گفته اگه ازدواج کنی بقیه اموالش رو به نامت می‌کنه!

سیاوش ناگهانی ترمز کرد. با دهن کج و گلایه بهم گفت:

__واقعا من رو اینجوری شناختی؟



—سیاوش کی باور می‌کنه پسر یه قاچاقچی مواد مخدر که هزارتا دختر رنگارنگ دور و برشه، با یه دختر کاملاً ناشناس تو مهمونی آشنا شده و حالا بعد دوماه می‌خواد باهاش ازدواج کنه؟ می‌خواد مسئولیت زندگی رو بپذیره؟ پسرهای معمولی هم تو این دوره و زمونه کم‌کم یه سال دوست می‌مونن و بعد به ازدواج فکر می‌کنن! تازه اون موقع هم ننه‌شون براشون یه دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا می‌کنه!

سیاوش که همینطور بهم خیره شده بود، بعد تموم شدن حرفم گفت:

—تو چطور انقدر دقیق می‌گی که پدر من قاچاقچیه؟

—خودت رو به اون راه نزن.

—اون دختره نارون بهت گفته آره؟

و روی فرمون کوبید. با اخم، دست‌هام رو به سینه‌ام زدم و لب‌هام رو ورچیدم تا بفهمه حق نداره صداش رو برای من بلند کنه. سرش رو گذاشت روی فرمون و سکوت کرد.

بعد از چند ثانیه سکوت محض، تکیه داد و با ناراحتی گفت:

—نائیریکا... من... مدت‌ها بود که... خسته شده بودم از زندگی لعنتیم... الکل، دخترهای هرزه و به قول تو، رنگارنگ! همه چیز برام فراهم بود، غرق خوش‌گذرونی بودم... به فکر درآوردن این ثروت از چنگ نامادیریم... اما... اما وقتی تو رو دیدم... نائیریکا تو همه چیز رو عوض کردی! تو با همه سعی‌ات می‌خواستی شیطان و طناز به نظر بیای، اما واقعیت اینه که تو دختر آروم و سربه‌زیری هستی! و من عاشق آرامشت شدم!

دست‌هام رو از سینه‌ام باز کردم و به سیاوش خیره شدم. می‌خواستم ببینم راست می‌گه

یا نه؟

—یه شب به خودم گفتم چرا اون می‌تونه سعی کنه اون چیزی که می‌خواد باشه؟ ولی

من نتونم؟ پس من هم سعی کردم. سعی کردم مهربون باشم، خوب باشم، الکل رو گذاشتم کنار،



حتی کار کوفتی‌ای که تو این دم و دستگاه قاچاق داشتم سپردم یکی دیگه! من می‌خوام زندگی کنم نائیریکا! اون روز که ازت خواستم با من باشی، امتحان آخرت بود. برای اینکه به خودم ثابت کنم تو پاکی! مثل برگ گل! و تو پاک موندی! شاید با خودت بگی بار اول شاید هر دختری بگه نه! اما همه دخترهای زندگی من بار اول قبول می‌کردن، یا اصلا خودشون پیش قدم می‌شدن! همین که تو با اون شدت پسم زدی و رفتی، برام کافی بود. حالا هم بهت حق می‌دم قبولم نکنی، من گذشته مزخرفی داشتم....

سیاوش سکوت کرد. من هم حرفی نداشتم که بزنم. خدایا، من با این همه احساسات مختلف چکار باید می‌کردم؟ کاش یکی بود ازش می‌پرسیدم. از یه طرف دلم برای سیاوش می‌سوخت و از یه طرف بخاطر اینکه هزارتا دوست دختر داشته و مشروب‌خور هم بوده، حالا یه دختر پاک می‌خواد، چنندشم می‌شد. یه طرف دیگه قلبم هم عذاب وجدان کوچیکی دست و پا می‌زد. تصمیم گرفتم فعلا نائیریکا باشم تا بتونم از تنوع احساساتم کم کنم.

__پدرت چرا می‌خواست من و روزبه رو بکشه؟

__راستش... پدرم هم تو مهمونی بود. دید که جلوی همه ضایعم کردی، اون هم با اون خواستگاری رویایی‌ای که من برات ترتیب داده بودم. بعد، تحقیق کرده بود ببینه شماها کی هستین. وقتی فهمیده بود که پدر و مادر نداری و با پسرخالهات زندگی می‌کنی، پسرخالهات هم تازگی وارد باند خودش شده، مثلاً بخاطر آینده من خواسته حسابتون رو برسه تا من با تو نباشم.

__چطور می‌تونم با مردی که پدرش انقدر راحت دستور قتل دوتا آدم رو می‌ده ازدواج کنم؟ حداقل می‌تونست تهدیدم کنه تا از زندگیت برم بیرون... نه اینکه صاف دستور قتل رو بده! نمی‌خواستم استیصال و ناراحتی چهره سیاوش رو باور کنم. کلافه موهای خودش رو به هم ریخت



_نائیریکا من از پدرم متنفرم. اون این زندگی مزخرف رو برام درست کرده. اگه من رو بپذیری، می‌ریم یه جای دور که دست هیچ‌کس بهمون نرسه! برای خودمون زندگی می‌کنیم مثل آدم‌های معمولی!

قبل از اینکه جوابی بدم، ضعف معده‌ام باعث شد صورتم رو جمع کنم. سیاوش فوراً پرسید:

_چی شده؟

دستم رو روی معده‌ام گذاشتم

_گرسنمه... از صبح بعد صبحونه چیزی نخوردم...

سیاوش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. همینطور که حواسش به رانندگی بود پرسید:

_حال روزبه چطوره؟

_قبل اینکه از بیمارستان دربیایم، بهوش اومدم.

_باورم نمی‌شه تنه‌اش گذاشتی

پوزخند زدم:

_هنوز هم به رابطه من و روزبه شک داری!

_اعتماد به نفس ندارم. می‌ترسم که اون از من بهتر باشه. و تو اون رو انتخاب کنی.

_مگه قراره من اون رو انتخاب کنم؟ اون مثل برادرمه.

_امیدوارم.

_بازهم حرفم رو باور نمی‌کنی؟

_چرا چرا... ببخشید!



جلوی یه رستوران چوبی نگه داشتیم. پیاده که شدم سیاوش گفت:

__تو برو داخل من ماشین رو پاک کنم و بیام.

پذیرفتم و وارد رستوران شدم. خیلی خلوت بود. همه چیز چوبی بود و بالای هر میز، یه چراغ شبیه چراغ اتاق بازجویی روشن بود. پشت میز دو نفره‌ای که به خیابون دید داشت نشستم. چند ثانیه بعد، یه دختر اومد و همراه با خوش‌آمدگویی، منو رو دستم داد. لبخندی به روش زدم و منو رو گرفتم. رفت که دوباره برگرده. همه‌اش فست‌فود بود. سیاوش وارد شد و زنگوله بالای در صداش دراومد. روبروم نشست و لبخند زد:

__انتخاب کردی؟

__نه!

منو رو روی میز گذاشتم تا سیاوش هم ببینه. اون هم نگاهی انداخت و آروم پرسید:

__راستی نائیریکا، پلیس چی گفت؟

__پدرت فهمید که افرادش رو پلیس دستگیر کرده؟

__آره معلومه! بخاطرش با هم یه دعوای حسابی داشتیم. بعد هم من زدم بیرون.

منو رو سمت سیاوش هل دادم تا بحث عوض بشه

__من پیتزا قارچ و مرغ می‌خورم با سیب‌زمینی و ماء‌الشعیر لیمویی.

سیاوش سری تکون داد و گفت:

__جای دنجیه!

من هم تایید کردم و چیزی نگفتم. دقیقه‌ای بعد، همون دختره اومد و سفارشمون رو گرفت. اما هی داشت برای سیاوش چشم و ابرو می‌اومد. با اینکه رابطه من و سیاوش واقعی نبود، اما غیرتم جوشید. صبر کردم تا دوباره تکرار کنه. یه نگاه به سیاوش انداختم، همون غرور

همیشگی رو داشت. با اون تیپی که زده بود و بوی ادکلن تلخش، هر دختری که پایه بود بهش نخ می داد خوب! موهاش هم جوری مرتب و خوش فرم بود انگار آرایشگر شخصی داره! خلاصه دختره اول سیب زمینی و ماءالشعیرمون رو آورد. باز هم مشغول عشوه خرکی بود. یه چشم غره بهش رفتم. دختره پرو، می دید یه دختر با طرفه، باز هم دلبری می کرد! شاید هم بخاطر سر و ریخت من بود که به خودش اجازه همچین کاری رو می داد.

وقتی رفت سیاوش گفت:

__می بینی؟ هیچ جا راحت نیستم.

قو طی ماءالشعیرم رو تو دستم چرخوندم

__با این تیپ عالی تو، خوب حق دارن!

یه لبخند پر افتخار گوشه لب سیاوش نشست. کیان خدا بگم چکارت کنه با این نقشه کشیدنت. مشغول خوردن سیب زمینی هام شدم. واقعا گرسنه ام بود. داغ داغ می خوردمشون و برای اینکه سرد بشه با دهنم نفس می کشیدم. سیاوش از دیدن حال و روزم به خنده افتاد:

__دختر خوب صبر کن خنک بشه!

__خیلی گرسنه ام آخه!

و عبارت سیاوش پر از احساسی بود که قلبم رو مچاله کرد.

__قربونت برم نوش جونت

من عذاب وجدان داشتم. اگه پنجاه درصد هم این پسر راست می گفت و با ورود من به زندگی اش، می خواست تغییر کنه... آه من چه دروغی بهش گفته بودم. من به کلی دروغ بودم و اون نمی دونست! سیب زمینی هامون تقریبا به نصف رسیده بود که پیتزامون رو آورد. باز هم عشوه های خرکی! برای اینکه حالش رو بگیرم چیزی به فکر نمی رسید. وقتی رفت سیاوش با خنده بهم گفت:



_از رفتارش بدت می‌آدها!

دهنم رو کج کردم و ادای دختره رو درآوردم

_از غذا لذت ببرین!

و جدی ادامه دادم

_نکبت هرجایی!

سیاوش زیر خنده زد و بعد با یه لبخند دخترکش گفت:

_خیلی قشنگ حسودی می‌کنی!

حرصم گرفت و اخم کردم:

_این حسودی نیست جناب! این غیرته! اونی که آقایون دارن حسودیه. اشتباه به عرضتون

رسوندن!

_ولی آقایون غیرت دارن خانوم‌ها حسودن

_خانوم‌ها غیرت دارن چون اجازه نمی‌دن کسی به حریمشون تجاوز کنه، و آقایون

حسودی می‌کنن چون می‌ترسن توجه خانوم‌ها رو از دست بدن!

سیاوش بازهم خندید و گفت:

_عاشقتم!

سرم رو پایین انداختم و پیتزام رو خوردم. تمام طول پیتزا خوردن، به این که چطور حال

این دختره رو بگیرم فکر می‌کردم. یه گروه پسر با هم وارد رستوران شدن و پشت میز کناری ما

نشستن. دختره از عشوه اومدن واسه اون‌ها هم چیزی کم نداشت! بالاخره فکری به ذهنم رسید

و با خوشحالی، بلند شدم صندلی‌ام رو بردم جلوی طول میز. جایی که دختره می‌ایستاد تا

سفارش بگیره و عشوه بیاد. سیاوش فکر کرد واسه اینکه کنار اون باشم جام رو عوض کردم. واسه



همین دستم رو فشار داد! پیتزای من نصفه موند و به سیاوش گفتم دختره رو صدا بزنه تا بهم جعبه بده. می‌دونستم وقتی بیاد دور نمی‌زنه از اون‌ور کنار میزمون بایسته!

سیاوش به دختره که کنار بار ایستاده بود، اشاره کرد یه جعبه بیاره. دختره هم یه جعبه برداشت و همینطور که با زلف‌هاش دلبری می‌کرد، درست بین صندلی من و سیاوش ایستاد. جعبه رو که به سیاوش می‌داد پرسید:

از پیتزاتون راضی بودین؟

من بعد از انداختن عمدی چنگال یه‌بارمصرف روی زمین، خیلی نرم کج شدم و پام رو گرفتم پشت پاش. سیاوش یه تشکر خشک و خالی کرد. دختره تا برگشت بره، به پام گیر کرد. من هم بیشتر به پاش فشار دادم تا حتما بیفته. وقتی با مخ رو صندلی‌های میز پشتی سقوط کرد، نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. پسرهای میز بغلی هم از خنده مرده بودن. بلند شدم مثلاً کمکش کنم

اوا چی شد؟

زیر بازوش رو گرفتم تا بلند بشه اما یه بشگون حسابی مهمونش کردم. اون هم جیغ جیغ کنان پسم زد و رفت پشت بار. سرجام که نشستم سیاوش آروم پرسید:

براش جفت‌پا گرفتی؟

خنده‌ام گرفت:

نه بخدا فقط یه پام بود!

سیاوش دوباره خندید و من پیتزام رو داخل جعبه گذاشتم. سیاوش مثل همیشه یکم بیشتر حسابمون رو روی میز گذاشت و رفتیم بیرون. سوار ماشین که شدیم، سیاوش نگاهم کرد و پرسید:

خجالت نکشیدی از اینکه پیتزات رو برداری؟



__ نه چرا باید خجالت بکشم؟

__ آخه الان دخترها برای کلاس گذاشتن نصف غذاشون رو نمی‌خورن. بعد هم بی‌کلاسی و املی می‌دونن کسی بقیه غذاش رو برداره بیره!

__ اولاً من رو با بقیه دخترها مقایسه نکن. دوماً، اون‌ها احمقن که بقیه غذا رو نمی‌خورن باکلاس باشن. سوماً، من از نفله کردن غذا خوشم نمی‌آد. چون می‌دونم می‌ریزن دور. پس برمی‌دارم که بعداً بخورم.

سیاوش لبخندی زد و راه افتاد. تو طول مسیر، حرفی نزدیم و فقط به آهنگ‌های عجیبی که سیاوش گذاشته بود گوش کردیم. وقتی جلوی آپارتمان الهام‌این‌ها ایستادیم، سیاوش دستم رو گرفت و گفت:

__ نائیریکا خواهش می‌کنم فکرها رو بکن. من واقعا دوستت دارم. جدی می‌گم. می‌خوام باهات زندگی کنم. زندگی مثل آدم‌ها.

نمی‌دونستم چی بگم. هیچ برنامه‌ای نداشتم. دستی به زلف‌های فرفریم کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم:

__ سیاوش من... واقعا هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم...

حرفم با بوسه ناگهانی سیاوش نصفه موند. فوراً عقب کشیدم و با اخم کمرنگی گفتم:

__ باید برم. خدا حافظ.

منتظر جوابش نمودم و از ماشین پیاده شدم. در رو با کلید نارون باز کردم و رفتم داخل. گونه‌هام داشتن آتیش می‌گرفتن و دهنم خشک شده بود. جای بوسه سیاوش رو روی لب‌هام احساس می‌کردم. با عجله خودم رو انداختم تو خونه و اولین کاری که کردم، لب و دهنم رو شستم. بی‌رمق، از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو روی کاناپه آبتین ولو کردم.



حرف‌های سیاوش تو سرم می‌پیچید. از جا بلند شدم و بعد از شستن آرایش و دست و صورت‌م، وضو گرفتم. با چادر نماز الهام، نماز خندم و بعد، نشستم سر جانماز. اول برای الهام دعا کردم، چون هنوز برنگشته بود. بعد هم برای خودم. دلم نمی‌خواست گناه کنم. از خدا خواستم زودتر این ماموریت تموم بشه و ما موفق بشیم. دلم می‌خواست به سیاوش بگم که من پلیسم. می‌خواستم رک و راست ازش بخوام آدرس‌ها رو بگه و بعد هم علیه پدرش شهادت بده. احساسم می‌گفت بهش اعتماد کنم، اما عقلم می‌گفت نه! اگه من رو تحویل پدرش می‌داد، اگه ماموریت خراب می‌شد؟ اگه به بقیه همکارها آسیب می‌رسید؟ نه نباید می‌گفتم. اما چطور باید آدرس لابراتوار رو می‌گرفتم؟ برای چی باید آدرس لابراتوار و انبار رو ازش می‌خواستم؟

آهی کشیدم و بعد تا زدن چادر و جانماز الهام، از اتاق بیرون رفتم. آخه اینجا هم شد خونه؟ نه تلوزیونی نه مبلی نه فرش! دوباره رو کاناپه آبتین نشستم و لحافش رو مچاله کردم اون‌طرف! گوشیم رو برداشتم و یه پست احساسی، رو اینستاگرام گذاشتم. وقتی رفتم پست‌هایی که گذاشته بودن ببینم، دیدم روزه هم پست گذاشته! حتما طبق معمول گوشیش تو جیب شلوار خونه‌اش بوده. عکس یه خرس عروسکی که از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه گذاشته بود، زیرش هم نوشته بود: منتظر فردام...

از اینستا اومدم بیرون و شماره آبتین رو گرفتم. بعد از چند بوق، صداش به گوشم رسید:

__بله؟

__سلام. خوبین؟

__سلام. ممنون.

__روزبه خوبه؟

__آره. شما خوبی؟

__من خوبم. می‌شه با روزبه حرف بزنم؟



چون بهوش اومده بود، نداشتن پیشش بمونم.

ا پس الان کجایی؟

تو ماشینم.

چرا نیومدین خونه؟

بیرون راحتیم. تو پارکینگم. اگه مشکلی پیش بیاد خودم رو می‌رسونم سریع. دیگه مثل دفعه قبل نمی‌شه.

خوب بیاین بالا!

نمی‌خوام باهات تو خونه تنها باشم.

قلبم نمی‌خواست آروم بگیره و بشینه یه گوشه!

مگه من چه فرقی با نارون دارم؟

آدم با کسی که دوستش داره نباید تو خونه بمونه. نارون خواهرمه. ولی شما...

قلبم آنچنان می‌کوبید که نمی‌تونستم نفس بکشم.

خدافظ...

تماس رو قطع کردم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. عجب رفتاری شده بودم. مگه می‌شد دو نفر همزمان از من خوششون بیاد؟ آخه مگه من چی داشتم؟ چرا وقتی تو لباس فرم و چادر من رو می‌دیدن عاشقم نمی‌شدن؟ حالا که موهای درست کرده و صورت با آرایش من رو دیده بودن خوششون اومده بود؟ واقعا که! باز وضعیت روزبه بهتر بود، چون تو خونه من رو به شکلی که خودم بودم می‌دید، بدون آرایش، بدون لنز! با هم زندگی کرده بودیم و همچنان من رو دوست داشت. ولی فرهاد چی؟ اون که تو اداره خشک و بی‌روح با من رفتار می‌کرد! اصلا همیشه گنداخلاق بود. کمتر لبخندش رو می‌دیدم. اما تو این ماموریت انگار جن‌زده شده!



تکیه دادم و شماره روزبه رو گرفتم. دیگه داشتم قطع می کردم که صدای خواب آلودش توگوشی پیچید. سلام کردم و پرسیدم:

_ خواب بودی؟

_ سلام... آره یکم...

_ ببخشید، نگران بودم خواستم حالت رو بپرسم.

_ خوب به آبتین زنگ می زدی.

_ زنگ زدم، گفت پیشت نیست. چون رو اینستات پست گذاشته بودی، به خودت زنگ

زدم.

_ و بیدارم کردی!

چرا روزبه اینطوری شده امشب؟

_ معذرت می خوام، آخه هنوز ساعت ده نشده، فکر نمی کردم خواب باشی.

_ خیلی خوب. کاری نداری

ناخودآگاه بغض کردم

_ چیزی شده؟

روزبه چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

_ نه... شب بخیر

تماس که قطع شد، به صفحه گوشی نگاه کردم! چرا روزبه باهام اینطوری حرف زد؟ نکنه

این فرهاد بی مزه چیزی بهش گفته که باعث شده با من سرسنگین باشه؟ خدایا نجاتم بده...



با احساس اینکه کسی لحاف رو کشید روم، بیدار شدم. تو خواب و بیداری، چهره فرهاد رو دیدم و دوباره خوابم برد. نمی‌دونم ساعت چند بود که فرهاد، آشفته و سرآسیمه بیدارم کرد. وحشت‌زده نشستیم و پرسیدم:

__چیه؟ چی شده؟

آبتین با نگرانی گفت:

__لحظه آخر افراد بزرگمهر الهام و باربد رو دیدن و دنبالشون افتادن، موقع فرار، باربد رو زدن... اون هم پول‌ها و مدارک رو برداشته و فرار کرده... نمی‌دونم کجاس! باید بریم!

من هم استرس گرفته بودم و صدام می‌لرزید

__چتونه؟ یادتون رفته کی هستین؟ این حجم استرس واقعا مسخره‌س! خودتون رو کنترل کنید و آروم باشین. بعد هم وسایلتون رو جمع کنید از اینجا بریم.

__من نگران شمام. می‌ترسم اینجا رو پیدا کنن و...

حرفش رو قطع کردم

__اما من نمی‌ترسم. الان هم می‌رم وسایل الهام رو جمع کنم تا بریم یه جای دیگه. اگه استرس داشته باشین، مغزتون کار نمی‌کنه. برید یه آبی به دست و صورتتون بزنید و جمع کنید بریم.

به اتاق الهام رفتم و وسایلم رو داخل چمدونش جادادم. از اتاق که بیرون اومدم، فرهاد هم با ساک خودش منتظرم بود. با عجله رفتیم پارکینگ و بعد سوار شدن، با سرعت از ساختمون دور شدیم. توی مسیر، فرهاد بهم گفت ماجرا رو از شنودی که برای الهام گذاشته بوده فهمیده. اما شنود و ردیاب الهام قطع شده.



من رو جلوی بیمارستان پیاده کرد و خودش باهام اومد تا اجازه بدن بمونم پیش روزبه. کارتش پیشش بود. برای سرپرستار شیفت توضیح داد و اون هم به من گفت بی سرصدا برم داخل بخش. قبل اینکه برم، از فرهاد پرسیدم:

_ کی میان دنبالم؟

_ فردا صبح می آم.

_ الان کجا می رین؟

_ می رم اداره. زود می آم، نگران نباش. شما دختر شجاعی هستی، مراقب اوضاع باش!

همینطور که بهش خیره شده بودم، از سالن بیمارستان خارج شد و رفت...

روی صندلی کنار تخت روزبه خوابیده بودم. سرم رو روی دست هام، روی تخت گذاشته بودم و خواب های آشفته، نمی داشت راحت بخوابم. گرچه خواب راحت، معنی نداشت. کنج دلم می ترسیدم که هر آن افراد پدرسیاوش پیدامون کنن و بیان سراغمون. بعد با خودم تصور می کردم چه خاکی تو سرم بریزم. روزبه هنوز خوب نشده بود و به نظر می رسید نمی تونه زیاد راه بره. یا بدو! فرهاد هم که معلوم نبود کی برمی گرده.

قید خواب رو زدم و صاف نشستم. با اینکه نمی خواستم روزبه رو تنها بذارم، اما رفتم از بوفه کیک و شیر خریدم و خوردم. قند که به مغزم رسید، بهتر تونستم فکر کنم. دزدکی، وارد بخش شدم. چون سرپرستار شیفتش رو عوض کرده بود.

وارد اتاق که شدم، یه پرستار داشت داخل سرم روزبه چیزی تزریق می کرد. با دیدنم اخمی کرد و گفت:

_ خانوم چطوری اومدید داخل؟ همراه لازم نیست، بفرمایید بیرون!

اصلا اعصاب بحث نداشتم



__ با سرپرستار هماهنگ شده. ما تو عملیاتیم، باید اینجا بمونم. متاسفم.

پرستاره چند لحظه نگاهم کرد و رفت.

با صدای حرف زدنم، روزبه بیدار شد و وقتی دید من بالاسرش نشستم چشم‌هاش ستاره‌بارون شد

__ سلاااا! چطوری اومدی تو؟

یه لبخند یه وری زدم:

__ آبتین آوردم تو.

چشم‌هاش خاموش شد

__ آبتین...

من هم مثل خودش یادم اومد دیشب یه جوری باهام حرف زده. پرسیدم:

__ دیشب چت شده بود؟

روش رو ازم برگردوند

__ هیچی.

همون لحظه، یه پرستار دیگه، براش صبحونه آورد. روزبه با سختی نشست و تا خواستم کمکش کنم، با جدیت پسم زد. من هم اخم کردم و ازش دور شدم. کنار پنجره ایستادم و به حیاط بیمارستان زل زدم. نمی‌دونم چرا بغضم گرفت. این دلبستگی من به روزبه، داشت کار دستم می‌داد. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. من بین فرهاد و روزبه گیر کرده بودم. فرهاد برام یه پلیس عالی و موفق بود که همیشه تو کارش جدیه و خیلی هم خوشتیپه. وقتی می‌خنده خیلی بانمکه... و احساسش رو مخفی می‌کنه. پشت نقاب یه نفر دیگه! پشت تلفن! ولی رو در رو... کلا آدم مرموزیه!



اما روزبه... با روزبه دو ماه تو یه خونه زندگی کرده بودم. روزبه رفتارهای مردونه خاص داشت، یه غرور خاص، توقعات خاص مثل احترام بی‌نهایت و بزرگ‌داشتنش، و ابراز احساسات پر از جرات و توجه‌های عاشقانه و ریزبینانه‌اش...

از اخم همیشگی فرهاد خوشم نمی‌اومد و در عوض، مظلومیت و آرامش چشم‌های روزبه رو دوست داشتم.

با صدای در به خودم اومدم. ستوان رضوانی وارد شد و من با دیدنش، یکم خودم رو جمع و جور کردم. اون هم سرش رو پایین انداخت و بعد، سلام و احوالپرسی کرد. جلو رفت و با روزبه دست داد. خطاب به هردومون گفت:

—از دکتر اجازه مرخص کردنت رو گرفتم. متأسفانه ستوان زند رو گرفتن و نمی‌دونیم کجا بردن. هر لحظه ممکنه سراغ شما هم بیان. نمی‌دونیم فهمیدن پلیسه یا نه! به هر حال باید زودتر جمع کنید بریم.

روزبه پرسید:

—کجا بریم؟

—نمی‌دونم. از تهران خارج بشید. زودتر بریم تا ستوان شفق هم وسایلش رو برداره.

روزبه با کمک ستوان رضوانی، لباس‌هایش رو پوشید و بعد، از بیمارستان بیرون رفتیم. سوار تویوتا یاریسم که سرباز آورده بود شدیم و ستوان رضوانی و سرباز سوار الگانس پلیس. به سمت مجتمع ما حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، من و ستوان رضوانی، بی سرصدا وارد آپارتمان شدیم و ستوان رضوانی، دم در واحد منتظر من ایستاد. من از زیر نوارهای زرد رد شدم و رفتم داخل خونه. خون روزبه و اون یارو که من زده بودمش، رو زمین بود.

فورا به اتاقم رفتم و وسایلی که مال خودم بود جمع کردم. ساکم داشت منفجر می‌شد. لباس‌هایی که سیاهش برام خریده بود گذاشتم تو کمد بمونه. وارد اتاق روزبه شدم و وسایل اون



رو هم جمع کردم. و اون لحظه، اصلا به اینکه دارم وسایل شخصیش رو می بینم و تو ساکش می چپونم، فکر نکردم. یه نگاهی به یخچال انداختم و یکم آذوقه تو یه ساک شیرین عسل ریختم.

وقتی با ساکها رفتم جلوی در، ستوان رضوانی لبخند زد و گفت:

__دقیقا بیست دقیقه!

از زیر نوار زرد رد شدم:

__گفتم که فقط بیست دقیقه وقت لازم دارم.

ستوان رضوانی در رو قفل و بست کرد و با عجله برگشتیم داخل ماشینها. من که پشت فرمون نشستم، ستوان رضوانی کنار پنجره روزبه ایستاد و گفت:

__اسلحه هاتون داخل داشبرده. سروان کیان باهاتون تماس می گیره. موفق باشید.

ما هم سری براش تگون دادیم و فوراً دور شدیم...

بی هدف داخل اتوبان رانندگی می کردم. روزبه صندلیش رو خوابونده بود و طبق معمول، ساعدش رو حائل چشم هاش کرده بود. دست بردم و سیستم پخش ماشین رو روشن کردم. صدای حجت اشرف زاده تو ماشین پیچید. روزبه با صدای بلند به من توپید:

__قطعش کن می بینی که خوابیدم!؟

اگه شاخ در می آوردم جایز بود. ضبط رو خاموش کردم و پرسیدم:

__روزبه می شه بگی چت شده؟ جن زده شدی؟ چرا اینجوری رفتار می کنی با من؟

تقریباً فریاد زد:

__عاره اون فرهاد جن زده ام کرده!

__پس درست حدس می زدم. چی بهت گفته؟



__ لازم نیست بدونی

زدم کنار و فلاش‌هام رو روشن کردم. با جدیت گفتم:

__ بهت گفتم بگو چی گفته؟ زود باش!

روزبه کلافه و عصبی، موهای خودش رو به هم ریخت

__ بهم گفت دوستت داره و دیگه نباید باهات صمیمی باشم. گفت حس کرده بین من و تو چیزی هست و دیگه نباید باشه...

قلبم طپید، چشم‌هام گرد شدن و بعد، اخم‌هام حسابی تو هم رفتن:

__ تو هم به حرفش گوش کردی؟

__ اون چیزی داره که من ندارم...

حرصم گرفته بود:

__ چطور انقدر راحت عقب می‌کشی؟! اون چیز چیه که باعث می‌شه انقدر ساده بگی فرهاد بهم گفت دورت رو خط بکشم؟! به نظر خودت مسخره نیست؟ خجالت بکش، فکر می‌کردم می‌شه رو علاقه‌ات حساب کرد...

روی فرمون کوبیدم و روم رو اونطرف کردم. روزبه آروم گرفت و با همون نگاه مظلومش به من خیره شد. از اینکه به حرف فرهاد گوش کرده بود و فرهاد همچین حرف‌هایی بهش زده بود، حرصی بودم.

__ خیلی راحت با اومدن یه رقیب پا پس کشیدی!

روزبه آشفته بلند شد و آخش به هوا رفت

__ نائی من....

درد اجازه نداد حرفش رو ادامه بده. آروم هولش دادم تا بخوابه



__همونجوری دراز کش حرف بزن نمی‌خواد بخیه‌هات رو پاره پاره کنی!

روزبه چند نفس عمیق کشید و وقتی بهتر شد گفت:

__نائی من بیشتر از فرهاد دوست دارم...

قلبم طپید و خون دوید به گونه‌هام

__بس کن روزبه... من عشق شما دوتا رو باور ندارم. اگه قبل این ماموریت بود شاید باورم می‌شد، ولی حالا اصلا. تو و فرهاد عاشق نائیریکا شدین نه ثنا!

__نائی چی می‌گی؟ یعنی من عاشق موهای فرفری و چشم‌های عسلیت شدم؟ نخیر خانوم. من عاشق مهربونیت، دلسوزیت، کله خرابیت، دستور دادنت، ناز و عشوه‌هات و بچه‌بازی‌هات شدم! شکل موهات و رنگ چشات و بی‌آرایش با آرایش برام فرقی نداره!

قلبم خودش رو می‌کوبید این‌طرف و اون‌طرف. از شنیدن این حرف‌ها هیجان‌زده بودم. این اولین تجربه من بود. هیجان طبیعی بود مگه نه؟ اما نمی‌تونستم اسمش رو عشق بذارم. واقعیت این بود که من با دیدن فرهاد ذوق می‌کردم، از همون اول که وارد کلانتری‌مون شدم. با دیدنش تو لباس فرم دلم ضعف می‌رفت و وقتی می‌خواستم باهاش حرف بزنم، دست و پام رو گم می‌کردم. اما نمی‌شد انکار کرد که از توجه‌ها و مهربونی‌ها و حمایت‌های روزبه هم خوشم می‌اومد. باید صبر می‌کردم ببینم کدوم برنده می‌شه، فعلا روزبه جلوتر بود. صداقت و شجاعتش برای ابراز عشق، برام بی‌نهایت ارزشمند بود.

با صدای روزبه به خودم اومدم:

__نائی خوبی؟

زلف‌هام رو که با سماجت بیرون می‌ریختن، زیر شال دادم و گفتم:

__آره، مگه قراره بد باشم؟

__نه...



چرا وقتی فرهاد اون حرفها رو بهت زد، نگفتی دوستم داری؟ چرا نگفتی حق نداره به جای من تصمیم بگیره؟

نمی‌دونم... اعتماد به نفسش رو نداشتم. شاید فکر می‌کردم نود درصد اون رو انتخاب می‌کنی!

چرا این فکر رو می‌کردی؟

چون اون فرمانده عملیاته و خیلی وقته با تو همکاره. چون... چون تو هیچ‌وقت احساسات رو بهم نگفتی!

نگاهمون به هم گره خورد. حس عجیب چشم‌های روزبه، قلبم رو خالی می‌کرد. اما نمی‌خواستم وا بدم. راه افتادم و دوباره ضبط رو روشن کردم. اما صداش رو کم کردم که روزبه اذیت نشه! گرچه فقط یه غر الکی زده بود. دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم عوارضی قم. وقتی رد شدیم، روزبه پرسید:

کجا داری می‌ری؟

حرم حضرت معصومه.

من با این بخیه‌ها نمی‌تونم برم زیارت!

این وقت سال شلوغ نیست. در ضمن، می‌تونی از دور زیارت کنی، یا تو ماشین بمونی تا من زیارت کنم و نماز بخونم و پیام!

نمی‌شه که آخه! خوب من هم باید نماز بخونم.

لبخند زدم:

پس خودت رو لوس نکن!

وارد شهر که شدیم و از زیرگذر عبور کردیم، با دستمال مرطوب، باقی مونده آرایشم رو پاک کردم و بعد پارک کردن ماشین تو یه جای مناسب، به سمت حرم رفتیم. ماشین پشت حرم



بود و یکم پیاده روی داشتیم. روزبه واقعا سختش بود راه بره. به ناچار، بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم. اون هم با خیال راحت وزن سمت چپش رو که بخیه داشت، انداخت رو من! البته نه اونقدری که لنگ بزنه، فقط قدری که برای قدم برداشتن به پهلوش فشار نیاد.

وقتی رسیدیم جلوی حرم، یه نشاط و آرامش خاصی تو وجودم سرازیر شد. روزبه رو تا دم ورودی مردونه رسوندم و تاکید کردم مراقب خودش باشه. خودم هم وارد گیت زنونه شدم و یه چادر گرفتم.

تو صحن، رفتم وضوخونه تا وضو بگیرم. در حال مسح کردن بودم که یکی از پشت زد به شونه ام

_ثنا خودتی؟

لنز داشتیم و موهام فر بود. تعجب کردم و خودم رو زدم به کوچه علی چپ. چقدر مسخره‌س که آدم رفیق فاب مامانش رو ببینه و بگه شما رو نمی‌شناسم. صاف ایستادم و لبخند زدم:

_نه! فکر کنم اشتباه گرفتین!

خندید:

_مگه می‌شه اشتباه کنم؟

تو چشم‌هاش خیره شدم تا ببینه قهوه‌ای نیستن

_اسم من ثنا نیست خانوم. اشتباه گرفتین! با اجازه

چادر رو کشیدم سرم و از نظرها ناپدید شدم. بعد از نماز و زیارت، در حالی که استرس داشتم حتی رو پل وست مینیستر هم یه آشنا بینم، خداحافظی کردم و از حرم بیرون اومدم. به روزبه تک زدم تا بیاد بیرون. دوباره تا ماشین دستش رو گرفتم. وقتی سوار شدیم گفت:

_گرسنه نیستی؟



__نه. اگه گرسنه‌ای، هله‌هوله آوردم!

روزبه نیم نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت:

__بریم ناهار بخوریم؟

__ناهار؟

__از صبح تا حالا چیزی به نام ناهار خوردیم؟!

خنده‌ام گرفت:

__نه، ولی من که انقدر استرس داشتم گرسنه‌ام نشد.

__ولی من گرسنه‌م...

__خیلی خوب، الان می‌ریم.

تو گودی کنار جاده پارک کردم تا نفسی تازه کنم. تو طول مدتی که گواهینامه گرفته بودم این‌همه پشت فرمون ننشسته بودم. سرم و چشم‌هام درد می‌کردن و دلم می‌خواست تو تخت خودم تو خونه خودمون بخوابم. دل‌تنگ خونواده‌ام بودم و خسته از این آلاخون والاخونی. از یه طرف نگران الهام هم بودم. نگاهی به روزبه انداختم. غرق خواب بود. دلم براش می‌سوخت. چقدر ما پلیس‌ها بدبختیم. از خواب و خوراک و زندگی طبیعی‌مون می‌زنیم، فردا روز یا کتک می‌خوریم یا توبیخ می‌شیم! یا تو خیابون توهین می‌شنویم...

روزبه با صدای آرومی اسمم رو به زبون آورد. دوباره نگاهش کردم. خواب بود ولی ثنا صدام می‌کرد. قلبم ریخت و آروم، انگشتم رو روی تهریش‌هاش کشیدم. دل و دینم با هم می‌جنگیدن! و من آرامش نداشتم. درهای ماشین رو قفل کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. هنوز پنج دقیقه نشده بود که با صدای زنگ گوشیم، چرتم پرید. فرهاد بود. بعد از سلام احوالپرسی ساده‌ای گفت:



__ بهم زنگ زدن و گفتن اگه شما رو تحویلشون ندم نارون رو می کشن! واقعا نمی دونم چرا انقدر از شما کینه به دل گرفته!

پوزخند زدم:

__ واسه اینکه می خواد پسرش از من دل بکنه و فراموشم کنه! احمق!

__ یعنی فقط بخاطر همین؟

__ چه می دونم، خود سیاوش بهم گفت.

__ از صبح بهت زنگ زده؟

__ نه گوشیم رو تازه شارژ کردم. شاید نتم رو روشن کنم پیام داده باشه!

__ من خیلی نگرانم، می ترسم بلایی سر نارون بیارن!

نگرانی من هم بیشتر شد و زدم سیم آخر:

__ آبتین یه کاری بکن! یدونه از اون نقشه هات بکش! من خسته شدم، بخدا دیگه توان ندارم! تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنیم؟ خیلی طول کشیده! می دونی الان کجام؟ تو جاده! اصلا نمی دونم چقدر مونده تا تهران...

گریه ام گرفته بود. سرم رو گذاشتم روی فرمون و سعی کردم خودم رو آرام کنم. فرهاد با ناراحتی گفت:

__ آرام باش، درست می شه. مگه انقدر از شهر خارج شدی؟ کجایی دقیقا؟

__ نمی دونم... فقط بگو کی می تونیم برگردیم؟

__ راستش نمی دونم، بذار فردا بشه، همه چیز رو درست می کنم. یه امشب رو یه جای امن پیدا کن و بمونید. فردا خودم بهت زنگ می زنم... روزبه کجاس؟

__ روزبه خوابه... من هم داشتم می خوابیدم...



__کجا؟ کنار جاده؟

__آره...

__برو تو پارکینگ یه مجتمع رفاهی‌ای، پمب بنزینی جایی! آخه کنار جاده که نشد جا!

__باشه...

__خیلی خوب، مواظب خودتون باشین، هر اتفاقی هم افتاد فوراً به من زنگ بزن

__باشه.

تماس رو که قطع کردم، روزبه بدون اینکه کوچکترین تکونی بخوره گفت:

__چون فهمیدی دوستت داره دیگه جمعش نبستی؟

کلافه بودم و واقعا حوصله این حرف‌ها رو نداشتم.

__نه چون دیگه خسته‌ام، حالم داره بد می‌شه، فهمیدی؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. بعد از کمی رانندگی به سمت تهران، یه مجتمع رفاهی دیدم و فوراً پیچیدم داخل جاده‌اش. کنار محوطه‌اش پارک کردم و قفل درها رو زدم. صندلیم رو خوابوندم و خیلی زود خوابم برد...

با صدای تق‌تق که به شیشه می‌خورد، بیدار شدم. چشم‌هام رو با دست فشار دادم و نگاهی به فرد پشت پنجره انداختم. یه پلیس بود! روزبه هم که بیدار شده بود، صندلیش رو صاف کرد و منتظر جواب من شد! شیشه رو پایین دادم

__بفرمایین؟

__سلام، می‌تونم بپرسم چرا اینجا پارک کردین؟ مشکلی هست؟



سلام! ما از قم برمی گشتیم، خسته شده بودم گفتم اینجا بمونیم یکم، صبح حرکت کنیم.

کجا تشریف می برید؟

تهران.

آقا همسرتون هستن؟

یه لحظه مکث کردم اما مکث جایز نبود.
بله.

می تونم مدارکتون رو ببینم؟

لبخند زدم:

بله، حتما!

تا خواستم داشبرد رو باز کنم، روزبه دستم رو گرفت و گفت:

عزیزم مدارک تو داشبرد نیست! شاید گذاشتی تو کیفت. یه نگاهی بنداز

برگشتم و کیفم رو برداشتم، اما فقط کارت ماشین توش بود و گواهینامه ام نبود.

افسره همینطور که کارت رو می دید پرسید:

چرا همسرتون رانندگی نمی کنن؟

کلیه اش رو عمل کرده، بهش فشار می آد فعلا.

پس گواهینامه تون کو؟

راستش، با عجله راه افتادیم، من هم فراموش کردم مدارک بردارم. این کارت ماشین

قبلا تو کیفم بود.



__ پیاده بشید و صندوق رو باز کنید لطفا.

دیگه حوصله نداشتم. از ماشین پیاده شدم

__ ببخشید، ما همکار هستیم، الان هم توی ماموریتیم.

به وضوح خنده‌اش رو دیدم. ولی من جدی بودم.

پوزخند زد

__ انتظار دارید باور کنم؟

اخم کردم و گفتم:

__ با توجه به درجه‌تون من مافوق شما هستم. می‌تونید شماره پرسنلیم رو استعلام کنید.

نگاهم کرد. قیافه‌ام شبیه کسایی که شوخی دارن نبود.

__ اسم و شماره پرسنلی!

سمت ماشینش رفت و من هم دنبالش رفتم. یه سرباز پشت فرمون بود. افسره بیسیم رو

برداشت و با مرکز ارتباط گرفت. وقتی از مرکز بهش گفتن درسته و این خانوم افسره، اسم روزبه

رو پرسید و اون رو هم استعلام کرد. باورش که شد، مدارکم رو دستم داد و گفت:

__ اگه کمکی از دست من ساخته‌س بفرمایین.

__ نه ممنونم. موفق باشین.

فورا داخل ماشین برگشتم و کیف پولم رو برداشتم.

روزبه پرسید:

__ چی شد؟

__ هیچی. چی می‌خوری بگیرم؟



__چی به افسره گفتی؟

__گفتم ما هم پلیس هستیم. حالا می‌گی چی می‌خوری یا هنوز سوالات ادامه داره؟

__خوب پس من شیر و کیک می‌خوام. دوتا کیک صبحونه می‌خوام!

دیگه چیزی نگفتم و به سمت سوپر مارکت مجتمع رفاهی رفتم. برای خودم شیر کاکائو و کیک تائینی گرفتم برای روزبه هم سفارشش رو! سوار ماشین که شدم، روزبه کیک و شیرش رو از دستم گرفت و گفت:

__خیلی بداخلاق شدی!

دهنم رو کج کردم:

__عین خودت!

نی‌ام رو داخل پاکت شیر فرو بردم و مشغول خوردن شدم. واقعا ظرفیتم تکمیل شده بود. کاش بعد این ماموریت چند روز مرخصی بهمون بدن!

__فرهاد دیشب چی گفت؟

__هیچی، گفت بزرگمهر من رو می‌خواد، وگرنه الهام رو می‌کشه.... گفت دوباره بهم زنگ می‌زنه امروز...

با یادآوری الهام و درخواست بزرگمهر، دست‌هام شل شد و تو فکر فرو رفتم. الهام زندانی قاچاقچی‌ها بود و من داشتم شیر و کیک می‌خوردم!

روزبه به دستم زد:

__بخور وگرنه نمی‌تونی از مغزت استفاده کنی. ان‌شالله درست می‌شه. نگران نباش!



نگاهش کردم و بعد بقیه شیر و کیکم رو خوردم. وقتی راه افتادیم، فرهاد زنگ زد. گوشیم رو دست روزبه دادم تا جواب بده. اون هم زد روی آیفون. شاید می‌دونست طاقت ندارم صبر کنم. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه، روزبه پرسید:

__فرهاد چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

__باربد رو کشتن... اما قبلش، نارون مدارک رو داده به یکی که بیاره بده به من! مثل اینکه تو خیابون دنبالشون کرده بودن و نارون، فرصت داشته مدارک و شماره من رو به کسی بده. اما بعد پیداشون کردن و بردنشون. ظاهراً نارون هم تیر خورده. اون پسری که نارون مدارک رو بهش داده بود، برق کار ساختمون نیمه‌ساز سر خیابون بوده. خداروشکر آدم درستی بوده و مدارک رو آورده داده. نه انداخته دور، نه بازشون کرده. اما بیچاره چون وایساده بوده پشت ماشین و دیده بوده نارون رو بردن، خیلی ترسیده بود....

__ای بابا... حالا باید چکار کنیم؟

__نمی‌دونم بزرگمهر فهمیده ماها پلیسیم یا نه؟ به هر حال، برگردید اداره. بعد تصمیم می‌گیریم.

بعد از قطع تماس، همینطور که حواسم به رانندگیم بود گفتم:

__روزبه نتم رو روشن کن ببین سیاوش پیام داده؟

بعد از چند دقیقه، روزبه شروع کرد خوندن

«نائیریکا کجایی خبری ازت نیست؟» «حال روزبه خوبه؟» «اگه اتفاقی افتاده به من بگو» «من پیش پدرم هستم نمی‌تونم بهت زنگ بزنم» «عزیزم چرا آنلاین نمی‌شی؟» «وای نائیریکا باربد رو زدن... نارون هم باهاش بوده... اومده بودن دزدی؟! اینجا اوضاع درهم و برهمه» «پدرم یه چیزهایی می‌گه ولی من باور نمی‌کنم... دست‌هام می‌لرزه... شماها پلیس هستین؟» «من باورت کردم نائیریکا... نامرد...»



_این هم از پیام‌هاش. آخرین بار هم دیشب ساعت سه و نیم آنلاین بوده. فاصله پیام‌ها تقریباً نیم ساعته، دوتا آخری هم با دوساعت فاصله!

_پس فهمیدن که ما پلیسیم...

_آره فهمیدن

_چطور انقدر خونسردی؟

_یاد گرفتم تو اینجور مواقع خونسردیم رو حفظ کنم.

ناله زدم:

_خوش به حالت من خیلی نگرانم...

_آروم باش و به خدا توکل کن.

_از پیام‌های آخر سیاوش اسکرین‌شات بگیر و بفرست برای فرهاد. خدا بخیر کنه!

وارد تهران که شدیم، شماره پروانه رو گرفتم. بعد از چند بوق پیایی، گوشیش رو جواب داد. وقتی سلام و احوالپرسی کردیم، بهش گفتم که ماموریتم تقریباً تموم شده و می‌خوام از خونه مخفی، لوازم رو بردارم. اون هم گفت ستوان الهیاری رو می‌فرسته اونجا.

با سرعت و میانبر، رسیدم خونه مخفی. شکر خدا ستوان الهیاری زودتر رسیده بود. در رو برامون باز کرد و روزبه هم با من وارد خونه شد تا لباس عوض کنه. ساکش رو که براش آورده بودم رو مبل پذیرایی گذاشتم و خودم رفتم تو اتاق گریم. لباس‌ها و چادرم از رخت‌آویز آویزون بودن. چقدر از دیدنشون خوشحال بودم. فوراً لباس فرم رو پوشیدم و چادرم رو سر کردم. وقتی جلوی آینه ایستادم، ثنا شده بودم. لنزهام رو درآوردم و انداختم تو سطل آشغال. بعد با لباس‌های قبلیم از اتاق بیرون رفتم.

روزبه پیراهن فلفلی و شلوار کتان مشکی پوشیده بود. از استوار الهیاری تشکر کردیم و از خونه اومدیم بیرون. وقتی سوار شدیم، لباس‌هام رو صندلی عقب انداختم و روزبه هم ساکش رو پرتاب کرد! دستم رو بردم تو جیب مانتوم و کارت شناسایی‌ام رو درآوردم. ثنا شفق! یعنی من! دیگه معطل نکردم و به سمت کلانتری راندم. وقتی رسیدیم، اولش تیغه رو ندادن پایین. چون سربازها عوض شده بودن. یه چشم‌غره و یه اخم، دستم رو بردم بیرون تا درجه‌های سرآستینم رو ببینم و گفتم:

__زودباش تیغه رو بده پایین

اومد جلو

__هرکسی می‌تونه این درجه‌ها رو بخره. کارت شناسایی دارین؟ ببخشیدها!

کارت‌م رو نشونش دادم. احترام گذاشت و تیغه رو پایین داد. تویوتام رو تو حیاط پارک کردم و بعد، پیاده شدیم. چقدر احساس سبکی و بالندگی می‌کردم. این چادر، پر پرواز من بود. تا وارد ساختمون شدیم، یکی‌یکی احترام‌ها و نگاه‌ها به سمتمون پرتاب می‌شد! بعد دومام، تو کلانتری دیده می‌شدیم، بهنام با لباس شخصی و من، با لباس فرم. مستقیم رفتیم طبقه بالا تو دفتر خودمون. فرهاد و طاهر و ستوان مسعودی، اونجا بودن. با دیدنمون، یه جور مصیبت یاد همگی‌مون اومد. طاهر و ستوان مسعودی، بهنام رو بغل کردن و بعد با من هم سلام‌علیک کردن. با غصه و نگرانی، اطلاعات جدید رو به من و بهنام گفتن. از چیزهایی که می‌شنیدم، شاخ در می‌آوردیم.

با فرهاد، رفتیم دفتر سرهنگ مجیدی. احترام گذاشتیم و بهمون آزاد داد. بعد با همون مهربونی پدرانه، از من تشکر کرد و از بهنام هم. وقتی فرهاد گفت قفل کردیم و نمی‌دونیم چکار کنیم، سرهنگ مجیدی گفت:

__متأسفانه عملیات جوری که می‌خواستیم تموم نشد. الان چندتا مشکل هست، یکی اینکه ستوان زند دست اون‌ها س. دوم اینکه شماها همگی لو رفتین. سوم اینکه هنوز آدرس



لابراتوار و انبار رو نمی‌دونیم. چهارم اینکه بزرگمهر رو شناسایی و دستگیر نکردیم. و پنجم اینکه از بالا بخاطر طول کشیدن این عملیات ناراضی هستن!

با جدیت نظامی‌ام که بعد دوماه دوباره زنده شده بود گفتم:

جناب سرهنگ، اگه اجازه بدین، من می‌رم سراغ سیاوش، مطمئنم همه این گره‌ها باز می‌شن!

بهنام فوراً گفت:

ثنا یعنی بفرستیم بری تو دهن شیر؟

فرهاد هم عصبی شد:

ستوان زند رو گرفتن کافیه!

چشم غره‌ای به هردوشون رفتم تا حواسشون رو جلوی سرهنگ جمع کنن و درست حرف بزنن. رو به هر دو گفتم:

لازم نیست نگران من باشین. سیاوش به من اعتماد می‌کنه. همه چیز درست می‌شه. سرهنگ پرسید:

مطمئنید ستوان شفق؟ نمی‌خوام نیروهام رو دست قاچاقچی‌ها بدم!

بله جناب سرهنگ. فقط اجازه بدید برم.

سرهنگ مجیدی چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

بسیار خوب. زودتر برو در پناه خدا.

فورا احترام گذاشتم و از دفترش خارج شدم. دو قدم جلوتر دستی چادرم رو گرفت و متوقفم کرد.

ثنا نرو! نمی‌خوام اتفاقی برات بیافته.



برگشتم و بهش خیره شدم:

__الهام منتظر مونه.... و سیاوش! نمی خوام فکر کنه اشتباه کرده. باید بدونه واقعا کیه!
چشم‌های پر از نگرانی و عشق بهنام، قلبم رو آتیش می‌زد. از پشت شونه‌اش، فرهاد رو
هم دیدم که جلوی در دفتر سرهنگ ایستاده و نگاهمون می‌کنه. چادرم رو از دست بهنام گرفتم
و گفتم:

__باید برم.

__حداقل بذار من هم باهات پیام.

__نه، تو هنوز بخیه‌هات تازه هستن، بمون و برام دعا کن

فرهاد جلو اومد

__چکار می‌خوای بکنی؟

__با سیاوش می‌رم، با بزرگمهر و الهام برمی‌گردم.

داخل کافه‌ای که چندبار با سیاوش رفته بودیم، نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم. به
سیاوش زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم بیاد همدیگه رو ببینیم. نمی‌دونستم می‌آد یا نه!
با دیدن ماشینش از پشت شیشه، خوشحال شدم و صاف نشستم. قلبم خالی می‌شد و
می‌ریخت. نگران بودم و استرس داشتم برای الهام، و برای عکس‌العمل سیاوش. وارد کافه که
شد، چند ثانیه طول کشید تا من رو با چادر و بدون آرایش بشناسه. حیرت‌زده روی صندلی
کنارم نشست و بهم خیره شد.

سعی کردم آروم باشم. لبخند زدم و سلام کردم. اما سیاوش انگار هیچ حرفی از دهنش
در نمی‌اومد. ادامه دادم:



__مرسی که اومدی.

سرش رو پایین انداخت و اخم کرد. مثل همیشه خوشتیپ و مرتب بود. بوی ادکلن تلخ، باعث می شد یکمی آروم بشم. سرم رو کج کردم تا چهره اش رو ببینم

__سیاوش منم. نائیریکا! باهام حرف نمی زنی؟

اخم کرده بود که متوجه بغضش نشم

__خیلی نامردی.

__چرا؟ چون وظیفه ام رو انجام دادم؟ یا اینکه دوست دختر خوبی نبودم؟

سیاوش به چشم هام زل زد

__شاید هردو تاش!

دستش رو گرفتم. چون دستش رو نکشید، فهمیدم می تونم دلش رو به دست بیارم

__ولی من دوست دختر خوبی بودم. قسم می خورم که در تمام طول دوستیمون، خودم بودم! البته با کمی تغییر چهره

__آره... با چادر یه لحظه نشناختم...

__سیاوش گفתי دوستم داری! من به عشقت اعتماد دارم، ناامیدم نکن!

__پس واقعا پلیسی! گولم زدی! از احساسم سواستفاده کردی! احساسی که برای اولین بار، خرج تو کردم!

__آروم باش سیاوش! می دونم چون قاچاقچی هستی برات فرق داره شغل دوست دخترت چی باشه، اما اگه یه پسر معمولی بودی، برات فرق داشت؟

__تو مثل یه پسر معمولی سراغ من اومدی یا هدف عملیات؟ حتی تو مهمونی تولدم عمداً به من خوردی درسته؟



ناله زدم:

__ نه سیاوش. تا کجاها با خودت فکر کردی و از تو رفتارم مصنوعی هاش رو درآوردی؟
بهت که گفتم من خودم بودم. خودم باهات رفیق شدم، باهات اومدم خرید، باهات غذا خوردم،
باهات چت کردم، باهات اومدم تا اتاق بچگی ات رو ببینم! تو عاشق نجابت و گل انداختن گونه هام
شدی!

سیاوش دوباره نگاهم کرد. تو چشم هاش، پر از غم و گلایه بود. دستش رو نوازش کردم:

__ پدرت همکارم رو گروگان گرفته تا من رو ببینه

__ می خواد بکشتت نائیریکا... اصلا اسمت همینه؟

یه چندتا دروغ دیگه واقعا لازم بود. من رو ببخش!

__ آره... می دونم اسم سخته!

دستم رو با اون یکی دستش فشار داد

__ من نمی خوام اتفاقی برات بیافته! پدرم اینجور مواقع رحم و مروت نداره... به حرف من
هم گوش نمی ده... اولش فقط بخاطر من دنبالت بود، اما بعد دزدی باربد و نارون و فهمیدن اینکه
پلیس هستین، دیگه حسابی عصبانی شد و برای جسدت جایزه گذاشت. با بدبختی از باغ زدم
بیرون تا کسی تعقیبم نکنه!

__ سیاوش آدرس انبار و لابراتوار پدرت رو بهم بگو.

__ پدرم رو به پلیس بفروشم؟

با آرامش گفتم:

__ من دوست دخترتم. نه پلیس!

__ حکمم اعدامه یا چی؟



_سیاوش هر چهارتامون می‌دونیم تو دقیقا تو دم و دستگاه پدرت چکاره بودی. نهایت بخاطر همکاری با قاچاقچی و اطلاع از محل انبار و حمل اسلحه غیرقانونی و این چیزها، چندسال زندان برات می‌برن! همکاری با پلیس هم باعث تخفیف حکمت می‌شه! علیه بزرگمهر شهادت بده! می‌دونی چندتا جوون مثل من و تو، بخاطر اعتیاد هیچ‌وقت به هم نرسیدن؟

_بس کن نائیریکا! من خام این چرت و پرت‌ها نمی‌شم... من رو گیر آوردی؟ ازت بدم می‌آد... دروغگو! همتون مثل هم هستین! فقط دنبال نفع خودتون....

نمی‌دونم چرا گریهام گرفت، حجم نگرانیم خیلی بالا بود. مگه یه دختر چقدر طاقت داره؟

_سیاوش روم رو زمین ننداز... نگو ازم بدت می‌آد... گفتمی می‌خوای تغییر کنی! خوب تغییر رو شروع کن! طرف پلیس‌ها باش نه قاچاقچی‌ها!

_تغییرم بخاطر تو بود...

اشک‌هام چکیدن

_مگه حالا من مُردم؟!

پیش خدمت طبق سفارشی که قبلا داده بودم، دوتا قهوه برامون آورد و سریع رفت! انگشت‌هام رو بین انگشت‌های سیاوش قفل کردم

_یادته حواسم نبود و پام رفت تو چاله، دردم اومد و گریه کردم؟ تو بهم گفتمی طاقت گریهام رو نداری... اه چی دارم می‌گم....

دیگه نمی‌دونستم چی بگم تا همه چی بر وفق مرادم پیش بره و خلاص بشم از این ماموریت لعنتی! با گریه سرم رو روی دستم، روی میز گذاشتم

_سیاوش من رو عشقت حساب کردم که اومدم...



دقیقه‌ای به سکوت گذشت. من آرام اشک می‌ریختم از فشار عصبی و احساسی این مدت. و سیاوش، شاید داشت فکر می‌کرد به اینکه چکار کنه؟ گرمای دستش رو بین انگشت‌های شل شده‌ام حس می‌کردم. بالاخره سکوت رو شکست

__بلند شو! دختر باز و مشروب‌خور و قاچاقچی هستم، ولی وقتی عاشق شدم، پاش وامیستم. هرکاری بگی انجام می‌دم، فقط دیگه گریه نکن!

بلند شدم و نگاهش کردم. فکر کنم نگاهم اونقدر خوشحال و راضی و قدردان بود که باعث شد لبخند بزنه! برای اولین بار، از جناب‌هاش بدم نیومد. از چشم‌های عجیب گربه‌ایش بدم نیومد. گوشیم رو بیرون آوردم و رفتم تو صفحه پیام فرهاد. بعد دادم دست سیاوش تا آدرس انبار و لابراتوار رو بنویسه و ارسال کنه. خودم هم قهوه‌ام رو خوردم تا خون به مغزم برسه!

سیاوش که گوشیم رو جلوم گذاشت پرسیدم:

__نارون کجاس؟

__تو خونه‌باغ قدیمی پدرم.

__باید بریم اونجا.

سیاوش با شتاب گفت:

__چی؟ نائیریکا می‌کشت! نه نمی‌شه!

__من باید نجاتش بدم.

__تنهایی نمی‌شه!

__نگران نباش، گوشیم رو ردیابی می‌کنن و میان کمکمون. اما ما باید زودتر برسیم.

__زودتر برسیم که تو رو بکشن؟ یا نارون رو؟

__نه! چیزهایی هست که باید بهت بگم.



__چی؟

__راستش... سیاوش تو...

__من چی؟

__پسر واقعی بزرگمهر نیستی!

چشم‌های سیاوش اندازه نعلبکی شد و به وضوح قدرت تکلمش رو از دست داد. ادامه
دادم

__مدارک رو توی گاوصندوقش قایم کرده بوده. تو برادرزاده‌اش هستی. و اون بعد از مرگ
پدرت، سرپرست تو شده. مادرت، بعد مرگ پدرت با عموت ازدواج کرده. و نمی‌دونم عموت
اون موقع خلافتکار بوده یا نه!

سیاوش ماتش برده بود. به نظر می‌رسید تو مغزش هزاران پنجره ارور باز شده. دستش
رو فشردم

__سیاوش خوبی؟ می‌دونم سخته اما واقعیتیه. بخاطر همینکه که تو مثل عموت، بی‌رحم و
آشغال نیستی!

لب‌های سیاوش می‌لرزید

__باور نمی‌کنم...

__من هم خیلی غافلگیر شدم. حالا دیگه فرصت نداریم. باید بریم سراغ نارون. من دارم از
نگرانی می‌میرم. انقدر سختی کشیدم که دلم می‌خواد عموت رو خودم دستگیر کنم.

سیاوش کیف پولش رو بیرون آورد و با دست لرزون، یه تراول روی میز انداخت. فوراً از
کافه خارج شدیم و من، بعد برداشتن اسلحه‌ام از داخل تویوتا، سوار ماشین سیاوش شدم. راه که
افتادیم سیاوش لبخند غمگین و مهربونی به روم زد

__چادر خیلی بهت می‌آد!



لبخند زدم. تو مسیر فرصت داشتیم آرام باشیم

__ممنونم.

__وقتی رسیدیم، تو توی ماشین بمون. من می‌رم داخل و از پدرم... از عموم می‌پرسم پدرم چطور مرده! چرا تا حالا بهم چیزی نگفته؟ تا حرف بزنیم، پلیس‌ها می‌رسن!

فرمون رو فشار می‌داد. بازویش رو فشردم تا دلگرم بشه. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید

__نه تو برو سراغ عموت، من می‌رم سراغ نارون. کجاس تو ساختمونه؟ یا اتاق یا کجا؟

__تو باغ یه عمارت هست. نارون تو زیرزمینه. در زیرزمین تو اتاقک فلزی جلوی عمارته. قبلا گلخونه بوده.

__باشه. سیاوش نذار عموت فرار کنه! به هر قیمتی شده باید دستگیر بشه... اون... اون از پدر من خبر داره!

سیاوش با تعجب پرسید:

__پدرت؟

__پدرم... پدرم هم پلیس بوده. وقتی نفوذی شد تو یه باند قاچاق، دیگه هیچوقت ارزش خبری نشد!

__روزبه پسر خاله‌ات نیست مگه نه؟

__نه، روزبه همکارمه.

سرعت سیاوش هر لحظه بیشتر می‌شد. ناخودآگاه دست بردم و کمر بندم رو بستم. چند دقیقه بعد پرسیدم:

__سیاوش داخل باغ چند نفر هستن؟



به جز عموم و چهارتا محافظ‌هاش، فکر کنم پنج شش نفر دیگه هستن. یه پیرمردی هم هست سرایدار باغه.

همه اسلحه دارن؟

آره. دوتا از محافظ‌ها یوزی دارن بقیه کمری.

سیاوش، عموت هیچ‌وقت مدرکی از خودش به جا نداشته. الان هم با مدارکی که از گاوصندوقش پیدا کردیم، راستش نمی‌شه حکم اعدامش رو صادر کرد...

سیاوش با شتاب گفت:

اعدام؟

سرم رو پایین انداختم

شاید هم حبس ابد... من الان دقیق نمی‌دونم.

حالا می‌گی چکار کنم؟ علی‌هش شهادت بدم؟

آره! شهادت تو خیلی کمک می‌کنه.

گوشیم رو بیرون آوردم و ضبط صدا رو روشن کردم. یه نگرانی بدی تو دلم بود که می‌خواستم همین الان صدای سیاوش رو ضبط کنم.

سیاوش تلخندی به روم زد:

می‌خوای ازم اعتراف بگیری؟

می‌ترسم من و تو رو بکشن و همه زحماتمون به باد فنا بره. پس الان ضبط می‌کنم و می‌فرستم برای فرهاد. اصلاً بذار ازت فیلم بگیرم. صدا که مدرک نمیشه. فقط یذره آروم‌تر برو. وگرنه قبل رسیدن تصادف می‌کنیم.

فرهاد کیه؟



__همون آبتین دیگه!

دوربینم رو روشن کردم و روی سیاوش گرفتم. شروع کردم سوال پرسیدن

__سیاوش خودت رو معرفی کن.

سیاوش خنده‌اش گرفت. چقدر مظلوم شده بود امروز. قلبم انقدر محکم می‌تپید که دیگه حالم داشت بد می‌شد. وقتی سیاوش اسم و شماره شناسنامه‌اش رو گفت، پرسیدم:

__راجع به باند عموت بگو برام.

__عموم... آره عموم! می‌دونی من وقتی تو شناسنامه‌ام دیدم اسم پدرم طهمورثه، ازش پرسیدم چرا فرق داره اسمت؟ گفت بخاطر باند عوضش کردم. شناسنامه خودش رو هم هیچ‌وقت ندیدم... خیلی‌ها زیر دستش کار می‌کنن. اولش از موادفروشی و ترانزیت برای یه باند دیگه شروع کرده. اسم رئیس اون باند یادم نیست؛ اسمش کاردانی کریمی کامران یه همچین چیزی بود. بعد عموم ازش جدا شد و خودش یه گروه جدید راه انداخت. اول‌ها زیاد مشتری نداشت ولی بعدش نمی‌دونم کی رو پیدا کرد و به وسیله اون خودش رو کشید بالا. من نوجوون بودم.

یه واسطه هست که از مرز سیستان بلوچستان براشون تریاک وارد می‌کنه. بقیه مواد رو هم سالمی براش تامین می‌کنه. نمی‌دونم از کجا. باربد هم همه‌جا شنود و دوربین و از این‌جور کوفت و زهرمارها براش کار می‌گذاشت تا همه افرادش رو زیر نظر بگیره. آخه یه بار، مسئول پخش مواد بین ساقی‌ها، حدود پنجاه کیلو شیشه رو بالا کشید. اما من وقتی فهمیدم، به عموم نگفتم. چون می‌دونستم اگه بفهمه می‌کشدش. اما خوب، گفتم که همه‌جا دوربین و شنود هست! عموم فهمید و جلوی چشم همه، اون رو کشت. جسدش هم دفنه زیر درخت کاج تو باغ. نمی‌دونم تا الان پوسیده یا نه!

من با تعجب گفتم:

__یعنی تو هم شاهد قتل بودی؟



متاسفانه تقریباً. ولی خوب، چکار می‌تونستم بکنم. من شاهد دفن کردنش بودم. وقتی عموم بهش شلیک کرد، من تو ساختمون بودم. دویدم بیرون و دیدم زدتش. تا مدت‌ها کابوشش رو می‌دیدم. خلاصه که عموم از همه زهرچشم گرفت و دیگه کسی دست از پا خطا نکرد.

راجع به زیردست‌هاش، سی و شش نفر ساقی اصلی هستن و زیر دستشون ساقی‌های فرعی دارن که اکثراً خودشون هم مصرف کننده‌ان. تمام مناطق اطراف زیر نظر باند ماست که سر ساقی‌ها هم با خالکوبی مخصوص شناخته می‌شن. عموم تا حالا چندین نفر رو دستور قتلشون رو داده. ساقی‌های دیگه‌ای که وارد محدوده ما شده بودن. قسم می‌خورم که تا می‌تونستم از این چیزها فاصله می‌گرفتم. من دنبال خوش گذرونی خودم بودم. بخصوص بعد مرگ مادرم.

اما عموم ساماندهی ساقی‌ها رو به عهده من گذاشته بود. من هم همه رو می‌سپردم حامد انجام بده. حامد رو که دیدی، همون نره غول!

سیاوش که سکوت کرد پرسیدم:

آره دیدمش... مهمونی‌ها برای چی بود؟

مهمونی‌هایی که می‌گرفتیم معمولاً یا برای جذب اعضای جدید بود یا برای پخش مواد بین سرساقی‌ها. چندباری هم عموم با موادفروش‌های کله‌گنده قرار گذاشته بود.

سیاوش گوش‌اش رو از جیبش بیرون آورد و دستم داد. رمزش رو زد و گفت:

بیا رمزش رو یاد گرفتی؟ توش چندتایی عکس هست که به درد می‌خوره. من بعضی وقت‌ها جاسوسی عموم رو هم می‌کردم. راستی نائیریکا، زن دوم عموم، اون واسطه‌های مواد اولیه رو می‌شناسه، لابراتوار کلا زیر نظر اونه. الان هم رفته ویلای عموم تو شمال. اما نمی‌دونم کی برمی‌گرده. شاید عموم بهش خبر داده باشه که پلیس تو باند نفوذ کرده.

بدون اینکه فکر کنم داره ضبط می‌شه گفتم:



_مرسی سیاوش تو خیال من رو راحت کردی. فکر کنم همین که اون یارو رو کشته
واسش کافی باشه... راستی سیاوش! ما محمود آرمیچر رو دستگیر کرده بودیم. از موقع دستگیری
همون هم کار روی باند شما رو شروع کردیم. بعد چند وقت یه سرساقی دیگه کشته شد که
اسمش فریدون اربابی بود. رو دستش همون خالکوبی رو داشت. می‌دونی قاتلش کیه؟

_قاتلش سرساقی‌ای هست که جاش رو گرفته. سرمد دسته‌دار. کشتش و جاش رو گرفت.

_معنای خالکوبی چیه؟

_این خالکوبی رو عموم اولین بار روی دست خودش داشت. بدون اون کلمات پایینش.
بعدا که باندش پا گرفت و برای خودش کسی شد، اون کلمات پایین رو هم اضافه کرد.

_کیو چیه؟

_اسم عموم کیومرته...

_چه مسخره!

_آره می‌خواست خیلی خفن باشه.

فیلم رو قطع کردم و برای فرهاد فرستادم. بعد وارد گالری سیاوش شدم. عکس‌های زیادی
از خودش گرفته بود و وسط‌هاش عکس از کسای دیگه هم بود. با دیدن عکس خودم، غافلگیرانه
بازش کردم. من تو تولدی که برام گرفته بود، سر میز نشسته بودم و داشتم به دوربین گوشی
نارون نگاه می‌کردم. عکس رو جوری گرفته بود که نارون نیفته. عکس بعدی، نارون هم بود!
خیلی عکس خوبی شده بود. بقیه عکس‌ها رو هم دیدم و وقتی به چندتا عکس چند نفری و
یواشکی رسیدم پرسیدم:

_سیاوش کدوم عموته؟

سیاوش نگاهی انداخت و گفت:

_اونی که لباس ورزشی پوشیده.



عکس رو بزرگ کردم و با دقت به چهره‌اش خیره شدم. فقط جناق‌هاش شبیه سیاوش بود. کله‌اش هم بر خلاف جوونی‌هاش هیچ مویی نداشت و می‌شد روش نیمرو انداخت. عکس‌های به دردبخور و عکس‌های خودم رو با تلگرام، برای خودم ارسال کردم. یه عکس سلفی هم داشتیم، یه بار که رفته بودیم بام تهران.

دوباره صفحه فرهاد رو باز کردم و بعد فرستادن عکس عموی سیاوش، از سیاوش آدرس ویلا رو هم گرفتم و ارسال کردم. هنوز سرم تو گوشی بود که سیاوش گفت:

__نائیریکا الان می‌رسیم!

گوشی‌ها رو قفل کردم و داخل کیفم انداختم. دل تو دلم نبود. دست‌هام یخ کرده بودن و دهنم خشک شده بود. وقتی جلوی در بزرگ باغ ایستادیم، رو به سیاوش گفتم:

__برو ماشین رو دورتر پارک کن. بعد تو که وارد شدی، اون‌ها حواسشون پرت تو می‌شه، من یواشکی می‌آم تو باغ و می‌رم سراغ نارون.

__آخه تو باغ و جلوی در زیرزمین آدم وایستاده!

__مهم نیست، از پسشون بر می‌آم.

سیاوش ماشین رو روشن کرد و فوراً پیچید سمت راست. کنار دیوار باغ پارک کرد و گفت:

__می‌تونی از رو کاپوت بپری داخل باغ!... اینطرف دوربین مداربسته نداره. از شانست تازه سوخته! بارید هم که نیست درستش کنه...

نگرانی تو چشم‌هاش موج می‌زد. دست‌هاش رو گرفتم و با اطمینان پلک زدم

__همه چیز عالی پیش می‌ره. فقط مراقب باش عموت فرار نکنه. زنده می‌خوایمش! مواظب خودت هم باش!

سیاوش هم دست‌هام رو فشرد و گفت:



__ تو هم مواظب خودت باش!... وقتی من رفتم تو، دو تا نگهبان جلوی در با من می آن داخل. کارت راحت تر می شه... موفق باشی!

اینبار، غافلگیرانه پیشونیم رو بوسید و پیاده شد. دو دستی صورتم رو پوشوندم و چشم هام رو به هم فشار دادم تا به خودم مسلط بشم. ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم. تمام حواسم جمع اطراف بود. تا خواستم برم رو کاپوت، یه نفر صدام زد! با تعجب برگشتم و دیدم ستوان رضوانی از تو ماشین داره آروم صدام می زنه! حتما تعقیبم کرده بود.

چقدر خوب که یه نفر پیشم بود! با اینکه قمپز در کرده بودم خودم تنهایی می تونم، ولی الان حضور ستوان رضوانی بهم دلگرمی می داد. بهش اشاره زدم بیاد. خوبیش این بود با من هم درجه بود و مصیبت احترام و کتابی حرف زدن نداشتم. فوراً ماشینش رو قفل کرد و اومد کنارم. لباس شخصی تنش بود. با صدای آروم گفتم:

__ سلام، تعقیبم می کردین؟

__ سلام، بله، سروان کیان گفتن. ترسیدن سیاوش گوشیتون رو بگیره و نتونیم ردیابی کنیم.

کیفم رو دادم دستش:

__ بذاریتش تو ماشینتون!

فورا اینکار رو کرد و برگشت.

__ خیلی خوب، وقت نداریم. الهام تو زیرزمینه، در زیرزمین از تو گلخونه جلوی عمارته. سیاوش رفت داخل بزرگمهر رو سرگرم کنه. آدرس اینجا رو به فر... سروان کیان دادین؟

__ بله همین الان فرستادم.

__ آنلاینه؟

__ بله.



__بریم داخل؟

__تو چند نفر آدم هست؟

با استیصال گفتم:

__الان نگهبان‌های باغ برمی‌گردن بیاین دیگهه!

رفتم روی کاپوت و با یه پرش، دستم رو گرفتم لبه دیوار. اول یکم خودم رو بالا کشیدم تا ببینم کسی تو باغ هست یا نه. وقتی دیدم اون دور جلوی عمارت هستن، بسم‌الهی گفتم و رفتم لبه دیوار. ستوان رضوانی پرسید:

__بیام؟ چند نفرن؟

__بیاین! چند نفر جلوی عمارت هستن.

آویزون شدم و آرام روی برگ‌های کف باغ، فرود اومدم. درخت‌ها چندان زیاد نبودن و دیده شدن و نشدنم با خدا بود. وجعلنایی خوندم و وقتی طاهر هم پایین پرید، از کنار دیوار و پشت درخت‌ها جلو رفتیم. خودمون رو به کنار دیوار عمارت رسوندیم که از پشت نگهبان‌ها دربیاییم. طاهر اینطرف ایستاد و من با احتیاط، عمارت رو دور زدم. چون یه نگهبان هم اونطرف بود. با اشاره از پشت دیوار، همزمان بیرون پریدیم و فن شکستن گردن رو اجرا کردیم، ولی من نتونستم، چون قدم به اون غول‌تشن نمی‌رسید. با یه هول محکم انداختمش زمین و دهنش رو گرفتم، بعد با چندتا مشت محکم بی امان تو دماغش، بیهوشش کردم. از صدای قرچ دماغش، تمام جونم ریش شد و به سمت گلخونه دویدم. با ستوان رضوانی وارد شدیم و از پله‌های نم زده سیمانی پایین رفتیم.

پایین پله‌ها، یه نفر بود که با دیدن ما غافلگیر شد. ما هم غافلگیر شدیم، ولی ستوان رضوانی با سرعت عمل عالی، به زانوش شلیک کرد. با دیدن صدا خفه‌کن اسلحه‌اش خیلی خوشحال شدم. با یه ضربه، یارو رو بیهوش کردم و وارد راهروی مخوف زیر زمین شدیم. هزاران لوله و اسباب کهنه اطراف راهرو دیده می‌شد. دوتا اتاق هم با در آهنی سمت راست راهرو بود. از



سوراخ روی در، داخل اتاق رو نگاه کردم. با دیدن الهام که دست و پا و دهنش رو بسته بودن، در صدد باز کردن در براومدم. اما یه قفل گنده بهش بود. دلشوره و طپش قلب، باعث می‌شد مثل مرغ سر کنده بالا پایین بپریم. طاهر کنارم ایستاد و با دیدن قفل، سراغ جیب‌های نگهبان رفت. با آشفتگی گفتم:

— من می‌رم بالا... نگران سیاوشم...

فورا از زیر زمین بیرون اومدم. نگاهی به اطراف انداختم و از چندتا پله عمارت رفتم بالا. در باز بود. اسلحه‌ام رو آماده کردم و با احتیاط وارد شدم. سکوت، سالن ورودی عمارت رو فرا گرفته بود. پله‌های طبقه دوم، از دو طرف سالن دایره‌ای، کشیده شده بودن؛ و طبقه بالا، اصلا دید نداشت. صدای بحث می‌اومد. آروم از پله‌های سمت راست، بالا رفتم. طپش قلبم، حالم رو به هم می‌زد و نفسم رو بند آورده بود.

زیر لب از خدا کمک خواستم و رسیدم به سالن. اما هیچ‌کس نبود. انگار همه داخل یکی از اتاق‌ها بودن. رد صدا رو گرفتم و جلوی در اتاق آخر ایستادم. صدای سیاوش به وضوح می‌اومد — اون دختر عشق منه! حتی حالا که پلیس از آب دراومده! توی دروغگو هم حق نداری حتی بهش خش بندازی

کسی که جوابش رو می‌داد، حتما عموش بود

— چرا نمی‌فهمی پسر؟ تمام باند در خطر! تو وارث همه این ثروت و دم و دستگاہی! چطور می‌خوای همه چیزی که ساختم رو خراب کنی؟

— تو همه چیز رو خراب کردی! با دروغت! من رو تبدیل به یه آشغال کردی!

— فکر کردی پدرت تحفه بود؟ اون معتاد به تریاک، زندگی تو و مادرت رو جهنم کرده بود!

— چرا مامان هیچ‌وقت بهم نگفت تو پدرم نیستی؟ چرا هیچ‌کسی از پدرم نیست؟



__من و پدرت دوقلو بودیم...

جوابی از سیاوش به گوش نرسید. بزرگمهر گفت:

__هومن گمشو دخل اون دختره رو بیار. سیروس تو هم فوراً وسایل باقی‌مونده رو جمع و

جور کن

فهمیدم الان میان بیرون. بنابراین پشت لولا تکیه دادم به دیوار. باید تو دوتا شلیک سریع، هردوتا رو می‌زدم. همینطور هم شد، به محض بیرون اومدن، از پشت زانوی هردوشون رو زدم. همزمان که یه لگد مهمونشون می‌کردم، دو محافظ دیگه که به شدت غافلگیر شده بودن، پریدن بیرون و من اون دوتا رو هم زدم. اما متأسفانه صاف تو شکمشون!

حالا توی اتاق، سیاوش مونده بود و بزرگمهر و حامد!

پریدم داخل و اسلحه‌ام رو گرفتم سمت بزرگمهر.

حامد و بزرگمهر، هر دو غافلگیر شده بودن. بزرگمهر مثل فیلم‌ها، ژست رئیس باند اومد و یه پوزخند تحویل داد:

__به‌به! اینجا یه کلاغ سیاه داریم!

اخم غلیظی بین ابروهایم نشسته بود و تند نفس می‌کشیدم. بماند که طپش قلبم دیگه اعصابم رو به هم ریخته بود. حامد هم اسلحه‌اش رو سمت من گرفته بود. هر چهار نفر تو سکوت به هم نگاه می‌کردیم. سیاوش که نگاهم کرد و کنارم ایستاد، عموش گفت:

__اوه پس اون دختری که دلت رو برد همینه! تو این سر و وضع شناختمش! سلیقه‌ات به پدرت نرفته!

من با جدیت گفتم:

__کیومرث بزرگمهر! به جرم قاچاق مواد و قتل بازداشت هستی! باغ محاصره‌س و مقاومت

بی‌فایده!



زیر خنده زد.

__ تو جوجه کلاغ می‌خوای من رو دستگیر کنی؟

همون لحظه صدای شلیک فضا رو پر کرد و حامد نقش زمین شد. ستوان رضوانی و الهام، از پشت سرم دراومدن. نفس راحتی کشیدم ولی نامحسوس! بزرگمهر خواست اسلحه بکشه که فوراً دستش رو زدم و ستوان رضوانی جلو رفت. بهش دستبند زد و بلندش کرد تا ببریم بیرون. همون لحظه، فرهاد همراه چند نفر دیگه وارد شدن. این به معنی تموم شدن عملیات بود. فرهاد جلو اومد و به سیاوش هم دستبند زد. نگاه من و سیاوش به هم گره خورد و من، یه لبخند مهربون تحویلش دادم.

کنار الهام رفتم و بغلش کردم. سر و وضعش آشفته بود. موهاش رو با سختی کرده بود زیر شالش و زیپ سوئی‌شرتش رو باز کرده بود تا دیفرانسیلش کمتر معلوم باشه! همگی، از عمارت بیرون رفتیم. چندتا دیگه از بچه‌های نیروویژه، مشغول پاکسازی عمارت بودن. امدادگرها با دستور فرهاد، رفتن داخل برای آوردن اون دونفری که زانوشون رو زده بودم.

هنوز از در عمارت دور نشده بودیم که با صدای آخ، برگشتیم. اونی که بیهوشش کرده بودم، بلند شده بود. تا نشست و آخ گفت، با دیدن پلیس‌ها تو فضای عمارت، اسلحه‌اش رو برداشت و شلیک کرد. و برداشتن اسلحه‌اش، همزمان با برگشتن ما بود. ما هم که همه غلاف کرده بودیم!

شلیکش، به سیاوش اصابت کرد. و بلافاصله، یکی از کماندوها، اون یارو رو زد. ولی دیر شده بود. روی برگ‌ها سر خوردم سمت سیاوش و تو بغلم فرود اومد. صدای جیغم که اسمش رو صدا زدم، توجه همه رو جلب کرد. بغض، تو گلویم نشست. سر سیاوش رو دستم بود و نیمه تنش رو زانوم. تیر درست سمت چپ سینه‌اش نشسته بود. با دست چپم زخمش رو فشار دادم. ناله زد:

__ سیاوش...



و رو به تیممون که بربر نگاهم می کردن فریاد کشیدم:

__کوشن بچه‌های اورژانس؟

سیاوش شالم رو کشید تا نگاهش کنم. خون از محل اصابت فواره می زد. اشک‌هام چکیدن و سیاوش دست خونیش رو روی صورتم گذاشت و لبخند زد. صدایش به سختی از تو حنجره‌اش بیرون می‌اومد:

__چشم‌های معصومت... رفتار آرومت... عشق... نامعلومت... دیوونه‌ام کرد...

هق زدم و سیاوش رو زانوهایم جون داد. نمی‌خواستم آخرش اینجوری تموم بشه. نه! سیاوش نباید می‌مرد... اون فقط یه فرصت دیگه می‌خواست! یه زندگی تازه می‌خواست... براش گریه کردم و همه خاطراتمون تو چند ثانیه جلوی چشمم اومد.

با برانکارد اومدن و سیاوش رو روش گذاشتن. الهام بلندم کرد. ملحفه رو روی صورتم کشیدن و بردنش. فرهاد و ستوان رضوانی فقط نگاهم می‌کردن. دیگه این همه فشار رو تحمل نکردم و چشم‌هام سیاهی رفت...

چشم که باز کردم، اول زانوهای خودم رو دیدم و بعد، سرمی که به دستم وصل بود. به دستم نگاه کردم، خون سیاوش رو سعی کرده بودن پاک کنن، اما کاملاً مشخص بود دستم خونی بوده! ناخون‌ها و آستینم هم هنوز پر از خون بودن. از پرده‌های دو طرفم معلوم بود تو اورژانس هستم. غم بزرگی رو دلم سنگینی می‌کرد. یادم نمی‌اومد تو اون بحبوحه، من خنگ بازی درآوردم برای دور کردن اسلحه اون یارو، یا اینکه اون خیلی فرزند اسلحه‌اش رو برداشته! اما هر چی که بود، کاش سیاوش زنده بود! تو جام نشستم و سرم رو تکیه دادم به زانوم. دوباره خاطره‌هام با سیاوش جلو چشمم اومد و شروع کردم گریه کردن، خودم هم نمی‌دونستم مردنش انقدر ناراحت‌کننده می‌کنه. تو دست‌هام جون داد اون هم وقتی خیالم راحت شده بود همه چیز تموم شده... اون بزرگمهر لعنتی رو کجا بردن؟



سرم رو بلند کردم و نگاهی انداختم. دماغم رو بالا کشیدم. روبروم ایستگاه پرستاری بود و یه پرستار هم پشتش! اما خبری از آشنا نبود! یعنی من رو ول کرده بودن رفته بودن؟ وا! همون لحظه هرسه تاشون وارد شدن. الهام لباس عوض کرده بود و چادر داشت. وقتی دیدن نشستم، هرسه خوشحال جلو اومدن. الهام بغلم کرد و با لبخند گفت:

__ تو که ما رو نصفه جون کردی دختر!

فرهاد پرسید:

__ حالت خوبه؟

بهنام هم که فقط نگاه می کرد اما نگاهش پر از حرف بود. لبخند بی رمقی به روی هرسه تاشون زد و گفت:

__ خوبم... بزرگمهر کجاس؟

بهنام که نزدیکم ایستاده بود گفت:

__ بردنش بازداشت. تا حکم قضایی برای زندانش صادر بشه و بازجویی بشه.

با یادآوری پدرم، اشک دوباره پشت پلک هام دوید و گفتم:

__ کی ازش بازجویی می کنه؟

فرهاد گلی که برام خریده بودن روی تخت گذاشت و گفت:

__ فهیمی... چطور مگه؟

نمی دونستم بگم یا نگم. چشمم مونده بود به سرخی گل رزی که پایین پام دلبری می کرد.

نمی دونستم کی خریدتش، فقط معلوم بود که مال منه. الهام دستم رو گرفت:

__ ثنا چی شده؟ هنوز تو فکر سیاوشی؟

غمگین نگاهش کردم



__آره... نه... راستش... اون عکسی که تو گاوصندوق بزرگمهر بود...

فرهاد فوراً پرسید:

__نگو که باز اونیکی رو می‌شناسی!

بغض به گلوم چنگ زد

__پدرمه...

چشم هرسه تاشون گرد شد. و من گریه‌ام گرفت. دست راستم رو از دست الهام بیرون کشیدم و جلوی چشم‌هام رو گرفتم. گرمای حضور بهنام درست کنارم، یه بخشی از حواسم رو متوجه خودش می‌کرد. فرهاد زودتر از همه از شوک دراومد:

__پدرت با بزرگمهر... من واقعا نمی‌فهمم...

بهنام با مهربونی گفت:

__من می‌دونم. حالا می‌خوای راجع بهش از بزرگمهر بپرسی؟ شاید چیزی نگه!

وقتی چشم‌های ملتمس و خیس‌م رو به بهنام دوختم، با گوشه چشم، به وضوح حسادت رو تو نگاه فرهاد دیدم. اما فعلاً وقت فکر کردن به این دوتا رو نداشتم.

__بهنام تو ازش می‌پرسی؟ نمی‌خوام کسی بفهمه

فرهاد کنار بهنام اومد

__می‌شه به من هم بگین چه خبره؟

الهام گفت:

__ثنا... فکر کنم بعد این ماموریت کوفتی عجیب‌غریب، هرچهارتا با هم دوست هستیم.

غیر از همکاری! پس خیالت راحت باشه نه نظرمون راجع به تو عوض می‌شه، نه رازت رو به کسی می‌گیم!



حرفش بهم آرامش داد و دوباره دستش رو گرفتم. با اون یکی دستم چشمهام رو پاک کردم که لبه‌ش پر از سیاهی ریمل شد. بهنام فوراً به دستمال کاغذی بهم داد. بینی و صورتم رو پاک کردم و گفتم:

پدرم... مثل ما برای نفوذ تو باند قاچاق رفت. بعد از یه مدتی که خبری ازش نبود، مادرم رفت کلانتری ازش سراغی بگیره، اما وقتی برگشت خونه، ده سال پیرتر شده بود. بهش گفته بودن پدرم خیانت کرده و خودش و وطنش رو به پول فروخته! بعد هم گفتن که قاچاقچی‌ها کشتنش! نه جسدش رو دیدیم نه فهمیدیم قبرش کجاس... بعد از اون، نمی‌دونم همسایه‌هامون چطور فهمیدن و حتی مدیر و ناظم مدرسه من... آبرومون رفت و خونمون رو عوض کردیم. اما من هیچ‌وقت باور نکردم که پدرم خیانت کرده باشه!

با گریه ادامه دادم:

اون همیشه به ما وطن پرستی و مردم‌دوستی یاد می‌داد... پلیس خوب و موفقی بود... گریه اجازه نداد بقیه حرفم رو بزنم. احساس می‌کردم با این گریه‌ها، پلیس ضعیفی به نظر می‌رسم. اما خوب، من قبل از پلیس بودن، دختر بودم. و هنوز به سال نرسیده بود که فارغ‌التحصیل شده بودم.

فرهاد دستی تو موهاش کشید و گفت:

عجب... سرهنگ مجیدی می‌دونه؟

بله می‌دونه. سرهنگ مجیدی با پدرم هم‌کلاسی بوده.

بهنام دست‌هاش رو به سختی نگه‌داشته بود تا بغلم نکنه

من پرونده پدرت رو می‌بینم باشه؟ بعد از بزرگمهر هم می‌پرسم راجع بهش. ته و توی قضیه رو درمی‌آریم باشه؟ خواهش می‌کنم انقدر ناراحت نباش!



الهام از میز کنارم دومین دستمال کاغذی رو کشید و بهم داد. اشک‌هام رو که پاک کردم، نگاهی به سرمم انداختم و پرسیدم:

__ کی می‌تونیم از بیمارستان بریم؟ اصلا برنامه چیه؟

الهام خندید:

__ بابا تا رسیدیم شروع کردی آه و فغان اصلا نداشتی خبر خوش رو بهت بدیم!

لبخند کمرنگی زدم:

__ چه خبری؟

__ زن بزرگمهر رو دستگیر کردیم، لایبراتورار رو با حدود صد کیلو شیشه پیدا کردیم و کلی هم آدم توش بودن که گرفتیم، انبار تریاک و هروئین بزرگمهر رو هم پیدا کردیم و همه مواد رو ضبط کردیم... خلاصه که تیممون حسابی تشویقی گرفته و سرهنگ مجیدی هم خیلی ازمون تشکر کرد. من تا حالا همچین ذوقی رو تو قیافه‌اش ندیده بودم

از تعریف کردن با آب و تاب الهام، خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

__ حالا تشویقی چی هست؟

فرهاد با خنده گفت:

__ سه روز مرخصی و برای شما و الهام‌خانوم هم پاداش!

لب‌هام رو جمع کردم

__ سیاوش چی شد؟

نمی‌دونم چرا چون هردوتا پسرها داشتن تو چشم‌هام نگاه می‌کردن، گریه‌ام خودش رو نشون نداد. فرهاد گفت:



متاسفانه تموم کرد. خوب شد اون فیلم رو ازش گرفته بودی، خیلی کار هوشمندانه‌ای بود.

لبخندی به تشویق فرهاد زدم. الهام پرسید:

حالا با سه روز مرخصی چکار می‌کنی؟

اوه، فکر کنم تمام سه روز رو بخوابم.

بهنام فوراً گفت:

بیخود به فکر خوابیدن نباش، قرار گذاشتیم دو روزش رو بریم شمال.

با شتاب پرسیدم:

شمال؟؟؟

الهام چشم‌هایش رو داد بالا

آخرین روزهای نارون و نائیریکا بود نمونه بریم استفاده کنیم.

مشت آرومی حواله شکمش کردم

نه که تو هم خیلی استفاده کردی!

بهنام سرعت سرمم رو زیاد کرد و احساس کردم دستم یخ زد. فرهاد گل رز رو برداشت و به سمتم گرفت:

احیانا این رو هم برای سرکار علیه خریدیم!

گل رو گرفتم و بوئیدم

ممنون.



الهام یه نگاه شیطنت آمیز بهم انداخت و من اصلا به روی خودم نیاوردم. فرهاد و بهنام رفتن و فقط الهام پیشم موند. تا پرید بالا و روی تخت نشست، پرسیدم:

زودباش بگو ببینم ستوان رضوانی چطوری نجات داد؟ من انقدر نگران سیاوش بودم نتونستم وایسم.

نیش الهام از این بناگوش تا اون بناگوش باز شد

تا سر و صدا شنیدم حواسم رو جمع کردم، بعد صدای شلیک اومد و ستوان رضوانی در رو با لگد باز کرد. من هم تا دیدمش از خوشحالی اینکه یکی اومده نجاتم بده بال بال زدم. ولی شالم افتاده بود رو شونه هام، آقا این بنده خدا هم تا من رو دید اول یه لحظه سرش رو انداخت پایین و بعد فوری اومد سمتم. اول دهنم رو باز کرد. تا دست هام رو باز کنه گفتم پس بقیه کجان؟ گفت با ستوان شفق اومدم که رفته تو عمارت دنبال سیاوش. خلاصه پاهام رو هم باز کرد و بدو از اتاق اومدیم بیرون. تا خواستیم از پله ها بریم بالا، یکی از اون زیقی ها بهوش اومد که نمی دونم زده بودش کشته بودش نفهمیدم، بعد مانتوی من رو کشید... آقا چشمت روز بد نبینه، ستوان رضوانی اومد من رو بگیره، صاف سریدم تو بغلش!

با این حرفش، جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خنده ام تو اورژانس نیچه

مگه یارو کجا بود و چطوری مانتوت رو کشید که افتادی تو بغل اون؟

بابا این یارو روی پله اول بود. ستوان رضوانی هم اول من رو فرستاد برم دیگه! خودش هم حواسش به اون نبود فکر می کرد بیهوشه! تا اومدم از کنارش رد بشم مانتوم رو کشید، من هم که اصلا تعادل نداشتم بخاطر استرس و عجله، از پشت افتادم تو بغل اون بنده خدا، اون هم با یه دست من رو گرفت با دست چپش زد تو دماغ اون...

خندیدم و گفتم:

عجب جریانی! اون طفلی خیلی خجالتیه!



الهام خنده کنان گفت:

__ حالا اون یه ثانیه که افتادم تو بغلش یه هینی کشید که من و تو اگه سوسک می دیدیم
اینجوری هین نمی کردیم...

خندیدم

__ حالا الهام... بعد اینکه من ضعف کردم چی شد؟

__ هیچی سروان کیان که به سمت پرواز کرد ولی نگران نباش من گرفتمت! حالا از اونور
سروان کیان چه بال بالی می زد برانکارد برانکارد! قبل از هرکسی هم تو رو سوار آمبولانس کرد
نگذاشت اونیکی برانکاردش رو کسی بذارن!

__ گل رو کی خریده؟

__ سروان کیان خرید. یعنی وقتی اومد پیش ما دیدیم خریده. من و سروان غیور با هم
اومدیم چون من رو برد مسجد سر و ریختم رو درست کنم. سروان کیان هم که کلا از باغ رفت
با بقیه اداره و من و سروان غیور با تو اومدیم.

__ اوه حالا چه سروان سروانی می کنی!

الهام خندید:

__ چکار کنیم از این به بعد دیگه نمی تونیم به اسم کوچیک صداشون بزنیم.

__ حالا کیان شاید، ولی فامیلی بهنام که دیگه تو دهنم نمی چرخه اصلا بگم.

الهام دهنش رو کج کرد:

__ کاش شمال نمی رفتیم.

__ این برنامه عجیب ایده کی بوده؟

__ نمی دونم، ولی الان که منتظر بودیم اجازه بدن بیایم پیش تو، داشت به بهنام می گفت...



حرفش رو قطع کردم:

_ دیدی گفתי بهنام!

الهام ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:

_ اه از دست تو! داشت به سروان غیور می‌گفت که می‌خوام یذره حال و هوای همگیتون عوض بشه. بخصوص دخترها. خیلی سختی کشیدن. بعد سروان غیور گفت خوب بقیه چی؟ جناب سرهنگ مرخصی تشویقی رو به همه تیم داده. سروان کیان هم گفت فهمیدی که باید بمونه و کارها رو انجام بده، حالا بعدا هروقت خواست می‌ره مرخصی. مسعودی هم که از خدایشه بمونه خونه پیش زن و بچه‌اش، فوقش طاهر رو با خودمون می‌بریم.

_ آخه سه‌تا پسر و دوتا دختر که هیچ نسبتی هم با هم ندارن پاشیم بریم شمال چه کنیم؟

الهام ناله زد:

_ آره من هم همین رو می‌گم...

_ حالا بذار مرخص بشم، یه دور چشم‌هام رو مثل گربه چکمه‌پوش کنم، بهنام دنیا رو زیر و رو می‌کنه!

الهام با شیطنت و خنده گفت:

_ خوش به حالت!

فکر کنم برای آخرین بار بود که سوار تویوتا یاریسم می‌شدم. به بهنام و فرهاد گفتم که من اول می‌رم خونه و دو روز استراحت می‌کنم، روز آخر همگی با هم بریم بیرون همین جا تهران. و مگه کسی جرات داشت قبول نکنه؟ بدون من هم که اصلا بهشون خوش نمی‌گذشت!



بین راه، به فرهاد گفتم نگه‌داره تا خودم پشت فرمون بشینم. فرهاد نشست عقب و من نشستم جاش! بهنام کنارم بود. یه نگاهی بهم انداخت ولی نمی‌دونم چرا ناخودآگاه جلوی فرهاد رعایت کردم و به روی خودم نیاوردم. وقتی رسیدم سر کوچه‌مون، نزدیک بود از خوشحالی اشکم دربیاد. جلوی درمون که پارک کردم، قلبم دوباره محکم می‌طپید. نمی‌دونم بخاطر هیجان دیدن مامانم بود، یا دلتنگی دوست‌هام. چند لحظه فرمون رو فشار دادم و بعد، از داخل کیفم، گوشی و سوئیچ سیاوش رو دست بهنام دادم:

__این‌ها مال سیاوشه... قبل اینکه بریم داخل داد به من
فرهاد فوراً گفت:

__خدا بگم چکارت نکنه ماشینش رو با جرثقیل بردیم!
شونه بالا زدم و گفتم:

__از ستوان رضوانی می‌پرسیدین، دید که ماشین رو من قفل کردم. کیفم رو داده به الهام.
الهام پیاده شد و من هم پیاده شدم. پسرها هم دیدن بهتره پیاده بشن. الهام بغلم کرد و با خنده گفت:

__یه دوش آب گرم و یه خواب راحت بعد هم شام مامان‌پزا! آرزو می‌کنم خواب‌های خوب
ببینی!

لبخندی به صورتش پاشیدم

__مرسی عزیزم.

پسرها سمت پیاده رو ایستاده بودن. بهنام ساکم رو از صندوق گذاشت جلوی درمون. من هم تو پیاده‌رو ایستادم و به هردوتا شون نگاه کردم. قلبم می‌طپید و نفس کشیدنم رو مشکل کرده بود.

__خوب ممنون برای همه چیز! ماموریت خوبی بود



بهنام با خنده گفت:

__ماموریت خوب کوفتی!

خندیدم و گفتم:

__سه روز دیگه می بینمتون.

فرهاد پرسید:

__اول ما بریم یا اول می ری تو خونه؟

لبخند زدم:

__اول شما برید.

هر دو خداحافظی کردن و الهام هم بعد یه دست تگون دادن، همراه پسرها سوار ماشین شد. فرهاد یه دور دوفرمونه زد و با یه بوق کوچولو، رفتن. نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم. در آدم روی قدیمی خونمون، به نظرم دریچه ورود به بهشت می اومد. چند لحظه بعد صدای مامانم از آیفون به گوش رسید:

__کیه؟

نیش اشک پلک هام رو زد

__منم مامان.

روی تختم نشستم و همینطور که موهام رو خشک می کردم، به این فکر می کردم مامانم الان این هایلایت بنفش رو روی موهام ببینه چی می گه؟ چه جور دروغ هایی باید سر و هم کنم تا عمق فاجعه به نظر نیاد؟ وقتی رسیدم، بعد از بغل و گریه و گله و شکایت، با همون لباس ها نشستم و یکم احوالپرسی کردیم. بعد هم خودم رو انداختم تو حمام!



با کمی فکر، یه دروغ خوب به ذهنم رسید و بلند شدم تا لباس بپوشم. از کمد، لباس خونه‌هام رو که خیلی دلم واسشون تنگ شده بود، بیرون کشیدم و پوشیدم. از ساکم، موسم رو برداشتم و موهام رو مرتب کردم. داشتم سشوار می کشیدم که صدای مامان اومد:

__ثنا بیا بیرون!

خنده کنان فریاد زدم:

__الان می‌آم!

بیرون که رفتم، مامانم با دیدن موهام، اول چند لحظه نگاهم کرد و بعد آماده برای دعوام کردن گفت:

__موهات رو چرا اینجوری کردی؟

نشستم و لیوان چایم رو برداشتم

__قصه‌اش مفصله

مامان انقدر دلتنگم بود که دیگه دعوام نکرد. کنارم نشست و گفت

__خوب تعریف کن ببینم، این ماموریت طولانی برای چی بود؟ کجا رفته بودی؟

__ماموریت شناسایی بود برای آرایشگاه‌هایی که توشون مواد مخدر پخش می‌شد. یه شرایطی پیش اومد مجبور شدم موهام رو فر کنم.

__چرا موهات رو فر کردی؟

__خوب باید یه کاری می‌کردم دیگه، من هم گفتم فر کنه موهام رو.

__یه تیکه‌اش رو بنفش کردی!

لبخند دندان‌نشانی زدم:

__اوهوم، این رو قبل فر انجام دادم.



مامانم نفسش رو بیرون داد

__عجب! حالا موفقیت آمیز بود؟

با شادی گفتم:

__آره معلومه! عالی بود. پاداش هم بهمون دادن.

__هوم به سلامتی.

__شما چه خبر؟ سلمان و پرستو چطورن؟

مامانم خندید و چشم‌هایش ستاره‌بارون شد

__پرستو بارداره!

ذوق زده پرسیدم:

__جدی می‌گی؟

__آره الان سه ماهشه!

__وای چقدر خوب... مامان بریم خونشون غافلگیرشون کنیم؟

__باشه زنگ می‌زنم بهشون خبر می‌دم

__نگی من اومدم‌ها!

مامان تلفن رو برداشت و من هم مشغول خوردن چایم شدم. یه گوشه از ذهنم هنوز تصاویر ماموریت‌م پخش می‌شد و یه گوشه دیگه، تو فکر پیدا کردن پدرم بودم. بهنام قول داده بود پیداش کنه. یعنی کجا خاکش کرده بودن؟ تو کدوم خرابه؟ بین کدوم دیوار گذاشته بودنش؟ با این فکرها اشک تا پشت پلک‌هام اومد ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. تلفن مامان که تموم شد ناله زد:

__گفت ما تو راهیم داریم می‌آم پیش شما!



خندهام گرفت

بخاطر شام می‌گی؟

آره دیگه باید پاشم غذا درست کنم، جلوی عروس که نمی‌تونم نون و پنیر یا املت

بذارم!

لبخند زدم و از جا بلند شدم

دخترت که نمرده الان پامی‌شم درست می‌کنم یه چیزی... چی داریم تو یخچال؟

نمی‌خواد تو بشین، تازه از ماموریت رسیدی!

خسته نیستم. شب می‌خوابم دیگه

به آشپزخونه رفتم و نگاهی به یخچال و فریزر انداختم. چون پنیر و نون پیتزا داشتیم،

یه بسته مرغ گذاشتم بیرون و خطاب به مامان گفتم:

مامان دوباره زنگ بزن به سلمان، بگو قارچ و پیرونی بخره بیاره.

چی می‌خوای درست کنی؟ اسنک؟

نه پیتزا

یه چیز دیگه درست کن، بی‌خیال!

مامان بخدا سلمان هم پسرته‌ها! اشکالی نداره یکم برات خرید کنه! چقدر تعارف داری

باهاش!

مامان به ناچار تلفن رو برداشت و سفارشاتم رو به سلمان گفت. من هم مرغ رو گذاشتم

تو ماکروفر تا آب بشه. مامان روی ماکرو، یه بسته کافی‌میکس نصفه گذاشته بود. یاد بهنام افتادم.

مرغ رو که از ماکرو درآوردم، رفتم سراغ گوشیم. رم و سیم‌کارت خودم رو هم برداشتم و برگشتم

تو آشپزخونه. همینطور که اون‌ها رو می‌انداختم تو گوشی، به این فکر می‌کردم که باید رمزم رو



عوض کنم. چون بهنام رمزم رو بلد بود برای مواقع ضروری و مامانم هم ممکن بود بلد باشه. همینم مونده بود عکس‌های من رو با سیاوش یا با اون سر و شکل ببینه!

رفتم تو گالریم و عکس‌هام رو انتقال دادم تو رمم. بازشون کردم تا دوباره ببینمشون. سلفی‌هام با الهام، عکسی که تو خواب از بهنام گرفته بودم، عکس‌های خودم و سیاوش... سیاوش! چقدر حیف شدی...

صدای آیفون من رو از خاطراتم بیرون کشید و فوراً، گوشیم رو قفل کردم. وقتی از آشپزخونه رفتم بیرون، سلمان و پرستو با دیدنم ذوق‌زده شدن. با هر دو دست دادم و روبوسی کردم. بعد دور هم تو پذیرایی نشستیم. مامان راجع به وضعیت بچه می‌پرسید و اون‌ها هم با آب و تاب براش تعریف می‌کردن. یعنی من هم به همچین روزی می‌رسیدم؟ قبل این ماموریت با خودم فکر می‌کردم کسی هست که حاضر بشم عشقم رو به پاش بریزم؟ اما حالا نمی‌دونستم کدومشون رو انتخاب کنم!

از روی دسته مبل بلند شدم و، قارچ و سوسیس رو که سلمان روی میز ناهارخوری گذاشته بود، با خودم بردم آشپزخونه. مشغول درست کردن غذا شدم و هر لحظه خاطرات غذا درست کردنم تو خونه ماموریتمون برام زنده می‌شد. به به و چه‌چه‌های بهنام و گاهی قهر کردنش...

حدود ساعت دوازده بود که با صدای تیز پیامکم، از خواب بیدار شدم. طبق معمول ایرانسل بود که برای یک گیگ اینترنت رایگان تبلیغ می‌کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کشان از روی تخت بلند شدم. موهام عین اون گوسفند چاقه تو بره ناقل شده بود! با دهن کجی، سمت دستشویی رفتم. هنوز در رو باز نکرده بودم که مامان از دم در آشپزخونه گفت:

__صحت خواب چه عجب!

لبخند خواب‌آلودی تحویلش دادم:



__خیلی خسته بودم. دوماهه خواب راحت نداشتم.

__واسه همینه می گن هیچ جا خونه خود آدم نمی شه.

تایید کردم و وارد دستشویی شدم. داشتم دست و صورتم رو می شستم که صدای زنگ تلفن دراومد. از لحن صحبت مامان، فهمیدم خواستگاره! الله اکبر مجال نمی دن آدم از ماموریت برسه! از دستشویی که بیرون رفتم، مامان بهم اشاره زد چی بگم؟ گفتم بگو تازه از ماموریت اومده. مامان گفت یه لحظه گوشی! بعد دستش رو روی گوشی گرفت و به من گفت:

__می گه مادر سروان کیانه!

با این حرف مامان، قلبم فرو ریخت و از شدت استرس و طپش قلب آنی، دچار حالت تهوع شدم. مامان دوباره پرسید:

__چی بگم ثنا؟

همینطور که به اتاقم فرار می کردم بدون هیچ فکری گفتم:

__هر چی دلت می خواد....

در اتاق رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. مگه فرهاد زده به سرش؟ همین دیروز ماموریتمون تموم شده، یعنی طاقت نیاورده عرقم خشک شه؟ جلوی آینه نشستم و به موهای وز شده ام نگاهی انداختم. فوراً اتو رو از کشوم بیرون آوردم و زدم به برق تا موهام رو صاف کنم. دیگه از این حالت فرفری خسته شده بودم. با جدیت و سرعت مشغول اتو زدن موهام شدم. چند دقیقه بعد، مامان تقی به در زد و وارد اتاقم شد. نصف موهام صاف بود نصفش فرا! مامان با خنده گفت:

__نصفت شبیه خودت شده!



لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. می‌دونستم اومده راجع به خواستگاری حرف بزنه. دل تو دلم نبود. دوماهه دارم از دست فرهاد می‌کشم تمومی هم نداره مثل اینکه! مامان به آستونه تکیه داد و گفت:

__انقدر اصرار کرد که قبول کردم امشب بیان!

با شتاب گفتم:

__چی؟! امشب؟!

__آره، می‌گفت پسر دیگه طاقت نداره، شش ماهه درگیر این ماموریت بوده و حالا که تموم شده می‌خواد سریع بیایم خواستگاری.

خواستم دستم رو بزنم به پیشونیم که تو مسیر خورد به اتو. جیغ خفیفی کشیدم و با حالت نق و ناله زدن گفتم:

__فرهاد خدا بگم چکارت کنه...

مامان خنده‌اش گرفت:

__چی شد؟ چی می‌گی؟

و دستم رو گرفت تا نگاه کنه. چیزی نشده بود. مامان اتو رو برداشت تا بقیه موهام رو اتو کنه

__حالا چه جور آدمیه؟ تو که همیشه می‌گی خیلی خشک و جدیه و اصلا خنده‌اش رو نمی‌بینی!

حرصی گفتم:

__آره الان هم همینطوره!



چون حرصم گرفته بود این رو می گفتم. تو این ماموریت، خنده‌اش رو هم دیده بودم و اون نگاه عجیبش رو. ولی خوب، مهربونی و خوش اخلاقی بهنام کجا، جدیت و غرور فرهاد کجا! این یکی چه فوری هم اقدام کرده! اه. پس بیرون رفتن روز آخرمون چی می‌شه؟ امشب داره می‌آد خواستگاریم فردا هم می‌خوایم چهارتایی بریم بیرون؟! اصلا دیگه چجوری می‌تونم تو چشم‌هات نگاه کنم؟

مامان حین اتو زدن، برام می‌گفت که آرامش خودم رو حفظ کنم و بذارم مجلس آبرومندانه تموم بشه. بعدا جوابم رو اعلام می‌کنم. اتوی موهام که تموم شد، مامان با اطمینان از اینکه نصایح‌اش رو پذیرفتم، رفت.

من هم همونجا نشستم و طبق عادت همیشه‌ام تو آینه خودم رو نگاه کردم تا بتونم فکر کنم. حالا باید چکار می‌کردم؟ از وقتی وارد کلانتری‌مون شده بودم، دلم فقط واسه فرهاد ضعف رفته بود. گرچه تمام مدت سعی می‌کردم اهمیت ندم و تمرکز رو روی کارم بذارم. این ماموریت بهنام رو هم وارد سوژه‌های من کرده بود، سوژه‌ای که با فرهاد رقابت می‌کرد. فرهادی که فکر می‌کردم هیچ وقت از من خوشش نمی‌آد و من رو به چشم یه دختر بچه می‌بینه، حالا عاشق من شده بود. و خودم، به بهنام عادت کرده بودم....

در کمد رو باز کردم تا ببینم چی باید بپوشم. با دیدن لباس مجلسیم که دیروز زده بودم تو کمد، قلبم فشرده شد و چهره سیاوش جلوی چشم‌هام اومد. چند دقیقه جلوی کمد ایستادم و به لباس‌هام خیره شدم. یه شومیز حریر سفید داشتم که عاشق گلهای رز بنفشش بودم. اون رو برداشتم با شلوار دم‌پای سفیدم که فاقش بلند بود و یه کت ست هم داشت.

شومیز و شلوارم رو که پوشیدم، جلوی آینه نشستم تا یه دستی به صورتم بکشم. عادت نداشتم وقتی خواستگار می‌آد، آرایش کنم، اما این یکی فرق داشت. آرایش خیلی ملایم و نامحسوسی روی صورتم پیاده کردم و بعد جمع کردن موهام، شال هنرمندی بنفشم رو سرم



کردم. چادر گلدار مجلسیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مامانم با دیدنم اول چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

__ مثل اینکه خبرهایی هست اینطوری به خودت رسیدی

لبخند زدم:

__ فقط آبروداریه. بالاخره هر روز چشم تو چشم هستیم

مامان از اون لبخندهای مفهومی خاصش زد و من به روی خودم نیاوردم. پشت میز آشپزخونه نشستم و گوشیم رو گذاشتم جلوم. نتم رو که بعد دو روز روشن کردم، سیل پیامها به تلگرامم جاری شد. چندین پیام از بهنام و الهام داشتم. بهنام برای اولین بار بود که به خط خودم پیام فرستاده بود. یه سلام احوالپرسی ساده و یه استیکر دسته گل. ناخودآگاه لبخندی به لبهام نشست و جوابش رو دادم. پیامهای الهام شامل چندتا فحش دوستانه و استیکر کتک بود. جواب اون رو هم دادم و کانال رمانم رو باز کردم تا اون همه رمانی که تو این دوماه گذاشته بود ببینم. واقعا رمان خونم کم شده بود. در ضمن یه رمان انگلیسی هم داشتم که ترجمه اش نصفه بود! ایندفعه اگه با چادر می رفتم دارالترجمه، همه شاخ در می آوردن!

با صدای زنگ آیفون، قلبم لرزید و فوراً چادر رو سر کردم. با چندتا نفس عمیق، به خودم مسلط شدم و همونجا تو آشپزخونه موندم. ولی وقتی دیدم سلمان و پرستو هستن، فسم دراومد!

طپش قلبم رهام نمی کرد. هیچ چیزی هم به فکرم نمی رسید که آرومم کنه! تو دلم ذکر می گفتم. با سلمان و پرستو سلام احوالپرسی کردم و اون ها رفتن نشستن. من هم همچنان با انگشت هام درگیر بودم. همون لحظه گوشیم به صدا دراومد. وقتی برش داشتم، با دیدن اسم بهنام، تمام تنم گرم شد. گوشی رو برداشتم و با صدای آروم جواب دادم

__ سلام...

__ سلام عزیزم خوبی؟



به یخچال تکیه دادم

_خوبم. تو چطوری؟

_حالا که صدات رو شنیدم خوبم.

قلبم می‌زد و هر آن منتظر بودم فرهاد و خونواده‌اش از راه برسند. از اینطرف هم حرف به‌نام، منقلبم کرده بود.

_کارم داشتی؟

_برای فردا زنگ زدم. با فرهاد هماهنگ کردم که ساعت دوازده همگی مون پارک آب و آتش باشیم. اگه بخوای می‌آم دنبالت با هم بریم.

_نه ممنون، خودم می‌آم. شاید هم...

_شاید چی؟

_شاید هم نیومدم.

_آخه چرا؟ از پس فردا دوباره باید هرروز بریم اداره و تا شب بدوئیم!

_نمی‌دونم به... نمی‌دونم.

پرستو وارد آشپزخونه شد و نتونستم اسم به‌نام رو به زبون بیارم. به‌نام با ناراحتی و البته به سختی گفت:

_ثنا دلتنگتم....

طپش قلبم ریه‌هام رو اذیت می‌کرد. نمی‌تونستم نفس بکشم. دلم می‌خواست از این حالت سردرگمی و دوتیکه بودن قلبم گریه کنم. با استیصال گفتم:

_مهمون داریم، من باید برم. فردا می‌بینمت. خداحافظ

_باشه. ان‌شالله. خداحافظ



تماس رو که قطع کردم پرستو در حالی که یه قیافه‌ای به خودش گرفته بود مثلاً شیخ اتممه و از همه چیز سر در می‌آره، به میز تکیه داد و گفت:

قیافه‌ات خیلی منقلبه، کی بود؟

لبخند زدم

استرس خواستگاریه.

سمت ظرفشویی رفتم تا یه لیوان آب بخورم. هنوز قلب اول تو گلوم نرفته بود که صدای آیفون باعث شد همون بپره تو گلوم. سرفه‌کنان فرار کردم تو اتاقم. چه مرگم شده بود آخه؟ چی باعث شده بود انقدر مضطرب باشم و مثل دختر بچه‌ها بدوئم اینور اونور؟

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. این کانتور عالی، یه آرایش چشم شیطون کم داشت. ولی خوب برای مجلس خواستگاری کافی بود. نباید اجازه می‌دادم استرسم، باعث بشه اقتدارم کم بشه. اصلاً استرس خواستگاری برای یه پلیس معنی نداره. من ثنام، ستوان ثنا شفق! اون هم فرهاد، با اینکه مافوق منه، ولی الان داره می‌آد خواستگاری من، یعنی اومده، پس من می‌تونم خودم رو چس کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با دماغ بالا، از اتاقم بیرون رفتم. اولین بار بود که فرهاد، به پای من بلند می‌شد. مادر و پدرش، به نظر آدم‌های محترم و خون‌گرمی می‌رسیدن. بعد از سلام و احوالپرسی، کنار پرستو نشستیم. فرهاد موهایش رو عقب داده بود. کت و شلوار استخونی اسپرت با پیراهن یاسی روشن پوشیده بود. رنگ روشن، تپلی نشونش می‌داد. مادرش چادری بود و چهره ملایمی داشت. پدرش هم خیلی بانمک بود و خنده از رو لب‌هایش محو نمی‌شد.

با خودشون دسته‌گل زیبایی آورده بودن همراه جعبه شیرینی. مثل همیشه، مامانم چای ریخت و سلمان تعارف کرد. حرف‌های همیشگی زده می‌شد. و بالاخره به اون قسمت رسید که من بدبخت باید می‌رفتم با داماد حرف می‌زدم!



فرهاد با اون نگاه عجیبش، گاهی نگاهم رو شکار می کرد. من هم پام رو انداخته بودم روی پام و منتظر نتیجه خواستگاری بودم. مامانم با خنده گفت:

__این دوتا که هر روز همدیگه رو می بینن!

مادر فرهاد هم با خنده جواب داد:

__اون که قبول نیست خواهرجان، الان بیرون اداره، خودشون و راجع به خودشون حرف می زنن، نه دزد و قاچاقچی!

خودش و شوهرش خندیدن و مامان من هم لبخندی زد. بعد خطاب به من گفت:

__ثناجان می ری صحبت کنی؟

__باشه، اشکالی نداره.

بلند شدم و فرهاد هم با اجازه ای پروند و دنبالم راه افتاد. با اینکه هوا خنک بود، بردمش تو حیاط! خوشبختانه مامان هم چیزی نگفت که ضایع بازی بشه. دلم نمی خواست ببرمش تو اتاقم. وقتی رو پله بالکن نشستیم، دوباره دست و دلم لرزید و هول کردم. خدا بگم چکارت کنه فرهاد، چی داری تو اون قیافه و چشمهات که من اقتدارم رو از دست می دم؟

فرهاد آرنج هاش رو تکیه داد به زانوهایش و بازوهای خودش رو بغل کرد. پرسیدم:

__سردتونه؟

__نه، خوبه.

__چرا اومدین؟

لبخند زد

__معلوم نیست؟

با جدیت نگاهش کردم:



__الان شوخی داریم با هم؟

فرهاد لبخندش رو جمع کرد و گفت:

__خوب اومدم خواستگاریت دیگه!

__چرا با این عجله؟ چرا امشب؟

__عجله؟ دیگه صبرم تموم شده بود. تو این ماموریت به قول خودت کوفتی، دیگه کلا صبرم رو از دست دادم. هر روز از خدا می‌خواستم تموم بشه!

منظورش چی بود؟ یعنی قبل ماموریت چیزی بوده؟

ابروهام رو کج کردم:

__یعنی صرف دو ماه؟

__نه بانو، از همون روز اولی که اومدی تو کلانتری ما. تو و خانم سرمدی، با هم اومدین. با چندتا از پسرها. و اون نگاه مقتدر و البته نازت، دل من رو برد.

قلبم دیگه سرجاش آروم نمی‌ایستاد. فرهاد ادامه داد

__کم‌کم دقتت تو مسئولیتی که داشتی و رفتار درستت تو محل کار، باعث شد تو پرونده‌ها دخالت بدم. و تو کارت رو عالی انجام می‌دادی، چیزهای خوبی به ذهنت می‌رسید و خیلی از گره‌ها رو باز می‌کردی. خلاصه با اون لبخندهایی که واسه احترام و بد جلوه نکردن جمله‌ها به من می‌زدی، خودت رو حسابی تو دلم جا کردی. این شد من هم خدمت رسیدم واسه عرض ارادت...

لبخند گوشه لبش و نگاه پر احساسش، باعث شد سرم رو بندازم پایین. فکرش هم نمی‌کردم فرهاد از همون روز اول از من خوشش اومده باشه، این یه امتیاز بود براش در برابر بهنام، که اون لحظه اول ماموریت، وقتی من رو بی‌حجاب دید، رنگ نگاهش عوض شد!

فرهاد پرسید:



__ شیرین من شو نائیریکا خانوم!

اخم کردم:

__ ثنا رو دوست دارین یا نائیریکا رو؟

__ ثنا رو دوست دارم.

پاهام داغ شد و دستهام یخ، قلبم ریخت و دهنم خشک شد. نمی‌دونستم چی بگم.
فرهاد ادامه داد

__ می‌دونی چرا اسم نائیریکا رو برات انتخاب کردم؟ تو وقتی که من دیگه امیدی برای ازدواج نداشتم، سر و کله‌ات پیدا شد. من رو از پل لغزنده تنهایی عبور دادی به دنیای قشنگ عشق...

سرم رو به دستم تکیه دادم تا فرهاد قیافه‌ام رو نبینه. واقعا نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم. قلبم هم که اصلا همکاری نمی‌کرد. خواستم بحث رو یکم از اون حالت رمانتیک دریارم

__ نائیریکا یعنی چی؟

__ نائیریکا بانوی زیبا و داناییه که بخاطر اعمال خوب آدم‌ها، بعد از مرگ می‌آد و آدم‌ها رو از پل صراط رد می‌کنه. البته تو باورهای ایران باستان. به بانوان پاک و نیکوکار هم نائیریکا می‌گفتن...

__ عجب! زیبا و دانا!

فرهاد با شیطنت گفت:

__ و خوش‌اندام!

مطمئن بودم گونه‌هام گل انداختن. ولی شاید از زیر کرم‌پودر و کانسیلر نشون نمی‌داد!
خدایا با اون جذبه تو اداره اصلا معلوم نبود انقده احساس و شیطنت ازش می‌تراوشه!



چرا تو مهمونی نقاب خودتون رو با نقاب بهنام عوض کردین؟ بهش هم نگفته بودین!

می‌خواستم ببینم چیزی بین تو و اون هست؟

ولی من اصلا از کارتون خوشم نیومد.

نمی‌دونستم روزبه صداش می‌زنی!

پس چی می‌گفتم؟ روز روز؟

فرهاد زیر خنده زد. من هم نتونستم اصلا نخندم. اما به یه لبخند اکتفا کردم. تقصیر الهام بود با این مخفف کردنش!

منظورم اینه آقای چییزی کنار اسمش می‌گذاشتی

شما به دختر خاله‌هاتون می‌گید گل به سر خانوم؟

گل به سر؟

برای مثال!

آهان... خوب نه... من سعی می‌کنم صداشون نزنم.

اما یه شخصیتی مثل نائیریکا و روزبه، حتما با هم راحتن جناب سروان!

لبخندی که رو لب‌های فرهاد مونده بود، ماسید

من برات جناب سروانم اون بهنام؟

چرا انقدر به بهنام حساسین؟ تحمل رقیب ندارین اصلا! بهم گفت که بهش چی گفتین

راجع به من!

چی گفتم؟

بهش گفتین دیگه نباید چیزی بین ما باشه و من رو دوست دارین! خیلی بچگانه بوده!



__چقدر دهن لقه، مثلا تو بخش اطلاعات بوده!

__لطفا اینجوری پشت سرش نگید... راستی شما که می‌فرمایین از اون روز اول از من خوشتون اومده، چطور روز تولدم خودتون برام کادو نخریدین؟

__چون اون موقع نمی‌خواستم ستوان زند و بهنام بفهمن چیزی... حالا... واقعا برای تو، من و بهنام رقیب به حساب می‌آییم؟ تو... بهنام رو...

__نتونست بقیه حرفش رو به زبون بیاره. نگاهش متلاطم شده بود و یه ناراحتی خاصی تو چهره‌اش دیده می‌شد. جیگرم واسش کباب شد و با ابروهای ناراحت گفتم:

__بینید جناب سروان... خوب... شما و بهنام... چجوری بگم...

__نائیریکا فقط راستش رو بگو! هر چی که هست!

__بهنام خیلی به من توجه می‌کنه... یه روز براش تعریف کردم که پدرم رو سقف اتاق من ستاره کشیده و دلم برای اتاقم تنگ شده... اون هم صرف پنج‌شیش ساعت که من خونه نبودم، رو سقف اتاق ستاره کشیده بود! هر چی که دوست داشتم برام می‌خرید با پول خودش! بدون ترس و بدون احتیاط علاقه‌اش رو ابراز می‌کنه! خوش اخلاقه!

__هر چی بیشتر می‌گفتم، قیافه فرهاد بیشتر غمگین می‌شد و من دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم. ادامه دادم

__من به بهنام عادت کردم، به خوبی‌هاش و مهربونی‌هاش... ولی شما... خوب همیشه جدیت و بداخلاقیتون رو دیدم! حتی شب تولدم به زور می‌خندیدین! اگه این ماموریت پیش نمی‌اومد، اوضاع تصورم راجع بهتون از این هم بدتر می‌بود! بهم حق بدین!

__فرهاد که به نظر می‌اومد کورسوی امیدی تو دلش روشن شده نگاهم کرد و گفت:

__پس شرایط من و بهنام نامساوی بوده! بهنام کنارت بود و وقت داشت دلت رو به دست بیاره، اما من، خوب چون دوستت داشتم ازت دوری می‌کردم تا بتونم کارم رو درست انجام بدم.



می‌تونستم ستوان زند رو بفرستم سراغ سیاوش و تو رو کنار خودم نگهدارم، اما نخواستم چون فکر می‌کردم اینجوری هرچهار نفرمون تمرکزمون رو می‌ذاریم رو ماموریتمون.... نمی‌دونستم بهنام قراره عاشقت بشه! که بیخود هم کرده!

اخم کمرنگی کردم:

اون هم آدمه و حق داره از یه دختری خوشش بیاد

شاید هم از چندتا دختر!

اصلا خوشم نیومد

برای کنار زدن رقیبتون بد و بیراه نگید بهش! بی‌احترامی براتون امتیاز منفی داره!

فرهاد دستی به صورتش کشید

نائیریکا... به من هم فرصت بده... به همون اندازه که بهنام وقت داشت برای جلب کردن

مهرت...

بد هم نمی‌گفت. شاید اینجوری انتخاب برای من هم راحت‌تر می‌شد. دستی به شالم

کشیدم و گفتم:

باشه. دوماه فرصت دارین. مثل بهنام. با این تفاوت که فقط تو اداره من رو می‌بینید.

به پدر و مادرم چی بگم؟

بگید چند روز دیگه زنگ بزنی و از مادرم بپرسن.

ادامه صحبتمون، صحبت‌های عادی خواستگاری بود، راجع به ملاک‌های ازدواج و

چیزهایی که برامون اهمیت داره. تا اینکه مامانم اومد تو حیاط و با خنده پرسید یخ زدیم یا نه؟

ولی هیچکدوم اصلا حواسمون به سرما نبود. به خصوص با جملات شیطننت‌باری که فرهاد وسط

حرف‌هاش می‌گفت.



خلاصه، خواستگاری به قول مامانم آبرومندانه برگزار شد. و با اشاره من، مامان به مادر فرهاد گفت زنگ بزنه و جواب بگیره. وقتی رفتن، مثل همیشه نشستیم به مشورت! گرچه باز هم تصمیم نهایی با خودم بود. گفتم که دوماه باید فکر کنم. به خودش هم گفتم!

مامانم پرسید:

__ حالا چرا دو ماه؟!

شونه بالا زدم:

__ همینطوری، بگو بهشون دو ماه!

پرستو گفت:

__ حالا شاید نخواستن دو ماه صبر کنن و رفتن خواستگاری یکی دیگه!

دهنم رو کج کردم:

__ خوب برن! به جهنم! همینه که هست!

بلند شدم و خودم رو مشغول جمع کردن فنجون ها کردم. حوصله حرف زدن نداشتم. وقتی می خواستم فنجون ها رو بشورم، دوباره گوشیم زنگ خورد. قبل اینکه به گوشیم برسم، سلمان اسم تماس گیرنده رو خوند:

__ سروان بهنام غیور!

فورا گوشی رو از زیر دستش قاپیدم و جواب دادم

__ سلام جناب سروان!

__ سلام... کسی پیشته؟

__ بله!



__ببخشید دوباره بهت زنگ زدم، آخه دیدم آنلاین نشدی، می‌خواستم بگم با الهام خانم هم هماهنگ کنی، چون من و فرهاد بهش خبر ندادیم.

__باشه چشم، من بهشون اطلاع می‌دم.

__چشم‌ت بی‌بلا عزیزم. خدا حافظ.

خدا حافظی که کردم، به وضوح حس کردم همه گوششون اینجا بوده! اصلاً به روی خودم نیاوردم و بعد گذاشتن گوشی توی‌قه‌ام، مشغول فنجون‌ها شدم....

با دیدن الهام، دستی براش تکیه دادم و قدم‌هام رو به سمتش تند کردم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

__ماشالله رو اومدی

الهام با خنده گفت:

__غذای ننه‌ام بهم ساخته!

هر دو خندیدیم و الهام پرسید:

__از عاشق دلسوخته‌ات چه خبر؟

ناله زدم:

__خبر نداری که دوتا شدن!

الهام طوری که انگار تا حالا ماجرای هیجان‌انگیزتر از این نداشته بازوم رو گرفت و گفت:

__وای کی؟

__فرهاد



الهام زد زیر خنده

__ نه بابا مگه اون هم عاشق می شه؟

خنده ام گرفت و گفتم:

__ خوب بیچاره مگه اون آدم نیست؟

__ حالا کدوم رو انتخاب می کنی؟

ضربه ای با آرنجم بهش وارد کردم

__ نه به داریه نه باری! ولی راستش دیشب فرهاد و خونواده اش اومدن خواستگاریم

الهام با خنده بشکن زد

__ پس یه عروسی افتادیم

__ نمیری الهام... دلم پیش بهنام و ولی فرهاد رو هم می بینم ضعف می کنم...

__ تو همزمان عاشق دو نفر شدی؟

__ نمی تونم اسمش رو عشق بذارم.

__ پس از هردوشون خوست می آد.

__ خوب می دونی، بهنام رو تا یه حدی شناختم، ولی فرهاد برام فقط یه جناب سروان

بداخلاق بوده همیشه. ازم فرصت خواست خودش رو تو دلم جا کنه! نمی دونم والا.

__ یعنی چی می شه؟

صداش رو شبیه اون آقاهه که مستند حیات وحش می گه کرد و ادامه داد:

__ آیا ثنا با فرهاد ازدواج می کند؟ آیا بهنام زودتر از فرهاد قلب ثنا را تسخیر خواهد کرد؟

در برنامه بعد شاهد ماجراهای ثنا و عشاقش باشید...



با خنده گفتم:

__خدا نکشت الهام بسه دیگه!

__راستی، اونروز که رسوندیمت در خونه، گلت رو تو ماشین جا گذاشتی. دیدم فرهاد قیافه‌اش یه طوری شد، ولی جلوی من و بهنام به روی خودش نیاورد.

__دیشب یه دسته گل گنده آورده بود برام.

__حالا چرا با این عجله؟

__بهم گفت از روز اولی که اومدم تو اداره عاشقم شده!

الهام آهی کشید

__خدا شانس بده، من که نه تو اداره قبلی کسی حتی یه چشمک بهم زد، نه تو این اداره!

با شیطنت و خنده گفتم:

__ولی یه نفر بغلت کرد!

الهام مشتی حواله بازوم کرد

__بی ادب بی تربیت اون اتفاقی بود

به زور خنده‌ام رو نگه داشته بودم

__ولی تو که همچین از این اتفاق بدت نیومده، تا باشه از این اتفاق‌ها!

دوتایی خندیدیم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره بهنام، لبخندی به

لبهام نشست و جواب دادم:

__سلام خوبی؟

__سلام. رسیدین؟



__ عاره، کنار این مجسمه اسبه هستیم.

__ باشه من و فرهاد هم داریم می آییم.

__ خیلی خوب منتظریم.

تماس رو که قطع کردم الهام گفت:

__ چه مکالمه کوتاهی

خنده ام گرفت

__ بابا مگه فکر کردی چه خبره!

__ خبر عروسی!

خندید و من هم با خنده گفتم:

__ مرض! نخند! به جای مسخره کردن یذره کمک فکری بهم بکن. ببینم چکار باید بکنم

__ هیچی. فعلا آرامش خودت رو حفظ کن تا ببینی فرهاد چکار می خواد بکنه. فرهاد یه

امتیاز به بهنام داره، اون هم اینه که رسماً ازت خواستگاری کرده.

به اونطرف الهام اشاره کردم و گفتم:

__ اومدن! راستش دیدن هردوتاشون بهم استرس وارد می کنه! اصلاً دست و پام رو گم

می کنم.

__ ولی به بهنام که خوب دستور می دی!

__ خوب با بهنام راحتم، ولی فرهاد...

فرهاد و بهنام نزدیکمون شدن. سلام و احوالپرسی کردیم و بهنام پرسید:

__ حالا کجا بریم؟



نگاهی به ساعت انداختم و نگاهی به الهام. شونه بالا زدم و گفتم:

__ فکر کنم بهتره نم‌نمک بریم سمت پل.

فرهاد پرسید:

__ پل چوبی؟

__ نه پل طبیعت. بریم ناهار بخوریم دیگه!

فرهاد لبخند زد:

__ باشه بریم.

من و الهام جلو راه افتادیم و دوتا پسرها پشت سرمون. الهام با صدای آروم گفت:

__ چرا بقیه رو با خودمون نیاوردیم؟

خندیدم

__ مثلاً ستوان رضوانی!

الهام هولم داد و خندید. من هم خندیدم و گفتم:

__ الان میام

از الهام جدا شدم و عقب‌گرد کردم. این تصمیم رو ناگهانی گرفته بودم. کنار بهنام رفتم

و رو به فرهاد گفتم:

__ شما برید ما هم داریم می‌آییم.

فرهاد چند قدم فاصله گرفت و من همینطور که کنار بهنام راه می‌رفتم آروم گفتم:

__ کاش زنگ بزنی به ستوان رضوانی اون هم بیاد.

بهنام با تعجب گفت:



چرا؟

فکر می‌کنم الهام از او خوشش می‌آید، بخصوص بعد عملیات نجات اونروز

خندیدم و بهنام هم با لبخند گفت:

اونروز که تو با سیاوش قرار گذاشتی و رفتی، من می‌خواستم پیام دنبالت، اما طاهر وقتی فهمید می‌خواهی بری دنبال الهام خانوم قسم و آیه که خودم می‌رم!

ذوق کردم:

جدی می‌گی بهنام؟

فرهاد و الهام برگشتن نگاهمون کردن. خودم رو جمع و جور کردم و آروم گفتم:

پس بهش زنگ بزن باشه؟

بهنام به زور خنده‌اش رو نگه داشته بود

باشه الان زنگ می‌زنم

و دست کرد تو جیبش تا گوشی رو بیرون بیاره. چند ثانیه کوتاه نگاهش کردم، پیراهن و شلوار لی پوشیده بود با تی‌شرت مشکی از زیرش. چون دکمه‌های پیراهنش باز بود دیده می‌شد. بوی ادکلنش مشامم رو پر کرده بود. نگاهش یه جور خاصی شد که به خودم اومدم و فوراً با قدم‌های تند خودم رو رسوندم به الهام. فرهاد هم صبر کرد تا بهنام بهش برسه. نگاهم رو از پسرها گرفتم. الهام پرسید:

قیافه فرهاد رو دیدی وقتی یه جیغ ذوق‌آلود کشیدی و گفتی (آدام رو درآورد) جدی

می‌گی بهنام؟

با خنده و گلایه گفتم:

بی‌شخصیت نه ندیدم مگه چجوری بود؟

__بنده خدا قیافه‌اش شبیه مادرمرده‌ها بود دور از جون!

جلوی خنده‌ام رو نگه‌داشتم و گفتم:

__چکار کنم، به من ربطی نداره اون باید تلاش خودش رو بکنه. بهش هم گفتم حق نداره راجع به بهنام بدگویی کنه.

وقتی رسیدیم به پل، هیجان‌زده همینطور که منظره دودگرفته تهران رو می‌دیدیم، سمت فودکورت ملل رفتیم. پشت یکی از میزهایی که رو پل بود نشستیم تا بتونیم منظره رو هم ببینیم. برای من که خیلی جالب بود. با الهام چندتا سلفی گرفتیم. فرهاد با خنده گفت:

__من که افتخار نمی‌دم باهاتون عکس بندازم!

تو دلم گفتم: «حالا کی خواست با تو عکس بندازه؟»

بهنام که جلوی خنده‌اش رو نگه‌داشته بود رو به فرهاد گفت:

__بیا داداش ما هم با هم عکس بندازیم.

بعد گوشیش رو بیرون آورد و با فرهاد سلفی انداختن. نگاهشون کردم. این دوتا مرد، چقدر برای من مهم بودن! هردوشون! فرهاد یقه سوئیشرتش رو صاف کرد و با بهنام به دوربین زبون درآوردن! من و الهام نگاهی به هم انداختیم و با بدبختی، جلوی خنده‌مون رو گرفتیم. همون لحظه پیش‌خدمت اومد کنار میزمون و بهمون منو داد. من که قیمت‌ها رو دیدم فاتحه پاداشم رو خوندم. الهام با خنده کنار گوشم گفت:

__کی حساب می‌کنه؟

طوری که پسرها هم بشنون گفتم:

__دنگی حساب می‌کنیم.

صدای بهنام دروومد



__ لازم نکرده ما هستیم خانومها دست تو جیبشون نمی کنن!

از این «لازم نکرده» هاش خوشم می اومد. مردونگیش موقع خرج کردن و دستدلبازیش واقعا مورد پسندم بود. لبخندی زدم و از بالای منو بهش گفتم:

__ چشم جناب سروان!

احساس نگاهش منقلبم کرد و دوباره زل زدم تو منو. الهام در گوشم گفت:

__ بابا انقدر فرهاد بدبخت رو تحت فشار نذار دل و قلوه به بهنام تکه پاره نکن!

خندهام گرفت

__ کوفت! غذات رو انتخاب کن.

کمی بعد، پیش خدمت اومد و سفارشمون رو گرفت. وقتی رفت، هرچهارتا دستهامون رو گذاشتیم روی میز و به فکر فرو رفتیم! و من، سنگینی نگاه بهنام و فرهاد رو احساس می کردم. پس ستوان رضوانی نمی اومد؟

نگاهم رو به بهنام دوختم و پرسیدم:

__ بهنام اون کاری که گفتم کردی؟

__ آره ولی فکر نکنم به این سرعت برسه.

فرهاد گفت:

__ کی برسه؟

من فوراً جواب دادم:

__ چیز خاصی نیستش.

الهام خندید:



__ بسته پستی؟

من هم خندیدم:

__ آره پست سفارشی هم هست!

همون لحظه ستوان رضوانی کنارمون ایستاد و با همون نجابت همیشگی سلام و احوالپرسی کرد. الهام که چشم‌هاش بیشتر از اون گرد نمی‌شد و ما هم بخاطر ظاهر شدنش تعجب کرده بودیم. کنار پسرها جاگیر شد و در جواب نگاه متعجبمون گفت:

__ راستش همین نزدیکی‌ها اومده بودم یه حساب قدیمی رو ببندم. برای همین زود رسیدم. ولی فکر نمی‌کردم رو پل باشین! حالا دورهمی امروز به چه مناسبت؟

فرهاد موهاش رو خاروند و گفت:

__ گردش آخر ماموریت!

بهنام با خنده کنار گوش ستوان رضوانی چیزی گفت که بنده خدا سرش رو چسبوند به یقه‌اش و آب شد ریخت زیر میز! کمی بعد، پیش خدمت سفارش‌هامون رو آورد و روی میز چید. بهنام هم که از ستوان رضوانی سوال کرده بود، برای او هم غذا سفارش داد. ما مشغول شدیم. ستوان رضوانی با خنده پرسید:

__ حالا کی قراره حساب کنه؟

من با خنده گردن فرهاد انداختم

__ رئیس تیم! جناب سروان کیان مهمونمون کردن!

الهام دستش رو جلو دهنش گرفت تا وقتی می‌خنده تکه‌های غذا نپاشن بیرون. من هم همین کار رو کردم. فرهاد چیزی نگفت فقط چند لحظه اون نگاه پر مفهومی رو به من دوخت. من هم به روی خودم نیاوردم و مشغول خوردن میگو هام شدم. چون نیمکت پشت میز بود، پسرها عین این بچه مدرسه‌ای‌ها که گفتن سه نفری بشینید، بازو به بازو نشسته بودن و کلا



تحت فشار بودن. من و الهام هم از مسخره کردن و زیرزیرکی خندیدن بهشون چیزی کم نداشتیم.

بعد ناهار، که با من بمیرم تو بمیری پسرها به سه قسمت تقسیم شد و سه تایی حساب کردن، رو پل قدم زدیم و پنج نفری عکس انداختیم. پسرها هم به وفور از خودشون سلفی می گرفتند. هوا ابری شده بود و عکس ابرهای تیره روشن افتاده بود روی گنبد مینا. با گنبد هم عکس گرفتیم ولی چون هوا ابری بود نتونستیم بریم توش.

وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم و هرکی بره، فرهاد خطاب به همه گفت:

فردا به موقع بیاید اداره. کلی کار ریخته سرمون باید انجام بدیم. این مرخصی فقط حجم کار رو بالا برده!
من گفتم:

عوضش استراحت کردیم و خستگی ماموریت از تنمون دراومد! من که واقعا خواب راحت نداشتم تو این دو ماهه! هیچ جا تخت خودم نمی شه!
لبخندی به لب همه آمد و طاهر گفت:

تازه به نفع ما هم شد، با اینکه همراهتون نبودیم و پشتیبانی می کردیم، اما سه روز مرخصی واقعا نیاز بود!

خداحافظی کردیم و هرکسی از یه طرف رفت. من و الهام تا یه جایی باهم هم مسیر بودیم. موقع سوار مترو شدن، یاد میزهامون افتادم و با خنده گفتم:

الهام فردا جای میز خودم و تورو عوض می کنم!

الهام با تعجب پرسید:

برای چی؟

که روبروی ستوان رضوانی باشی دیگه!



الهام با خنده خیز برداشت که من رو بزنه، من هم فرار کردم و سوار مترو شدم. از پشت شیشه، براش دست تکون دادم و گفتم: «فردا می‌بینمت»

انقدر زود رسیده بودم که هنوز افسر کشیک نرفته بود. بعد از احترام نظامی، با او سلام و احوالپرسی کردم و با ذکر اینکه مرخصی بودم و کلی کار سرم ریخته، به دفتر خودمون رفتم. ساعت رو برای شروع ساعت کاری، زنگ گذاشتم و چادرم رو درآوردم. پرده کرکره‌ای‌های دفتر رو کشیدم تا از پشت شیشه پیدا نباشم. گرچه طبقه بالا پرنده پر نمی‌زد!

مشغول جابه‌جایی وسایل خودم با وسایل الهام شدم. کمر همت بسته بودم برای سربه‌سر گذاشتن الهام و البته شوهر دادنش! جابه‌جایی، زیاد طول نکشید و من، پشت میز جدیدم، مشغول تایپ گزارش ماموریت شدم. هیچ‌کاری نفرت‌انگیزتر از نوشتن گزارش نبود و نیست! هنوز ساعت زنگ نزده بود که فرهاد وارد دفتر شد! سرش هم پایین بود و داشت یه کاغذی رو می‌خوند. بی‌سرصدا بلند شدم و چادرم رو برداشتم تا سر کنم. همون لحظه ساعت زنگ خورد و رسوام کرد! پشتم رو کردم و صدای فرهاد شنیده شد:

__ستوان زند چقدر زود اومدین!

برگشتم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. یه احترام کوچیک گذاشتم و با غرور گفتم:

__منم، نه ستوان زند!

صدام رو آرام کردم:

__چه عاشقی هستی که از پشت سر عشقت رو نمی‌شناسی جناب سروان؟!

فرهاد گلویی صاف کرد و گفت:

__آخه اینجا میز ستوان زنده.

نمی‌دونم چرا این رو گفتم ولی یه جور دلبری محسوب می‌شد برای فرهاد



__خواستم روبروی شما باشم اشکالی داره؟

رنگ نگاه فرهاد فقط برای یک لحظه تغییر کرد و بعد گفت:

__حالا چرا انقدر زود اومدی؟

__هم جابه جایی، هم نوشتن گزارش!

ابروهایش رو بالا انداخت

__چه سریع! قبل تو فقط بهنام و طاهر گزارش نوشتن!

لبخند پیروزمندانه‌ای تحویلش دادم

__می‌خوام زودتر به پرونده‌های جدید برسم.

فرهاد لبخندی زد و سر میز خودش رفت. من هم نشستم و دوباره مشغول تایپ کردن شدم. شاید پنج دقیقه نشده بود که عبور و مرور تو اداره شروع شد و، بهنام و طاهر با هم رسیدن. بعد هم الهام و ستوان فهمیدی رسیدن. سلام‌علیک من و بهنام، در حد احترام گذاشتن من و لبخند اون بود. الهام هم وقتی دید واقعا جای میزش رو عوض کردم، چنگ و دندون نشونم داد که بعدا حسابم رو می‌رسه.

چندتا پرونده جدید داشتیم که هر کدوم باید به قسمتیش رسیدگی می‌کردیم. الهام رفت پزشکی‌قانونی و من، مشغول خوندن دفترخاطرات مقتول شدم. چند مورد خودکشی یا بهتره بگم اووردوز با موادمخدر داشتیم. اما اووردوز عمدی بوده. خاطرات دختر بیچاره، من رو یاد عشق عجیب خودم و بهنام انداخت. خوندن دفتر خاطراتش زمان زیادی نبرد و بعد گرفتن اطلاعاتش از ستوان رضوانی، با یه سرباز راهی خونه‌شون شدم.

خونه‌شون، تو سعادت‌آباد بود و از نمای آپارتمان، می‌شد به اوضاع مالی خونواده پی برد. گفتم ماشین رو کمی دورتر پارک کنه و خودم، دم در رفتم. وقتی رفتم بالا، مادر و خواهرش تو خونه بودن. بعد از سلام و معرفی، وارد شدم و همراهشون نشستم. اصلا نمی‌دونستم از کجا شروع



کنم. بندگان خدا لباس عزا تنشون بود و عکس دخترشون با روبان مشکی روی میز! کمی این دست اون دست کردم و بعد آماده کردن دفترچه‌ام، پرسیدم:

__ممکنه یکم از نشمین برام بگید؟

مادرش با غصه شروع کرد:

__من و همسر، هیچی تو زندگی برای دوتا دخترمون کم نداشتیم، اما همسر، همیشه پسر دوست داشت. با مادرشوهرم انقدر پسر پسر کردن، تا اینکه نشمین، کم کم ادای پسرها رو درآورد. وقتی دبیرستان می‌رفت، تمام رفتارهایش پسرانه شده بود. موهایش رو هم همیشه کوتاه می‌کرد و لباس‌های پسرانه می‌پوشید. وقتی دیپلم گرفت، دیگه نتونستیم کنترلش کنیم. با پسرعمه‌اش، مهمونی می‌رفت و حتی مشروب هم می‌خورد! سیگار هم می‌کشید...

خواهر نشمین سقلمه زد و چشم درشت کرد به مادرش! مادره با ناراحتی گفت:

__ایشون پلیسه، باید بگم تا اون گوربه‌گوری که اون کوفتی رو به خورد دخترم داد پیدا کنه!

و خطاب به من ادامه داد:

__به کسی نگفتم نشمین چطوری مرده، گفتیم سخته بوده. بخاطر آبرومون... اما واقعیت اینه که نشمین، اووردوز کرد. اون هم تو مهمونی! پسرعمه‌اش جسدش رو برامون آورد...
فورا پرسیدم:

__پسر عمه‌اش؟ منظورتون پرهامه؟ الان کجاست؟

خواهره با حرص گفت:

__فراریه! نیمه‌جون نشمین رو آورد و در رفت!

مادر نشمین ادامه داد:



__ بهمون گفت تو مهمونی، قرص خوردن که برن فضا، اما انگار نشمین، با قرص چیز دیگه هم مصرف کرده... آخه این پسره روانی که به ما درست توضیح نداد! با پدرش سریع بردیم بیمارستان، اما دیر شده بود...

نگاهی به دستگاه گیرنده ماهواره کنار تلوزیون و لاک‌های مشکی مادر و خواهر انداختم! افسوس! که به نظر می‌رسید به دست خودشون این سرنوشت رو برای دخترشون ساختن. ازشون مشخصات پرهام رو گرفتم و با اجازه‌شون، نگاهی به اتاق نشمین انداختم. اتاق به هم ریخته بود. پرسیدم:

__گوشی نشمین کجاس؟

خواهرش گفت:

__نمی‌دونیم. تو کولی همراهش، فقط دفتر خاطراتش بود و باند سیارش! که پلیس دفتر خاطرات رو برد!

__به اسپیکر همراه، فلش بود؟

__نه.

مشغول گشتن کسوها و داخل کمد شدم. آرزو می‌کردم یه چیز به درد بخور پیدا کنم. زیر تخت و زیر تشکش رو هم نگاه کردم. و آخرین لحظه، وقتی داشتم به سقف کشوی میز تحریرش دست می‌کشیدم، دستم به یه چیزی خورد. کشو رو در آوردم. خم شدم و نگاهش کردم. یه پاکت! پاکت رو کندم و پرسیدم:

__شما خیلی چکش می‌کردین؟

خواهرش نگاهش رو ازم گرفت و مادریه گفت:

__اگه چکش نمی‌کردم چطور از کارش سر در می‌آوردم؟

پوزخند زدم:



__راستش نشمین خوب بلد بوده چیزی که می خواسته ازتون مخفی کنه! یه نوجوون باید کاملاً نامحسوس کنترل بشه، وگرنه به نحو احسن مقابله می کنه!

بخاطر پیدا کردن پاکت، سقف کشوهای دراور و سقف و کف کمد دیواری رو هم نگاه کردم. اما دیگه چیزی نبود. بعد از تشکر و خداحافظی، از خونه بیرون اومدم. الکی با آسانسور رفتم همکف و بعد چند دقیقه، دوباره برگشتم بالا تا از واحد بغلی هم سوال بپرسم. خانم واحد بغلیشون، همینطور که گربه اش رو بغل کرده بود؛ برام تعریف کرد پرهام زیاد اینجا می اومده و یه جوهرایی، دوست پسرش بوده. ماشینش هم یه رانای سفیده.

به اداره که برگشتم، فرهاد با جدیت و اخم همیشگیش که موقع کار داشت، ازم گزارش خواست. من هم همه چیز رو براش گفتم و پاکت رو تحویلش دادم. داخل پاکت، یه بست شیشه، فرم اداره گذرنامه و قبض یه کارت اعتباری بود. طاهر برای گذرنامه استعلام گرفت و گفت که تازگی ثبت نام انجام شده و هنوز گذرنامه رو پست نکردن! فرهاد از من پرسید:

__چرا فرم ها رو قایم کرده؟

شونه بالا زدم:

__نمی دونم، شاید خونواده اش نمی دونستن. ما باید پرهام رو پیدا کنیم. سرخ اصلی اونه.

__گزارش امروزت رو کامل بنویس و آدرس ها رو هم ضمیمه کن. می دم بچه های تعقیب مراقبت پیدا کن.

احترام کوچیکی گذاشتم و پشت میزم رفتم. الهام هنوز برنگشته بود. مشغول نوشتن بودم که بهنام رسید و با فرهاد شروع کردن پچ پچ. به نظرم راجع به پرونده بود. اما وقتی بهنام هی زیرزیرکی نگاهم کرد، دلم شور افتاد و دیگه نوشتنم کند شد. تمرکز نداشتم کلمه ها رو پشت هم بچینم. الهام که رسید، یه احترام به بهنام و فرهاد گذاشت و سمت من اومد. رو صندلیش ولو شد و همینطور که به من سلام می کرد، پوشه دکمه ای دستش رو پرتاب کرد روی میز!

جواب سلامش رو دادم و پرسیدم:



چه خبر؟

الهام با قیافه آویزون گفت:

تمام بدنش پودری شده بود. انگار روش اسید ریخته باشن. برای اولین بار بعد دیدن جسدش عرق زدم و رفتم بیرون! دکتر صامتی می گفت همراه مصرف مقدار زیاد شیشه، با معده خالی کلی هم مشروب خورده بوده! و قرص روانگردان.

صداش رو یواش کرد و ادامه داد:

بهش تجاوز شده! حالا معلوم نیست خودش هم می خواسته یا تو حالت منگی و مستی بهش تعرض کردن! چون آثار ضرب و شتم و دعوا دیده نمی شد. خلاصه پرونده دلخراشیه.

به کامپیوترش اشاره کردم و گفتم:

بشین کتبی گزارش رو بنویس. من هم دارم می نویسم

سروان کیان گفت؟

آره.

الهام دکه کیس رو زد و پرسید:

حالا چرا انقدر یواشکی حرف می زنن؟

شونه بالا زدم

نمی دونم.

دوباره مشغول نوشتن شدم که بهنام کنار میزم اومد

ثنا.... ستوان شفق!

لبخند کمرنگی زدم:



فقط ستوان رضوانی هست راحت باش!

گرچه سرصدای اداره انقدر بود که طاهر از سه متر اونورتر صدای یواش بهنام رو نشنوه. البته فکر می‌کنم بیشتر نگران شنیدن فرهاد بود.

از پدرت خبر آوردم.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و با چشم‌های گرد به بهنام خیره شدم. نمی‌دونستم چی قراره بشنوم. بهنام ادامه داد:

یکی از خلافاکارهای قدیمی که خیلی وقته تو زندانه، ازش خبر داشت. می‌گفت قبل دستگیری، همراه پدرت کامیون مواد رو اسکورت می‌کردن. اما وقتی پلیس‌ها ریختن، پدرت تیر خورده و از پل... پرت شده پایین!

بی‌اختیار ناله زدم و اشک چشم‌هام بیرون پاشید

خوب جسدش کو؟ قبرش کجاس؟

بهنام دستش رو به میز تکیه داد. به وضوح ناراحتی رو تو چهره‌اش می‌دیدم. دلش نمی‌خواست گریه من رو ببینه. دستمالی از کیفم برداشتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. طاهر وانمود می‌کرد ناله‌ام رو نشنیده. الهام دست به کیبورد نگاهم می‌کرد. اون هم متاثر بود. همون لحظه فرهاد هم کنار بهنام ایستاد و یه برگه دستم داد:

این آمار کساییه که تو اون تاریخ، توسط شهرداری دفن شدن و بی‌هویت بودن.

برگه رو نگاه کردم و گفتم:

آخه همچین چیزی مگه می‌شه؟ یعنی پلیس ندیده یکی از اون‌ها افتاده پایین؟

رو به بهنام کردم:

بهنام تو باید این مسئله رو کشف کنی! به پرونده‌های اطلاعات محرمانه دسترسی داری!

خواهش می‌کنم!



فرهاد گفت:

چرا بهش نمی‌گی بهنام؟

به هردوشون خیره شدم:

چی رو؟

بهنام اخم کرد و خطاب به فرهاد گفت:

خودت الان نقشه چیدی که....

فرهاد سقلمه‌ای به بهنام زد و گفت:

ببین ثناء راستش... اسم پدرت تو این‌ها نیست...

اخم کردم:

پس چی؟ نمی‌خواستی حقیقت رو بهم بگی؟

فرهاد سرش رو پایین انداخت و پوفی کرد. بهنام با کلافگی و همینطور اخمی کوچک

گفت:

فرهاد مسخره بازی درنیار و خودخواه نباش!

فرهاد با انگشت به سینه بهنام زد:

یادت باشه من بیشتر از تو نگران ثنام.

چرا همچین فکری می‌کنی؟ چون خودخواه و مغروری فرهاد خودت هم می‌دونی!

کمی صدام رو بالا بردم:

بسه اینجا اداره‌س! زشته بابا آبروم رفت!



و نیم نگاهی به بچه‌های سایبری که تو اتاق روبروی ما بودن و از پشت شیشه می‌دیدنمون، انداختم. بهنام فوراً رفت و پشت میز وسط نشست. فرهاد دستی به پشت گردنش کشید و گفت: _ عملیات تو بیرجند اتفاق افتاده و اونجا، هیچ کس نمی‌دونسته پدرت پلیسه. وقتی خوب شده، منتقلش کردن زندان و دادگاه و... حکمش...

قلبم تو گلوم می‌طپید. تمام بدنم منقبض شده بود و هیچ رطوبتی تو دهنم پیدا نمی‌شد. نیش اشک مداوم پلک‌هام رو می‌زد. صدایی از اعماق حنجره‌ام بیرون اومد:

_ حکمش چی بوده؟

_ چندسال زندان.

نمی‌دونستم خوشحال زنده بودن پدرم باشم یا ناراحت حکمش! دست‌هام به وضوح می‌لرزیدن و اشک‌هام بدون هیچ فشاری، می‌غلطیدن روی صورتم. الهام کنارم اومد و شونه‌هام رو تو حصار دست‌هاش گرفت. رو به فرهاد گفت:

_ ببخشید می‌شه بهش آب بدین؟

فرهاد فوراً از پارچ روی میز وسط، لیوانی آب پر کرد و جلوم گرفت. الهام لیوان رو گرفت و کمی به خوردم داد. خنکای آب، من رو به خودم آورد و چشم‌هام رو به هم فشار دادم تا باقی‌مونده اشک بیرون بریزه و دیده‌ام شفاف بشه

_ یعنی پدرم زنده‌س؟ چرا تا الان خبری ازش نشده؟ چرا پلیس، نخواستہ آزادش کنه؟ چرا تیم عملیاتیش هیچ خبری ازش نگرفتن؟

بهنام بلند شد و دوباره کنار ما اومد

_ چون عملیات و هویت پدرت سری بوده، پلیس نخواستہ مهره‌اش رو داخل باند از دست بده. بخاطر همین، اجازه داده پدرت با همون هویت قاچاقچی، حبسش رو بکشه و بیاد بیرون.

ناله زدم:



__ خوب می‌تونستن به بهونه عفو یا بخشودگی خوش رفتاری آزادش کنن زودتر...

__ من هم واقعا نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ثنا واقعا نمی‌دونم... این چیزهایی که بهت می‌گم مکتوب بودن و من خوندم! هیچ اطلاعات دیگه‌ای داخل پرونده ثبت نشده!... مدت حبس پدرت سه سال بوده. اطلاعات پلیس تهران از پلیس و اداره زندان‌های بیرجند خواسته که قبل از آزاد شدن زندانی، یعنی پدرت خبر بدن اما فقط بخاطر خرابی داخلی ساختمان زندان این مسئله اتفاق نیافتاده و دیر شده. و پدرت....

فرهاد تکمیل کرد:

__ گم شده!

با شتاب گفتم:

__ چی؟ گم شده؟ مگه دستماله؟

__ اون هیچ تماس و ملاقاتی از بیرون نداشته، و خودش هم به هیچ‌جا اطلاع نداده! داخل پرونده خلافکاری که براش ساخته بودن، نوشته بود اون یه آدم پرورشگاهی بوده و هیچ‌کس رو نداشته!

بهنام گفت:

__ پدرت خیلی تو نقشش فرو رفته! شاید هم برای این دستور داشته! نمی‌دونم....

الهام پرسید:

__ دستور داشته غیب بشه؟

چشم‌هام رو با دست عقب دادم

__ یه مشکلی هست... اسم عملیاتیش چی بوده؟

__ هدایت پارسا.



__ بهنام پیدا کن این آدم رو! اون تیم عملیاتی کی‌ها بودن که نتونستن یه آدم رو پیدا کنن؟ کی‌ها بودن که اصلاً نخواستن دنبالش بگردن؟

همون لحظه صدای فکس روی میز فرهاد به گوش رسید. فرهاد همینطور که به سمت میزش می‌رفت گفت:

__ من هم همین فکر رو کردم و با اجازه سرهنگ مجیدی، چندتا استعلام گرفتم. از این عملیات نفوذ، به جز پدرت فقط دو نفر خبر داشتن. یکی سرهنگ عالی و یکی هم همکار پدرت، سرگرد کاملی. سرگرد کاملی تو درگیری تو شهر نه‌بندان شهید شده. ظاهراً برای ماموریت رفته بوده و اتفاقی شهید شده. سرهنگ عالی هم درست بعد دستگیری باند، بازنشسته شده و ظاهراً نفر بعدی هم کاری به عملیات‌های قبلی نداشته. در ضمن، حکم ماموریت پدرت هم ناپدید شده! من و الهام با تعجب به هم نگاه کردیم. فرهاد فکس رو دستم داد و گفت:

__ هدایت پارسا از دفتر پیشخوان دولت یه روستا، قبض خدماتی پرداخت می‌کنه! بهنام فوراً گفت:

__ شاید یه هدایت پارسای دیگه باشه!

__ نه، این همون هدایت پارساییه که ما می‌خوایم. چون مدرک شناسایی به اسمش ثبت نیست. نه کارت اعتباری نه سیم کارت، نه بیمه!

با دست لرزون نگاهی به فکس انداختم. آدرس همون دفتر پیش‌خوان دولت بود. یه قطره اشک از چشمم چکید روی فکس و فوراً نگاهم رو به فرهاد دوختم:

__ باید برم دنبالش!

فرهاد فوراً گفت:

__ چی؟ نه! نمی‌شه! باید پرونده زیر دستت رو تموم کنی! جریان همون دختره رو! بهنام گفت:



— چی می گی فرهاد؟ مگه می تونه صبر کنه؟

فرهاد با جدیت گفت:

— ثنا این یه دستوره. بعد تموم شدن پرونده، لطف می کنم و پنجشنبه رو بهت مرخصی

می دم.

اخم غلیظی به فرهاد کردم و با ادای خاصی گفتم:

— چشم قربان!

فرهاد هم گفت:

— خوبه... برگردین سر کارتون!

منظورش به بهنام و الهام بود. الهام پشت میزش نشست و بهنام هم از دفتر رفت بیرون. من هم انگشت هام رو روی کیبورد گذاشتم تا بقیه گزارشم رو تایپ کنم، ولی مگه می شد؟ دیگه اصلا تمرکز نداشتم. گزارشم رو از اول خوندم تا کمی ذهنم به این سمت کشیده بشه. با بدبختی و به کمک دفترچه ام، گزارش رو تموم کردم و به کارتابل فرهاد فرستادم.

همون لحظه، صدای اذان بلند شد و من، کش و قوس نامحسوسی به خودم دادم. چهره پدرم از جلوی چشم هام نمی رفت. دلم پرمی کشید برای دیدنش؛ و برای زنده بودنش، بی نهایت خوشحال بودم. برای اینکه خیانتی در کار نبوده. که اگه بود، تو زندان بیرجند رهاس نمی کردن. با الهام، سمت دستشویی زنونه رفتیم. الهام چادرش رو دستم داد و با عجله وارد دستشویی شد. من هم خنده کنان چادر رو آویزون کردم و خودم مشغول آمادگی برای وضو گرفتن شدم. داشتم جوراب هام رو درمی آوردم که مرضیه وارد شد. از وقتی من وارد تیم فرهاد شده بودم، کمتر همدیگه رو می دیدیم. سلامی به هم دادیم و مرضیه گفت:

— آب زیر پوستت رفته بعد اون ماموریت طولانی!

بازهم نیش و کنایه هاش شروع شده بود. زبون نیست که، یه کفچه ماره! پوزخندی زدم:



__آره خیلی بهمون خوش گذشت!

با جدیت ادامه دادم:

__نه که از سر و کله زدن با نره غول ها و قاچاقچی ها خوشم می آد واسه همین!

نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو سرگرم وضو گرفتن کردم. مرضیه هم جوابی نداد. الهام بیرون اومد و با خنده گفت:

__آب چقدر یخ بود. دستشویی ام نصفه موند.

خندیدم و گفتم:

__چرا یخ بود؟ خوب آب گرم رو باز می کردی

__خراب شده!

شونه بالا زدم:

__خیلی خوب زودباش وضوت رو بگیر به نماز جماعت برسیم.... گزارشت تموم شد؟

الهام ناله زد:

__آره ولی نتونستم خودم دوباره بخونمش.

خندیدم و چادرم رو سر کردم

__برای تصحیحش اصلا رو من حساب نکن

__راستی ثناء شیرینی نمی دی؟

با چشم و ابرو به مرضیه اشاره کردم

__واسه چی؟ واسه تموم شدن گزارشم؟

الهام سر تکون داد:



__نخیر واسه عمه شدنت!

با خنده گفتم:

__ها باشه بعد ساعت کاری باهم بریم بستنی بخوریم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. کلی سوال تو مغزم اینور اونور می‌رفت که مهم‌ترینش این بود: «چرا بابا برگشته و به ما خبری از خودش نداده؟»

کلافه بودم، نه به مامان می‌تونستم چیزی بگم نه به سلمان. پیدا شدن بابا مثل یه راز بزرگ تو گلوم گیر کرده بود. گوشیم رو برداشتم و نتم رو روشن کردم. کلی پیام همزمان برام اومد. تو بخش برگزیده‌ها، چندتا پیام داشتم. همه از بهنام! صفحه‌اش رو باز کردم و خوندم

«سلام. آنلاینی؟ راستش یه چیزی هست که فرهاد نداشت بهت بگم. پدرت بعد افتادن از پل، دچار فراموشی شده. خنده‌داره مثل فیلماس! ولی متأسفانه اتفاق افتاده...»

چند لحظه به صفحه گوشی زل زدم و بعد فوراً نوشتم:

__بهنام جدی می‌گی؟

__بهنام باید برم دنبالش!

چند دقیقه بعد بهنام پیامم رو دید و جواب داد

__دیدي که عنق منکسره چی گفت؟ بعد تموم شدن پرونده‌ات می‌تونی بری. تازه اگه بهت لطف کنه.

__آخه الان که کار خاصی نیست فقط مونده دستگیری اون پسره اسم کوفتیش چی بود؟

پرهام

__بچه‌های تعقیب مراقبت جلو خونه و باشگاهش هستن. فعلاً که خبری ازش نیست



__ بهنام من پدرم رو می خوام [چندین شکلک گریه]

__ عزیزم می دونم می خوام زودتر ببینیش...

یک استیکر افسرده براش فرستادم و ولو شدم. یهو چیزی به فکرم رسید و خیمه زدم رو

گوشی

__ بهنام حتما یه تلفنی چیزی داره.

__ خط ثابت که نداره، ولی شاید همراه داشته باشه با یه سیم کارت قرضی. می گردم... ولی

چی می خوام بهش بگی؟

سرعت تایپ بهنام خیلی بالا بود. با کلافه گی نوشتم:

__ بهنام نمی دونم. حالا تو پیدا کن!

__ باشه عزیزم، فقط تو غصه نخور.

قلبم طپید و ناخودآگاه لبخند کمرنگی به لبهام نشست. فرهاد چقدر سنگدل بود و

بهنام چقدر مهربون.

__ مرسی بهنام.

__ برای چی؟

__ برای اینکه پدرم رو پیدا کردی.

__ کاری نکردم، فرهاد هم کمک کرد. برای استعلامها اجازه لازم داشتیم.

هرچقدر فرهاد می خواست بهنام رو خراب کنه، بهنام چه با صداقت می گفت فرهاد هم

کمکش کرده، اون هم تو این شرایط که هر دو در حال امتیازگیری هستن!

__ هنوز اداره ای؟

__ آره. خیلی کار دارم.



__باشه، پس مزاحمت نباشم.

__مراحمی گل خانوم.

__قربونت. فردا می بینمت.

__ان شالله. فعلا.

مکالمه که تموم شد، به الهام پیام دادم. احتمال زیاد الان خواب بود. اما با کمال تعجب دیدم جواب داد. فوراً نوشتم:

__الهام بیداری واقعا؟

__آره بهم نمی آد؟

__نه والا.

__راستش یه خواستگار ناگهانی داشتم.

__عه کی؟

__یه ننه قمری! رنگش کردم رفت.

استیکر خنده فرستادم و نوشتم

__همکار نبود؟

__نه، شغلش آزاد بود. پسر هیز، از اول تا آخر ده بار بالا تا پایینم رو ساین زد!

__خوش به حالت، یه موضوع واسه خندیدن داشتی

__فرهاد امروز چقدر بداخلاق تر شده بود

__آره بی مزه نجسب!

__امتیاز منفی بهش بده.



__ خخخخ آره حتما این کار رو می‌کنم. مثلاً الان داره خودش رو تو دل من جا می‌کنه!

__ یه جدول بکش و خصلت‌ها و شرایط هردوشون رو بنویس. بعد آخر هر روز بهشون امتیاز بده. اینجوری بعد دوماه می‌تونم راحت‌تر گزینه بهتر رو انتخاب کنی.

__ مسئله اینه که بهنام چیزی راجع به ازدواج نگفته و من که نمی‌تونم خودم رو علافش کنم. ولی لامصب خیلی ماهه. نمی‌دونم چکار کنم.

__ الهام استیکر خنده فرستاد و نوشت:

__ ماهه که می‌خواهی برو خودت ازش خواستگاری بکن

__ اه گاو. الهام اذیت نکن، اصلاً ولشون کن، فعلاً تو فکر بابام هستم. بهنام بهم گفت حافظه‌اش رو از دست داده.

__ راست می‌گی؟

__ آره. بخاطر همین طفلکی برنگشته خونه.

__ یعنی مامانت بفهمه چه حالی می‌شه؟

__ ذوق لحظه گفتن این راز به مامانم تو دلم دوید و نوشتم

__ نمی‌دونم حتماً خیلی خوشحال می‌شه، شاید هم حالش بد بشه، باید آمادگیش رو داشته باشم.

__ ان‌شالله همه‌چی خوب پیش می‌ره.

__ ان‌شالله. بریم بخوابیم فردا صبح زود باید بیدار شیم بریم در خدمت عنق منکسره

__ عنق منکسره کیه؟ [چندین ایموجی خنده]

__ فرهاد.

__ دیوونه. باشه شب بخیر



شب بخیر

صبح بازهم زودتر از همه رسیدم اداره. پشت میزم نشستم. گلدونم حالا دیگه پر گل خشک بود. تمام مدتی که ماموریت بودیم، کسی به میزم دست نزده بود. دستم رو زدم زیر چونه‌ام و آروم آروم، دفترچه نشمین رو نگاه کردم. همینطور که ورق می‌زدم چشمم به جمله‌ای افتاد که باعث یه جرقه تو ذهنم شد. فوراً گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به بهنام. بعد از کلی زنگ خوردن صدای خواب‌آلودش تو گوشم پیچید:

جانم

سلام، بهنام خوابی؟

ساعت چنده؟

هفت و ربع!

وای یاعلی خواب موندم ثنا

واقعا که پاشو بیا... من یادم افتاد گوشی نشمین همراهش نبوده. می‌شه بدی ردیابی

کنن؟

کد جعبه‌اش رو می‌خوایم.

خیلی خوب زنگ می‌زنم از خواهرش می‌گیرم.

باشه.

خدافظ.

تماس رو که قطع کردم، خواستم به خانواده نشمین زنگ بزنم که با دیدن ساعت منصرف شدم. باید کمی صبر می‌کردم. دوباره مشغول ورق زدن دفترچه شدم. تمام قراها و حرف‌هاش

با پرهام رو ثبت کرده بود، اینکه چطور برای اولین بار برایش شده بیشتر از یه پسرعمه و نشمین هم به علاقه‌اش جواب مثبت داده. و اینکه چقدر خسته‌س از پدر مادرش! تمام دلسوزی‌ها و نگرانی‌های پدرمادرش رو، گیر دادن و بی‌توجهی به شرایط خودش برداشت کرده بود. نمی‌تونستم فقط یه طرف رو مقصر بدونم، حتی شاید بیشتر پدرمادرش رو مقصر می‌دونستم.

فرهاد و فهیمی و طاهر با هم رسیدن. به پای فرهاد بلند شدم و با هر سه سلام‌علیک کردم. الهام هم بعدشون رسید و بعد سلام‌علیک، فوراً رفت سراغ کارهای خودش. منتظر بهنام بودم. نگاهی به ساعت انداختم و شماره خونه نشمین رو از روی پرونده گرفتم. صدای خواب‌آلود خواهرش که تو گوشی پیچید، با عذرخواهی کد جعبه گوشی رو خواستم. هنوز داشتم یادداشت می‌کردم که بهنام رسید.

قطع که کردم، فوراً برایش بلند شدم و همزمان با سلام، برگه‌ای که کد رو نوشته بودم دادم دستش. اخم داشت چون فرهاد بخاطر تاخیر بهش چیزی گفته بود. پشت میزش رفت و شنیدم که کد رو برای پیگیری فرستاد.

تا عصر، درگیر پرونده‌های زیر دستمون بودیم و هرکدوم یه قسمتش رو انجام می‌دادیم. این برنامه‌ریزی فرهاد بود که پرونده‌های مهم در اولویت باشه و توسط همه فوراً کارهاش انجام بشه و پرونده‌های کوچیک، توسط هر فرد حل بشه. که البته پرونده نشمین مال من و الهام باهم بود. انقدر برگه خونده بودم یا نوشته بودم، چشم‌هام داشت پاره می‌شد. انگار تا ما ماموریت بودیم، نرخ رشد جرم و جنایت خیلی رفته بود بالا! هوا رو به تاریکی می‌رفت که بهنام کنار میزم اومد و یه کاغذ یادداشت جلوم گذاشت. یه شماره بود. قلبم ریخت و پرسیدم:

__این چیه؟

__شماره پدرت.

کاغذ رو چنگ زدم

__چقدر زود



بهنام لبخند پیروزمندانه‌ای زد و سرش رو کج کرد

__ ما اینیم دیگه!

لبخندی زدم و نگاه قدردانم رو به چشم‌هاش دوختم

__مرسی... ولی حالا نمی‌دونم چی بهش بگم

صدای الهام اومد

__من که مطمئنم اصلا جرات نمی‌کنی بهش زنگ بزنی

نفسم رو بیرون دادم

__ممکنه!

الهام گفت:

__دو روز دیگه هم صبر کنی پنج‌شنبه‌س!

بهنام پلک با اطمینانی زد و گفت:

__آره صبر کن

رفت پشت میزش که من اصلا بهش دید نداشتم. الهام خیلی آروم گفت:

__نمی‌ری خونه؟ من به هوای تو نشستم.

لبخند کمرنگی زدم:

__مرسی عزیزم. چرا پاشو بریم...



نور ماه از پنجره اتاقم روی ستاره‌های سقف تابیده بود. به ندرت پیش می‌اومد تو تاریکی بشینم. اما امشب دلم می‌خواست تو تاریکی باشم. فکر اینکه پدر زنده‌س و چکار می‌کنه، تمام ذهنم رو درگیر کرده بود. همون لحظه مامان تقی به در اتاق زد و وارد شد:

_ خوابیدی؟

_ نه بیدارم.

چراغ رو روشن کرد و گفت:

_ سلمان و پرستو دارن میان.

نق زدم:

_ مگه حامله نیست چرا نمی‌مونه خونه؟!

_ خوب می‌خوان بیان ما رو ببینن!

جابه‌جا شدم

_ حوصله ندارم مامان مخم خسته‌س.

_ چرا؟

_ یه پرونده دارم که توش یه دختر اووردوز کرده مرده! حالا داریم دنبال عاملش می‌گردیم!

_ پناه بر خدا بیچاره مادرش!

شونه بالا زدم

_ اومدن میام پایین... لابد شام اینجان؟

_ خوب آره دیگه!

گوشیم رو برداشتم و از جا بلند شدم



__چی می‌خوای درست کنی؟

__نمی‌دونم!

با مامان از اتاقم بیرون رفتیم

__من یه چیزی درست می‌کنم.

وارد آشپزخونه شدم و همینطور که از فریزر گوشت چرخ‌کرده بیرون می‌آوردم، با خودم برنامه‌ریزی می‌کردم چطور برم دنبال بابا و بهش چی بگم؟ یعنی من رو نمی‌شناسه؟ چطوری باهام برخورد می‌کنه؟ یعنی چه شکلی شده؟ همه این سوالات تو ذهنم رژه می‌رفتن و کلافه‌ام می‌کردن. داشتم پیاز برمی‌داشتم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم «سروان کیان» جاخوردم و جواب دادم:

__بله؟

__سلام... منم.

گوشی رو بین شونه و گوشم گرفتم تا پیازم رو خرد کنم. حوصله این‌یکی رو اصلاً نداشتم

__سلام. بله شناختم.

__خوبی؟

__بد نیستم ممنون.

__قه‌ری با من؟

__نه. چرا قهر باشم؟

__بخاطر اینکه نداشتم بری دنبال پدرت.

نفس عمیقی کشیدم و بخاطر گاز پیاز، چشم‌هام رو به هم فشردم

__مسئله‌ای نیست.



_خیلی بی حال و سرد حرف می زنی.

_چکار کنم؟ قر بدم؟

به وضوح خنده اش گرفت

_نه، یکم صمیمی باش!

_چرا؟ شما مافوق منی باید با احترام باهات حرف بزنم. همین هم که جمع نمی بندم اثر اون ماموریت کوفتیه.

_کاش بیشتر طول می کشید.

تو دلم گفتم: «که من بیشتر وابسته بهنام بشم»

_چه فایده برای شما داشت؟

_نمی دونم. حالا که تموم شده کمتر به گناه می افتم.

_عجب!

بازهم چند لحظه مکث

_حسودیم می شه به بهنام.

_چرا؟ چون مهربون تره؟

خودم جلوی دهن خودم رو گرفتم. کاش این حرف رو نمی زدم، خیلی بد شد!

_چون تو مهربون می بینیش!

_بین فرهاد، حق بده به من! من یه مدت با اون همخونه بودم، خوب طبیعیه که بیشتر

بشناسمش. و چیزی که ازش فهمیدم اینه، مهربونه! تو هر شرایطی! از ابراز علاقه نمی ترسه! مغرور هم نیست!



می‌دونی که ناراحت می‌شم این حرف‌ها رو می‌گی؟

یکم ناراحت شدم. روی صندلی نشستم و نگاهی به پذیرایی انداختم. مامان هنوز از دستشویی نیومده بود بیرون.

معذرت می‌خوام.

من هم یه مردم و بهت علاقه دارم، و غیرت هم دارم و دلم نمی‌خواد یه مرد دیگه تو ذهن و قلبت باشه!

خوب اون هم همین احساس رو داره.

فکر نمی‌کردم بهنام یه روزی رقیب عشقیم بشه.

خنده‌ام گرفت ولی جلو خودم رو نگه‌داشتم

من هم همینطور.

تا حالا دخترهای به این توانایی تو اداره‌مون نداشتیم. شما دوتا اولین دخترهای گروه من هستین.

عجب! نمی‌دونستم.

ثنا یه سوال بپرسم راستش رو می‌گی؟

بپرس!

امیدوار باشم که بهم جواب مثبت بدی؟

می‌خوای زرنگی کنی؟

نه فقط...

آه کشید. یه آه طولانی. نمی‌دونم می‌خواست دل من رو بسوزونه یا واقعی بود. به هر حال موفق شد. اما نباید وا می‌دادم به این راحتی! ته قلبم می‌دونستم آخرش هر کدومشون بیشتر



امتیاز بیاره باهاس ازدواج می‌کنم. مامان از دستشویی اومد و من فوراً بلند شدم. رو به گاز ایستادم و همینطور که زیر پیاز رو روشن می‌کردم گفتم:

فقط صبرت کمه، شاید هم غرورت اجازه نمی‌ده خودت رو ثابت کنی!

نمی‌دونم چی بگم ثنا. به هر حال... بدون دوست دارم... بیشتر از بهنام... قلبم فقط جای توئه... خداحافظ!

قلبم می‌تپید و انگشت‌هام روی دسته تابه خشک شده بودن! گوشی رو پایین آوردم و به صفحه قفل شده‌اش زل زدم. مامان وارد آشپزخونه شد و فوراً گفت:

چه خبره الان می‌سوزه!

با عجله زیر پیاز رو کم کردم و گوشی رو تو جیب شلوارم انداختم. کاش ذهن آدم‌ها دکه خاموشی موقت داشت...

داشتم سعی می‌کردم یه چیزی رو فکس کنم که بهنام سراسیمه وارد شد و گفت:

گوشی نشمین پیدا شده، بچه‌های گشت رو فرستادیم، تو هم می‌خوای بری؟

دستپاچه شدم

باید این رو فکس کنم.

بده من برو پایین فرهاد داره سوار می‌شه

برگه رو دادم دستش و دویدم پایین. سوار الگانس شدیم و راه افتادیم. فرهاد که جلو نشسته بود گفت:

اون استعلام رو فکس کردین ستوان شفق؟

دادم ب... به سروان غیور.

فرهاد دیگه چیزی نگفت. در عوض من پرسیدم:

__خود پرهام هم هست؟

__نمی‌دونم بذارین برسیم! شاید فقط موبایلش باشه.

نمی‌دونم چرا اضطراب داشتم. دلم می‌خواست سریع پرونده تموم بشه و یه بخشی از فکرم آزاد بشه. وقتی رسیدیم، بچه‌های گشت گزارش دادن به فرهاد و رفتن. ما هم دوتا ماشین بودیم. من پیاده نشدم و با سرباز نشسته بودم داخل ماشین. فرهاد جلو رفت و زنگ رو زد. ظاهراً تو خونه بود. چند لحظه صبر کرد اما خبری نشد. داشتیم پنجره‌ها رو نگاه می‌کردم که یهو یه مردی از پنجره خم شد و شلیک کرد!

همه آماده‌باش شدن و درگیری مسلحانه شد، من که اصلاً سر در نمی‌آوردم چه خبره! فرهاد در حال پناه گرفتن بهم اشاره داد به مرکز خبر بدم. من هم از بین صندلی‌ها خم شدم جلو و بدون توجه به سربازه، بیسیم رو برداشتم و درخواست نیروی کمکی و آمبولانس کردم. بعد هم گفتم ماشین رو بکشه عقب. چند دقیقه بعد، آمبولانس و دوتا الگانس مشکی رسیدن و همه پیاده شدن. نمی‌دونم چند نفر تو اون خونه خراب‌شده بودن که همچنان درگیری ادامه داشت. من هم عین این دست‌وپا بسته‌ها داشتم از پنجره نگاه می‌کردم.

خانوم‌ها اجازه درگیری مسلحانه نداشتن مگه در شرایط خاص. ناخودآگاه یکم سرم رو پایین گرفته بودم. سرباز راننده‌مون هم پیاده شده بود تماشا می‌کرد! تقریباً پنج دقیقه درگیری ادامه داشت تا اینکه گاز اشک‌آور انداختن و ریختن داخل خونه. سرصداها خوابید و مردم سر و کله‌هاشون رو از پنجره‌ها آوردن بیرون. نفس راحتی کشیدم و شیشه رو دادم پایین. دلم می‌خواست پرهام هم اون تو بوده باشه. داشتم به دقت به نره‌غول‌هایی که می‌آوردن بیرون نگاه می‌کردم که فرهاد جلو اومد و گفت:

__یه دختر توه بیا ببرش!

فورا پیاده شدم و دنبال فرهاد رفتم داخل. هنوز باقی مونده دود تو فضای خونه احساس می شد. چندتا سرفه کردم و با راهنمایی فرهاد رفتم تو اتاق. با دیدن دختره که نیمه لخت زیر پتو بود، به وضوح گونه هام گل انداخت، چون یه آقا کنارش ایستاده بود تا مراقبش باشه. با جدیت گفتم: «لباس هات کجاس؟»

و رو به اون همکار گفتم: «لطفا شما تشریف ببرید»

رفت و دختره بلند شد تا لباس بپوشه. تشر زد که سریع باشه و بعد، بهش دستبند زدم و بردمش بیرون. سوار الگانس خودمون کردم و کنارش نشستم. دستش رو بستم به دست خودم، چون نباید کنار پنجره می نشست و من هم فقط یه نفر بودم. کمی بعد، فرهاد هم سوار شد و همه ماشین ها پشت هم به سمت اداره رفتیم...

روی دکمه چاپ کردن کلیک کردم و تکیه دادم به صندلیم. گزارشم صفحه به صفحه از دستگاه می اومد بیرون. خیالم راحت شده بود و با هیجان به امشب فکر می کردم. برای بیرجند بلیط گرفته بودم و تنها کاری که مونده بود، دادن گزارش و گفتن یه دروغ مصلحتی به مامان بود. زل زده بودم به مونیتر که بهنام پرونده به دست وارد دفتر شد و کنار میزم اومد. قیافه اش خیلی گرفته بود. تکیه ام رو برداشتم و برای ظاهرسازی جلوی بچه های سایبری، بلند شدم برای احترام گذاشتن. در همون حین پرسیدم:

__چیزی شده؟

__یه نفر که مثلا نمی دونم کیه، خبرچینی کرده برای رابطه من و تو و فرهاد! اون هم یه خبرچینی افتضاح و ناجوانمردانه! بی شرف، فکر نمی کردم همچین آدمی باشه!

نشستم و با شگفت زدگی و کمی هم استرس پرسیدم:

__چی گفته؟ به کی؟



به سرهنگ مجیدی! زر مفت زده! به هر حال، سرهنگ مجیدی به فرهاد گفت تو و
الهام خانوم بفرسته اتاق بغلی که خالیه!

با شتاب گفتم:

اونجا که قد لونه مرغه!

بهنام نیشخندی زد:

خدا رو شکر که گروه رو منحل نکرد!

با حرص به میز مشت آرومی زدم و گفتم:

بگو کی بوده تا به نحو احسن حالش رو بگیرم.

بهنام چند لحظه نگاهم کرد و بعد همین طور که به سمت میزش می رفت گفت:

فهیمی

قبل از من طاهر با شتاب صندلیش رو برگردوند:

چییی؟!

نفسم رو از دماغم دادم بیرون:

این چه وضعیه، اینجا محیط نظامیه و خانوم و آقا باهم کار می کنیم! چقدر خاله زنک!

طاهر پرسید:

حالا چی گفته؟

من فقط صدای بهنام رو داشتم

گفته رابطه ای بین ما هست، و ثنا خانوم هم با منه هم با فرهاد!

طاهر خیلی بدش اومده بود:



و این بهترین جملاتیه که برای گفتنش انتخاب می کنی! واقعا که من هم فکر نمی کردم!
فورا تلفن رو برداشتم و وصل کردم پایین. دوتا سرباز صدا زدم بیان بالا برای جابه جایی
وسایل من و الهام. تلفن رو که گذاشتم، طاهر گفت:
بهنام جان بهتره تو اداره ستوان شفق رو با فامیلی صدا بزنی، حتما جلوی اون سوتی
دادین!

از جام بلند شدم و شروع کردم جمع و جور کردن:
_ کاش همه همکارها مثل شما بودن آقای رضوانی!
لبخند کمرنگی زد و برگشت سمت مونیتورش. سربازها جلوی در ظاهر شدن و احترام
گذاشتن. با جدیت گفتم:
_ اتاق کوچیکه که کنار دفتره تمیز کنید. فس فس هم نکنید تا یه ربع دیگه تحویل
می گیرم!

هر دو با اکراه پاکوبیدن و رفتن. درست بعد رفتنشون، فرهاد و فهیمی وارد شدن. قیافه
فرهاد یه جووری بود که با صد من عسل هم نمی شد خوردش! براش احترام گذاشتم و فورا،
برگه های گزارشم رو داخل پوشه دکمه ای مرتب کردم. بردم جلوی میزش. به سمتش که گرفتم
پرسید:

_ کامله؟

با جدیت گفتم:

_ بله جناب سروان.

فرهاد گرفت و چیزی نگفت. برگشتم سر میزم و به الهام پیامک دادم ببینم کجاست.
وقتی جوابی نیومد، قامت خودش رو جلوی در دفتر دیدم. بعد سلام و احترام، اومد کنارم و آروم
پرسید:



چرا فضا انقدر سنگینه؟

مفصله، کم کم جمع کن باید بریم اتاق بغلی، زنونه مردونه اش کردن!

چشم‌های الهام گرد شد

وااااا؟

اصلا نپرس که فکرم صدجا درگیره.

نشستم و سیستم رو خاموش کردم. رفته بودم زیر میز سیم‌هاش رو دربارم که صدای
عصبی فرهاد، قلبم رو لرزوند:

ستوان شفق تشریف بیارید اینجا!

از زیر میزم بیرون اومدم و رفتم جلوی میزش. نگاه طاهر و بهنام و اون فهیمی عوضی رو
حس می کردم. با آرامش پرسیدم:

چیزی شده؟

فریاد ناگهانی شیشه‌های دفتر رو به لرزه درآورد:

خانوم شفق! چرا اطلاعات به دست اومده داخل گزارشتون نیست؟ آدرس‌ها و کدها و
شمارها؟! پس مگه نگفتین کامله؟

اشک تا پشت پلک‌هام اومد و چشم‌هام تر شد

بخشید جناب سروان، دفعه قبل بهتون دادم.

باید رو اینیکی هم می‌داشتی.

الان پرینت می‌کنم بهتون می‌دم.

فرهاد کاغذها رو کوبید رو میزش و گفت:



__سریع! تا الان هم خیلی دیر شده!

احترام کوچیکی گذاشتم و برگشتم سر میز خودم. دوباره سیم مونیتور رو وصل کردم و دکمه کیس رو زدم. یه سکوت بد تو دفتر حاکم شده بود. و من با سختی خودم رو نگه داشتم. هر چیزی رو در نظر نگیرم، ارتباط شخصی بین من و فرهاد، باعث می‌شد بیشتر از بقیه ازش ناراحت بشم. شاید اگه فهمی عوضی، یا سرهنگ مجیدی یا سرگرد شیرازی برام چشم قلمبه می‌کردن و سرم داد می‌کشیدن، به این سرعت اشکم در نمی‌اومد و تحمل می‌کردم. اما اینکه جلوی همه هم‌گروهی‌ها و با صدای بلند، فرهاد دعوا می‌کنه، اون هم بخاطر یه برگه کمتر، واقعا گریه‌دار بود!

فورا اشکی که گوشه چشمم داشت راه می‌گرفت، پاک کردم و با روشن کردن پرینتر، برگه اطلاعات چاپ شد و اومد بیرون. برگه رو که براش بردم، تو نگاهم پر از گله‌گی بود و احساسی که بهش می‌گفت نمی‌بخشتم، و خیلی امتیاز از دست دادی! نمی‌دونم فهمید یا نه. بی هیچ حرفی برگشتم سر جمع و جور کردن وسایل و خوشبختانه، سر بیست دقیقه سربازها اتاق رو تمیز کردن. رفتم نگاهی به اتاق انداختم. تقریبا شش متری بود و انتهای دیوار سمت راستش، طی و خاک انداز! با صدای بلند گفتم:

__آسترکی!

سرباز جلوم ظاهر شد در حالی که از صدای بلندم تعجب کرده بود

__بله

__این طی و خاک‌انداز رو بردارید، بعد هم دوتایی میز من و ستوان زند رو منتقل می‌کنید این اتاق. یکی جلوی این دیوار و یکی زیر پنجره. وسایل و سیستم بدون آسیب دیدگی و دقیقا همونجوری که الان هست. فایل‌ها هم یادتون نره.

سرباز پایی کوبید و رفت. به سمت الهام که تازه داشت سیم‌های کامپیوترش رو درمی‌آورد رفتم. آروم گفتم:



__عجب بساطی، باعث و بانی این مسخره‌بازی کی بوده؟ نمی‌دونم خودیه یا غریبه تا فحشش بدم.

تکیه دادم به دیوار و، رفت و آمد سربازها رو نگاه کردم. بیچاره‌ها با چه بدبختی می‌زم رو از کنار میز کنفرانس وسط رد کردن و بردن!

__مهم نیست، به موقع تو کاسه‌اش می‌ذارم.

الهام کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:

__خودمون هم کمک کنیم تموم بشه زود!

شونه بالا زدم و بی‌سرصدا، وسایل روی میزش رو زمین گذاشتیم تا سرباز ببره اونور. تقریباً ده دقیقه طول کشید تا همه وسایل رو ببریم اونور. سربازها رو مرخص کردم و گفتم خودمون مرتب می‌کنیم. داشتم زونکن‌ها رو می‌چیدم تو فایل خودم که طاهر دم در ظاهر شد.

__خسته نباشید. این نقشه و اطلاعات آدرسی که خواسته بودین.

کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم:

__ممنون آقای رضوانی!

صداش رو آرام کرد:

__فهمی داشت تو دلش قند می‌شکست.

الهام گفت:

__بخاطر اینکه ما رفتیم مرخصی و اون گزارش‌ها رو تنظیم کرد این بساط رو راه انداخته؟

یا دلش نمی‌خواست ما باهاش تو یه دفتر باشیم؟

__نه، واقعا نمی‌دونم دلیلش رو! نمی‌تونم درک کنم.

لبخند تلخی زدم:



__مهم نیست، من و الهام هم اینجا راحت‌تریم.

طاهر گفت:

__کمک نمی‌خواين؟

الهام لبخند زد

__نه خیلی ممنون.

طاهر رفت و من در اتاق رو بستم. همینطور که پرده کرکره‌ای رو می‌کشیدم، جریان رو گفتم. الهام مشغول سیم‌های کامپیوترش بود. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

__به نظر من اون خودش رو پیش سرهنگ مجیدی کوچیک کرده. چون سرهنگ هردوی ما رو می‌شناسه. سرهنگ مجیدی... داییمه!

با شتاب گفتم:

__راست می‌گی؟!

الهام بلند شد و گفت:

__آره... تو هم که از اول تو این اداره بودی. فهمی و بهنام تازه اومدن این اداره، و داییم اصلاً از این کارها خوشش نمی‌آد. می‌دونی الان راجع به فهمی چی فکر کرده؟ اینکه به جای اینکه حواسش به کارش باشه، روابط ما رو بررسی می‌کرده و زیرنظر گرفته بوده!

__چی بگم والا!

__حالا کی گفت بیاییم اینجا؟

__خود سرهنگ مجیدی!

الهام شونه بالا زد:



به قول خودت برای ما که بهتر شد، راحتیم تو این اتاق، کنار مردها نیستیم! دایی‌ام خواسته ما هم خلاص بشیم!

هیجان دیدن پدرم، طپش قلبم رو تشدید می‌کرد. چمدون کوچیکم رو داخل قسمت بار اتوبوس گذاشتم و سوار شدم. صندلی شماره شش مال من بود. روش نشستم و از پنجره، به بیرون خیره شدم. طفلکی مامان، چقدر نگران بود از این ماموریت دوباره من! اون هم فقط با یه هفته فاصله از ماموریت قبلی!

کمک راننده کنارم اومد و بلیطم رو گرفت. کنارش رو جر داد و رفت. آروم و قرار نداشتم. مداوم دست‌هام رو به هم می‌کشیدم. تازه داشتیم حرکت می‌کردیم که گوشیم زنگ خورد. بی‌حوصله از کیفم درش آوردم و نگاهی انداختم. با دیدن اسم «سروان کیان» ایش بلندی کشیدم و صدای گوشی رو قطع کردم. معلوم نبود زنگ زده چی بگه؟ اصلا مگه حرفی هم برای گفتن داشت؟ اون هم تو این شرایط؟

من بال بال می‌زدم برای پیدا کردن پدرم، اون هم دنبال به دست آوردن اقتدارش و پاک کردن دامنش جلوی فهیمی بود! تقریباً چهاربار زنگ زد و انقدر نگاه‌داشت تا قطع بشه. ولی من جواب ندادم. اعصاب حرف زدن باهاش رو نداشتم. دید جواب نمی‌دم، پیامک داد: «بردار وگرنه رو پرونده‌ات توبیخ می‌ذارم»

خیلی حرصم گرفت و انگشتم رو آماده نگاه‌داشتم تا زنگ بزنه. تا زنگ خورد جواب دادم و گفتم:

هر اتفاقی بیفته بینمون، می‌خوای توبیخ روی پرونده‌ام بذاری آقاهراد؟ یعنی کار و زندگی از هم سوا نیست؟

علیک سلام.

گیرم سلام. برای چی بهم زنگ زدی؟



__خیلی بی‌اعصابی‌ها

__آره اگه تو هم جلو همکارهات ضایع می‌شدی و رئیس‌ت سرت داد می‌کشید، حتما بی‌اعصاب می‌شدی!

فرهاد چند لحظه مکث کرد و گفت:

__معذرت می‌خوام، مجبور بودم... و خودم هم خیلی اعصابم خرد بود. از وجود موش تو گروهم خبر نداشتم.

لم دادم و پرسیدم:

__حالا چکارم داری؟

__زنگ زدم بگم فردا رو برات مرخصی رد کردم.

قیافه‌ام رو شبیه ایموچی بی‌حوصله تلگرام کردم

__لطف کردی.

__ثنا یه جووری حرف می‌زنی انگار از من بدت می‌آد و می‌خوای زودتر من رو از سرت واکنی. اگه اینجوریه من دیگه کاری بهت ندارم.

حرصم گرفت و با اخم گفتم:

__هر جور مایلی.

و تماس رو قطع کردم. پسره پرو! فکر کرده منتش رو می‌کشم. تو این شرایط به جای اینکه نازم رو بکشه و بهم روحیه بده، تازه طلبکار هم هست! برم بابام رو پیدا کنم بیاد حال همه‌شون رو بگیره.

چند دقیقه که گذشت، تازه به آرامش رسیده بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. این‌بار بهنام بود. ناخودآگاه لبخند زدم و جواب دادم



__سلام.

__سلام عزیزم. خوبی؟ راه افتادی؟

__خوبم. یه نیم‌ساعتی هست حرکت کردیم.

__خوب به سلامتی. کی می‌رسی؟

__تقریباً دوازده یا چهارده ساعت دیگه.

__والای جدی؟ کاش با هواپیما می‌رفتی!

__خنده‌ام گرفت:

__مسئله‌ای نیست، با وی‌آی‌پی دارم می‌رم.

__خیلی مواظب خودت باش.

__چقدر نگرانی، یادت رفته باهات همکارم و هرچی تو بلدی من هم بلدم؟

__به هر حال تو دختری... تنها داری می‌ری من نگرانم.

__نگران نباش. من خوبم. از پس خودم برمی‌آم.

__امروز فرهاد خیلی ناراحت بود از دست فهیمی.

__و ناراحتی‌اش رو هم سر من خالی کرد.

__شرمنده من اون لحظه نمی‌تونستم چیزی بگم.

__سرهنگ مجیدی به شما دوتا این مسئله رو گفت؟

__آره من و فرهاد. گفت خیلی ناراحته از اینکه کسی داره زیرآب کسی دیگه رو می‌زنه.

ولی بخاطر آبروی شما دوتا بهتره دفترتون رو جدا کنیم. چه می‌دونم!



__ من خوشم می‌اومد که شماها رو می‌دیدم. حالا خوبه تنها نیستم و الهام هستش. وگرنه می‌پوسیدم تو اون اتاق.

__ من به موقع حال اون پسره رو می‌گیرم.

__ یه کاری نکنی اذیتت کنه

__ غلط کرده. رفتم پرونده‌اش رو یه نگاهی انداختم. تو کلانتری قبلیشون هم فضولی زیاد می‌کرده!

__ عجب!

__ خوب... مزاحمت نشم، بخواب دیروقته!

__ اگه خوابم ببره!

__ صندلیت رو تخت کن بگیر بخواب. راستی برای روبرو شدن با پدرت فکری کردی؟

__ نه... هزارتا فکر کردم ولی به نتیجه نرسیدم. انگار می‌خوام یه آدم غریبه رو ببینم. اصلا نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌ده، نمی‌دونم چی باید بهش بگم و چطور خودم رو معرفی کنم!

__ عزیزم آشفتگی از پشت گوشی هم پیداس. آروم باش، همه چی خوب پیش می‌ره. تو توانایی‌اش رو داری که یه جوری حرف بزنی طرفت مجذوبت بشه.

__ خنده‌ام گرفت:

__ نمی‌خوام که تورش بزنم!

__ بهنام خنده کوچیکی کرد و گفت:

__ به هر حال اول باید اعتمادش رو جلب کنی، شاید اصلا تو خونه راحت نده!

__ به اینجاش فکر نکرده بودم



__بالاخره الان تو رو نمی شناسه دیگه!

__دعا کن...

__باشه عزیزدلم. الان بخواب تا فکرت آروم بگیره، عشق پدر و فرزندى رو هم فراموش

نکن! حتما کمکت می کنه!

لبخند زدم:

__مرسى که بهم روحیه می دى!

__وظیفه س... امرى نیست؟

__نه ممنونم.

__مخلصم. خدا حافظ

تماس که قطع شد، به جاده تاریک که از پنجره معلوم بود خیره شدم و تو دلم، از خدا

کمک خواستم...

در تاکسى رو باز کردم و صندلى عقب سوار شدم. راننده گفت:

__طول می کشه تا پر بشه ها خانوم.

__دربست می رین؟

__کجا می خوائى برى؟

آدرس رو گفتم و بعد از چونه زدن سر قیمت، بالاخره راه افتادیم. دل تو دلم نبود و از شدت هیجان و اضطراب، حالت تهوع داشتم. کیک و آبمیوه ای که خریده بودم، با دست های لرزون خوردم و به خودم آرامش دادم. این وضعیت برای یه پلیس واقعا شرم آور بود. نفهمیدم راه تا روستا کی تموم شد. با دیدن تابلوی «به روستای شکرآب خوش آمدید» صاف نشستم و خیره



شدم به اطراف. تا چشم کار می کرد دشت باز بود و مزرعه. خونه‌ها تعدادشون زیاد نبود و شیروونی سبز حسینی، بالای سقف همه خونه‌ها به چشم می خورد. راننده پرسید:

— خانوم آدرس دقیق کجاس؟

— خیابون حسینی!

و طبق نقشه که از روی گوگل‌مپ، آقای رضوانی برام پرینت گرفته بود، به راننده راه رو نشون دادم. دل تو دلم نبود. با دیدن خونه، فوراً گفتم: «همین جاس، همین جاس»

راننده نگه داشت و پولش رو پرداخت کردم. پیاده شدم و چمدونم رو از کنارم روی زمین گذاشتم. در ماشین رو که بستم، تاکسی رفت. ولی من هنوز همونجا ایستاده بودم. خلوت بود و این وقت روز، پرنده پر نمی زد. با خودم فکر کردم شاید خونه نباشه! اصلاً چرا تو این خونه زندگی می کنه؟ من رو ببینه چه عکس‌العملی نشون می ده؟ نکنه ازدواج کرده باشه؟ ولی ازدواجی ثبت نشده به این اسم، چون مدارک شناسایی نداره!

دوباره داشتم خودم رو سوال بارون می کردم. نفس عمیقی کشیدم؛ دستی بر قلب و دستی بر چمدان، جلو رفتم. زنگ رو با بسم‌الله فشردم و منتظر شدم. چند ثانیه گذشت اما جوابی نیومد. دوباره زنگ زدم. داشتم ناامید می شدم که صدای مردانه‌ای گفت: «کیه؟»

و قطعاً صدای پدرم بود. اشک پشت پلک‌هام دوید و قلبم بیشتر از قبل به قفسه سینه‌ام کوبید. گفتم: «می شه باز کنید»

و هیچ برنامه‌ای برای بقیه‌اش نداشت. صدام لرزیده بود و کلافه بودم از این همه احساس همزمان. لحظه‌ای بعد در باز شد. صدای قلب خودم رو می شنیدم. قامت پدرم رو که دیدم، نزدیک بود زانوهایم سست بشن که به کمک دسته چمدونم، خودم رو نگه داشتم. پدرم مثل قبل بود، ولی، موهایش و ریش‌هایش جوگندمی شده بودن. چهره‌اش جافتاده‌تر شده بود. نیش اشک چشم‌هام رو زد و گفتم:

— ببخشید، آقای شفق؟



پدرم که به من خیره شده بود، با تعجب گفت:

__نه!

سعی کردم آرام باشم

__به من گفتن اینجا زندگی می‌کنه!

__من تو این خونه تنهام دخترم.

قلبم طپید، می‌دونستم داره حوضچه اشک تو پلک‌هام رو می‌بینه. پلک نمی‌زدم که سرازیر نشه!

__پس حتما شما می‌شناسیدش.

پدرم لبخند کمرنگ یه طرفی زد

__نه! من شفق نمی‌شناسم.

یعنی حتی اسم خودش رو هم یادش رفته؟ همون لحظه همسایه بغلی در رو باز کرد و با اون قیافه اورجینال خراسانی، نگاهی به من و بعد به پدر انداخت. پدر بی توجه به او فوراً از جلوی در کنار رفت

__بیا تو دخترم.

من هم از خدا خواسته وارد شدم و پدر در رو بست. ساختمون خونه، وسط دیوارهاش قرار گرفته بود و دورش، مثل حیاط باریکی بود که می‌رفت پشت خونه. خونه قدیمی‌ساز بود و در فلزی داشت. پدر گفت:

__راستش نمی‌دونم کی آدرس اینجا رو به شما داده.

__من این آدرس رو از پلیس گرفتم.

پدرم با شنیدن این جمله، چند لحظه فکر کرد و بعد به چمدونم اشاره کرد:



__از راه دور اومدی؟

__من از تهران اومدم.

دلم می‌خواست این جست‌وجوی چشم‌های پدرم، نشونه یادآوری خاطراتش باشه. به اونطرف خونه اشاره کرد و گفت:

__رو تخت حیاط بشینید تا براتون یه چایی بیارم.

لبخند اشک‌آلودی زدم:

__ممنون

و رفتم پشت خونه. حیاط کوچیک خونه، با درخت‌های بلندی زیباتر شده بود. که البته بخاطر زمستون، چندان رنگ و روحی نداشتن. گوشه حیاط، یه دوچرخه پارک بود و جلوی دیوار خونه، یه تخت سنتی زهوار دررفته قرار داشت. روش یه گلیم کهنه انداخته بودن و یه متکای له و لورده، تکیه‌گاهش رو نرم می‌کرد. روی تخت نشستم و چمدونم رو کنارم پارک کردم!

یعنی پدرم این مدت تنها تو این خونه زندگی می‌کرده؟ بدون هیچ هم‌صحبت یا کسی که مراقبش باشه؟ وای چقدر دلتنگش بودم، و کاش می‌شد بغلش کنم و دست‌های همیشه گرمش، روی موها و پشتم بشینه...

گریه‌ام گرفت و با دست، صورتم رو پوشوندم. مثل کسایی که سر قبر رسیدن، شونه‌هام تگون می‌خورد و آبشار اشک‌هام، دست و صورتم رو خیس می‌کرد. حس کردم که پدر از در پشتی خونه بیرون اومد و کنارم نشست. و صدای فنجون‌ها رو هم شنیدم. دستم رو برداشتم و بینی‌ام رو کشیدم بالا. می‌خواستم از کیفم دستمال دربیارم که پدر پرسید:

__حالتون خوبه؟

دستمال رو کشیدم بیرون

__بله... عذرمی‌خوام...



صورت‌م رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم

__ببخشید... من چندساله پدرم رو ندیدم....

__چرا؟

__گمش کردم.

__حالا بهت گفتن اینجاس؟

__بله. یه دوست، از پرونده‌های محرمانه پلیس، کشف کرد که چه اتفاقی برای پدرم افتاده. و با چندتا استعلام، آدرس اینجا رو بهم داد. من از تهران کوبیدم اومدم که پدرم رو پیدا کنم و با خودم ببرم.

__چایات رو بخور دخترم.

هر بار که می‌گفت دخترم، دلم می‌ریخت. استکان رو برداشتم و به چای تیره توش نگاه کردم. خدایا حالا چی باید بهش می‌گفتم؟ از کجا باید شروع می‌کردم؟ چیزی به ذهنم رسید و پرسیدم:

__ببخشید می‌تونم اسم شما رو بدونم؟

__هدایت. هدایت پارسا

__آقای پارسا می‌تونم نماز بخونم؟ آخه اتوبوس موقع اذان نگه نداشت، چون نزدیک ترمینال بودیم.

__بله حتما چرا که نه! چایات رو بخور بریم داخل بهت جانماز بدم.

لبخند زدم:

__خیلی ممنون.



نمازم شکسته بود و خیلی زود تموم شد. اما همین چهار رکعت هم کافی بود برای اینکه
حالم خوب بشه و آروم بگیرم. پدر بهم قبول باشه گفت. تمام طول نمازم، بهم نگاه می کرد.
جوابش رو دادم و پرسیدم:

__ شما دختر ندارین؟

__ نمی دونم.

خودم رو متعجب نشون دادم:

__ نمی دونید؟... خونواده تون رو ترک کردین؟

__ راستش... من حافظه ام رو از دست دادم.

همچنان نگاهش می کردم و منتظر بودم ادامه بده.

__ شما خودت رو معرفی نکردی دخترم؟

لبخند زدم

__ من ثنا شفق هستم.

یه آن انگار به چشم هاش برق وصل کرده باشن، صاعقه از مردمکش رد شد. تو دلم از
خدا می خواستم ارتباط با خاطرات گذشته، حافظه اش رو برگردونه. پرسیدم:

__ شغل شما چیه؟

__ تو مزرعه های مردم کار می کنم.

غم به دلم نشست

__ تا حالا هیچ وقت دنبال خونواده تون نگشتین؟

__ هیچ سرنخی نداشتم.



__عکستون رو می داشتین تو فضای مجازی!

__شما از من چی می دونی!

__بگید بدونم.

__چطور نترسیدی که با من بیای داخل خونه ام؟

__لبخند زدم

__من می تونم مواظب خودم باشم. و در ضمن، چشم های آدم ها دروغ نمی گن.

__چشم های من چی گفتن؟

__اینکه قابل اعتماد و خوش قلب هستین.

__به وضوح رضایت رو تو چهره اش دیدم. پرسید:

__جایی رو داری بری؟

__شونه بالا زدم:

__باید برگردم بیرجند و یه هتل پیدا کنم. فکر می کردم پدرم اینجاست و پیشش می مونم.

__چند روز می خوام بمونی تو بیرجند؟

__فردا صبح باید برگردم، چون شنبه باید برم سرکار.

__حالا اگه خودت می خوام، می تونی امشب اینجا بمونی. من همیشه تنهام.

__خنده ام گرفت

__واقعا؟

__بله! واقعا!

__چادر رو در آوردم و روی دسته چمدونم انداختم.



__ من خیلی گرسنمه، می تونم برم تو آشپزخونه؟

پدر هم خنده اش گرفته بود

__ بفرمایین خونه خودتونه!

وارد آشپزخونه شدم و نگاهی به وسایل کم و کابینت های فلزی انداختم. یخچال از من هم کوتاه تر بود و توش جز چندتا تخم مرغ و یکم نون و رب گوجه فرنگی چیزی دیده نمی شد. دلم سوخت برای پدر که این مدت، چقدر سختی کشیده. با صدای بلند پرسیدم:

__ شما ناهار خوردین؟

تو آستونه آشپزخونه ظاهر شد

__ نه، می خواستم یه چیزی درست کنم که شما اومدی.

لبخند زدم:

__ املت درست کنم؟

لبخند یه طرفیش دلم رو برد

__ باشه.

دست هام رو شستم و مشغول غذا پختن شدم. پدر به کابینت رنگ و رو رفته تکیه داد و

پرسید:

__ چرا پدرت رو گم کردی؟

__ پدرم رفت ماموریت و دیگه برنگشت. بعد یه مدت بهمون گفتن کشته شده! ولی من

باور نکردم. برای همین دنبالش گشتم تا پیدااش کنم. زنده یا... زنده!

__ عکس بچگی هات رو داری؟

__ برای چی؟



آشفستگی رو تو نگاهش می دیدم

_دروغ چرا، من خواب یه دختر بچه رو می بینم که ثنا صداش می کنم. اما مطمئنم تو نیستی، ولی دلم می خواد عکس بچگی هات رو ببینم.

_چرا من نباشم؟

_چون اگه تو بودی، حتما من رو می شناختی! آدم خواب کسی که تا حالا تو دنیای واقعی ندیده، نمی بینه!

دوباره نیش اشک پلک هام رو زد و چشم هام رو بستم. همینطور که تخم مرغ رو با رب مخلوط می کردم گفتم:

_من بعضی وقت ها خواب خواننده ها و بازیگرها رو می بینم، ولی اون ها که اصلا من رو نمی شناسن

_دختر بچه ای که من می بینم دخترمه! صدام می زنه پدر! با هم بازی می کنیم. چندتا خواب تکراری....

زیر تابه آلومینیومی رو خاموش کردم و رو به پدر ایستادم. نمی خواستم گریه کنم ولی مگه می شد؟ با بغض گفتم:

_کاش من هم خواب پدرم رو می دیدم... چی شد که حافظه تون رو از دست دادین؟

پدر مکث کرد. شاید نمی خواست بگه قبلا خلافکار بوده. یا اینکه از زندان آزاد شده و اومده تو این روستا تنها زندگی می کنه.

_دقیق نمی دونم. تو هم جای دختر من، وقتی تو بیمارستان بهوش اومدم، بهم گفتن قاچاقچی هستم و بعد بهبودم باید برم زندان. تو زندان هم منزوی بودم و زیاد با دزد و قاتلا نمی جوشیدم، انگار اصلا وصله شون نبودم. هر چقدر با خودم فکر می کردم، یادم نمی اومد علاقه به خلافکاری و قاچاق داشته باشم. خلاصه آزاد شدم و اومدم تو این روستا، یه آقا کریم هست



که روز آزادیم، داخل شهر باهاش آشنا شدم. اون من رو آورد اینجا و بهم خونه داد. خودش تو شهر زندگی می‌کنه، اینجا هم مزرعه داره. من به مزرعه‌اش رسیدگی می‌کنم.

آروم شده بودم. سفره رو که روی یخچال بود پهن کردم و نون و املت رو گذاشتم توش. دلم می‌خواست مقنعه و مانتوم رو دربیارم، ولی فعلا ضایع بود! با هم سر سفره نشستیم و پرسیدم:

تا حالا چیزای غیر عادی از خودتون ندیدین؟

فکر کنم من قبلا رزمی کار بودم.

خنده‌ام گرفت

پس بعد ناهار با هم مبارزه کنیم

لبخند کوچیکی زد و لقمه برداشت

شما هم رزمی کاری؟

اوهوم، من جودوکارم.

شغلت چیه دخترم؟

مثل پدرم. من پلیسم.

چند لحظه نگاهم کرد و پرسید:

واقعا دنبال پدرت اومدی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم:

بله.

بقیه غذا در سکوت صرف شد، نمی‌دونم پدر داشت به چی فکر می‌کرد. سفره رو که جمع کردم، دوباره چای درست کردم و کنار پدر تو پذیرایی کوچیک خونه نشستم. گوشیم رو از کیفم



بیرون آوردم و به مامان پیامک دادم که زنده و سالم هستم. پدر عکسی رو از لای یه کتاب برداشت و جلوم گرفت. با دیدن عکس جوونی‌های مامان، فوراً پرسیدم:

__این پیش شما بوده؟

__می‌شناسی؟ این عکس تنها چیزی بوده که تو جیب لباسم بوده. گوشی هم داشتم که تو اون حادثه خرد شد.

اصلاً نمی‌دونستم چی بگم و چجوری بگم. مثل فرشته تو گل گیر افتاده بودم. چند لحظه به عکس نگاه کردم و گفتم:

__می‌شه بشینید؟

پدر با کنجکاوی نشست و من بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__شما پدر من هستین.

نگاهش کردم. شوک زده بود. پرسید:

__چطور باور کنم؟

__لحظه اول که در رو باز کردی با سختی خودم رو نگه داشتم، چون می‌دونستم دچار فراموشی شدی و من رو یادت نمی‌آد. نمی‌دونستم چطوری بهت بگم که من دخترتم.

__پس تا الان کجا بودی؟

__من یه سال نیست که فارغ‌التحصیل شدم، تا بتونم به پرونده‌های قدیمی و محرمانه دسترسی پیدا کنم زمان برد. عکست رو تو گاوصندوق یه قاچاقچی کله‌گنده پیدا کردم و اون شد سرنخم.

__یعنی... یعنی من هم پلیسم؟

__بله. شما هم پلیس هستین.



__ پس چه اتفاقی برام افتاده؟ مگه پلیس‌ها من رو نمی‌شناختن که اون همه مدت تو زندان بودم؟

__ پدر داستانش مفصله!

__ پدر؟!

اشک تو چشم‌های پدر حلقه زد. انگار تازه باورش شده بود و اطمینان پیدا کرده بود من دخترشم! بغلش کردم. چقدر دلتنگش بودم. گریه‌ام گرفت و به راحتی باریدم. چند ثانیه طول کشید تا اون هم دست‌هاش رو دورم حلقه کنه. دقایقی رو تو آغوشش بودم. طعم پدرانه آغوشش، یادم رفته بود. از هم که جدا شدیم پدر پرسید:

__ این عکس کیه؟

لبخند زدم:

__ مامان. البته جوونی‌هاشه.

__ بگو چه اتفاقی افتاد؟

مقنعه‌ام رو در آوردم و شروع کردم تعریف کردن. تا شب، داشتیم برای هم تعریف می‌کردیم، پدر از زندان و بعدش، و من از خودمون، از سلمان! از پرستو و بچه تو راهشون! پدر هم نمی‌دونست بخنده یا گریه کنه، انگار همه این‌ها رو یهو به دست آورده بود. وسایلش رو جمع کرد و آماده شدیم که فردا راه بیفتیم. پدر هیجان داشت و من هم. پدر فقط یه رخت‌خواب داشت. پتو مسافرتی که با خودم آورده بودم، پهن کردم زیرم و با پدر، یه پتو کشیدیم. متکاش هم انقدر دراز بود که سه نفر هم روش جا می‌شدن. فکر می‌کردم از ذوق، تا صبح خوابم نمی‌بره. اما خوابم برد...



نمی‌دونم از چی بیدار شدم و چشم‌هام رو باز کردم. پدر کنارم نبود. نشستم و نگاهی انداختم. یه نور از پشت شیشه‌های در پشتی خونه دیده می‌شد. بلند شدم و بافتم رو انداختم تنم. وارد حیاط که شدم، دیدم پدر روی یه چهارپایه نشسته و توی یه پیت‌حلبی، آتیش روشن کرده. رفتم کنارش. با دیدنم گفت:

__بیدارت کردم؟

__خودم بیدار شدم. چرا خوابیدین؟

__خوابم نبرد.

سرگردون بودم واسه نشستن، که پدر گفت:

__اون چهارپایه چوبی رو از اونجا بیار بشین.

پشت دیوار خونه چندتا صندلی و چهارپایه زهوار دررفته بود. یکی که از بقیه سالم‌تر بود برداشتم و روبروی پدر، کنار آتیش نشستم. پدر همینطور که یه برگ رو خرد می‌کرد و تکه‌هاش رو می‌ریخت زمین؛ گفت:

__فکر نمی‌کردم زندگیم از این رو به اون رو بشه!

__من هم فکر نمی‌کردم شما رو زنده و سالم پیدا کنم.

پدر نگاهم کرد

__این همه از مادرت و برادرت و خاطره‌هامون گفتی، اما از خودت نگفتی!

لبخند زدم:

__چی بگم؟

__کسی رو دوست داری؟

کاملاً احساس کردم که لپ‌هام گل انداخت. نگاهم رو به آتیش دوختم و گفتم:



__ نمی‌دونم.

پدر خندید

__ خیلی جالبه که من تازه تو و بقیه خونواده‌ام رو کشف می‌کنم. حالا دختر خجالتی من واقعا نمی‌دونه؟

موهام رو که از باف بیرون ریخته بود پشت گوشم دادم و گفتم:

__ راستش... دوتا از همکارهام هستن که پسرهای خوبین، اما من نمی‌دونم باید کدومشون رو دوست داشته باشم.

صدای اذان تو آسمون روستا پیچید. پدر گفت:

__ حالا چرا اون دوتا؟ چرا دوتا اصلا؟

__ خوب، یکیشون از من خواستگاری کرده و یکیشون بهم گفته که... گفته که بهم علاقه داره.

__ خواستگار دیگه‌ای هم داری؟

__ بله، ولی نمی‌خوام با آدم معمولی ازدواج کنم.

همون لحظه گوشیم شروع کرد زنگ خوردن! با تعجب ببخشیدی گفتم و رفتم داخل. گوشیم رو از کنار کیفم برداشتم و وقتی دیدم بهنام، جواب دادم

__ سلام، الان چه وقت زنگ زدنه!

__ سلام عزیزم. گفتم حتما پامی‌شی برای نماز. آخه بهم خبر ندادی که رسیدی، نگران بودم.

__ یادم رفت.

__ پدرت رو پیدا کردی؟



نگاهی به پدر که داشت وارد خونه می شد انداختم و گفتم:

__آره، پیداش کردم. صحیح و سالم و زنده.

__خداروشکر، چشمت روشن گل خانوم. کی برمی گردی؟

__صبح راه میفتیم ان شاءالله.

__به سلامتی خوب خیالم راحت شد. برم بخوابم

__بهنام...

من بخاطر حضور پدر لب گزیدم و بهنام پر از مهربونی جواب داد

__جانم؟

قلبم لرزید و به آرامی گفتم

__مرسی که زنگ زدی.

__خواهش می کنم. فردا می بینمت.

بعد از خداحافظی و قطع تماس، پدر که داشت آستین هاش رو برای وضو بالا می زد

پرسید:

__کی بود؟

__همکارم.

__به اسم کوچیک صداشون می زنی؟

خجالت کشیدم و با نگاه پایین گفتم



_خوب... یه ماموریت نفوذ داشتیم... اون ماموریت باعث شد همدیگه رو به اسم کوچیک عملیاتی مون صدا بزنینم... و... وقتی هم برگشتیم اداره... اسم کوچیک واقعیمون! البته خیلی کم پیش می‌آد هم رو صدا بزنینم، تو اداره هم که به درجه یا فامیلی.

_عجب! دلم می‌خواد این این آقا بهروز رو ببینم

_بهنام.

_هرچی.

بخاطر این قیافه و حرفش، ذوق زده جلو رفتم و دوباره بغلش کردم

_قربون غیرتی شدنت برم من!

پدر من رو از خودش جدا کرد و درحالی که خنده‌اش رو نگه‌داشته بود گفت:

_خیلی خوب خودت رو کنترل کن!

رفت جلوی سینک رنگ و رو رفته و همینطور که وضو می‌گرفت پرسید:

_مادرت می‌دونه اومدی من رو پیدا کنی؟

_نه راستش چیزی بهش نگفتم. اصلاً نمی‌دونه که من داشتم دنبالت می‌گشتم.

چند لحظه سکوت شد و بعد من پرسیدم:

_پدر با اینکه فکر می‌کردی قاچاقچی بودی و زندان هم رفتی، و حافظه‌ت رو هم که از

دست دادی، پس... چطور هنوز نماز می‌خونی؟

پدر پاهاش رو مسح کرد و گفت:

_تو زندان یه مسئول عقیدتی هم داشتیم دیگه، اون که حرف می‌زد و موعظه می‌کرد،

من می‌دیدم به مذاقم خوش می‌آد. بعد نماز خون شدم! همه ذکرهای نماز رو با یه بار گفتنش

یاد می‌گرفتم، نگو از قبل حفظ بودم و خودم خبر نداشتم!

خنده کوچیکی کردم و من هم به سمت ظرفشویی رفتم تا وضو بگیرم...

کنار پنجره نشستم و پدر هم کنارم جاگیر شد. فکر کنم این بهترین سفر چهارده ساعته ام می شد. پدر برای اون کسی که رو مزرعه اش کار می کرد، یه نامه گذاشت همراه سیم کارت و موبایلی که بهش قرض داده بود. من هم به بهنام پیام دادم که داریم راه میفتیم. بخاطر اینکه فرهاد خبری ازم نمی گرفت حرصی بودم. ماشین که راه افتاد، کمک راننده اومد تا بلیطهامون رو ببینه. این بار پدر بلیطها رو داد. چقدر ذوق می کردم از بودنش. بیشتر از وقتی که کنارم بود و کمتر قدرش رو می دونستم.

اتوبوس مانیتوردار بود. همزمان با پدر، یه فیلم رو پلی کردیم و تا دوساعت سرگرم تماشای اون بودیم. وقتی تموم شد، خواستیم یکی دیگه ببینیم، اما راننده برق اتوبوس رو قطع کرد! بابا هم حسابی جاش رو درست کرد تا بخوابه.

من هم وقتی پدر خوابید، خوابم گرفت و سرم رو تکیه دادم به پنجره. ولی خوابم نبرد. به تمام لحظه هایی که پدر کنارمون نبود فکر می کردم. موقع عقد و عروسی سلمان، فارغ التحصیلی من! تصویر اشک های پشت پلک مامان جلوی چشمم می اومد. و غصه های خودم. این بار مسیر، زودتر از رفتنم می گذشت. تو راه با پدر ناهار خوردیم و نماز خوندیم. تو یه رستوران بین راهی نسبتا داغون. صندلی هاش شیک بود ولی قاشق چنگال و نون رو ریخته بودن تو یه سبد پلاستیکی کهنه و دستمال کاغذی هم نداشتن. وقتی رسیدیم میدون آزادی، دل تو دلم نبود. پیاده شدیم و با پدر، کمی راه رفتیم تا از شلوغی میدون آزادی دور بشیم. همینطور که اسنپ می گرفتیم، زیرچشمی پدر رو می پاییدم. با دقت همه جا رو نگاه می کرد. خیلی امیدوار بودم با دیدن جاهایی که خاطره داره، حافظه اش رو به دست بیاره. بعد چند دقیقه بالاخره یه نفر قبول کرد و منتظر شدیم تا بیاد. داشتم به رفت و آمد مردم نگاه می کردم که پدر پرسید:

_مادرت...



حرفش رو خورد. خنده‌ام گرفت و گفتم:

_ الهی دورت بگردم اضطراب داری؟ از حالت معلومه. تقریباً همه چیز رو راجع به مامان برات گفتم. نگران نباش، همه از دیدنت خوشحال می‌شن.

پدر چند ثانیه کوتاه بهم خیره شد و پرسید:

_ تو شبیه مادرتی.

لبخند عمیقی زدم:

_ آره! قیافه من شبیه مامانه. بخصوص عکس جوونی‌هاش که شما پیشت داشتی. اما مامان می‌گه اخلاق‌هام شبیه شماس. خیلی هم از دستم حرص می‌خوره.

خندیدم و پدر هم لبخندی زد:

_ یعنی از دست من هم حرص می‌خورده؟

خندیدم

_ کم نه!

پدر خندید

_ ای پدر صلواتی!

یه لحظه خنده‌ام ماسید و بعد همراه خنده دوباره‌ام، نیش اشک پلکم رو زد:

_ وای همیشه این رو بهم می‌گفتی پدر!

خنده پدر هم کمی ماسید

_ واقعا؟



همون لحظه اسنپ رسید و من با چک کردن پلاکش، به پدر اشاره کردم که سوار بشیم. هردو پشت نشستیم و ماشین راه افتاد. آهنگ ملایمی در حال پخش بود و داخل ماشین، بوی خوشبوکننده می‌داد. پدر مدام دست می‌کشید تو موهاش. کاملاً معلوم بود مضطربه. من هم مضطرب بودم، هیچ برنامه‌ای برای گفتن به مامان نداشتم. وقتی یه مغازه مردونه فروشی دیدم، یادم افتاد لباس‌های پدر خیلی کهنه هستن. بخاطر همین به راننده گفتم کنار بزنه و براش توقف در مسیر می‌زنم. وقتی نگه‌داشت، پدر پرسید:

__چرا ایستادیم؟

لبخند پر شیطنتی بهش زدم و گفتم:

__پیاده شو پدر! داماد باید خوشتیپ باشه!

پدر دنبالم پیاده شد و وارد مغازه شدیم. بعد از سلام و خسته نباشید، نگاهی به پیراهن‌های فروشنده انداختم و پرسیدم:

__از کدومش خوشت میاد پدر؟

پدر لبی کج کرد و گفت:

__نمی‌دونم، من این همه مدت تو شهرستان بودم. بهتره تو انتخاب کنی.

لبخندی زدم و به فروشنده گفتم چندتا پیراهن بیاره. بعد با مشورت اون، یکی رو انتخاب کردیم و پدر رو داخل پرو فرستادیم. فروشنده پرسید:

__جسارتا خانوم، تیپ پدرتون اصلاً به شما نمی‌خوره.

زیاد خوشم نیومد ولی گفتم:

__پدرم یه مدتی بخاطر کارش شهرستان زندگی می‌کرده و الان بعد از چند سال دارم می‌برمش خونه.

فروشنده لبخند زد:



به سلامتی ان شالله.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم. رفتم سراغ پدر و پیراهن رو تو تنش نگاه کردم.
لبخندی زدم و گفتم:

دوستش داری؟! خیلی بهت میاد!

رنگ پیراهن زرشکی تیره بود و یقه‌اش دوبل. پدر خودش رو تو آینه نگاه کرد و گفت:

آره، خوبه! رنگ قشنگی داره.

لبخند زدم و گفتم:

صبر کنید برم یه شلوار هم بگیرم.

سراغ فروشنده رفتم و گفتم:

یه شلوار مردونه که مناسب اون پیرهن باشه هم لطف می‌کنید؟! رنگ مشکی.

فروشنده لبخند زد و از قفسه‌های اون طرفی یه شلوار سایز پدر آورد. شلوار رو بردم برای پدر تا بپوشه. چند دقیقه بعد، در رو باز کرد. با شوق بغلش کردم:

پدر خوشتیپم.

پدر من رو از خودش جدا کرد و به روم لبخند زد:

پدر صلواتی!

میرم حساب کنم.

به سمت فروشنده رفتم و گفتم:

خوب همون‌ها کاملاً اندازه و خوب بودن. لطفاً حساب کنید.

اگه می‌خوان الان بیوشن پیراهن رو بدین، بدم به بچه‌های کارگاه اتو بزنن.



با رضایت گفتم:

__جدا؟

و سمت پرو رفتم. پدر داشت می‌اومد، بهش گفتم پیراهن رو دربیاره تا اتو بزنی. خلاصه حساب کردیم و پدر با لباس‌های تازه، و من راضی از این خرید ناگهانی، سوار اسنپمون شدیم. همون لحظه، صدای گوشیم بلند شد و فوراً از کیفم آوردمش بیرون. اسم کیان، ناخودآگاه دهنم رو کج کرد. جواب دادم

__بله؟

__سلام. خوبی؟

__سلام. ممنون.

__کجایی؟

__تو خیابون.

__برگشتی؟

__می‌خواهی ببینی برام توبیخ بزنی یا نه؟

__نه می‌خوام بدونم فردا می‌بینمت یا نه؟

قلبم طپید و کمی خام شدم

__آره، تو اسنپم دارم می‌رم خونه.

__ا... دست خالی برگشتی؟

نگاهی به پدر انداختم و لبخند عمیقی به لبم اومد

__نه. دست پر برگشتم.



انگار فرهاد هم خوشحال شد:

__ یعنی پدرت رو پیدا کردی؟ همون هدایت پارسا بود؟

__ آره. الان کنارمه.

فرهاد با خوشحالی گفت:

__ تبریک می‌گم.... فردا... فردا با شیرینی بیا اداره.

__ باشه. حتما.

__ می‌تونم باهات صحبت کنم؟

جاخوردم

__ راجع به چی؟

__ راجع به اتفاقی که براش افتاده و یه سری حرف‌ها که حتما داره برای...

__ فرهاد می‌شه بس کنی الان؟ پدرم حتی من رو نمی‌شناخت چی داره به تو بگه؟ بذار از راه برسه، خودش به خود جدیدش عادت کنه بعدا.

__ آخه سرهنگ...

__ من خودم بهش می‌گم اگه تو شجاعتش رو نداری یذره رو حرفش حرف بزنی!

معلوم بود دوباره عصبی شده

__ ثنا خیلی بد با من حرف می‌زنی.

__ دلم می‌خواد.

__ من مافوقتم.



_ الان ساعت اداری تموم شده و درضمن جمعه‌س. و جنابعالی برای من فقط یه خواستگار هستی.

چند لحظه سکوت حاکم شد. زیرچشمی پدر رو که حالا داشت با دقت به مکالمه من گوش می‌داد نگاه کردم. رو صندلی جابه‌جا شدم و پوفی کشیدم. تماس هنوز برقرار بود ولی صدایی از فرهاد در نمی‌اومد. سعی کردم آروم باشم

_ آقا فرهاد تشریف دارین؟

زیاد تو آرامش موفق نبودم.

_ آره...

_ بعدا راجع به این مسائل حرف بزنیم، باشه؟

_ باشه. خدا حافظ.

_ ... خدا حافظ!

تماس رو که قطع کردم، پدر فوراً پرسید:

_ این یکی هم همکارت بود؟

دهنم کج بود

_ آره این همونیه که گفتم اومده خواستگاریم. تو عنق منکسره بودن معروفه بین همکارها.

ولی خوب...

چی داشتم می‌گفتم؟ پدر یه لبخند پر مفهومی تحویل داد و دست‌هاش رو تو هم قفل

کرد

_ ولی خوب تو ازش خوشت می‌آد.

نگاهم رو دزدیدم



__ نمی‌تونم تحملش کنم.

__ راجع به من چی می‌گفت؟

لبخند زدم

__ چیز خاصی نبود. بعدا بهت می‌گم. الان می‌خوام فکرت برای دیدن مامان آزاد باشه!

بعد از رد کردن ترافیک نسبی شب تهران، به خیابونمون نزدیک شدیم و راننده، آدرس دقیق خواست. چون طبق معمول جی‌پی‌اسش کار نمی‌کرد و باتری هم نداشت! همینطور که آدرس می‌دادم، قلیم تند تند می‌زد. اضطراب پدر رو هم حس می‌کردم. خودم هیجان‌زده هم بودم، و نمی‌دونستم گریه کنم یا بخندم.

پدر پرسید:

__ اینجا محله‌مونه؟

__ گفتم بهت پدر، خونمون رو عوض کردیم. شما شاید اولین باره اینجا می‌آیی. اما بعدا اگه خواستی، می‌ریم محله قبلیمون رو ببینی.

جلوی در خونه که توقف کردیم، دیگه اصلا نمی‌تونستم رو پام وایستم. از فکر عکس‌العمل مامان! چمدون کوچیکم رو برداشتم و پدر هم پیاده شد. ساک کوچیکش رو دودستی گرفته بود و منتظر من ایستاده بود. ماشین که رفت، دستم رو تو بازوش انداختم و گفتم:

__ لطفا احساس غریبی نکن پدر. اینجا خونه خودته.

__ چطوری می‌خوای به مادرت بگی؟

__ نمی‌دونم پدر، اما فکر کنم بهتره اول من برم داخل.

کلیدم رو بیرون آوردم و در رو باز کردم. وارد حیاط شدیم. صدای خنده سلمان که بلند شد، فهمیدم اون‌ها هم اینجان! در کوچه رو آرام بستم و رو به پدر گفتم:



__ سلمان و پرستو هم اینجان!

مردمک چشم‌های پدر که زیر نور چراغ حیاط، شفاف‌تر به نظر می‌رسید، اینطرف اونطرف رفت. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

__ آروم باش پدر. همه‌چیز عالی پیش می‌ره. فقط یکم صبر کن. من می‌رم تو و ورودت رو اعلام می‌کنم.

لبخندی که سعی داشتم پر از آرامش باشه، به لب آوردم و به سمت خونه رفتم. صدای چرخ چمدون کوچیکم روی موزاییک‌های حیاط شنیده می‌شد. چون زیپ نیم‌بوت‌هام رو از تو اتوبوس نبسته بودم، فوری درشون آوردم و غافلگیرانه وارد شدم. مامان و سلمان و پرستو هم خوشحال شدن هم غافلگیر! جواب سلامم رو دادن و مامان پرسید

__ پس چرا انقده بی‌خبر؟

با دیدنشون اضطرابم جاش رو به هیجان و ذوق داده بود. خندیدم و گفتم:

__ آخه می‌خواستم غافلگیر بشین. یه سوغاتی عالی و دوست‌داشتنی براتون آوردم.

سلمان گفت:

__ نه بابا چی هست؟

چشمک زدم

__ دقیقا همونی که گفتم!

در رو باز کردم. مامان از جا بلند شد و سلمان و پرستو هم گردن می‌کشیدن. پدر با چند قدم آروم رسید جلوی تراس و قامتش زیر نور چراغ تراس و خونه، نمایان شد. با خودم فکر کردم کاش فیلم می‌گرفتم. مامان، بدون کوچکترین حرکتی، حتی بدون پلک زدن، به آدم روبروش خیره شده بود. سلمان هم از جا بلند شد تا دقیق‌تر پدر رو ببینه! و پرستو یه لحظه خواست فرار کنه اما حتما پدر رو شناخت.



از جلوی در کنار رفتم و با خنده گفتم:

__بفرمایین تو!

پدر کفش‌های کهنه‌اش رو درآورد و با طمانینه وارد خونه شد. ساکش رو گرفتم تا دست‌هاش آزاد باشه. نمی‌دونستم مامان رو بغل می‌کنه یا نه؟ اونوقت شبیه فیلم‌های هالیوود می‌شد! همچنان سکوت محض برقرار بود و کسی جز من پلک نمی‌زد. دیگه تصمیم گرفتم خودم اوضاع رو مدیریت کنم. بنابراین شروع کردم مسخره‌بازی. دست پدر رو که به سختی جلوی گریه‌اش رو گرفته بود، گرفتم و با خنده گفتم:

__سلام پدر، به خونه خوش اومدی. چقدر دلتنگت بودیم. بفرمایین تو. خونه خودتونه!

شوک همه تموم شد و سلمان، پدر رو بغل کرد. مامان هم فوراً رفت داخل اتاقش. لبخندی به پرستو زدم و گفتم:

__من می‌رم لباس عوض کنم.

محل رو به مقصد اتاقم ترک کردم و در رو پشت سرم بستم. اشک‌هام خود به خود روی صورتم جاری شدن و بخاطر این خوشبختی دوباره، خدا رو شکر کردم.

فصل سوم

همینطور که با دقت گلدون‌های کوچیک اپونتیا رو روی قفسه پشت ویتترین می‌چیدم، همراه آهنگی که پخش می‌شد زمزمه می‌کردم. همون لحظه، کسی وارد شد و من سرم رو بالا آوردم. با دیدن بهنام و گلدون تو دستش، لبخند زدم و سلام کردم. بهنام هم جواب داد و با خنده گفت:

__می‌دونم خودت گلی و اینجا هم که پر گله، ولی برات گل آوردم



چشمک پر از شیطنتی هم تحویل داد که باعث شد بی صدا بخندم. پدر از گلخونه پشت مغازه وارد شد و بهنام با دیدنش فوراً سلام و علیک کرد. همدیگر رو می‌شناختن، از زمان انجام کارهای پدر تو نیروانظامی. تا اون‌ها سلام احوالپرسی کنن، یه نگاهی به گلدونم انداختم. یه مجموعه ساکولنت بامزه توی یه گلدون شیشه‌ای! گذاشتمش روی میز و خودم هم روی صندلی نشستم. خوش‌وبش پدر و بهنام که تموم شد، هر دو کنار میز اومدن و بهنام خطاب به من گفت:

— همه جمعه‌ها می‌خواید بیاید گل‌فروشی؟

جلوی پدر من رو جمع می‌بست. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

— به جز روزهایی که شیفت هستم.

پدر گفت:

— افتتاحیه‌مون خیلی خلوته. شما تنها مهمون مایی.

— حالا ان‌شالله رونق می‌گیره.

از جا بلند شدم و با خوشرویی از بهنام پرسیدم:

— می‌خواید گلخونه رو ببینید؟

بهنام لبخند زد:

— حتما.

با اجازه‌ای به پدر گفت و همراهم شد. وارد گلخونه شدیم و همینطور که گلدون‌ها رو تماشا می‌کردیم گفتم:

— بهنام زودباش بگو دیروز موقع رفتن سر چی با فرهاد بحث می‌کردی؟ تو اسنپ بودم نتونستم صبر کنم و بفهمم.



بهنام که دست‌هایش رو زده بود پشت کمرش و عین یه سردار از رزها و نهال‌ها سان می‌دید، با یه تلخند جواب داد:

__ سر تو!

یک لحظه سرجام ایستادم

__ من؟

__ آره عزیزم. می‌دونی که من و فرهاد همچنان سر تو دعوا داریم. فرهاد هم که قلدربازی درمی‌آره.

پشت‌چشم نازک کردم و چیزی نگفتم. دلم می‌خواست بزنم تو سرش و بگم خوب چرا خواستگاری نمی‌آی؟ اما نمی‌شد. کنار شمشادها ایستادم و همینطور که شاخه‌هایشون رو نوازش می‌کردم گفتم:

__ دعواها به جایی هم می‌رسه؟

بهنام شونه بالا زد:

__ نمی‌دونم والا. امیدوارم به نفع من تموم بشه

نامرد لعنتی! تا کی حرف؟ چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا قدم جلو نمی‌ذاری؟ این همه مدته به من علاقه داری، خوب یه تکونی به خودت بده!

بهنام کنارم ایستاد و پرسید:

__ به چی فکر می‌کنی؟

لبخند زدم:

__ هیچی! مرسی که اومدی برای افتتاحیه.

__ وظیفه بود. گفتم پیام یه احوالی هم از پدرت بپرسم.



از گلخونه بیرون رفتیم و بهنام بعد از خداحافظی، رفت. وقتی جلو در ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا می کردم، پدر پرسید:

__این پسر هنوز تکلیفش با خودش معلوم نیست؟

پدر هم این رو فهمیده بود، که یه چیزی بهنام رو بلامتکلیف نگه داشته و همین باعث می شه علاقه اش به من رو جدی نکنه. شونه بالا انداختم و گفتم:

__هنوز نه!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به غروب نگاه می کردم. ترافیک بود و آروم آروم حرکت می کردیم. پدر هم اون طرف تر، از شیشه سمت خودش ترافیک رو تماشا می کرد، اما مطمئن بودم فکرش جای دیگه ست. داشتم نگاهش می کردم که یهو صاف نشست و در حالی که به یه ماشین خیره شده بود گفت:

__ثنا تو اون مرد رو می شناسی؟

خودم رو کشیدم کنار پدر و از پنجره، به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم

__کدوم؟

__تو اون پرشیا سفیده، نشسته عقب!

ماشین جلوتر از ما بود، بنابراین صبر کردم تا بریم کنارش. چند دقیقه بعد، طوری افتاد که دقیقا کنارش بودیم. یادم افتاد نکنه خلافاکار باشه و پدر رو بشناسه، بخاطر همین به پدر گفتم روش رو کاملا برگردونه سمت من. و خودم خیلی عادی نگاهی بهش انداختم. با دیدنش چشم هام گرد شدن و فوراً تکیه دادم. با استرس پرسیدم

__پدر شما می شناسیش؟



__راستش چهره‌اش به نظرم خیلی آشنا می‌آد، اما اصلا چیزی به خاطر نمی‌آرم. تو می‌شناسی؟ فامیل‌مونه؟

دستی به پیشونیم کشیدم

__نه خدا نکنه!

به راننده اسنپ اشاره کردم و ادامه دادم

__رسیدیم خونه برات می‌گم.

سرپا ایستاده بودم کنار میز تا کاغذ از پرینتر بیاد بیرون. نمی‌دونم چرا انقدر استرس داشتم. وقتی عکس شاهرخ خان چاپ شد، دوباره با همون عکس سه نفری که تو گاوصندوق بزرگمهر بود مطابقت دادم. خودش بود. نفر سوم!

با عجله از اتاق بیرون رفتم تا تو دفتر بغلی، فرهاد رو پیدا کنم. مجبور شدم به فهمی احترام بذارم؛ با اخم غلیظی که رو صورتم بیداد می‌کرد. بعد پرسیدم:

__سروان کیان نیستن؟

صدای فرهاد از پشت سرم شنیده شد:

__اتفاقی افتاده؟

فورا ازش فاصله گرفتم و احترام گذاشتم. عکس‌ها رو دادم دستش. فرهاد با کنجکاوی نگاهی انداخت و بعد چشم‌هاش گرد شد

__این رو چجوری پیدا کردین؟

__پدرم شناسایی‌اش کرد، دیروز تو خیابون دیدیمش، داخل یه پرشیا. که ظاهرا یا راننده‌اش بود یا آژانس!



__پلاکش رو برداشتین؟

__بله، تو گوشیمه!

__بیارید تا استعلام بگیرم.

آروم پاکوبیدم و برگشتم اتاقمون. و پلاک ماشین رو روی یه کاغذ نوشتم و براش بردم. وقتی کاغذ رو ازم گرفت پرسید:

__پدرت حافظه‌اش رو به دست آورده؟

__نه... فقط قیافه این یارو براش آشنا اومد و به من نشونش داد. من شناختمش و پلاکشون رو برداشتم.

__چهره راننده رو هم دیدین؟

__راستش دقت نکردم.

__باشه فکر کنم پرونده‌اش باز بشه!

لبخند کمرنگی زدم:

__می‌تونم برم؟

__بله

دوباره احترام گذاشتم و برگشتم پشت میزم. الهام سرش رو از تو کاغذهای بیرون آورد و پرسید:

__سروان کیان چی گفت؟

__هیچ، گفت فکر کنم پرونده‌ش باز بشه.

__چرا انقدر براش استرس داری؟



__یه بخشی از ماموریت پدرمه، دلم می‌خواد حافظه‌ش رو به دست بياره.

__مامانت چکار می‌کنه؟

لبخند زدم:

__خوشحاله، احساس می‌کنم جوون‌تر شده! برای بعضی چیزها هم که پدرم یادش نمی‌آد خیلی خوشحال می‌شه!

خندیدم و ادامه دادم:

__و همینطور برای بازنشسته شدنش هم خوشحاله، می‌گه استرس من کافیه و دیگه تحمل استرس برای پدر رو نداره.

__خوب خداوشکر!

یاد هدیه‌ای که برای الهام آورده بودم افتادم و از کیفم بیرونش کشیدم:

__بیا الهام جونم تولدت مبارک!

الهام غافلگیرانه هدیه رو که به سمتش گرفته بودم، از دستم گرفت و لبخند زد

__وای ممنونم ثنا زحمت کشیدی!

با هم روبوسی کردیم و بعد نشستیم به کارمون...

با لباس شخصی، جلوی در خونه‌ای که برای ماشین استعمال گرفته بودیم، ایستاده بودم. جلوی خونه، یه فروشگاه زنجیره‌ای بود که دوربین مداربسته داشت. تو دو سه روز گذشته، هیچ رفت و آمدی از خونه دیده نشده بود. اما سرپرست فروشگاه می‌گفت یکی دوباری پرشیا رو دیده. خونه هیچ در پشتی هم نداشت. امیدوار بودم امروز که من اینجا، بیان برن بیرون. مطمئن بودم پرشیا تو خونه‌س، چون از جمعه تا حالا از خونه بیرون نرفته بود. وگرنه تو دوربین مداربسته



معلوم می‌شد. دستم روی فرمون بود و خودم رو مشغول گوشیم نشون می‌دادم. یهو یه نفر در شاگرد رو باز کرد و سوار شد. یه مرد حدودا چهل ساله با سر و وضعی مرتب! اخم غلیظی به ابرو هام نشوندم و با جدیت گفتم:

__ به چه اجازه‌ای سوار ماشین من شدین؟ بفرمایین پایین زود!

با دست چپم، اسلحه‌ام رو لمس کردم. مرد با خونسردی گفت:

__ شما دختر سرگرد شفق هستین؟

نمی‌شد تعجبم رو پنهان کنم اما اخم رو هم حفظ کردم. این مرد کی بود که من رو می‌شناخت؟

__ جنابعالی؟

مرد کارت شناسایی‌اش رو دستم داد. سرگرد پوریا محمدی مقدم! کارتش رو پس دادم و پرسیدم:

__ قربان من تو ماموریت هستم.

__ می‌دونم. اما الان نباید اینجا باشید.

__ می‌شه بپرسم چرا؟

__ چون ما این خونه رو تحت نظر داریم.

باز هم تعجب کردم:

__ یعنی دنبال شاهرخ خان هستین؟

__ بهتره حرکت کنیم و بریم یه جای دیگه تا بتونیم صحبت کنیم.

نگاه ناامیدانه‌ای به در خانه انداختم و ماشین را روشن کردم. وقتی کمی دور شدیم، سرگرد گفت:



__ ما به سروان کیان گفته بودیم که پرونده تحت نظر اطلاعات ناجاس و نباید تو کلانتری باز بشه. اما ظاهرا این پرونده رو جدا از اون پرونده می‌دونستن.

__ ببخشید کدوم پرونده؟

__ پرونده پدرتون.

__ پدرم؟!

__ بله. فکر می‌کنم شما هم انقدر درگیر این قضیه هستین که لازم باشه بدونید.

کنار یه فضای سبز پارک کردم و نگاه منتظرم رو دوختم به سرگرد! سرگرد دستی به موهاش کشید و گفت:

__ همونطور که حتما در جریانش هستین، پدرتون برای نفوذی تو باند بزرگ واردات قاچاق فرستاده شد. تمام پرونده و حکم‌هاش وارد قسمت فوق محرمانه اطلاعات شد تا اگر خدانکرده جاسوسی تو نیروهای خودی هست، هویت پدرتون فاش نشه. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه پدرتون فراموشی گرفت. گذاشتیم تو همون هویت قاچاقچی بمونه تا از طریق اون بتونیم رد شاهرخ‌خان رو بزنین. شاهرخ‌خان، چندسال خارج از کشور بود و تازه برگشته. وقتی سروان کیان از طریق سرهنگ مجیدی با ما آشنا شد و در جریان پرونده قرار گرفت، به ما گفت که شما عکس پدرتون رو دیدین و دنبالش می‌گردین. و ما به امید اینکه پدرتون با دیدن شما حافظه‌اش رو به دست بیاره، اطلاعات دادیم تا پیداش کنید.

من که تقریبا ماتم برده بود، آروم روم رو برگردوندم و به افق خیره شدم. فرهاد این‌همه مدت چه چیزهایی رو می‌دونسته و به من نگفته. پس الکی اون چرت و پرت گم‌شدن پرونده و پدرم رو بعد آزادی برای من سرهم کرده بودن. باید یه حالگیری حسابی براش ترتیب می‌دادم.

سرگرد ادامه داد:



شاهرخ خان حتما دنبال پدرتون می‌گرده. پدرتون یکی از مهره‌های مهم بود. درواقع خودش داشت رئیس می‌شد. حالا پدرتون چیزی به یاد آورده؟

نه زیاد... فقط بعضی خاطرات خونادگی. این شاهرخ خان رو هم تو ترافیک دید و احساس کرد آشناس، من هم چون عکسش رو دیده بودم شناختم.... پس دادگاه و بازنشستگی پدرم ساختگی بود؟

بله. می‌خواستیم سریع‌تر از جریان کلانتری و دادگاه و پلیسی بیرون بیاد و یه آدم معمولی بشه.

پاداش بازنشستگی چی؟

زودتر از موعد بود. اما با توجه به فراموشی پدرتون، دیگه فکر نمی‌کنم بتونه خدمت کنه.

حالا خونواده‌ام در خطر هستن؟

شاید.

چرا این‌ها رو به پدرم نگفتین؟

شاید تو هویت یه قاچاقچی، خیانت می‌کرد.

با خشمی پنهان گفتم:

محال بود. وقتی بهش گفتم قبلا پلیس بوده، گفت که پس بخاطر همین به کار خلاف علاقه‌ای نداشته و انقدر درستکار بوده! باید بهش بگیم.

نه

فقط خودش که می‌تونه این پرونده رو تموم کنه. ما که نمی‌تونیم، اون چندسال زحمت کشیده و عضوی از اون‌ها شده، ما اگه بخوایم باید دوباره شروع کنیم! و این به نظر من یعنی اتلاف وقت!



سرگرد کمی فکر کرد و گفت:

__پدرتون کاملاً از پلیسی درومده! نمی‌شه ریسک کرد!

لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

__مسئله‌ای نیست، من راهش می‌اندازم، ان‌شالله حافظه‌اش رو هم به دست میاره. دکتر می‌گفت قابل برگشته و با روبرو شدن با خاطرات، برمی‌گرده.

سرگرد دست‌هایش رو به سینه زد و گفت:

__من سابقه شما رو بررسی کردم، نیروی باهوش و لایقی هستین. فکر می‌کنین بتونید تو این پرونده کمک کنین؟
با اطمینان گفتم:

__حتماً قربان، کاری نیست که من نتونم انجام بدم.

__پس به سروان کیان می‌گم که در جریان هستین

__می‌تونم خواهش کنم به ایشون چیزی نگید؟ ایشون به صلاح‌دید خودشون می‌خوان من رو از خطر دور نگه‌دارن. و این باعث کند شدن کارم می‌شه.

__پس با سرهنگ مجیدی هماهنگ می‌کنم، شما مستقیم با ایشون هماهنگ بشید.

لبخند رضایت به لب‌هام نشست:

__ممنون قربان.

پنجره دفترمون رو باز کردم تا هوای تازه بیاد. الهام چادرش رو به خودش پیچید و گفت:

__زمستون شده‌ها!

__ هوا خیلی خفه‌س! نمی‌تونیم این شوفاژها رو کم کنیم، دارم می‌پزم از گرما.

__ من که گفتم جای میزت رو عوض کن. کمد‌ها رو می‌ذاریم کنار شوفاژ تا گرم بمونن!

لبخند زدم. تمام فکرم درگیر پرونده شاهرخ‌خان بود. پدر رو به زور فرستاده بودم باشگاه تا بدنش رو فرم بیاد. چندبار هم با بهنام فرستاده بودم باشگاه تیراندازی که تمرین کنه. اما نمی‌دونستم کافیه یا نه؟ پدر خودش خیلی علاقه نشون می‌داد به تیراندازی. اما حوصله بدن‌سازی نداشت. بخاطر من می‌رفت. بقیه وقتش رو هم تو گل‌فروشی می‌گذروند. تو این یه هفته، با بدبختی خودم رو نگه‌داشته بودم که به کسی، راجع به ملاقات با سرگرد مقدم و اصل پرونده حرفی نزنم. بخصوص با الهام. سرگرد مقدم بهم گفته بود پرونده محرمانه‌س و اصلاً نباید کسی چیزی بدونه. گفت تنها کسانی که می‌دونن، چندتا از افسرهای اطلاعات ناجا هستن و سرهنگ مجیدی و فرهاد. و حالا من هم به جمعشون اضافه شده بودم.

داشتم به بازیگوشی دوتا از سربازها نگاه می‌کردم که فرهاد وارد دفتر شد. با الهام برای احترام پاکوبیدیم. فرهاد پاکتی دستش بود و یه اخم عجیب رو پیشونیش. جلوی میزم اومد و پاکت رو گذاشت رو کارتابلم. بدون هیچ حرفی از دفتر بیرون رفت!

الهام نشست و پرسید:

__ چیه اون؟

شونه بالا زدم و نگاهش کردم. مهر محرمانه روی پاکت خورده بود. بازش کردم. با دیدن حکم ماموریتم برای پرونده شاهرخ‌خان که از بخش اطلاعات اومده بود، جاخوردم اما جلوی الهام عکس‌العملی نشون ندادم. پوزخندی ساختگی زدم و گفتم:

__ یه استعلامه برای این پرونده کوفتی.

الهام سری تگون داد:

__ فکر کنم امروز از دنده چپ بلند شده.



پشت میزم نشستم و طبق دستور حکم، با ستوان خرمی ارتباط گرفتم! اون بهم می گفت باید چکار کنم. وقتی پیامم رو خوند، ازم گله کرد که چرا از صبح تا حالا پیام ندادم. من هم گفتم همین الان حکم رو بهم دادن. تازه یادم افتاد فرهاد خبر نداشته من می دونم و حالا که حکم رو دیده، کفرش درومده. ای وای، لابد سرهنگ مجیدی نمی دونسته نباید به فرهاد بگه. به هر حال دل من که خنک شد. ستوان خرمی بهم گفت وقتشه حقیقت رو به پدرم بگم و بعد، باهم بریم جایی که آدرس می ده.

اون روز رو با سختی به بعد از ظهر رسوندم تا برم گلفروشی و جریان رو به پدر بگم. وقتی رسیدم گلفروشی، پدر مشغول چونه زدن با یکی، سر یه گلدون کاج بود. مشتریش که رفت، مثل هرروز باهاش دست دادم و گرم، سلام احوالپرسی کردیم. پدر با خنده پشتم زد و گفت:

__ امروز زود اومدی؟!

__ اگه ناراحت شدین برم!

__ نه دختر گلم این چه حرفیه!

ریموت رو برداشتم و کرکره رو پایین دادم. پدر تعجب کرد و بعد از اتمام صدای کرکره

پرسید:

__ چرا مغازه رو تعطیل کردی؟

__ یه چیز مهمی رو باید باهاتون درمیون بذارم.

__ چی؟

چادرم رو درآوردم و نشستم کنار پدر تا از سیر تا پیاز قضیه رو بگم. وسطهای تعریف کردیم، اون حالت سرگیجه و چشم بستنهای پدرم رو می دیدم. امیدوار بودم خاطره ای به یاد آورده باشه. وقتی حرف هام تموم شد، پدر دستی به صورتش کشید و گفت:

__ راستش، حجم اطلاعات دریافتی خیلی زیاد بود!



لبخند زدم:

چیزی یادتون نیومد؟

یه تصویر مبهم از یه خونه!

شاید خونه خودمونه!

نه چندتا نره خر توش هستن!

دست پدر رو گرفتم:

مطمئنم اگه اراده کنید، همه چیز یادتون می‌آد. من به سرگرد شفق ایمان دارم.

پدر لبخندی زد و گفت:

دختر شیطون. پاشو من رو برسون باشگاهم.

سرم رو پایین انداختم:

ماشین اداره رو تحویل دادم!

پدر خندید:

بهتر، استرس داشتم پشتش می‌نشستی! با اسنپ می‌ریم راحت‌تر هم هست.

مشغول بستن ساکم بودم. دوباره یه ماموریت نفوذی کوفتی. اما این بار، با پدرم! بیشتر مسئولیت کار با من بود، چون من هنوز یه پلیس بودم. وقتی پدر یک هفته تو خونه امن، با ستوان خرمی موند، احساس کردم دوباره خودش شده. توانایی خرمی، برای راه انداختن پدر از من بیشتر بود.

مامان، اصلاً رضایت نمی‌داد تا پدر، حتی بعد از بازنشستگی ماموریت بره. پدر قاطعانه و با اطمینان بهش گفت این آخرین پرونده‌اشه و باید خودش تمومش کنه. من هم قول دادم تا



جایی که می‌تونم مراقب پدر باشم. از خونه که دراومدیم، سرگرد مقدم و خرمی، اومدن دنبالمون. با یه ون سیاه! خنده‌ام گرفته بود و دستم رو جلوی دهنم نگه‌داشته بودم. دقیقا عین این فیلم‌های پلیسی! به خونه امن که رسیدیم، پیاده شدیم. خونه، بزرگ بود و زیبا. اما معلوم بود مدتی که کسی توش زندگی نکرده. عنکبوتی که از زیر پام رد می‌شد با اکراه له کردم و پرسیدم:

_قراره اینجا بمونیم؟

خرمی گفت:

_بله. اینجا مخفیگاه هدایته.

پدر پوزخند زد. با تعارف سرگرد مقدم ملحفه روی مبل‌ها رو برداشتیم و نشستیم. خرمی شروع به توضیح دادن کرد:

_خوب، شما مثلا همسر هدایت هستی. و البته دست راستش. هدایت بعد از آزادی، این مدت رو اینجا مخفی بوده. باند زیر نظر هدایت، توسط یکی از معاونینش به اسم حافظ اداره می‌شه. که تو این مدت سعی کردیم محدود نگهشون داریم. شاهرخان به اون پیام داده که می‌خواد هدایت رو ببینه. ولی حافظ بهش گفته نمی‌دونه هدایت کجاست و وقتش که بشه خودش میاد...

پدر حرف خرمی رو قطع کرد و با تردید پرسید:

_حافظ... یه مرد حدود سی و چند ساله‌س با موهای بلند فر؟ یه دماغ زشتی هم داره

خرمی با شتاب گفت:

_آره خودش، الان موهایش رو کوتاه کرده.

بخاطر یادآوری پدر، لبخند زدم. خرمی ادامه داد:

_اول باید ستوان شفق برن و بازگشت شما رو اعلام کنن. و شما همچنان باید مرموز و

پشت پرده بمونید. من هم اینجا می‌مونم به عنوان پشتیبان.



پدر سری تکنون داد و خرمی گفت

بعد از اینکه فهمیدیم باند پذیرای بازگشت و حضور شما هست، خودتون رو نشون می‌دید. و فکر کنم اون موقع س که باید با شاهرخ خان ملاقات کنید.

من پرسیدم:

هدف اصلی چیه؟

سرگرد مقدم گفت:

هدف اصلی، مدرک خوب و محکمه‌پسند برای تمام کارهای شاهرخ‌خانه. بزرگمهر خودش رو نشون نمی‌داد و باید پیداش می‌کردین، این یکی خودش رو نشون می‌ده ولی معلوم نیست چکار می‌کنه که ردی از خودش به جا نمی‌ذاره. اگر هم کسی دستگیر بشه، درجه سه یا چهاره، نه رئیس اصلی!

سر تکنون دادم و خرمی گفت:

خوب امشب رو استراحت کنید از فردا صبح کارمون رو شروع می‌کنیم ان‌شالله. از فردا، شما هدایت پارسا هستی و شما...

فورا گفتم:

نائیریکا بحری. با این اسم راحتم.

خرمی از جا بلند شد:

باشه ترتیب سوابقتون رو می‌دم.

سرگرد مقدم بعد از آرزوی موفقیت، خداحافظی کرد و رفت. من و پدر هم با راهنمایی خرمی، وارد اتاقی شدیم که تخت دوطبقه نوجوان داشت و دکورش واقعا بامزه بود. من فورا ساکم رو طبقه بالا گذاشتم و گفتم:



_اگه یادت بیاد، من تو جای تنگ خفه می‌شم.

پدر لبخند زد و ساکش رو روی زمین انداخت:

_خیلی چیزها داره یادم می‌آد!

_خوشحالم که یادت می‌آد.

_راستی این اسم رو از کجا آوردی؟

لبخند زددم:

_اسم ماموریت قبلیمه.

_خیلی سخته.

ریز خندیدم و گفتم

_تا صبح با خودت تمرین کن.

_چی بود؟

_نائیریکا.

صبح، زودتر از پدر از خواب بیدار شدم. نمی‌دونستم جلوی خرمی چطوری بگردم! کاش به جای خرمی، بهنام باهامون بود. با یکی از ملحفه‌ها، اتاق رو گردگیری کردم. لباس‌هام رو داخل کمد آویزون کردم و بعد، تونیک و دامن پوشیدم. موهام موج‌دار بود چون فرش هنوز از بین نرفته بود. با یکم ژل، مرتبشون کردم و بستم. شالی روی سرم انداختم و سعی کردم موهام بیرون نباشه. از اتاق که بیرون رفتم، خرمی پشت لپ‌تاپش بود. با دیدن تمیزی و مرتبی خونه، تعجب کردم.

خرمی سربلند کرد و گفت:



__سلام، زود بیدار شدین!

لبخند نصفه‌ای تحویلش دادم

__سلام. عادت دارم.... خونه رو شما تمیز کردین؟

__بله.

__ببخشید چیزی تو خونه هست؟

به آشپزخونه رفتم و داخل کابینت‌ها رو بررسی کردم. بازهم روز از نو روزی از نو! ایندفعه عمرا دست به سیاه سفید نمی‌زدم. خرمی با صدایی که بشنوم گفت:

__گفتم سوپرمارکت سر خیابون برامون خوردنی بیاره. چیزی تو خونه نیستش.

قیافه‌ام رو شبیه ایموجی بی‌حوصله تلگرام کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاق خودمون. پدر هنوز خواب بود. از نردبون رفتم بالا و روی تخت نشستم. گوشیم رو از شارژ کشیدم و نگاهی انداختم. دوتا تماس از دست رفته از الهام و سه تا از بهنام داشتم. چون امروز اداره نرفته بودم. حتما فکر کردن خواب موندم که بهم زنگ زدن. نتم رو روشن کردم و به بهنام پیام دادم: «سلام، اومدم ماموریت. سیم‌کارتم رو درمیارم»

بهنام آنلاین بود و فوراً جوابم رو داد:

__سلام کجایی تو دختر سه دفعه بهت زنگ زدم!

__بهم ماموریت دادن.

__چطور ما خبرنداریم؟

__به کسی نگو. محرمانه‌س.

__عجب. فرهاد خیلی عصبانیه! تو چیزی بهش گفتی؟

چندین شکلک خنده فرستادم و بعد نوشتم:



__ نه چون اون هم خبر نداشته از ماموریتیم یکم کفری شده، مسئله‌ای نیست خودش خوب می‌شه.

__ عاهان... ثنا مواظب خودت باشی‌ها. یه تار موت کم نشه. تو ماموریت قبلی من باهات بودم.

__ نگران نباش، الان هم پدرم باهامه.

__ جدا؟!!

__ آره، فقط بهنام اصلا به روی خودت نیار می‌دونی. چت‌هامونو پاک می‌کنم.

__ باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

__ ممنون. به امید دیدار.

بهنام یه استیکر قلب گنده برام فرستاد و من، نتم رو خاموش کردم. یه پیامک هم به مامان فرستادم و بعد، سیم‌کارت و رمم رو درآوردم. انداختم تو جیب لباس فرم. لباس فرم و چادر و مقنعه‌ام رو تو کشوی زیر تخت پایینی جادادم. چه روز مزخرفی، کاش بیشتر می‌خوابیدم.

دراز کشیدم و به خودم فکر کردم، به بهنام، به فرهاد! تا پایان دوماه مهلت فرهاد چیزی نمونه بود و من، هنوز دلبسته بهنام بودم. منتظر کوچکترین اشاره از طرفش بودم تا همه‌چیز رو به نفعش تموم کنم. اما بهنام، همچنان چیزی نمی‌گفت. می‌گفت دوستم داره، عزیزم و عشقم به ریشم می‌بست و برام هدیه می‌خرید. می‌فهمید کی خوشحالم، کی غمگینم! اگه خوشحال بودم همراهم خوشحال بود و اگه غمگین بودم، یه کاری می‌کرد شاد بشم.

اما فرهاد، تو این دوماه بعد ماموریت، جز خواستگاری، کار خاصی نکرده بود. گاهی لبخند مخفی و برق چشم‌هاش رو می‌دیدم، ولی این چیزها که کافی نبود! احساس می‌کردم فرهاد، غرق کارشه و زیاد حواسش نیست فقط دوماه وقت داره. شاید هم فکر می‌کنه بعد اتمام دوماه، خوب دوماه دیگه وقت می‌گیره!



تو همین فکرها بودم که ساعت پدر، زنگ زد و با بیدار شدنش، دیگه به خودم فکر نکردم....

باز دوباره این جریان پر استرس نفوذی شدن شروع شده بود. خرمی که نقشه رو توضیح داد، من و پدر یه نگاهی به هم انداختیم و من گفتم:

__ یعنی پاشم برم وسط قاچاقچیا و جانی‌ها؟! اون هم تنهایی؟ اگه درجا سربه‌نیستم کنن چی؟

__ خانوم شما پلیسی، مگه از پس خودت بر نمی‌آی؟

__ من از پس خودم بر می‌آم ولی اون‌ها اسلحه دارن! در ضمن، من هر چقدر حرفه‌ای باشم، بروس‌لی که نیستم زورم به اون قلچماق‌ها برسه! هیکلشون چهاربرابر منه!

خرمی کمی نگاهم کرد و من هم منتظر به او خیره بودم. وقتی دیدم چیزی نمی‌گه، تکیه دادم و پام رو روی پام انداختم:

__ من یه محافظ می‌خوام. مثلاً زن هدایتیم، من رو که تنهایی نمی‌فرسته تو دهن شیر! اول می‌کشنم بعدا می‌پرسن کی هستی.

__ خوب هماهنگ می‌کنم بهتون اسلحه بدن.

__ اگه موقع ورود اسلحه‌ام رو بگیرن چی؟

__ وای!

معلوم بود کلافه شده. پدر با خونسردی گفت:

__ کاوه جان مثل اینکه اولین بارته با خانوم‌ها کار می‌کنی! نمی‌دونی باید خیالشون از همه چی راحت باشه؟



پس اسم این کاوه بود و ناز می کرد واسه گفتنش. روم رو اونطرف کردم و نگاهی به در و دیوار انداختم. کاوه از جا بلند شد و با گوشی اش، به یکی زنگ زد. رفت تو اتاق خودش تا ما صداش رو نشنویم. بی حوصله سرم رو گذاشتم رو پای پدر:

__وای پدر چقدر این پسرها خنگن...

پدر خنده اش گرفت و در حالی که هولم می داد تا از روی پاش بلند بشم گفت:

__پس فرهاد و بهنام هم خنگن؟

به مبیل تکیه دادم و با دهن کجی گفتم:

__بعضی وقت ها خیلی!

پدر خندید و چیزی نگفت. دقایقی بعد، کاوه از اتاق بیرون اومد و با اخمی که تو ابروهایش بود گفت:

__برات یه محافظ می آد با اسلحه. تو مسیر توجیهش می کنن. قبل از اینکه برسی به محل، بهت ملحق می شه. پس حواست رو جمع کن! بخاطر شما مجبور شدیم یه نفر رو به نیروهای اجرایی اضافه کنیم.

از جا بلند شدم و با نارضایتی گفتم:

__خودتون باید از اول به این مسئله فکر می کردین.

__آخه از اول که شما نرفته بودی پدرت رو پیدا کنی و مزاحم کار ما بشی.

اخم کردم:

__شما هم از اول اشتباه کردین که پدر من رو چندسال از خانواده و هویت اصلیش دور نگه داشتین. با این نقشه هاتون!



به اتاق رفتم و دو مرد رو با هم تنها گذاشتم. مرد مجرد این مسخره‌بازی‌ها رو هم داره، نمی‌دونه چطور با خانم‌ها رفتار کنه. مغز متفکرشون هم حتما اینه، با این نقشه‌هاش! همیشه دیده و شنیده بودیم کار اطلاعاتی‌ها حرف نداره، پس این دیگه چه جورشه؟

روی پله‌های تخت نشستم و شالم رو باز کردم. نمی‌دونم چرا این ماموریت، کوفتی‌تر از قبلی بود. پدر تقی به در زد و وارد شد. در رو که پشت سرش بست، با خنده گفت:

__کاهه عین زودپز بخار می‌ده بیرون. بیچاره شوهرت!

با لبخند و گلایه گفتم:

__پدر تقصیر من چیه!

__ولی اینجوری من هم خیالم راحت‌تره.

__حالا معلوم نیست اون محافظه‌کيه که قراره باهاش سر و کله بزنم. شانس ندارم که، اول کارم تو این کلانتری همه‌اش دارم می‌رم ماموریت نفوذی!

__متاسفم که این شغل رو برات به ارث گذاشتم!

لبخند زدم و شونه پدر رو فشردم:

__من شغلم رو دوست دارم، بعضی وقت‌ها نق زدن هم نمک زندگيه!

هر دو خندیدیم و بعد پدر گفت:

__این پسره گفت کم‌کم حاضر بشی.

سری تگون دادم و از جا بلند شدم. پدر هم دوباره بیرون رفت. باید طوری لباس می‌پوشیدم و آرایش می‌کردم که سنم بیشتر به نظر برسه. کاش پیش پروانه می‌رفتم. یکم جلوی آینه ایستادم و فکر کردم تا آموخته‌های آرایشیم یادم بیاد. آرایش مختصر قهوه‌ای کردم و با سایه ملایم طلایی و ریمل روی مژه‌های پایین، سعی کردم سنم بیشتر به نظر بیاد. روژ رو هم موکول کردم به بعد! از بین لباس‌هایی که آورده بودم، تونیک حریر کرپم رو که مدل زیر و



رو دوخته شده بود پوشیدم. پارچه زیری لباس بژ بود و لایه حریر رویی پلنگی! این لباس رو کادو گرفته بودم و اولین بار بود تنم می‌کردم. شلوار و شال ساده شکلاتی هم پوشیدم و وسایلم رو تو کیف کرم رنگم ریختم. یه بار دیگه خودم رو تو آینه دیدم و موهام رو که کمی بیرون اومده بود، دادم تو! فعلا نباید می‌گذاشتمشون بیرون. بافتم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پدر با دیدنم چند لحظه بهم خیره شد و پرسید:

__اینطوری می‌ری؟

همون لحظه کاوه هم از اتاق بیرون اومد:

__با این سر و وضع می‌رین؟

اخم کردم:

__می‌خوای چادر سر کنم؟

خودش هم می‌دونست باید این شکلی باشم. فقط جلوی پدرم ذق می‌زد. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

__الان می‌گم ماشین بیاد.

پدر چیزی نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کرد. می‌دونستم غیرتش اجازه نمی‌ده من این ریختی برم، ولی چه کنم، ماموریتی بود که نیاز به تغییر لباس داشت. چند دقیقه بعد، ماشین رسید و پدر، برام آرزوی موفقیت کرد. کاوه هم توصیه‌های آخر رو کرد و من از خونه خارج شدم. نشستم تو ماشین و جز سلام، هیچ حرفی بین من و راننده رد و بدل نشد. تقریباً اواسط راه بودیم که راننده، زد کنار. با تعجب پرسیدم:

__اتفاقی افتاده؟

__گفتن اینجا محافظتون رو سوار کنم.



دهنی کج کردم. چند دقیقه بعد، پسری در عقب رو باز کرد. با اکراه کنار رفتم تا سوار شه. وقتی سوار شد، سلام بلندی داد. نگاهش کردم و با دیدن فرهاد چشمام گرد شد. بیشتر حرصم گرفت و گفتم:

__اینجا چکار می‌کنی؟

__سلام خانوووم.

روم رو برگردوندم

__علیک سلام، پرسیدم اینجا چکار می‌کنی؟

__اومدم مراقب تو باشم.

تو دلم گفتم: «کاش بهنام می‌اومد»

__خوب جز تو کسی نبود؟

__نمی‌شد که قضیه رو به همه بگیم! من درواقع بهترین و تنها گزینه برای محافظت تو

بودم.

چیزی نگفتم و تکیه دادم به صندلی. کمی بعد، آینه و روژم رو از داخل کیفم بیرون آوردم تا آرایشم رو کامل کنم. با گوشه چشم می‌دیدم فرهاد بهم زل زده. اما اصلاً به روی خودم نیاوردم. لب‌هام رو به هم کشیدم و وقتی از مرتب بودنش مطمئن شدم، روژ رو داخل کیفم انداختم. بعد یه دسته از زلف‌هام رو بالای پیشونیم مرتب کردم و شالم رو عقب دادم. آینه رو که گذاشتم تو کیفم، فرهاد پرسید:

__چرا از همون تو خونه این کارها رو نکردی؟

__بخاطر هدایت.

__اوه از الان تو نقشست فرورفتی نه؟



با جدیت نگاهش کردم:

— آره بهتره جناب‌عالی هم فرو بری. چی صدا ت کنم؟

— هرچی دوست داری.

کمی فکر کردم. او خودش روی من اسم گذاشته بود، پس من هم روی او اسم می‌ذاشتم. یاد اسم مستعار خودش افتادم و شونه بالا انداختم:

— همون آبتین خوبه.

فرهاد لبه کتتش رو جلو کشید و تکیه داد. به نظر راضی می‌رسید. دوباره گیر او افتاده بودم. خدا آخر این ماموریت رو بخیر کنه!

جلوی یه خونه کلنگی ویلایی توقف کردیم. اول فرهاد پیاده شد و وقتی من هم پیاده شدم، در ماشین رو بست. بعد هم پشت سرم راه افتاد. با صدای آرومی گفت:

— همون اول سریع نگي کی هستی!

با اخم ایستادم و به سمتش برگشتم. نمی‌دونم چرا انقدر از دستش حرصی بودم. به چشم‌هایش خیره شدم

— تو فقط محافظ منی، من خودم بلدم چکار کنم، پس دیگه برام تعیین تکلیف نکن، مگه اینکه خودم ازت بخوام.

برگشتم و تا جلوی در رفتم. یکمی استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و فرهاد زنگ زد. چندین بار زنگ رو فشرد تا بالاخره یه صدایی به گوش رسید.

— کیه مگه سرآوردی؟



من یک قدم عقب رفتم و دماغم رو بالا گرفتم. در آهنی قیژ و ناله کنان باز شد و یه مرد تقریباً سی ساله، با موهای کاملاً کوتاه و لباس‌های زاغارت از پشتش بیرون اومد. فرهاد نگاهی به من انداخت و من اشاره کردم خودش صحبت کنه. مثلاً که صحبت با این شخص حقیر در شان من نیست! فرهاد هم سری تکون داد و پرسید:

اینجا کسی به اسم حافظ هست؟

طرف یه نگاهی به سر و لباس من و فرهاد انداخت. فرهاد با اون عینک دودی‌اش خیلی مرموز به نظر می‌رسید. من هم که تا آخر ابرو هام رو گره زده بودم. طرف گفت:

نه آدرس اشتباهی بهتون دادن.

خواست در رو ببندد که فرهاد با پا و دست در رو نگه داشت و با یه هول کوچیک، در رو باز کرد و رفت تو حیاط

نه درسته.

مرد صداش رو بلند کرد و خواست با قلدری فرهاد رو بیرون کنه. من هم وارد شدم و در رو بستم. با جدیت در حالی که یکمی هم صدام رو کلفت کرده بودم گفتم:

حافظ کجاست؟

دو نفر دیگه هم بخاطر سر و صدا از خونه بیرون اومدن اما قبل از اینکه هر عکس‌العملی نشون بدن اسلحه‌ام رو از کیفم بیرون کشیدم و به سمتشون نشونه رفتم. با صدای بلند گفتم:

حافظ کجاس؟

یکیشون گفت:

تو کی هستی که سراغ آقا رو می‌گیری؟

پوزخند زدم:



__ حالا حافظ شده آقا؟

فرهاد اون یارو که در رو باز کرده بود، پرت کرد یه گوشه که تو دلم قدرتش رو تحسین کردم. بعد خیلی راحت دست‌هاش رو تو جیب شلوارش برد و گفت:

__ حتما وقتی بفهمه خانوم کی هستن و شما چه برخوردی داشتین، تنبیهتون می‌کنه.

همون مرد کت و شلوازی گفت:

__ خانوم کی باشن؟

اینجاش کار خودم بود. دماغم رو بالا دادم

__ من همسر هدایتیم.

به وضوح چشم‌هاشون گرد شد. با اخم و جدیت پرسیدم:

__ حالا حافظ کجاست؟

اون یکی که سوئی شرت و شلوار لی تنش بود و موهای بلند داشت گفت:

__ چرا باید باور کنیم سرکار زن آق‌هدایتی و حالا بعد این همه مدت سر و کله‌ات پیدا

شده؟

فرهاد گوشیش رو بیرون کشید و سمتشون گرفت. نمی‌دونم چی بهشون نشون داد که

به نظر می‌رسید قانع شدن، من دوباره صدام رو کلفت کردم:

__ آبتین! دارن وقتم رو تلف می‌کنن!

اسلحه‌ام رو مسلح کردم و گفتم:

__ فکر کنم نیاز به خشونت هست!

کت و شلواریه گفت:



__ اینجا منطقه مسکونیه سرکار خانم!

با دست چپم از داخل کیف صداخفه کن درآوردم و همینطور که به اسلحه‌ام می‌بستم
گفتم:

__ اشکالی نداره، صداخفه کن دارم.

همون لحظه، یه مرد با موهای فرفری اومد بیرون

__ چه خبر شده صفا؟

با دیدنش، یاد نشونه‌های پدر افتادم و شناختمش. کنار فرهاد ایستادم و گفتم:

__ حافظ تویی؟

سعی کرد خیلی باجذبه باشه

__ سرکار کی باشین؟

__ من رو هدایت فرستاده. من همسرشم. و دست راستش! این دگوری‌ها که دور خودت

جمع کردی، به درد کار ما نمی‌خورن.

یه اشاره کردم به اون‌ی که در رو باز کرد

__ این که همینطوری در رو باز کرد، این‌ها هم عین بز ایستادن و نگاه کردن، گرچه غلط

خاصی هم نمی‌تونستن بکنن.

حافظ گفت:

__ چطور باور کنم که زن هدایت‌خان هستی؟

اسلحه‌ام رو از حالت مسلح درآوردم و گفتم:

__ یه چیزی هست که فقط تو و هدایت می‌دونید.



منتظر بود ادامه بدم

_اگه بگم که بقیه هم می فهمن.

فرهاد با تعجب بهم نگاه کرد. حافظ اشاره زد:

_بیا تو.

قدم که برداشتم فرهاد هم خواست دنبالم بیاد که اون دوتا جلوش رو گرفتن. باز صدام رو انداختم تو گلوم

_آهای! مثل اینکه باید کتک بخورید دوباره؟!

حافظ برگشت و دوباره یه طوری نگاهم کرد. دهنم رو کج کردم

_انتظار که نداری با تو پیام تو این خراب شده؟

حافظ دوباره اشاره داد و با فرهاد رفتیم داخل. دیوارهای خونه سیمانی بود و یه دست مبل زهوار در رفته و یه فرش کهنه هم توش دیده می شد. بوی عرق گند مردونه و سیگار و تریاک فضا رو احاطه کرده بود و نور فقط از در و پنجره رو به حیاط داخل می اومد. دماغم رو جمع کردم و پرسیدم:

_واقعا هدایت تو یه همچین گندیده خونه ای با شماها سر و کله می زده؟

حافظ روی مبل نشست و قیژ فنرهاش به گوش رسید

_نه! خود شما که باید بهتر بدونی اگه واقعا زنتی! تا جایی که من یادمه هدایت هیچ کس رو نداشت حتی می گفت اگه بمیره کسی نیست جنازه اش رو برداره!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_هدایت من رو فرستاده تا تو رو پیدا کنم و ببینم اوضاع برای برگشتنش فراهمه یا نه؟
اما فکر کنم شماها باند و تشکیلاتش رو به فنا دادید.



حافظ رو دستش خم شد و چشم‌هایش رو تنگ کرد

__نگفتی اون چیزی که فقط من و هدایت‌خان می‌دونیم چیه؟ هنوز برام ثابت نشده تو زن هدایت‌خان هستی.

ابروهام رو بالا دادم:

__گاو صندوق شاهرخ دوتا کلید داره و کلید دومش دست هدایته.

هم حافظ و هم فرهاد با تعجب بهم خیره شدن. بعد چند ثانیه حافظ گفت:

__هدایت‌خان خودش کجاس؟ خیلی بی‌سر و سامونیم.

لبخند پیروزی به لب آوردم و گفتم:

__همین نزدیکی‌ها.

حافظ یه لبخندی زد و گفت:

__حالا شما که خیلی جوون و نازی، واقعا زن هدایتی یا دوست‌دخترش؟

به وضوح باد کردن رگ غیرت فرهاد رو دیدم. با بدبختی جلوی خنده‌ام رو گرفتم. خواست به سمت حافظ خیز برداره که فوراً بهش اشاره زدم و بلند شدم. همینطور که طی حرکتی سریع، اسلحه‌ام رو تو دهن حافظ فشار می‌دادم صدام رو بلند کردم:

__یک بار دیگه غلط زیادی کنی زبونت رو از حلقومت می‌کشم بیرون فهمیدی؟

با همون اسلحه هولش دادم و به سمت در رفتم. حافظ داد زد:

__کجا می‌ری؟

فرهاد هم دنبالم می‌اومد. ایستادم و قبل اینکه از در برم بیرون با اخم گفتم:

__خودمون دوباره میایم سراغت.



__من همیشه اینجا نیستم خانوم خوشگله

ناگهان فرهاد یک چک جانانه نثار حافظ کرد. خود من هم یه لحظه جاخوردم و البته سه نفر داخل حیاط.

نفسم رو از دماغم بیرون دادم و گفتم:

__پس مجبوری بمونی.

حافظ رو تو همون حالت تنها گذاشتیم. فوراً از خونه خارج شدیم و کمی جلوتر، فرهاد تاکسی دربست کرد. راه که افتادیم، بخاطر راحتی از اتمام لحظات پر اضطرابم، تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ابروهای فرهاد هنوز گره داشتند. چند ثانیه نگذشته بود که ناگهان دست انداخت و شالم رو کشید تا روی صورتم! با گوشه چشم نگاه راننده رو از آینه دیدم. شال رو عقب دادم و با اخم گفتم:

__چته؟

فرهاد عصبی بود و کلمات رو بیرون می‌پاشید:

__این سر و وضع. این آرایش. خوب باید هم بهت اینجوری بگه. دفعه بعد، اینجوری نمیای.

بهش خیره شدم و با خشم گفتم:

__حق نداری برام تعیین تکلیف کنی!

فرهاد انگشتش رو جلوی صورتم نگه‌داشت:

__این یه دستوره!

با شتاب روم رو برگردوندم و دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. دوتا چهارراه مونده پیاده شدیم و ماشین دنبالمون اومد. باز هم سکوت تا وقتی رسیدیم خونه. کاوه و پدر منتظرمون بودن. فرهاد که آروم شده بود، گرم با هردوشون سلام احوالپرسی کرد. اما من فوراً رفتم داخل اتاق و کیفم رو پرت کردم یه گوشه. کج افتاد و، اسلحه و گوشی و بقیه چیزها ریختن بیرون. رو



تخت نشستم و سرم رو به دست‌هام تکیه دادم. گریه‌ام گرفت. مثل دفعه قبل! وقتی اولین نقش ماموریت‌م رو بازی کردم و بعد، بخاطر فضای منفی و کثیفش، و البته حجابم، اشک ریختم. من هم ناراحت بودم اما فرهاد، فکر می‌کرد فقط خودش مقیده و غیرت داره.

با این رفتار مزخرفش حتما انتظار داشت باهاش بشینم پای سفره عقد. لابد قرار بود تو زندگی هر موقع چیزی باب میلش نیست، بهم بگه این یه دستوره و اگه خطا کردم، رو پرونده‌ام تویخ بذاره.

همون لحظه تقه‌ای به در خورد و پدر وارد شد. تا دید دارم گریه می‌کنم دوباره بیرون رفت و صدایش رو شنیدم

__این دختر چرا گریه می‌کنه؟

گلایه و تویخ و نگرانی تو صدایش موج می‌زد. منتظر جواب بود. کاش نمی‌گفت دارم گریه می‌کنم. برای من آبروریزی بود. به هر حال الان تو ماموریت بودیم و همکارهام نباید فکر می‌کردن من ضعیفم. بخصوص فرهاد!

دوباره صدای پدر به گوشم رسید:

__چی شد تو اون خراب شده آقا فرهاد؟

فرهاد خیلی آروم جواب پدر رو داد:

__چیز خاصی نیست، بخاطر اضطراب زیاده.

دلم می‌خواست با صدای بلند بهش دری‌وری بگم و فریاد بزنم که ناراحت کردنم کار خودشه! اما نمی‌شد، شرایطش نبود. از جا بلند شدم و در رو بستم تا لباس عوض کنم. یه لحظه خواستم آرزو کنم ماموریت تموم بشه اما یادم افتاد هنوز خیلی کار داریم....



حدود ساعت دو نیمه شب بود که بعد از دیدن کابوس نفرت‌انگیزی، از خواب پریدم. پاورچین به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم. همینطوری شالم رو انداخته بودم روی سرم. با دیدن در بالکن که باز بود، از کمر به عقب خم شدم تا ببینم کی تو بالکنه. فرهاد، ایستاده بود و آسمون رو تماشا می‌کرد. شونه بالا زدم و از شیر ظرفشویی، کمی آب خوردم. اومدم برگردم تو اتاق که صدای فرهاد متوقفم کرد:

__ ثناخانوم وایسا

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به طرفش

__ دستوره؟

فرهاد سرش رو پایین انداخت و با چشم‌هاش نگاهم کرد. تو فضای نیمه تاریک آشپزخانه، نمی‌دونستم از این قیافه‌اش بترسم یا چی؟

__ نه، خواهشه!

عجب! دست‌هام رو به سینه زدم و گفتم:

__ ببخشید، ولی خواهشت رو نمی‌پذیرم.

خواستم برم که دوباره صدام زد:

__ ثنا صبر کن، نرو!

اصلا حوصله‌اش رو نداشتم از یه طرف هم می‌ترسیدم اون کاوه عین جن بوداده ظاهر بشه. با کلافگی برگشتم و گفتم:

__ چی از جونم می‌خوای؟

__ بیا تو بالکن! کاوه بیدار می‌شه!



همراهش تو بالکن ایستادم و به دیوار تکیه دادم. فرهاد هم به دیوار بغلی تکیه داد تا من

رو ببینه

بخاطر امروز معذرت می‌خوام. خیلی عصبی شدم.

پوزخند زدم:

مهم نیست.

به هر حال عذر می‌خوام...

چیزی نگفتم. هوا تقریباً سرد بود و من هم کم‌کم داشت سردم می‌شد. داشتم تصمیم

می‌گرفتم برم داخل که فرهاد پرسید:

چقدر از دو ماهم مونده؟

یه لحظه نگاهش کردم و جواب دادم:

کم مونده. فکر کنم حدود سه هفته.

شرمنده‌ام، کارم خیلی زیاده.

دشمنت شرمنده! تو موظف به انجام هیچ کاری در قبال من نیستی.

خوب قرار بود دلت رو به دست بیارم...

اما داری امتیاز از دست می‌دی!

فرهاد جا خورد و گفت:

ثنا من خیلی گرفتارم، خیلی تحت فشارم....

پس نمی‌تونی زندگی شخصیت رو از کارت تفکیک کنی.

قضاوت من نکن



_دارم می بینم! هرچی می شه از درجهات استفاده می کنی، یا می خوای توبیخم کنی یا بهم دستور می دی. تو زندگی شخصی کسی مافوق اون یکی نیست حضرت آقا!
روم رو اونطرف کردم. منتظر بودم یه جواب قانع کننده بهم بده. چند لحظه صبر کرد و بعد گفت:

_حق با توئه. دیگه از درجهام سوءاستفاده نمی کنم. ولی تو هم اصلا بهم اهمیت نمی دی! قبلا خیلی بهتر بودی! حداقل بهم احترام می داشتی و حرفم رو گوش می دادی.
_چون قبلا مافوقم بودی و جز حرف کار، هیچ حرف دیگه ای نبود. اما حالا اوضاع فرق کرده. الان هم تو بحث کاری به حرفت گوش می دم، ولی وقت های دیگه هیچ وظیفه ای ندارم. هیچی مجبورم نمی کنه ازت اطاعت کنم آقا فرهاد!
_اگه همسرت باشم چی؟

نمی دونم چرا دلم ریخت از این حرفش، سعی کردم با یه اخم، خودم رو جمع کنم
_من یه دختر سرکش و مستقل و پرنرزی ام، پس تو زندگی شخصیم، زیربار زور هیچ کس نمی رم!
فرهاد لبخند زد:

_من هم عاشق همین انرزی و سرکشیتیم.
نگاهم رو پایین انداختم و فکر کنم یکم خجالت کشیدم. هیجان زده شدم اما منقلب نه! فرهاد یه قدم جلو اومد و به آستونه در تکیه داد. می تونستم گرمای وجودش رو حس کنم. می دونستم داره نگاهم می کنه.
_شنا؟



می شد نگاهش نکنم یا نمی شد؟ نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه. باز چشم هاش همون برق خاص رو داشت، ولی در هر صورت نمی تونستی احساسش رو از نگاهش بخونی. یکم دست دست کرد و بعد گفت:

_امیدوار باشم که من رو قبول کنی؟

این آرامش و التماس صداش، اصلاً بهش نمی اومد

_تو هیچ تلاشی نکردی. من هم نمی تونم الکی بهت امید بدم.

می دونستم کاملاً دارم ضایعش می کنم. یکم دلم براش سوخت ولی چشم دوختم به آسمون و خیابون که حرفی نزنم.

_ثنا من....

بقیه حرفش رو خورد.

_تو چی فرهاد؟

_می دونم گرفتاری پرونده ها فرصت نداد به اندازه کفایت باهات باشم و وقتم هم داره تموم می شه....

جمله اش رو ادامه نداد. دستش رو تو جیبش کرد و یه بسته کوچیک بیرون آورد. شبیه یه ساک کادویی پنج-شش سانتی! به سمتم گرفت و ادامه داد:

_این رو برای تو گرفتم.

اعتراف می کنم که غافلگیر شدم، اما عین خودش هیچی تو چهره ام بروز ندادم. داشتم فکر می کردم بگیرمش یا نه، که فرهاد گذاشت کف دستش و، دستش رو جلوم باز کرد. شاید فکر کرد سخته از دستش بگیرم. بسته رو برداشتم و باز کردم. فرهاد دوباره دست هاش رو فرو کرد تو جیب هاش.



داخل بسته، یه رومانتویی بود. یه جغد که تو شکمش ساعت داره! بیرون آوردم و نگاهش کردم. فرهاد پرسید:

_خوشت می‌آد؟

سعی کردم لبخند بزنم

_آره بامزه‌س. ممنونم.

_قابلی نداره، می‌دونم که این هدیه‌ها مهرم رو به دلت نمی‌اندازن....

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

_فرهاد اگه واقعا من رو دوست داری، از فرصت باقی‌موندهات استفاده کن. اصلا... تا آخر این ماموریت وقت داری. شاید زودتر از قرار قبلی تموم بشه شاید دیرتر. اما حالا تو ماموریت نفوذی، به جای بهنام تو کنار منی. همون شرایط مساوی که می‌خواستی.

_آخرش چی می‌شه؟ قبولم می‌کنی؟

_آخرش کسی که بیشتر امتیاز گرفته برنده می‌شه. شبت بخیر!

فورا به اتاق رفتم و آروم در رو پشت سرم بستم. پدر تکون خورد ولی بیدار نشد. رو پله نشستیم و به رومانتویی نگاه کردم. خودم هم نمی‌دونستم آخرش چی می‌شه....

همراه فرهاد سوار ماشین شدیم و رفتیم برای دیدن دوباره حافظ. این بار اعتمادبه‌نفس و تسلطم روی نقشم بیشتر بود. فرهاد و کاوه کلی سر اینکه دقیقا چکار کنیم بحث کرده بودن. حالا هم کاملا آماده راهی شده بودیم. وقتی رسیدیم، همون یارو زاغارته جلو در بود و با یه نره‌غولی حرف می‌زد. وقتی ما رو دید، دستپاچه شد و فورا طرف رو دک کرد. بعد ما رو تعارف کرد بریم داخل. انگار ایندفعه خونه رو حسابی تر و تمیز کرده بودن. یه لامپ بزرگ کم‌مصرف هم از وسط پذیرایی آویزون کرده بودن تا فضا رو روشن کنه. شاید بخاطر موندن حافظ تو این



خونه بود. حافظ به پامون بلند شد! چطور همه شون مودب شده بودن؟ روی همه مبل ها ملحفه کشیده بودن که به نظر تمیز می اومد. اما من باز هم دلم نخواست بشینم روشن. یه گزارش کار بی کم و کاستی ازش خواستم. اون هم به تفصیل برام گفت که این مدت، چقدر جذب و حذف نیرو داشتن، و چقدر تونستن تو پخش مواد مخدر تو مناطق مختلف پیشرفت کنن! آخرش هم با ابراز تاسف گفت پلیس چندتا از ساقی ها رو دستگیر کرده! خلاصه وقتی حرف هاش تموم شد، پرسیدم:

__ از شاهرخ خان برام بگو.

حافظ دکمه دوم پیراهنش رو هم باز کرد و همینطور که یه سیگار آتیش می زد گفت:

__ وقتی هدایت خان بود، با هم کار می کردن. شاهرخ خان لابر اتوار داره، ما هم شیشه مون رو از او می خریم. می گن تازگی گل هم آورده.

__ چطور با شما ارتباط می گیره؟

__ یکی از زیر دست هاش می آد اینجا و بهمون پیغام می رسونه. ایندفعه هم گفت می خواد هدایت خان رو ببینه. آخه تازه از اونور برگشته. من هم گفتم هدایت خان فعلا نیستش و هروقت موقعش باشه می آد.

دماغم رو بالا دادم و یه پوزخند زدم

__ خوبه. پس فکر کنم واقعا وقت اومدنش.

__ هدایت خان این مدت کجا بوده چکار می کرده؟ چرا ولمون کرد و رفت اینجوری بی سر و صاحب آخه؟

__ حتما لازم بوده.

اشاره ای به فرهاد کردم:

__ آبتین! شماره اش رو یادداشت کن تا بتونیم باهاش تماس بگیریم.



فرهاد شماره حافظ رو تو گوشیش ذخیره کرد و بعد، عزم رفتن کردیم. قبل اینکه از خونه خارج بشیم حافظ پرسید:

__پس هدایت خان کی خودش رو نشون می ده؟

با جدیت گفتم:

__به زودی!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. یکمی از مسیر رو رفته بودیم که راننده گفت: «یکی داره تعقیبمون می کنه»

فرهاد گوشیش رو از جیبش بیرون آورد مثلاً داره از خودش سلفی می اندازه. کمی پشت سرمون رو نگاه کرد و گفت:

__آره همون ماشین سیاهه.

من حسابی لم دادم و گفتم:

__حتماً از افراد حافظه، چکارش کنیم؟

فرهاد موهای سشوار شده اش رو خاروند و خطاب به راننده گفت:

__برو تو یه جای پر ترافیک که بمونه چندتا ماشین عقب تر. ما پیاده می شیم و خودمون می ریم. بعد تو برو یه جایی برای خودت و چه می دونم، سعی کن گمت کنه.

راننده پذیرفت و پیچید تو خیابون بغلی. چند دقیقه بعد تو ترافیک سر ظهر گیر کرده بودیم. فرهاد نگاهی به پشت سر انداخت و با رضایت گفت:

__چهارتا ماشین عقب تر افتاده!

رو به من ادامه داد:



اول من پیاده می‌شم و می‌رم اونطرف خیابون. بعد تو سعی کن با کسی که داره از بین ماشین‌ها رد می‌شه پیاده بشی و بیای.

سری تگون دادم و فرهاد پیاده شد. جای شلوغ و پر رفت و آمدی بود. چند لحظه بعد چندتا دختر داشتن از جلوی ماشین ما رد می‌شدن که من هم از فرصت استفاده کردم و همراهشون پیاده شدم. کنار فرهاد که رفتم پرسیدم:

اسنپ بگیرم؟

قیافه فرهاد یه حالتی شد و گفت:

یعنی نمی‌آی بریم ناهار رو با هم بخوریم؟

چند لحظه با تعجب بهش خیره شدم و بعد نگاهی به ساعت انداختم

الان که هنوز زوده برای ناهار!

فرهاد لبخند زد:

تا برسیم به موقع می‌شه!

تقریباً داشتم شاخ درمی‌آوردم

به هر حال اسنپ بگیریم، چون می‌ترسم یه آشنا من رو ببینه تو خیابون با این سر و ریخت.

فرهاد رمز گوشیش رو زد و مشغول اسنپ گرفتن شد. نگاهش کردم. داشتم با خودم فکر می‌کردم اگه الان فرهاد شوهرم بود چه احساس دقیقی نسبت بهش داشتم؟ تو این لحظه که کنارم ایستاده بود با این تیپ محافظیش؟ ناخودآگاه خنده‌ام گرفت اما قبل اینکه خنده‌ام تموم بشه، یکی کیفم رو کشید. می‌خواست کیفم رو بزنه ولی انقدر دسته‌اش رو محکم گرفته بودم که ازم جدا نشد. تا فرهاد به خودش بیاد و سرش رو از تو گوشی دربیاره، با دست راستم دست چپ



یارو رو که به دسته کیفم بود، گرفتم و تو یه حرکت پیچوندم پشتش، هولش دادم رو زمین و پام رو گذاشتم رو کمرش.

بخاطر درد دستش، داد زد و باعث شد مردم توجهشون جلب بشه. فرهاد خم شد و دستهای یارو رو آورد پشتش و بلندش کرد.

چه غلطی میخواستی بکنی؟

رو به من گفت:

زنگ بزن پلیس بیاد.

بعد هم سعی کرد مردم رو متفرق کنه ولی مگه می شد؟ من رو به دیوار ایستاده بودم چون می دونستم بالاخره یه نخاله پیدا می شه فیلم بگیره. زنگ زدم به بهنام. بعد چندتا بوق بالاخره برداشت. با عجله گفتم:

سلام خوبی منم نائیریکا. یه گشت هماهنگ کن برای این آدرسی که می فرستم. یکی داشت کیفم رو می زد، گرفتمش، تو سرووضع عادی نیستیم. بگو بیان تحویلش بگیرن و برن. بهنام که یکم غافلگیر شده بود گفت:

باشه تنهایی؟

نه با آبتینم.

باشه. هماهنگ می کنم.

قطع کردم و فوراً آدرس رو پیامک کردم. حالا فرهاد پشتش رو کرده بود و با بدبختی یارو دزده رو نگه داشته بود. دزده پسر جوونی بود با یه اورکت و شلوار جین رنگ و رو رفته! ایشی کردم و رو به فرهاد گفتم:

الان پلیس می آد، من می رم تو اون مغازه روسری فروشی.



فرهاد سری تکنون داد و من فوراً صحنه رو ترک کردم. وارد روسری فروشی که شدم، صاحبش رفته بود معرکه رو ببینه! داشتم روسری‌هایی که به دیوار زده بود نگاه می‌کردم که اومد داخل. یه پسر جوون بود با تیپ امروزی. بهم خوش‌آمد گفت و رفت پشت ویترین. پرسیدم:

__روسی قواره بزرگ هم دارید؟

__بله این‌ها مدل‌هاش هستن.

جلوی ویترین رفتم و قفسه‌ای که از پشت‌سرش نشونم می‌داد نگاه کردم. در حال دیدن طرح‌هاش بودم که صدای آژیر پلیس به گوش رسید. بخاطر ترافیک با آژیر می‌اومد و حتماً بهنام گفته بود عجله کنن! پسر فروشنده گفت:

__ببخشید الان برمی‌گردم.

یعنی انقدر دیدن اون معرکه براش جالب بود که حاضر بود مغازه‌اش رو با یه غریبه تنها بذاره. یه نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دوربین‌ها، پوزخند زدم. یعنی یکی، دوتا روسری بچپونه تو کیفش و بره، می‌خواد با تصویر دوربین‌هاش پیداش کنه و بده دست پلیس؟ سری تکنون دادم و منتظر شدم تا فروشنده برگرده. چند دقیقه بعد برگشت و با خوشرویی پرسید:

__چیزی پسند کردین؟

دوتا رو نشونش دادم تا برام بیاره. نمی‌دونم تو این هیر و ویری چرا داشتم روسری می‌خریدم. تا روسری‌ها رو باز کرد رو ویترین، فرهاد هم وارد شد. فروشنده با تعجب و هیجان گفت:

__شما همونی هستین که الان اون دزده رو دادین دست پلیس؟ آقا کارتون خیلی درسته!

فرهاد سعی کرد لبخند بزنه:

__لطف دارین.



من حسابی خنده‌ام گرفته بود و خودم رو مشغول روسری‌ها کرده بودم. فرهاد نفس‌های بلند می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. نگاهش که کردم پرسید:

__می‌خواهی روسری بخری؟

سر تکون دادم. بعد از دیدن چند مدل روسری، بالاخره یکی رو پسندیدم. قیمتش رو پرسیدم. فروشنده داشت می‌داشت داخل نایلون رنگی. وقتی کاملاً از اینکه فرهاد بخواد حساب کنه ناامید شدم، گویشیم رو بیرون آوردم و پول روسری رو برای فروشنده کارت‌به‌کارت کردم. چون پول کافی و کارت اعتباری همراهم نبود.

از مغازه که بیرون اومدیم، فرهاد سرش تو گوشیش بود. نگاهی انداختم ببینم چکار می‌کنه؟ داشت اسنپ می‌گرفت. قیافه‌ام رو شبیه ایموجی بی‌حوصله کرده بودم و با قدم‌های آرام تو پیاده‌رو راه می‌رفتیم. اگه بهنام بود، می‌گفت تا من هستم دست تو جیب نمی‌کنی! ناخودآگاه لبخندی به لب‌هام نشست. فرهاد پرسید:

__به چی می‌خندی؟

یه لحظه نگاهش کردم. دلیل لبخندم چیزی نبود که بخوام بگم. بنابراین به گفتن «هیچی» اکتفا کردم. اسنپ اومد و سوار شدیم.

هنوز داشتیم می‌رفتیم که کاوه به گوشی فرهاد زنگ زد. فرهاد هم بهش گفت با هم نیستیم و اون اومده یه کاری انجام بده. فعلاً از من هم خبر نداره. قطع که کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__خوب دروغی گفتم!

__چاره‌ای نداشتم.

__پس وقتی چاره‌ای نداشته باشی به من هم دروغ می‌گی. مثل وقتی که خبر داشتی پدرم فراموشی گرفته و دو سال تک و تنها تو یه دوقوزآباد گیر کرده بوده!



فرهاد بهم خیره شد. طبق معمول، نمی‌تونستم از قیافه‌اش بفهمم چه احساسی داره. روم رو ازش برگردوندم. نفس عمیقی کشید و گفت:

__ببین ثنا... بعضی وقت‌ها دروغ مصلحتی لازمه!

__که مصلحتش رو هم تو تشخیص می‌دی؟! که بعضی‌هاش شاید مصلحت نباشه برام!

فرهاد با خونسردی گفت:

__می‌خوای باهام دعوا کنی؟

__اصلا حوصله ندارم.

__پس بی‌خیال.

تا برسیم، دیگه هیچ حرفی نزدیم. اسنپ جلوی یه کافه‌رستوران شیک دوطبقه توقف کرد. پیاده شدیم و رفتیم داخل. طبقه دوم تماماً شیشه بود که می‌تونستی خیابون رو ببینی. من هم رفتم بالا و یکی از میزهای کنار شیشه رو انتخاب کردم. فرهاد روبروم نشست و منو رو دستم داد. بی‌حوصله بازش کردم. شبیه بادبزنی‌هایی بود که تو بچگی با کاغذ درست می‌کردیم. ولی منظم و بزرگ. طول مدتی که منو رو می‌خوندم، فرهاد تماشام می‌کرد. من از روز اولی که اومده بودم تو کلانتری خودمون، از فرهاد خوشم می‌اومد. ولی نمی‌دونستم وقتی چیزی تو قلبش باشه هم باز جدی و مغروره. آهی کشیدم و منو رو به سمت فرهاد هول دادم

__من فیله سوخاری و سالاد اندونزی می‌خورم.

__نوشیدنی؟

__لیموناد.

کمی بعد، پیش خدمت اومد و سفارشمون رو گرفت. من همچنان از شیشه، بیرون رو نگاه می‌کردم. انگار بهم خوش نمی‌گذشت، برخلاف اون چندباری که با بهنام رفتم بیرون. همون لحظه گوشیم زنگ زد. با دیدن شماره بهنام، فوراً جواب دادم



سلام خوبی؟

سلام تو خوبی؟ بدموقع که نیست؟

نه.

می‌دونم این خط ماموریتته ولی یکم نگران بودم.

لبخند زدم

اشکالی نداره.

همه‌چی خوب پیش رفت؟ گشت به موقع رسید؟

آره، خیلی خوب رسید. ولی موقع رسیدنشون من صحنه رو ترک کرده بودم.

خوب خدا رو شکر. ماموریت چطوره؟

بدون تو خوش نمی‌گذره!

و فوراً جلوی دهنم رو گرفتم. چرا همچین جمله‌ای رو گفتم؟ اون هم جلوی فرهاد!

نمی‌دونم صدای اونور خط شنیده می‌شد یا نه؟

صدای بهنام پر عشق شد

عزیزم، ان‌شالله دفعه دیگه!

ریز خندیدم و بهنام گفت:

خوب دیگه مزاحمت نمی‌شم، اگه باز هم کمک خواستین بهم بگو.

باشه، خیلی ممنون.

خدا حافظی که کردیم فرهاد با یه اخم پرسید:

کی بود؟



__الهام.

__و برای اون ماجرا به الهام زنگ زدی؟

__آره، خواستم زودتر خاتمه پیدا کنه. چون ما کارت شناسایی نداشتیم.

فرهاد پوفی کرد و چیزی نگفت. چرا دلم نمی‌خواست کنارش باشم؟ چیکار کرده بود که
انقدر لجم رو درمی‌آورد؟

__فرهاد؟

__بله؟

این هم جواب دادنش.

__چرا سر ماجرای پدرم اونقدر اذیتم کردی؟ و موقعی که فهمی پشت‌سرمون چرت و
پرت گفته بود...

این دفعه کاملاً از قیافه‌اش معلوم بود نمی‌دونه چه جوابی باید بده. من هم منتظر نگاهش
می‌کردم. دستی به موهایش کشید و گفت:

__نمی‌خواستم اذیت کنم.

__ولی خیلی ناراحتم کردی.

چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد:

__من با دل و دینم درگیرم ثنا. اگه می‌بینی گاهی باهات بدرفتاری می‌کنم...

حرفش رو قطع کردم و با یه لحن ادامه‌دار گفتم:

__نود و نه درصد وقت‌ها باهام بدرفتاری می‌کنی

__بخدا می‌ترسم از گناهش.



دهنم رو کج کردم

__ گناهش؟ واقعا بهش فکر می کنی؟

__ خوب معلومه!

پوزخند زدم

__ ببین، خدا نگفته وقتی از یکی خوشتون می آد اذیتش کنید تا گناه نشه. گفته با نامحرم ارتباط صمیمی نداشته باشید. نگاهتون رو حفظ کنید. چه می دونم. دلیلت قانع کننده نیست اصلا!

دوتا پیش خدمت سفارش هامون رو آوردن و رو میز چیدن. وقتی فرهاد تشکر کرد و رفتن ادامه دادم:

__ من انتظار نداشتم بعد اولین ابراز علاقهات، یهو باهام مهربون بشی و قربون صدقهام بری، انتظار داشتم حداقل مثل همیشه باشی. بعد اون جریان بزرگمهر، تو خیلی بداخلاق شدی. قبلا آروم بودی، ولی از اون موقع به بعد شدی مثل گوله آتیش که هرکی بهت نزدیک بشه می سوزونیش!

نگاهم رو از قیافه بهت زده اش گرفتم و چنگالم رو برداشتم تا غذا بخورم. چون یکم عصبی شده بودم و صبح هم استرس تحمل کرده بودم، خیلی گرسنه ام بود. یه تیکه از فیله سوخاریم جدا کردم و تو سس مخصوصش زدم و خوردم، با لذت گفتم:

__ وای چقدر خوشمزه س!

فرهاد از بهت زدگی دراومد و خنده اش گرفت. ولی من اصلا نخندیدم و به خوردن مشغول شدم. فرهاد استیک سفارش داده بود با سیب زمینی سرخ کرده! اگه بهنام بود، برای من هم سیب زمینی سرخ کرده می گرفت. چقدر من یاد بهنام می افتادم. بهنام، خیلی ماه بود. و یه چیزی ته قلبم می گفت آخر سر، من بدون توجه به امتیازبندی، اون رو انتخاب می کنم.



فرهاد بالاخره با خودش کنار اومد و لب باز کرد

_می‌دونم که این درگیری درونی خودم، رو رفتارم هم تاثیر گذاشته، استرس و فشار کار و... ترس از اینکه تو من رو نخوای هم بهش اضافه شده...

فرهاد نگاهش رو به غذاش دوخت و ساکت شد. احساس می‌کردم از رو غرورش که با سختی بعضی حرف‌ها رو می‌زنه. دستم رو بالا آوردم:

_خیلی خوب به خودت فشار نیار.

مشغول غدام شدم و به آینده فکر کردم...

وارد اتاق شدم. با دیدن پدر که کت و شلوار پوشیده بود و داشت تو آینه، برای خودش دستمال گردن می‌بست، خنده‌ام گرفت و گفتم:

_قربونت برم عشقم چقدر خوشتیپ شدی!

جلو رفتم و بازوش رو بغل کردم. با همون لبخند خاصش گفت:

_لوس نشو پدرصلواتی!

خندیدم:

_جای مامان خالی!

و یادم افتاد عکس بندازم. چون من هم آماده بودم، فرصت خوبی بود. مانتوی آستین کلوش یقه فرشته یاسی پوشیده بودم که رو قسمت کلوش آستین‌هاش گل‌های برجسته حریر داشت. با روسری بزرگی که تازه خریدم. اون هم طرح‌های صورتی و فیروزه‌ای خیلی ملایمی داشت. مدل دار بسته بودمش و جلوش یه سنجاق گل زده بودم. با آرایش ملایم مسی-صورتیم و اون چندتا زلف موج‌دار، خیلی ناز به نظر می‌رسیدم.



گوشیم رو برداشتم و کنار بابا ایستادم. چون آینه قدی بود، یه عکس از توی آینه گرفتم و بعد هم یدونه پرتره سلفی. همون لحظه تقی به در خورد و فرهاد با «بله» پدر وارد شد. از بیرون رسیده بود برای رفتن سر قرار. من رو که دید باز برای یه لحظه چشم‌هاش برق زد. بعد به حالت جدیش برگشت و گفت:

—آماده‌اید بریم؟

پدر گفت:

—آره آماده‌ایم.

—پس بریم.

رفتیم بیرون و این‌بار، خود فرهاد پشت جیپ رانگری که تازه برامون فرستاده بودن نشست. من و پدر هم صندلی عقب سوار شدیم. توش خیلی خوشگل بود. از بین دوتا صندلی یکمی جلو رفتم و آروم گفتم:

—برگشتنی می‌دی من برونم؟

فرهاد خنده‌اش گرفت و پذیرفت. نیشم بخاطر خوشگلی ماشین باز بود ولی هرچی به مقصد نزدیک‌تر شدیم و پدر بیشتر دست تو موهاش کشید، من هم مضطرب شدم و لبخندم رو جمع کردم. وقتی جلوی خونه‌ای که مثلاً مال پدر بوده و اونجا باند رو هدایت می‌کرده و زندگی هم می‌کرده نگه‌داشتیم، چند لحظه به نمای ساختمون خیره شدم. واقعا زیبا بود. ستون‌های سفید و پنجره‌های نیم دایره‌ای. دیوارهای هم مرمر سفید بودن. خداروشکر، حافظ و دارودسته‌اش زودتر از ما نرسیده بودن و این یکم از اضطراب من و پدر کم کرد. کاوه بهمون کلید داده بود. با آسانسور رفتیم طبقه پنج و وارد واحد پدر شدیم. معلوم بود که مدت‌هاست کسی توش نیومده. و از عکس‌العمل پدر مشخص بود داره یه چیزهایی یادش می‌آد.

کنارش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم



__خوبی؟

پدر سر تکنون داد

__آره... بعضی صحنه‌ها جلوی چشمم می‌آد.

__یادت می‌آد کلید گاوصندوق شاهرخ خان رو کجا گذاشتی؟

__فعلا نه!

روی یکی از مبل راحتی‌های صورتی رو تکنوندم و نشستم. فرهاد که داشت همه‌جا رو بررسی می‌کرد گفت:

__یه دست سریع به اینجا بکشیم؟

من شونه بالا زدم:

__نمی‌دونم، فکر می‌کنی لازمه؟

__خوب یکم خاک گرفته... معلوم می‌شه خیلی وقته درش باز نشده بوده!

از جا بلند شدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم

__باشه!

داخل آشپزخونه رفتم و دوتا دستمال پیدا کردم؛ و شیشه‌شور، که به طور حتم خاصیتش رو از دست داده بود. یه دستمال رو دادم دست فرهاد و گفتم:

__میزها و سطوح با تو!

روی دستمالش هم شیشه‌شور پاشیدم و خودم رفتم سراغ شیشه‌جات و گلدون‌ها. کارم که تموم شد، با اونور دستمال مبل‌ها رو هم تکنوندم و بعد از پاک کردن رادیاتورها، به فرهاد گفتم پکیج رو روشن کنه. خوبه که برق و گاز خونه رو قطع نکرده بودن. به نظر می‌رسید حافظ خیلی دیر کرده. چون تقریبا چهل دقیقه بود که ما رسیده بودیم.

کنار پدر که به یه نقطه خیره شده بود نشستم و گفتم:

__ به چی فکر می کنی؟

پدر نفش رو بیرون داد و گفت:

__ به این که چقدر بد شد حافظه ام رو از دست دادم!

لبخند زدم و دستش رو فشردم

__ اشکالی نداره، دوباره برمی گرده ان شاءالله!

فرهاد نفس زنون نشست و گفت:

__ کار خونه هم سخته ها!

پدر فوراً گفت:

__ باید عادت کنی دیگه!

خنده ام گرفت و صدای ک و خ همزمان از پشت لب های بسته ام بیرون زد. بعد بلند خندیدم. همون لحظه صدای آیفن باعث شد خنده ام رو بخورم و یه دلهره مختصر ته دلم بیافته. فرهاد آیفن رو زد و من از جا بلند شدم تا خودم رو توی آینه ببینم. وقتی از سرووضع مطمئن شدم، روی دسته مبلی که پدر نشسته بود، نیمه تکیه دادم. حافظ با همون دونفر پسری که همیشه همراهش بودن وارد شد. با دیدن پدر، گل از گلش شکفت و با شوق جلو اومد. پدر هم بلند شد و مردونه رو شونه اش زد. حافظ با یه خنده نصفه گفت:

__ آقا کجا بودی این همه وقت؟ خیلی مخلصتم...

فرهاد که عین برج مراقبت ایستاده بود اون طرف مبل، یه نگاهی به من انداخت و دوباره روش رو برگردوند. پدر با دست، به حافظ تعارف زد بشینه و خودش هم نشست. من که دماغم رو بالا داده بودم، منتظر بودم اطلاعات جدیدی از حافظ به دست بیاریم. حافظ که انگار یه عالمه حرف واسه زدن داشت با خوشحالی گفت:



_ آقا خیلی خوش حالم که برگشتین. بعد اون باری که خودتون باهاش رفتین بیرجند دیگه خبری ازتون نشد! بهرام کوسه رو هم دستگیر کردن!

پدر دست‌هاش رو تو هم قفل کرد:

_ نزدیک بود من رو هم بگیرن!

حافظ چشم‌هاش گرد شد و گفت:

_ جدی می‌گین آقا؟

پدر با جدیت گفت:

_ مگه من با تو شوخی دارم؟

حافظ تکیه داد و گفت:

_ پس چطوری از دستشون خلاص شدین؟

_ قصه‌اش مفصله! حالا بگو ببینم، از شاهرخ چه خبر؟

_ والا آقا، تازه از خارج برگشته، به همه اعلام کرده از این به بعد گل هم می‌فروشه. می‌خواد شما رو ببینه. می‌گفت بزرگ‌مهر رو گرفتن و همه زار و زندگیش افتاده دست پلیس‌ها. پسرش هم کشتن!

با شنیدن این جمله ناخودآگاه اخم کردم. چهره سیاوش جلوی چشم‌هام اومد وقتی داشت رو پام جون می‌داد. انگشت‌هام رو لوله کردم و جلوی دهنم گرفتم تا به خودم مسلط بشم. یه آن یادم افتاد نکنه شاهرخ تو مهمونی‌های بزرگ‌مهر من و فرهاد رو دیده باشه؟ یه نگاه به فرهاد انداختم ولی حواسش به من نبود. باید منتظر موقعیت بهتری می‌شدم تا در این مورد با فرهاد مشورت کنم. اگه به کاوه می‌گفتم لابد صدجور نق و ناله می‌کرد.

حافظ ادامه داد:



بعد اون تشکیلات بزرگمهر تا حدودی متلاشی شده. اما شاهرخ می گفت می خواد شما دوباره باند بزرگمهر رو احیا کنید.

من و فرهاد نگاهی به هم انداختیم و چیزی نگفتیم. پدر لم داد و همینطور که انگشت هاش رو به گردنش می کشید گفت:

باند بزرگمهر؟ اما من خبر دارم همه شون رو دستگیر کردن!

چندتا از سرگروه ها تونستن به موقع مخفی بشن و خلاصه گیر نیافتادن. الان مواد ساقی هاشون رو ما تامین می کنیم.

من بی اختیار با اخم گفتم:

کی بهتون گفته همچین کاری کنید؟

حافظ یه پوزخند کثیفی زد و خطاب به پدر گفت:

هدایت خان کی عروسی کردی به ما خبر ندادی؟

پدر کاملاً خونسرد گفت:

اول جواب خانوم رو بده بعداً می تونی حرف دیگه بزنی.

حافظ یکم جاخورد ولی سعی کرد خودش رو از تک و تا نندازه. رو مبل جابه جا شد و گفت:

خوب شما که نبودید، ما یه مدت از بهادر جنس می گرفتیم. بعد که بهادر دندون گردی کرد، کامران، داماد شاهرخ خان گفت من به همون قیمت قبلی بهتون می دم. بعداً که بزرگمهر رو گرفتن، گفت ساقی های اون رو هم زیر بال و پر بگیر. من هم دیدم خوب تشکیلات ما گسترش پیدا می کنه، قبول کردم.

دست هام رو به سینه ام زدم و نفسم رو از دماغم بیرون دادم. اکبیری کثیف! چقدر از نگاهش بدم می اومد. مثلاً که خیلی کار خفنی هم کرده! حالا ما رفتیم زیر دین شاهرخ خان!



پدر دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد:

__پس تقریباً سر خود یه جورهایی ما رو نوکر شاهرخ کردی

و صداش رو بلند کرد:

__عاره!؟

حافظ دستپاچه شد و گفت:

__آقا خوب شما نبودید و ما بی‌سر و صاحب مونده بودیم، چکار می‌کردم اگه جنس

نمی‌گرفتیم مشتری‌هامون از دست می‌رفت!

پدر از جا بلند شد و با همون لحن گفت:

__ببین یه مدت نبودم نتونستی کارها رو درست انجام بدی!... حالا بگو....

قبل اینکه جمله‌اش رو تموم کنه دوباره همون حالت یادآوری خاطرات بهش دست داد

و دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت. من فوراً بلند شدم و دستم رو پشتش گذاشتم:

__هدایت خوبی؟

سری برام تگون داد و راهنمایی‌اش کردم بشینه رو مبل. هنوز چشم‌هاش رو باز نکرده

بود. حافظ خواست چیزی بگه که فرهاد سریع انگشتش رو روی بینی‌اش گذاشت. منظورش

همون خفه‌شو بود. چون یه اخمی داشت که انگار با صد من عسل هم قابل خوردن نیست!

رو دسته مبل تکیه زدم و همچنان دست‌هام رو شونه‌های پدر بود. به جز اضطراب کاری،

نگران پدر هم شده بودم. رو به فرهاد گفتم:

__آبتین یه لیوان آب براش بیار!

فرهاد به آشپزخونه رفت و اول دنبال لیوان گشت، بعد آب رو که باز کرد، یه مایع قهوه‌ای

از شیر پاشید بیرون! من از زاویه‌ای که نشسته بودم می‌تونستم ببینم، اما خداروشکر حافظ دید



نداشت. وقتی که اول آب رفت و قابل خوردن شد، فرهاد لیوان رو پر کرد و آورد. چند قلپ به پدر دادم و وقتی حالش بهتر شد گفت:

__پاشید برید تا خبرتون کنم...

انگار اصلا دیگه نمی‌تونست ادامه بده. چون بلند شد و به یکی از اتاق‌ها رفت. من رو به حافظ گفتم:

__به شاهرخ‌خان بگو هدایت برگشته و منتظر دیدنش.

و خطاب به فرهاد گفتم:

__می‌تونن برن.

منظورم این بود زودتر بیرونشون کنه. خودم هم سریع رفتم پیش پدر. روی صندلی لهستانی نشسته بود و به نظرم رسید گریه می‌کنه! اتاق، دکور و وسایل آنچنانی نداشت و فقط یه کمد بود و یه آینه و همون صندلی. کفش هم موکت بود. جلوی پای پدر زانو زدم و پرسیدم:

__حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟

پدر دستش رو از روی چشم‌هاش برداشت و من اشک‌هاش رو دیدم. ناخودآگاه چشم‌هام گرد شد و با نگرانی و تعجب گفتم:

__چی شده؟ تو رو خدا به من بگو!

پدر کمی خم شد و بغلم کرد:

__ببخش که یه مدت پشت نبودم...

دست‌هام رو دور شونه‌هاش قفل کردم و حیرت‌زده منتظر ادامه حرف‌هاش شدم.

__مادرت خیلی سختی کشیده... تنهایی پسرش رو داماد کرده... و چقدر نگران تو بوده...

سعی کردم لبخند بزنم تا خودم هم گریه‌ام درنیاد:



__قربونت برم اشکالی نداره... خواست خدا بوده...

تا اون لحظه نمی‌دونستم مردها هم واسه گریه کردن یکی دیگه رو بغل می‌کنن. پرسیدم:

__پدر چرا اینطوری شدین؟

پدر از من جدا شد و تکیه داد. همینطور که از کیفم دستمال کاغذی بیرون می‌آورد، به این فکر می‌کردم تو اون لحظه، پدر چه خاطره‌ای رو به یاد آورده، که این‌همه منقلبش کرده؟ دستمال رو بهش دادم و اشک‌هاش رو پاک کرد. همون لحظه فرهاد تقی به در زد و وارد شد.

__حالتون خوبه؟

پدر به فرهاد نگاه کرد و بعد به من:

__یه آن، تمام زندگیم از جلوی چشمم رد شد...

من حس هیجان و حیرت رو با هم داشتم

__یعنی چی پدر؟

فرهاد یه قدم جلو پرید:

__یعنی همه چیز یادتون اومد؟

پدر که سر تکیه داد، من دوتا دستم رو جلوی دهنم گرفتم. انقدر خوشحال بودم که اشک تو چشم‌هام جمع شد. فرهاد لبخندی زد و گفت:

__ثناخانوم شیرینی‌اش پای شماست!

خنده‌ام گرفت و دست‌های پدر رو گرفتم:

__پاشید بریم.

فرهاد فوراً گفت:



__بهتره تا بعدازظهر بمونیم، ممکنه حافظ باز هم بخواد زرنگی کنه.

رو به پدر پرسیدم:

__کلید یدکی گاوصندوق شاهرخ کجاست؟

پدر دستی به پیشونیش کشید و گفت:

__فکر کنم...

از جا بلند شد و سراغ کشوی کوچیک پایین کمد رفت! فوراً بیرونش کشید و بعد، تو دیوارهای کمد و سقف کشو رو دست کشید. چند لحظه بعد صدای چسب به گوش رسید و پدر، کلید رو به سمتم گرفت. با خوشحالی کلید رو گرفتم و پرسیدم:

__حافظ جاش رو نمی‌دونست؟

__نه!

فرهاد پرسید:

__چه حسی داره که بعد این همه مدت حافظه‌تون رو به دست آوردین؟

پدر روی صندلی لم داد و گفت:

__وحشتناکه!

من با تعجب گفتم:

__وحشتناک؟!

پدر دستش رو تکیه داد تا عمق مطلب رو برسونه

__حجم خاطرات و اطلاعات برگشتی خیلی زیاده! مخم نمی‌دونه باهاشون چکار کنه!

لبخند زدم و دستم رو گذاشتم رو زانوش:



__ پدر تاریخ تولدم یادتون می‌آد؟

پدر هم متقابلا به روم لبخند زد:

__ فعلا اطلاعات رو منظم نکردم!

ریز خندیدم و گفتم:

__ اشکالی نداره! کم کم درست می‌شه!

با احساس ناامنی عجیبی که بخاطر خوابم بود، بیدار شدم. خواب می‌دیدم حافظ و افرادش من رو دزدیدن ولی من هرچقدر می‌زنمشون، اصلا انگار نه انگار که ضربه بهشون وارد شده! تو جام نشستم و چشم‌هام رو مالیدم. بعد یکمی خم شدم تا پدر رو ببینم. با دیدن جای خالیش، با خودم فکر کردم شاید رفته دستشویی. بنابراین پنج دقیقه‌ای صبر کردم. اما وقتی خبری نشد، لحافم رو کنار زدم تا بلند بشم ببینم کجاست.

از تخت پایین اومدم و سرسری، یه چیزی پوشیدم. از اتاق که رفتم بیرون، خونه تو سکوت فرورفته بود اما چراغ بالکن نشون می‌داد یه نفر تو بالکنه. با قدم‌های آهسته نزدیک شدم. پدر به لبه بالکن تکیه داده بود و تو افکار خودش سیر می‌کرد. باید می‌فهمیدم به قول خودش بخاطر حجم اطلاعات برگشتی به مغزش، امشب خوابش نمی‌بره.

کنار در بالکن ایستادم و با صدای آروم صداش زدم:

__ پدر؟!

پدر فوراً برگشت و با دیدنم لبخند زد:

__ بیداری؟

کنارش ایستادم و مثل خودش، دست‌هام رو به لبه بالکن تکیه دادم:



__بیدار شدم دیدم نیستی.

پدر دوباره به آسمون چشم‌دوخت و گفت:

__نتونستم بخوابم. همش به اون مدتی فکر می‌کنم که کنار شماها نبودم، به این که مادرت چقدر سختی کشیده. بخصوص موقع ازدواج سلمان...

دستش رو نوازش کردم:

__پدر مهم اینه که زنده‌ای و الان کنارمونی. گذشته‌ها گذشته دیگه نمی‌شه عوضشون کرد!

__چطوری جبرانشون کنم؟

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونستم چه جوابی بدم. چند لحظه بعد پدر گفت:

__امروز تو اون خونه، یادم اومد چقدر با مادرت خوشبخت بودم. چقدر مادرت از خودش و از چیزهای عادی زندگی‌اش می‌گذشت، تا یه موقع من فکر نکنم بخاطر شغلم عذاب می‌کشه و تو فشاره. حتی یادم می‌آد یه بار وقتی بچه بودی، حسابی مریض شدی. تب و تشنج! من هم شیفت بودم. مادرت اصلاً زنگ نزده بود بگه که حال بچه بد شده، خودش تو رو برده بود بیمارستان و کلی درگیری کشیده بود. فردا شبش وقتی برگشتم خونه، مادرت ظهر تو رو ترخیص کرده بود آورده بود. مادر بزرگت هم اومده بود پیشتون!

__قبلاً مامان برام تعریف کرده بود. اولین بار که برام خواستگار اومد!

پدر با لبخند پرسید:

__کی بود که اولین خواستگارت اومد؟

یکمی خجالت کشیدم و خنده‌ام گرفت:

__من تازه داشتم می‌رفتم دانشکده افسری. خواستگار یه آدم معمولی بود و شغلش هم نمی‌دونم چی چی بود که من به مامان گفتم فقط با یه پسر نظامی ازدواج می‌کنم. بعد مامان



انواع خاطرات در دسرهای خودش رو برام تعریف کرد تا قانعم کنه زندگی با یه نظامی چقدر مصیبتیه.

__موفق شد؟

__نه، وقتی حرف‌هاش تموم شد گفتم مامان من خودم پلیسم، پس فقط یه پلیس می‌تونه با من باشه! یا اگه نهایتاً نشد سپاهی یا ارتشی!

پدر خندید و گفت:

__چطور راضی شد تو بری پلیس بشی؟

من هم خندیدم:

__به سختی. یه مقدار هم تو عمل انجام شده قرارش دادم. راستش هنوز هم از شغلم خوشش نمی‌آد، به خصوص وقتی می‌رم ماموریت.

__تا حالا چندتا ماموریت رفتی؟

__با این یکی چهارتا. می‌دونی تا می‌تونن سعی می‌کنن خانم‌ها رو درگیر نکنن.

__با احتساب سنت، تازه‌کار به حساب می‌آی، چطور بهت ماموریت دادن؟ کی فارغ‌التحصیل شدی؟

__سال پیش فارغ‌التحصیل شدم، و چون خون یه پلیس تو رگ‌هام جریان داشت، اون هم سرگرد شفق، همه متوجه استعدادم شدن و به توانایی‌هام پی بردن!

پدر بخاطر غرورم موقع گفتن این حرف، خندید و گفت:

__ماشالله به دخترم!



خنده‌ای به صورتش پاشیدم و بعد، سکوت بینمون برقرار شد. کمی بعد، یادم اومد وقت‌هایی که پدر از ماموریت برمی‌گشت، بهش می‌گفتم برام آواز بخونه تا بخوابم. اون هم با این که خیلی خسته بود، کنار تختم می‌نشست و می‌خوند. رو بهش کردم و گفتم:

__پدر یادته برام آواز می‌خوندی؟

پدر لبخند زد:

__آره یه چیزهایی یادمه!

عین دختر بچه‌ها سرم رو کج کردم تا پدر رو تحت تاثیر قرار بدم:

__پدر! برام می‌خونی؟

پدر یه لحظه غافلگیرانه نگاهم کرد و گفت:

__الان؟ اون دوتا خوابیدن!

__آره الان! اون دوتا هم اصلا مهم نیستن!

پدر خنده‌ای سرداد و گفت:

__از دست تو دختر! از فرهاد خوش نمی‌آد؟

شونه بالا انداختم:

__نمی‌تونم بگم نه، اما بعضی رفتارهای واقعاً لجم رو درمی‌آره، بخاطر همین من هم گاهی

بهش اهمیت نمی‌دم.

__مثلاً چه رفتاری؟

__خوب... مثلاً... آهان! تو ماموریت قبلیمون، برگشته بود به بهنام گفته بود من ثنا رو

دوست دارم تو باید دورش رو خط بکشی و حق نداری بهش فکر کنی و از این حرف‌ها!

__عجب!



یا اینکه درست فردای تموم شدن ماموریت که بهمون مرخصی داده بودن و قطعاً همگیمون خواب به خواب می رفتیم، بی خبر پاشد اومد خواستگاری!

یعنی سرزده؟

نه، روز قبلش مامانش زنگ زد به مامان و انقدر گیر داد تا مامان قبول کرد فردا شبش بیان! به من چیزی نگفته بود.

یعنی دلت می خواست زودتر به خودت بگه؟

سرم رو پایین انداختم

خوب آره... دوست داشتم اول خودش ازم بپرسه نظرم راجع بهش چیه...

که این طور! این مدت، اون جور که من شناختمش، پسر آروم و وظیفه شناسیه. ولی یکم مغروره.

فورا گفتم:

شما هم این رو فهمیدی پدر؟ همین غرورش باعث بعضی رفتارهای لج دربیارشه! پدر بخاطر حرص صدام، خنده اش گرفت و سرتکون داد. با بازوم، زدم به بازوش و با لبخند گفتم:

آوازم چی شد؟

پدر نگاهی بهم انداخت که توش پر از عبارت «دختر شیطون» یا شاید هم «دختر پررو» دیده می شد. لبخندم رو پررنگ کردم و پدر، نفس عمیق کشید تا شروع کنه...

*

در این دنیا تک و تنها شدم من

گیاهی در دل صحرا شدم من



چو مجنونی که از مردم گریزد

شتابان در پی لیلا شدم من

چه بی اثر می خندم چه بی ثمر می گریم

به ناکامی چرا رسوا شدم من

چرا عاشق چرا شیدا شدم من

من آن پیر آشنا را می شناسم

من آن شیرین ادا را می شناسم

محبت بین ما کار خدا بود

از این جا من خدا را می شناسم

خوشا روزی که این دنیا سرآید

قیامت با قیام محشر آید

بگیرم دامن عدل الهی

بپرسم کام عاشق کی برآید

چه بی اثر می خندم

چه بی ثمر می گریم

به ناکامی چرا رسوا شدم من

چرا عاشق چرا شیدا شدم من...

(در این دنیا، مهدی سلطانی)



همینطور که با بی حوصلگی به موهام ژل می‌زدم، هفت جد و آباء شاهرخ رو مورد عنایت قرار می‌دادم. باز هم یه مهمونی مزخرف، با آدم‌های مزخرف! پدر وارد اتاق شد و همینطور که آستین‌هایش رو پایین می‌داد گفت:

__نماز بخونم بریم پارتی!

زدم زیر خنده و فوراً جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خنده‌ام نره بیرون. بعد گفتم:

__من هم دعا کن!

پدر ایستاد به نماز و من به کارم ادامه دادم. نمی‌دونم شرایط چه‌جوری می‌شد، برای اینکه کاملاً بی‌حجاب باشم، پدر چه عکس‌العملی نشون می‌داد و البته فرهاد! قرار بود دوباره برام قیافه بگیره؟ من که واقعا اعصابش رو نداشتم. به این فکر می‌کردم که قبلاً هرکاری عشقم می‌کشید می‌کردم، حالا پدر اومده و برای انجام بعضی کارها معذب شدم.

شونه بالا زدم و نشستم جلوی آینه در کمد تا با فراق بال آرایش کنم. همینطور که در حال آرایش کردن بودم، به نماز پدر گوش می‌دادم. نمازش که تموم شد گفت:

__جعبه‌مداد رنگی‌ای داری تو اون کیف کوچیک!

خندیدم و گفتم:

__لوازم آرایش من خیلی مختصره!

همون لحظه فرهاد تقی به در زد و بدون اینکه منتظر جواب باشه در رو باز کرد. برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم. خودش هم یه آن غافلگیر شده بود. با خشم گفتم:

__ا؟ گمشو بیرون!

فرهاد فوراً در رو بست. پدر که تو این چندثانیه خیره شده بود با تعجب گفت:

__همیشه باهاش همینطوری حرف می‌زنی؟



خندهام گرفت:

__ نه فقط وقتی عصبانی می‌شم!

پدر هم خنده‌اش گرفت و گفت:

__ فکر کنم کلا از خواستگاریش پشیمون شد! ولی کارش بد بود که در رو باز کرد.

__ پشیمون بشه یا نشه برام فرق نداره، من بهش وقت دادم خودش رو بهم ثابت کنه.

__ همون دوماه که گفته بودی؟

__ کردمش تا آخر این ماموریت!

پدر سری تکون داد

__ به نظر من پسر خوبیه.

از آینه نگاهش کردم و چیزی نگفتم. همینم مونده بود پدر هم از فرهاد خوشش بیاد. مژه‌های پایینم رو هم ریمل زدم و پشت چشم‌هام، کمی سایه نقره‌ای نشوندم. تا سنم رو بیشتر نشون بده. آرایشم که تموم شد، بلند شدم و لباسم رو برداشتم. پدر مشغول خوندن نماز عشا بود. پشت‌سرش ایستادم و با استرس اینکه فرهاد دوباره در رو باز کنه و ایندفعه کلا ناموسم به باد بره، لباس رو تنم کردم. یه لباس قرمز نسبتا پوشیده خریده بودم. یقه دلبری داشت با آستین‌های حریر که از مچ کلوش می‌شد. یه لایه حریر هم از کمر روی دامنش خورده بود که گل‌های کوچک حریر زیباترش می‌کردند.

تاج گل قرمزی هم پشت زلف‌هام گذاشتم و موهای موج‌دارم رو با چندتا سنجاق اطرافش پیچوندم. کمی ریخته و پاشیده بود، درست مثل مد این روزها! صندل‌هام رو که پام کردم، نماز پدر تموم شد. برگشتم و لبخندی به صورتش پاشیدم. نگاهم کرد و با علاقه پدرانه چشم‌هاش، به من فهموند خیلی زیبا شدم. لبخندم رو بیشتر کردم و پرسیدم:

__ شما آماده نمی‌شید؟



پدر در حالی که تسبیح می گفت سر تگون داد. شالم رو سر کردم و، پالتو و کیفم رو هم برداشتم تا برم بیرون. پدر گفت:

__نمی شه با حجاب تر باشی؟

سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم چی بگم. می شد؟ آخه ضایع نبود؟ با صدای آرامی گفتم:

__تا اونجایی که بشه، سعی می کنم....

به فکرم رسید شالم رو توربان کنم. جلوی آینه ایستادم و کمی عقب تر از تاجم، شال رو پیچیدم و ادامه ش هم انداختم رو شونه ام. خیلی خوب شده بود و خودم هم راضی تر بود.

در رو باز کردم و رفتم بیرون. فرهاد داشت با کاوه حرف می زد. هردوشون با دیدنم برگشتن. پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو گرفتم. چند قدم نزدیکشون شدم و با اخم خطاب به فرهاد گفتم:

__سوئیچ رو بده؟

فرهاد سوئیچ رو از جیبش بیرون کشید و دستم داد. فوراً به حیاط رفتم و داخل ماشین نشستم. خنکای هوا، باعث شد بازو هام سردشون بشه. سوئیچ رو چرخوندم و بخاری رو روشن کردم. حرف پدر، من رو به هم ریخته بود. راضی نبود از این ماموریت؟ از این شغل؟ از این ثنا راضی نبود؟ حس می کرد برای من مهم نیست حجاب داشته باشم یا نه؟ شاید با خودش فکر می کرد دخترم خوب تربیت نشده و به محرم-نامحرم اهمیتی نمی ده!

سرم رو روی دست هام، روی فرمون گذاشتم. من نائیریکا شده بودم، نائیریکا دختری بود که با ثنا خیلی فرق داشت. دلش می خواست خیلی چیزها رو تجربه کنه، بعضی وقت ها بی خیال بعضی چیزها بشه، بعضی وقت ها قید همه چیز رو بزنه و آزادانه رفتار کنه! نائیریکا یه دختر معمولی بود. هرجایی و خیابونی و بی قید و بند نبود، اما با حجاب نبود و یکمی هم محرم و نامحرمش شل شده بود!



چرا ته قلبم از همچین چیزی ناراحت نبودم؟ چرا از این نائیریکا بدم نمی‌اومد؟ به شخصه از دخترهایی که سالم و نجیب بودن ولی حجاب نداشتن، بدم نمی‌اومد؛ اما برای ثنا، و خانواده ثنا، و عقیده و ایمان ثنا، خیلی زشت به نظر می‌رسید. پوفی کردم و سرم رو از روی فرمون برداشتم. دونه‌های بارون، آروم روی شیشه ماشین می‌نشستن. سعی کردم آروم باشم و به تموم کردن این ماموریت کوفتی فکر کنم....

ماشین رو با راهنمایی فراوان فرهاد بین یه بیموه و یه رانا پارک کردم. فرهاد گفت ماشین رو تو خیابون پارک کنیم بهتره، شاید خواستیم فرار کنیم! هرسه پیاده شدیم و فرهاد، برای من چتر گرفت. پدر هم خودش چتر گرفته بود. بیست قدمی رفتیم و از در بزرگ ویلا وارد شدیم. یکمی اضطراب داشتم. پدر هم، ولی فرهاد واقعا عین محافظ‌ها اطراف رو می‌پایید. آروم بهش گفتم:

__ فقط یه هندزفری بلوتوثی کم داری!

فرهاد لبخندی زد که تعجب کردم

__ حیف شبه وگرنه عینک دودی هم می‌زدم.

اینکه در این شرایط جواب شوخی‌ام رو داد، تعجبم رو برانگیخت. چیزی نگفتم. جلوی در ورودی ساختمون، چند خدمتکار و محافظ ایستاده بودن. با دیدن پدر، یکیشون با تعجب گفت:

__ جناب هدایت شماييد؟

پدر با خونسردی گفت:

__ پس می‌خواستی کی باشه؟

او با احترام بهمون تعارف کرد



__بفرمایید، شاهرخ خان منتظرتون هستن.

وارد که شدیم، خوشبختانه فضا شبیه یه مهمونی خونوادگی بود. اکثر مهمونها چهل به بالا بودن و فقط چندتا پسر جوون دیده می‌شدن. یه خدمتکار جلوی در، پالتوها و چترهامون رو گرفت. من دستم رو انداختم تو بازوی پدر و سمت شاهرخ خان رفتیم. فرهاد هم پشت سرمون می‌اومد. به شاهرخ که نزدیک می‌شدیم، استرسم بیشتر می‌شد. بازوی پدر رو می‌فشردم.

وقتی جلوش رسیدیم، با دیدن پدر از جاش بلند شد. با شگفت‌زدگی بغلش کرد و بهش خوش‌آمد گفت. پدر، من رو بهش معرفی کرد. شاهرخ دستش رو جلو آورد، من هم لبخندی زدم و گفتم:

__من با مردها دست نمی‌دم.

نمی‌دونم حافظ نکبت از کجا پیداش شد. پشت سرمون مزه ریخت:

__ایشون خیلی مومنه!

اخم غلیظی به چهرهام نشوندم و رو به شاهرخ گفتم:

__از کی تا حالا جوجه‌ها رو هم تو مهمونی بزرگ‌ترها راه می‌دین شاهرخ‌خان؟

شاهرخ زیر خنده زد و پدر رو کنار خودش رو کاناپه نشوند. من هم رو دسته کاناپه کنار پدر نشستم. فرهاد هم وایستاد پشت سرم. تیم جالبی بودیم. اگه از دور خودمون رو می‌دیدم، حسابی خنده‌ام می‌گرفت. شاهرخ پرسید:

__خانم رو چطور پیدا کردی تو این مدت؟!

پدر پوزخندی زد

__به سختی!

شاهرخ به پدر نزدیک شد:



__ من اونور خیلی گشتم ولی پیدا نکردم.

من نگاهی به فرهاد انداختم که دوباره اون گره بین ابروهایش افتاده بود و باعث می شد صورتش تپلی تر به نظر برسه. نگاهی به مهمون ها انداختم. جز من، دوتا خانم دیگه که با توجه به سن سی و پنج-چهل ساله شون، خیلی جوانانه آرایش کرده بودن و لباس پوشیده بودن، تو پذیرایی با بقیه حرف می زدن. یکیشون همون لحظه برگشت و نگاهم کرد. نگاهش تا عمق وجودم نفوذ کرد. بعد من رو به اون یکی نشون داد. نمی دونم چرا قلبم ریخت و نگاهم رو ازشون گرفتم. یه دلشوره وحشتناک به جونم افتاد، از قدیم گفتن گربه دزده وقتی چوب برداری فرار می کنه، من هم شاید چون ریگ به کفشم بود، از نگاه اون، استرس گرفته بودم. برگشتم رو به شاهرخ خان و پرسیدم:

__ شما از مهموناتون پذیرایی نمی کنین؟

شاهرخ یه نگاه عجیبی بهم انداخت و با یه لبخند عجیب تر گفت:

__ چی میل دارین بانو؟

پدر فوراً گفت:

__ من هم بدم نمی آد با خانمم یه نسکافه بخورم.

حافظ چند قدم اون طرف تر ایستاده بود و ما رو می پایید. پدر اصلاً محلش نگذاشته بود. دیروز که تنها همدیگه رو دیده بودن، نمی دونم چی بینشون رد و بدل شده بود که پدر اصلاً اعصاب نداشت. با حافظ حرف نمی زد. من و فرهاد هم به تبعیت از پدر، محل حافظ نمی گذاشتیم. داشتم زیرزیر کی حافظ رو نگاه می کردم که همون زنه اومد سمتمون. جلوی ما ایستاد و گفت:

__ به به سلام نائیریکا خانم!

مگه می شد چشم هام گرد نشه؟ فوراً خودم رو جمع کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

__ همدیگه رو می شناسیم؟



خانمه دستش رو جلو آورد و گفت:

__من سایه‌ام، تو مهمونی بزرگمهر هم‌دیگه رو دیدیم!

به نظر رنگم پرید ولی حتما زیر اون کانسیلر و کرم‌پودر معلوم نمی‌شد. باز هم لبخند زدم و دستش رو گرفتم:

__بزرگمهر نمی‌شناسم عزیزم!

جلوتر اومد و کنار گوشم گفت:

__تو دوست‌دختر سیاوشی، اون خواستگاری رویایی رو هیچ‌کس نمی‌تونه فراموش کنه!

تو دلم یه یاحسینی گفتم و خنده کوچیکی کردم:

__ببخشید، من چندروز پیش از بیرجند اومدم تهران. این خواستگاری کی بوده؟

دستم رو ول کرد

__پس دختر شهرستانی هستی؟

__نه، برای رسیدگی به لابراتوار پدرم، مجبور بودم چندسالی اونجا زندگی کنم.

نمی‌دونم این دروغ رو از کجام درآورده بودم. یه خدمتکار برامون نسکافه آورد. فنجونم رو برداشتم و قبل از اینکه او جوابی بده، شاهرخ پرسید:

__شما لابراتوار دارین؟

ابروم رو بالا دادم

__اشکالی داره؟

شاهرخ لبخند یه‌وری تحویل داد و گفت:



نه نه، فقط گفتم شاید بتونم از تجربیات شما استفاده کنم. چون من تازه ساخت گل رو شروع کردم.

پوزخند زدم:

پس شما برای پولدارها تولید می کنید.

شاهرخ دستش رو تو هوا تگون داد:

چکار کنیم دیگه باید بگذره!

زنه ناامید نشده بود، با یه لبخند پر از شک از ما دور شد. فوراً پرسیدم:

ایشون کی بودن؟

شاهرخ گفت:

اون یه باند کوچیک زنونه داره، برای پخش جنس تو مدارس. قبلاً هم با بزرگمهر کار می کرده.

پدر گفت:

پس ظاهراً می خوای همه رو بگیری زیر بال و پر خودت!

خواست از نسکافه اش بخوره که فوراً گفتم:

هدایت جان، به شاهرخ خان هم تعارف کن!

پدر فوراً منظورم رو دریافت کرد و فنجون رو به سمت شاهرخ گرفت. شاهرخ نگاهی به من کرد و یه قلپ بزرگ از نسکافه خورد. وقتی به پدر دادش، رو به من گفت:

مثل اینکه شما اصلاً به من اعتماد ندارین!

پوزخند زدم:



__ من اولین بارمه شما رو می بینم، چرا باید بهتون اعتماد داشته باشم؟

نگاه پدر پر از افتخار بود، خنده ام گرفت، نمی دونم به دخترش افتخار می کرد یا به زنش! شاهرخ هم نگاهش هر لحظه کثیف تر می شد. واقعا می تونستم براش کلمه کثیف رو به کار ببرم.

پرسید:

__ نگفتین تو لابراتوار چی تولید می کنین؟

فنجونم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

__ ما لوازم آرایشی و بهداشتی تولید می کنیم.

شاهرخ یک آن نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد. من و پدر ساکت نگاهش می کردیم. وقتی دید ما نمی خندیم خنده اش رو جمع کرد و گفت:

__ پس هدایت، خانمت مثل ما زیرهشتی نیست!

چون این دروغ ناگهانی بود، پدر جواب خاصی تو آستینش نداشت بنابراین من جواب دادم:

__ ما مخدر صنعتی می سازیم و با لوازم آرایش توزیع می کنیم. دستمال، کرم، روژ! و چیزهای دیگه!

شاهرخ با شگفتی پرسید:

__ گل رو هم می شه این شکلی فروخت؟

طوری که انگار خنده ام رو نگه داشتم گفتم:

__ گل رو می تونین تو کیک یزدی بفروشین!

پدر با صدای بلند خندید و من هم خندیدم. شاهرخ با خنده خطاب به من گفت:

__ پس باید شیرینی پزی هم یاد بگیریم!



بقیه مهمونی به صلح گذشت. گرچه نگاه‌های اون زنه همچنان اذیتم می‌کرد. بیشتر موندم کنار پدر و البته فرهاد. که تقریباً بدون ترس از نگاه دوست و دشمن، و خجالت از پدر، برام پرتقال پوست کند! چقدر هم که مال این قاچاقچی‌ها خوردن داره! حافظ هم دائماً پوزخند تحویل‌مون می‌داد.

موقع برگشتن، باز هم سوئیچ رو از فرهاد گرفتم و خودم نشستم پشت فرمون. پدر هم جلو نشست. وقتی یکم دور شدیم، خواستم بگم پدر، یادم افتاد نکنه اون شاهرخ گور به گوری شنودی چیزی چسبونده باشه به لباس‌هامون. بخاطر همین گفتم:

__هدایت جان، حافظ دیروز چی می‌گفت؟

پدر نگاهم کرد و غافلگیرانه گفت:

__چرا می‌پرسی؟

__امشب خیلی برام ناز و عشوه می‌اومد اکبیری!

پدر خنده‌اش گرفت و چند لحظه مکث کرد، بعد گفت:

__مطمئنی می‌خوای بدونی؟

سر تکون دادم

__معلومه!

__می‌گفت زنت داره بهت خیانت می‌کنه!

من و فرهاد همزمان گفتیم:

__چی؟!



یه نفر رو فرستاده تعقیبتون کنن. بعد گمتون کرده، ولی می‌خواستن کیف تو رو بزنین و دوباره شما رو دیده، دیده که رفتین رستوران و خرید! ازتون عکس هم انداخته!

حرصم گرفت:

تقصیر این آبتینه، داشت از گرسنگی تلف می‌شد، من هم بردمش بیرون غذا بخوریم.

فرهاد پرسید:

شما بهش چی گفتین؟

زدم تو دهنش پر خون شه، بعد هم گفتم دیگه از این غلط‌ها نکنه! خیلی گنده‌تر از دهنش حرف می‌زد.

از آینه نگاهی به فرهاد انداختم و چیزی نگفتم. یکمی از پدر خجالت کشیدم. باید بیشتر حواسمون رو جمع می‌کردیم. این حافظ، زیادی فضول بود.

وقتی رسیدیم خونه، کاوه برامون شام خریده بود. مثل همیشه جوجه! نق‌زنان وارد اتاق شدم تا لباس عوض کنم. پدر نشست بیرون تا من راحت باشم. پنج‌دقیقه‌ای لباس عوض کردم و بیرون رفتم. فرهاد با همون لباس مشغول خوردن شده بود. پدر بلند شد که به اتاق بره. من هم نزدیک فرهاد نشستم و همین‌طور که ظرف یکبار مصرف غذام رو برمی‌داشتم آروم گفتم:

واقعا نمی‌دونستم انقدر شکمویی.

فرهاد که طور خاصی می‌جوید، انگار لب‌هاش رو جلو داده باشه، لقمه‌اش رو با عجله قورت داد و گفت:

از صبح بیرونم ناهار هم چیزی نخوردم!

خنده‌ام گرفت:

جیگر مرغ برات کباب شه!



__خودشه! همون دختره! اون ماموره بگیری‌دش!

با شتاب پا به فرار گذاشتم. نباید می‌داشتم من رو بگیرن. فرهاد حتما یه جایی همین اطراف بود. یه ساختمون نیمه‌ساز! فرهاد گفت می‌ره روی بوم. از پله‌ها بالا رفتم و نفس‌نفس‌زنون خودم رو رسوندم به پشت بوم. اما به جای فرهاد، اون زنه و افرادش منتظرم بودن. وحشت‌زده نگاهشون کردم. اون زن یه لبخند شیطانی ترسناک رو صورتش بود. داشتن می‌اومدن سمتم. عقب‌عقب رفتم. می‌دونستم هر لحظه می‌رسم به لبه. همیشه از ارتفاع می‌ترسیدم. تو آموزشی هم همیشه موقع تمرین سخته رو می‌زدم. اما بخاطر اینکه ضعف نشون ندم، به روی خودم نمی‌آوردم.

همون لحظه، زیر پام لغزید و پرت شدم. من که پشتم بود، پس چطور چرخیده بودم و داشتم با صورت به زمین نزدیک می‌شدم؟ جیغ می‌کشیدم. ناگهان فرهاد، پایین ساختمون ظاهر شد و دست‌هاش رو باز کرد تا من رو بگیره! مگه می‌شد؟ هردومون آسیب می‌دیدیم. ساختمون چندطبقه بود که این وحشت و سقوط تموم نمی‌شد؟ به محض اینکه تو آغوش فرهاد فرود اومدم همه جا تاریک شد....

چشم‌هام رو باز کردم. سقف اتاق، لحاف، و صدای باریدن بارون! نفس راحتی کشیدم و توی جام نشستم تا بدنم از کرختی کابوس دربیاد. نگاهی به ساعت انداختم. ده و نیم! چطور انقدر خوابیده بودم؟ یادم اومد، دیشب تا ساعت سه مشغول رمان خوندن بودم. از تخت پایین پریدم و بعد از تعویض لباس، بیرون رفتم. کسی خونه نبود انگار! سری به آشپزخونه زدم، کتری گرم بود. دوباره زیرش رو روشن کردم و سمت بالکن رفتم. با شنیدن صدای حرف، فوراً پشت دیوار متوقف شدم و گوش دادم. صدای کاوه بود. با گلایه می‌گفت:

__من دیگه نمی‌تونم اطلاعاتی بهتون بدم. چرا نمی‌ذارین با مینو حرف بزنم؟ پس اون پولی که گفتین می‌ریزین چی شد؟



طرفش جواب داد و کاوه گفت:

__ نه این دختره دائم نق می‌زنه!... رو فرهاده هم نمی‌شه حساب کرد. خیلی متعهده! اما فکر کنم یه چیزهایی بین فرهاد و این دختره هست، اگه لازم شد می‌شه از دختره برای تحت فشار گذاشتن فرهاد استفاده کرد!

همون لحظه فرهاد کلید انداخت و همراه پدر وارد خونه شدن. با چند قدم بلند خودم رو به پذیرایی رسوندم و با ایما و اشاره بهشون فهموندم بیان تو اتاق. سه‌تایی وارد اتاق شدیم و آروم چیزهایی که شنیده بودم بهشون گفتم. پدر چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

__ به مقدم خبر بدیم؟!!

فرهاد که تو فکر فرو رفته بود گفت:

__ فعلاً بذارید ببینیم چی می‌شه! شاید امتحانه، یه اطلاعاتی انقدر راحت اجازه نمی‌ده تو حرفاش رو بشنوی. یعنی صدای فندک رو نشنیده؟

نفسم رو بیرون دادم:

__ چرا من رو باهاش تو خونه تنها گذاشتین؟

پدر همینطور که پالتوش رو بیرون می‌آورد گفت:

__ یه کار ضروری پیش اومده بود. تو که می‌تونی از پس خودت بریای.

__ اون اسلحه داره. اسلحه ما رو هم که گرفته.

فرهاد دست کرد داخل جیبش و یه شوکر جیبی به سمتم گرفت:

__ بیا این رو بذار پیشت!

ازش گرفتم و او رفت بیرون. پدر روی تختش نشست و گفت:



حافظ صبح زود زنگ زد. گفت یه نفر ماشینی که داشتن باهاش جنس‌ها رو می‌بردن دزدیده. رفتیم ببینیم چه غلطی کرده.

کنارش نشستم:

پدر! بیا یه نقشه بکشیم و یه جوری بریم سر وقت گاوصندوق شاهرخ. حتما اون تو یه مدرکی پیدا می‌کنیم.

تو که صداس رو ضبط کردی، خوب نیست؟

با ناراحتی گفتم:

وجاهت قانونی نداره، فقط برای اعتراف گرفته.

فعلا که نمی‌شه، به حافظ گفتم رو مخ اون پسر پاشا، برای اینکه بیاد طرف ما کار کنه.

چه فایده داره؟

نمی‌دونم. این نقشه‌ها وظیفه کاوه‌س، اون هم که مشکوک می‌زنه. فعلا نمی‌دونم چکار باید بکنیم. مقدم چند روزه اصلا پیام نداده.

پوزخند زدم:

اطلاعاتی هم اطلاعاتی‌های سپاه! این‌ها هم مثل ما پلیس معمولی هستن! حالا یکم حواسشون جمع‌تره!

پدر شونه بالا انداخت و پرسید:

به نظرت سلمان می‌ره به گل‌ها سربزنه؟

از جا بلند شدم که برم چای درست کنم:

نمی‌دونم، ان‌شالله که می‌ره.

جلوی باغ شاهرخ ایستادیم و فرهاد، در رو برای من باز کرد. پیاده شدم و همراه هم راه افتادیم. از این بلاتکلیفی خسته بودم. پدر چی کشیده تو اون مدتی که نفوذی بوده. هرسه وارد شدیم و پیش خدمت، پالتو هامون رو گرفت. من شال قرمز رو مدل توربان بسته بودم و یه بافت طرح دار یقه فرشته تنم بود. از زیرش هم یقه اسکی نازک و ساپورت توکرکی مشکی. کلا اینجوری باحجاب تر بود. می دونستم که پدر راضی تره. فرهاد هم کمتر قیافه اش رو شبیه زامبی می کنه. خلاصه رفتیم جلو و با شاهرخ سلام و علیک کردیم. مثل دفعات قبل با نگاهش داشت قورتم می داد. قشنگ مشخص بود از حسودی داره می میره، که هدایت همچین دختر جوون و خوشگلی رو تور زده و داره حالش رو می بره!

رو صندلی های انتهای سالن نزدیک شاهرخ نشستیم و، او و پدر، مشغول صحبت شدن. فرهاد پشت من و پدر ایستاده بود. اون زنه، باز هم من رو زیر نظر گرفته بود. این بار، اهمیتی ندادم. اما دلم می خواست یجوری از سرم بازش کنم. چون رابطمون با حافظ دوباره خوب شده بود، صداش زدم بیاد جلو. حافظ اومد و با همون نگاه چندش آورش، تعظیم کوچیکی کرد و گفت:

__ امر کنید خانوم

سرم رو نزدیک بردم و اون هم کمی خم شد. با صدای آروم گفتم:

__ اون زنه که پشت سرت وایستاده و سردسته دخترهای ساقیه! می شناسی؟

__ منظور تون نسترنه؟

__ چه می دونم اسمش چیه، ببین یه پیراهن ببری تنشه!

__ آره خانوم همون نسترنه، حالا چطور مگه؟

__ می خوام بدون اینکه کسی بفهمه، ته و توی کارش رو برام دربیار، کجا جنساش رو نگه می داره، ساقی هاش کجان، چجوری تقسیم می کنن، کجا پخش می کنن! همه رو می خوام بدونم. ولی مثل اون تعقیب کردن ما نشه ها! اصلا هیچ کس نباید بفهمه.



چشم خانوم. چقدر وقت دارم؟

دو سه روز. دستمزدت هم محفوظه.

حافظ دستی به چشمش زد و رفت.

یکم که از وقت مهمونی گذشت، طبق نقشه‌ای که قبلا با فرهاد کشیده بودیم، بلند شدم و چند قدم جلو رفتم و خودم رو سرگردون نشون دادم. فرهاد پرسید:

خانوم، جایی تشریف می‌برین؟

خوشبختانه توجه شاهرخ و پدر هم جلب شد. شاهرخ هم گفت:

اگه چیزی لازم دارین بگم براتون بیارن بانو!

برگشتم

سرم گیج می‌ره، می‌خوام یکمی دراز بکشم.

اوه الان می‌گم راهنماییتون کنم.

پیش خدمتی رو صدا زد و من همراهش رفتم. رفتیم طبقه بالای ویلا و وارد اتاقی شدیم. یه اتاق خواب چیده شده و کامل. روی تخت نشستم و چند دقیقه، دراز کشیدم. به همه این اتفاقات فکر کردم و از خدا کمک خواستم تا این ماموریت زودتر تموم بشه.

کمی بعد بلند شدم؛ جلوی آینه نشستم و روزم رو از داخل کیفم بیرون آوردم. همینطور که رو لبهام می‌کشیدم، به اجرای بقیه نقشه فکر می‌کردم. تمام اطراف اتاق رو بررسی کردم و وقتی مطمئن شدم دوربین نداره، شنوهای بی‌سیم رو از کیفم بیرون کشیدم. هر کدوم یه پوششی داشتن تا بتونم تو جاهای مختلف بذارم. اولی رو تو مشتم گرفتم و با آرامش از اتاق بیرون رفتم. یکی رو که یه مربع طلایی بود، پشت تابلویی زدم که به دیوار راهرو بود؛ و آروم دکمه کوچیکش رو فشار دادم تا فعال بشه. خوشبختانه هیچ‌کس طبقه بالا نبود، ولی بخاطر دوربین مداربسته راهرو، کاری کردم که به نظر بیاد دارم تابلو رو صاف می‌کنم.

چون طبقه بالا دو ردیف پله از دوطرف داشت، من موقع برگشت، اونیکی پله‌ها رو برای پایین رفتن انتخاب کردم تا بتونم شنود رو زیر تابلو بذارم. از پله‌ها که پایین رفتم، شنودی رو که داخل ظرف آدامس جاسازی شده بود، فعال کردم و خیلی ملایم، از پله یکی مونده به آخری، تو جیب یکی از نگهبان‌ها گذاشتم. حواسم بود کسی نبینه، دستی هم به کمر طرف کشیدم و یه چشمک تحویلش دادم. اون هم فکر کرد چه خدای جذابیتیه که بهش چشمک زدم! یه لبخند محو گوشه لبش نشوند. ازش دور شدم و سمت پدر و شاهرخ رفتم. حالا نوبت شاهرخ بود، یه جعبه سیگار طلایی و شیک! اما نمی‌دونستم طبق فکریایی که خودم کردم، فرصتش پیش می‌آد بهش بدم یا نه؟

کنار پدر نشستم. شاهرخ که معلوم بود از دیدن روژ قرمز به وجد اومده، یه لبخند چندان نثارم کرد. اما لبخند پدر، پر از سوال بود برای اینکه بفهمه چرا روژ مسیم رو با روژ قرمز پاک کردم! خودم هم از جوابش حالم به هم می‌خورد. همون لحظه، طبق نقشه، فرهاد پدر رو به بهونه یه تماس مهم، از سالن بیرون برد. گفته بودم حافظ رو هم ببره تا کمتر دماغش رو تو کفشم کنه. وقتی هرسه دور شدن، با یه لوندی خاصی، پام رو روی اونیکی پام انداختم و به خوندن مرد جوونی که گیتار می‌زد، خیره شدم. شاهرخ از جا بلند شد و جای پدر نشست.

از ذوق اینکه نقشه‌ام داره می‌گیره، خنده‌ام گرفت. جعبه سیگار رو از کیفم بیرون آوردم و یه سیگار از داخلش برداشتم. گوشه لبم که گذاشتمش، شاهرخ پرسید:

__سیگار می‌کشین؟

لبخند زدم و با صدای آرومی گفتم:

__گاهی! وقتی که هدایت نباشه! آخه اون خوشش نمی‌آد.... راستی، فندک دارین؟

شاهرخ فوراً فندکش رو از جیبش بیرون آورد و زیر سیگارم گرفت. قبلاً با فرهاد تمرین کرده بودم تا موقع سیگار کشیدن، سوتی ندم. شاهرخ نگاهش به جعبه سیگار افتاد و گفت:

__جعبه سیگار قشنگیه!



سیگار رو از گوشه لبم برداشتم و جواب دادم:

__ مثل فندک شما!

شاهرخ فندک رو سمتم گرفت

__ اصلا قابلتون رو نداره!

لبخندی زدم و فندک رو گرفتم

__ مرسی، من از تعارف خوشم نمی‌آد.

و جعبه سیگار رو سمتش گرفتم. خدایا چشم‌هایش کور شه و بگیره بذاره جیبش!

شاهرخ جعبه رو گرفت و با همون نگاه کشیفش که پر از خواستن من بود، لبخند زد

__ من هم همینطور!

جعبه سیگار رو تو جیب کتش گذاشت. من هم فندک رو تو کیفم انداختم و سیگار رو

تو زیرسیگاری روی میز، خاموش کردم. تو دلم هزاربار از خدا تشکر کردم و آرزو کردم بقیه نقشه

هم به دلخواهمون پیش بره...

وارد خونه که شدیم، همه‌جا تاریک بود و طبق معمول، چراغ بالکن یه نور مختصری تو

آشپزخونه و پذیرایی می‌ریخت. فرهاد دستگاه شناسایی ردیاب رو آورد و هرسه از عدم وجود

شنود و ردیاب مطمئن شدیم. البته قبلش یکی از شنودها رو که نگه داشته بودم، روی میز

گذاشتم. می‌خواستیم بزنییم تو گوشی کاوه. این یه هفته که حواسمون بهش بود، خیلی بیشتر

بهش مشکوک شده بودیم، اما دلمون نمی‌خواست باور کنیم داره خیانت می‌کنه. هرچقدر هم

فکر می‌کردیم به کی و به چه دلیل داره وطن‌فروشی می‌کنه به جایی نمی‌رسیدیم. اما ظاهرا هم

بهش پول می‌دادن هم یه کسی رو می‌خواست.



شنود رو تو دست فرهاد گذاشتم. اون و کاوه تو یه اتاق می خوابیدن. شنود رو گرفت و با یه شب بخیر ساده، هر کس رفت تو اتاق خودش. پدر همینطور که کتش رو در می آورد پرسید:

__چی دادی به فرهاد؟

زیاد راجع به این جاسوس بازی هامون برای پدر تعریف نکرده بودم. بنابراین گفتم:

__یه دستگاه شنود.

__تو ویلای شاه رخ گذاشتین؟

__بله، بلکه یه چیزهایی گیر بیاریم.

__اگه پیدا شون کنن چی؟

__هر شنود مال یه جای مخصوص بود که قبلا مشخص کرده بودم.

__کاوه گفت؟

__نه... کاوه اصلا نمی دونه. شما هم چیزی نگو بهش.

__هنوز بهش مشکوکی؟

__اصلا شکم برطرف نشده! بدتر هم می شه!

پدر سری تگون داد و اتاق رو به مقصد تالار اندیشه ترک کرد. فوراً لباس عوض کردم و بعد مشغول مرتب سازی وسایل شدم. پدر که برگشت، روی تختش نشست و پرسید:

__رابطه ات با فرهاد خیلی بهتر شده!

باز هم خجالت کشیدم، در حالی که برام خیلی عجیب بود. خودم رو مشغول آویزون کردن لباس ها نشون دادم و گفتم:

__نمی دونم....



__جمله‌ام خبری بود.

جوابی ندادم. پدر با همون لحن آرومش ادامه داد:

__فرهاد به یه سری چیزها خیلی حساسه. اگه اون مسائل پیش نیان، فرهاد هم آرومه!

بخاطر این شناخت، لبخندی به لبم اومد و برگشتم سمت پدر:

__شما از فرهاد خوشت می‌آد؟

پدر یه نگاه خاصی بهم انداخت:

__می‌خوای نظر من رو بدونی؟

در کمد رو بستم و بهش تکیه دادم

__یه جورایی.

__فرهاد قلق خاص خودش رو داره. قلقش دستت بیاد دیگه مشکلی نیست، شاید از بهنام

هم برات بهتر باشه!

با اومدن اسم بهنام، قلبم طپید و سرم رو پایین انداختم. خیلی ضایع بود که پدر

می‌دونست من بهنام رو بیشتر دوست دارم. و این علاقه بیشتر، بخاطر شناخت بیشتر بود و شاید

اصلا فقط وابستگی بود... خودم هم نمی‌دونستم.

پدر لبخندی زد و گفت:

__تصمیم نهایی با خودته دخترم. من تو این ده دوازده روز، فرهاد رو شناختم، با این اندازه

شناخت، می‌تونم بگم می‌تونه خوشبخت کنه. هیچ گیر و گوری هم نداره که بخاطرش بلا تکلیف

باشه.

منظورش بهنام بود. که معلوم نیست چه گیر و گوری داره که از من خواستگاری نمی‌کنه!

اه بهنام خدا بگم چکارت کنه، کاش حداقل می‌گفتی دردت چیه و چرا هیچی به زبون نمی‌آری!



__ حالا اون مسائلی که فرهاد بهشون حساسه چی هست؟ خیلی پیچیده‌س؟

__ نه، پیچیده نیست، خوب می‌شه گفت طبیعیه، دلش نمی‌خواد کسی خوشگل‌یت رو ببینه، و واقعا از اینکه مردهای دیگه بهت زل می‌زنن خورش به جوش می‌آد! از بی‌محلیت هم کفری می‌شه! رو پرونده‌ها هم خیلی فکر می‌کنه، وقتی فکرش درگیره دیگه حواسش به هیچی نیست!

خنده‌ام گرفته بود:

__ پدر این‌ها رو خودت متوجه شدی یا خودش گفته؟

__ من و فرهاد خیلی کم راجع به تو حرف می‌زنیم. در واقع همین‌ها رو هم از نظرات و حرف‌های راجع به هر بار دیدارمون با شاهرخ یا حافظ فهمیدم.

سر تکون دادم. بعد مسواکم رو برداشتم و رفتم بیرون. تو آینه روشویی، همینطور که به کف کردن خمیردندان نگاه می‌کردم، به فکر آینده بودم. خودم رو همراه فرهاد تصور می‌کردم، و بهنام... با اون چشم‌های پر از حرفش...

سرم رو تو دست‌هام گرفته بودم و هیچی نمی‌گفتم. فرهاد به در کمد تکیه داده بود و پدر نشسته بود رو پله‌های تخت. هیچکدوم حرفی برای گفتن نداشتیم. چند دقیقه بعد، فرهاد لب باز کرد و گفت:

__ حالا چکار کنیم؟ تا حالا همچین موردی به پستم نخورده. اصلا گیج موندم.

من گفتم:

__ باید به سرهنگ مجیدی بگیم.

پدر با ناراحتی پرسید:

__ چرا به سرگرد مقدم نگیم؟



فرهاد دستی تو موهاش کشید و گفت:

__ باید بریم. دیگه نباید آمار رفت و آمدمون رو داشته باشه. نمی‌تونیم اینجا بمونیم. بریم
خونه هدایت!

__ خوب خونه هدایت هم که تحت نظر خودشون بوده، از کجا معلوم پاک باشه؟

فرهاد بی‌نهایت کلافه بود. شاید هر سه بودیم، وجود یه خائن تو تیم همه‌مون رو شوکه کرده بود. کاوه، برای یه قاچاقچی کله‌گنده‌تر از شاهرخ کار می‌کرد. یه قاچاقچی که می‌خواست تمام این روسای منطقه‌ای رو زیردست خودش بگیره و بشه بزرگترین واردکننده و پخش‌کننده مواد مخدر پایتخت! مردم چه آرزوهایی دارن، ما رو هم با این آرزوهاشون تو دردسر انداختن. فرهاد با صدای آروم گفت:

__ وقتی کاوه رفت دستشویی، فوراً از خونه خارج می‌شیم. وسایلتون رو جمع کنید.

پرسیدم:

__ خودت چجوری وسایلت رو برمی‌داری؟

__ من زیاد باز نکردم سریع می‌چپونم تو ساک. منتظر علامتم باشید. وقتی رفت، تلوزیون رو روشن می‌کنم.

من و پدر پذیرفتیم و فرهاد از اتاق بیرون رفت. یه نگاه به پدر انداختم، اون هم خیلی ناراحت بود. بلند شدم و شروع کردم جمع کردن وسایلمون. هم مال خودم هم مال پدر رو جمع کردم و لباس پوشیده، منتظر نشستیم.

هر دو تو سکوت منتظر بودیم که گوشیم زنگ زد. با دیدن شماره حافظ، دهنم رو کج کردم و جواب دادم

__ بله؟

__ سلام خانوم. منم حافظ!



__سلام. شناختم.

__خانوم آمار نسترن رو درآوردم.

از فکر اینکه شاید خط‌های ماموریتمون توسط کاوه شنود می‌شه، فوراً گفتم:

__خیلی خوب، هرچی پیدا کردی، تو تلگرام برام بفرست.

__چشم خانوم.

__خدافظ.

تماس رو قطع کردم. دیگه به در و دیوار هم اعتماد نداشتم. خیلی نگران بودم. احساس می‌کردم آدم خائن، هرکاری از دستش برمی‌آد. با خودم فکر می‌کردم ممکنه اون یارو بهش دستور بده ما رو همین‌جا تو خونه بکشه! از تصور اینکه تو ماموریت نفوذی توسط یه خائن کشته بشم، پشتم لرزید. واقعا مایه آبروریزی بود، مثل گل به خودی!

حدوداً یک ساعت منتظر بودیم. پدر ذکر می‌گفت و من با گوشیم رمان می‌خوندم. جای حساس بودم که صدای ناگهانی تلوزیون، باعث شد از جام بپریم. بافتم رو کردم تنم و همراه پدر، آروم لای در رو باز کردیم. فرهاد یه طوری که احساس کردم الان دستش از بازو کنده می‌شه، بهمون علامت داد که زودتر بریم. ساک‌هامون رو برداشتیم و پاورچین، از خونه زدیم بیرون. فرهاد که دستگاه شناسایی ردیاب رو برداشته بود، همه‌جای ماشین کشید. صدای بوقش نزدیک داشبورد شنیده شد. گشت و دوتا شی سیاه کوچولو رو بیرون آورد

__هم ردیاب هم شنود!

فوراً هر دو رو از کف دستش برداشتم و پرت کردم تو بالکن خونه. بعد سوار شدیم و رفتیم. تو مسیر، هیچکدوم حرف نمی‌زدیم. نزدیک خونه هدایت، زدم به سیم آخر و گوشیم رو درآوردم. سیم کارت خودم رو انداختم توش و شماره بهنام رو گرفتم. بعد از چندتا بوق، صداش تو گوشم پیچید:



__سلام عزیزم. کجایی تو؟

لبخند بی دغدغه‌ای به لب‌هام نشست:

__سلام. دنبال آدم بدها!

__صدات بی‌حاله، اتفاقی افتاده؟

__بهنام، راستش ما متوجه یه خیانت شدیم.

فرهاد و پدر که حواسشون به تماس من بود، با شنیدن اسم بهنام و جمله بعدش، هردو
یه نگاه عجیبی بهم انداختن. به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

__وسط ماموریت هستیم، موندیم به کی بگیم.

صدای بهنام هم پر از حیرت بود

__خدای من باورم نمی‌شه!

__ما هم سختمون بود باور کنیم. بهنام، برو پیش ستوان عهدی، اون مسئول شنود مخفیانه
عملیات ماست. تلفن‌های کاوه رو هم اون شنود کرده. قرار بود این شنود بره رو گوشی شاهرخ‌خان
ولی ما گذاشتیم تو گوشی کاوه. از بین بردن کرم درخت، مهم‌تره!

__به مسئول پرونده و مسئول عملیات گفتین؟

__نه، نتونستیم اعتماد کنیم. مسئول عملیات سرگرد پوریا محمدی مقدمه. تو می‌شناسی؟

__آره! دورادور! اون هم...

__نه نه، ما نمی‌دونیم. ما فقط از خیانت کاوه مطمئنیم.

__حالا چه خیانتی کرده؟



با یه قاچاقچی کله‌گنده تو تهران دستش تو یه کاسه‌س، آمار پلیس موادمخدر رو بهش می‌ده. سر این عملیات هم می‌خواسته از ما استفاده ابزاری کنه. با تهدید و چه می‌دونم هرچی! بهش پول می‌دن، می‌ریزن به حساب خواهرش. خیلی گور به گوریه!

بهنام پوفی تو گوشی کرد که احساس کردم طوفان شده. بعد گفت:

به سرهنگ مجیدی بگم؟

اگه صلاح می‌دونی بگو. زودتر کارها رو درست کن، رابط ما با سرگرد مقدم کاوه بود، الان نمی‌دونیم چکار کنیم.

باشه باشه.

بهنام خط‌هامون رو کاوه شنود می‌کنه، به همین خط خودم زنگ بزن.

مونده بودیم تو خونه هدایت. بخاطر خوب بودن هوا، تو بالکن رفته بودیم. سینی چای رو روی میز گذاشتم و خودم هم رو صندلی کنار پدر نشستم. پدر و فرهاد، هردو به افق خیره شده بودن و به مسائل نامعلومی فکر می‌کردن. با دست، ابر فکر رو سر هردوتاشون رو پاره کردم و گفتم:

کجایی؟ بیایید اینجا با هم فکر کنیم.

هر دو توجهشون جلب شد و پدر همینطور که لیوان چایش رو برمی‌داشت گفت:

تمام بار عملیات افتاد رو دوش خودمون!

فرهاد به میز چشم دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. من هم چایم رو برداشتم و گفتم:

من که واقعا براش آماده‌ام. اینجوری بهتر شد، از تزه‌ای مزخرف کاوه خسته شده بودم. از اولش هم این پرونده مال ما بود.



فرهاد به حرف او مد

به نظر تو اون نقشه روی شاهرخ جواب می ده؟

تا الان که بخاطر شنود و ردیاب، آدرس گلخونه اش رو پیدا کردیم. ان شالله بقیه اش هم اوکی می شه.

پدر در قندون رو برداشت و گفت:

ما می تونستیم پیشرفته تر از این عمل کنیم. شاید اصلا نیازی به نفوذ نبود. فرهاد گفت:

بله می شد. اما متاسفانه برای همه پرونده ها هزینه آنچنانی نمی شه. چون این در برابر قاچاق های کلان موادمخدر چیزی نیست.

بخار چایم رو زیر بینیم گرفتم

بله چیزی نیست، و بخاطر همین ما باید از جوئمون مایع بذاریم این قاچاقچی های مثلا خرد رو دستگیر کنیم.

فرهاد با حالت خاصی گفت:

چقدر هم که تو بدت می آد!

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم. بعد اینکه چایمون رو خوردیم، پدر رفت بخوابه. من و فرهاد با هم تنها شدیم. هنوز داشتم با لیوانم بازی می کردم. فرهاد با صدای آرام گفت:

می دونم دلت نمی خواست از زنونگی ات استفاده کنی.

با چشم نگاهش کردم، باز مهربون شده بود. از اینکه همیشه احساسش تو نگاهش نبود، خوشم نمی اومد. ادامه داد:



__دیگه نمی دارم نفوذی بشی، اصلا دیگه سعی می کنم هیچ کس نفوذی نشه، یه جور دیگه پرونده رو حل می کنیم. ضربتی عمل می کنیم، از لوازم پیشرفته استفاده می کنیم، چه می دونم.... دست کشید تو موهایش که عین گیاه بلند می شدن. شاید هر دوهفته کوتاهشون می کرد. اما الان که تو ماموریت بودیم، فرصت نکرده بود. قیافه اش از اون حالت بی مزه دراومده بود و یکم امروزی تر به نظر می رسید. رنگ نگاهش تغییر کرد، فهمیدم دارم زیادی تماشا می کنم! دوباره چشم دوختم به ته چایم. فرهاد با اون لحنی که فقط بعضی وقت ها داشت گفت:

__فکر کنم تو این هفته بخاطر آروم بودنم امتیاز گرفتم. مگه نه ثنا خانوم؟

چون احساساتی شده بود، خانوم کنار اسمم می گذاشت. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__چون آروم بودی امتیاز از دست ندادی!

__پس شاید اگه پدرت نبود امتیاز هم کسب می کردم.

فورا نگاهش کردم

__تو که می ترسی با من تنها باشی!؟

__آخه خیلی می خوامت!

اعتراف می کنم قلبم برای یه لحظه از جمله و لحن و نگاه فرهاد از کار افتاد. سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم چی بگم. فرهاد گره انگشت هاش رو باز کرد و گفت:

__ثنا خانوم، می دونی چرا این مدت آروم بودم؟

آروم گفتم:

__نه!

__چون رقیبی نداشتم که نگاهت بهش دلم رو بلرزونه.



ناخودآگاه نگاهم رو به نگاهش دوختم. فرهاد واقعا آدم عجیبی بود. هرجایی و هروقتی
یه جور بود. مثل آفتاب پرست! دنباله حرفش رو گرفت و گفت:

__جز اون شاهرخ عوضی، که تو نگاهش نمی کنی، ولی نگاه اون واقعا من رو به هم می ریزه!
و البته حافظ!

خنده ام گرفت:

__بی خیال فرهاد، اون ها فقط دوتا اکبیری چندش هستن! اصلا ارزش ندارن بخاطرشون
به هم بریزی!

__ثنا یه سوال بپرسم راستش رو می گی بهم؟

نگاهش کردم تا سوالش رو بپرسه.

__من برات اهمیت دارم؟ جایی تو ذهنت و قلبت دارم؟

__باز داری زرنگی می کنی؟

__نه... بعضی سوال ها واقعا آدم رو ول نمی کنن!

شونه بالا زدم:

__نمی تونم بگم آره، چون تو مثبت برداشت می کنی، نمی تونم هم بگم نه، چون به هر حال
تو فرمانده منی و البته خواستگارم، به هر صورت بخشی از ذهنم رو درگیر می کنی.

فرهاد لبخند ناامیدانه ای زد:

__خوبه حالا تو ذهنت هستم.

__فرهاد....

قبل اینکه بقیه جمله ام رو بگم گفت:

__جانم؟



قلبم ریخت. اصلاً یادم رفت چی می‌خواستم بگم. فقط تو صورتش زل زده بودم. صورتی که بعد این مدت، به نظرم کمتر پر از غرور می‌اومد. آروم پرسید:

—چی می‌خواستی بگی؟

چند لحظه فکر کردم

—شاید اگه همیشه احساسات از نگاهت معلوم باشه، بیشتر اِم...—

بقیه حرفم رو خوردم. چرا این حرف رو بهش زدم؟ مگه عqlم کمه که خودم دارم راه و روش یادش می‌دم دلم رو به دست بیاره؟ خوب چرا این کار رو نکنم؟ چون یه بخش زیادی از قلبم پر بهنام شده؟ چرا انقدر با خودم درگیرم؟

صدای فرهاد سوالات ذهنم رو پراکنده کرد

—متأسفانه یا خوشبختانه، من بلدم احساسم رو از نگاهم جدا کنم. هروقت و هرجایی که بخوام. گاهی به نفعمه، گاهی به ضررم!

—فکر کنم در مورد من اکثر مواقع به ضررت تموم شده. چون وقتی‌هایی که انتظار داشتم حداقل از نگاهت یه چیزی بفهمم، هیچی ندیدم!

فرهاد با دقت بهم زل زده بود. من هم سکوت کردم و بهش خیره شدم. می‌خواستم ببینم چی می‌شه. کمتر از یه دقیقه شد که فرهاد لبخند زد و گفت:

—چشم‌هات غرقم می‌کنن.

فرو ریختن دلم رو حس کردم. نگاهم رو دزدیدم و خودم رو مشغول خوردن چایم نشون دادم. نمی‌دونم چرا یاد مادرم افتادم. این مدت که با پدر بودم، دلتنگی برای خونواده کمتر بهم فشار آورده بود. گوشیم رو بیرون آوردم و بعد از خاموش کردن حالت هواپیما، به مادر پیامک دادم: «سلام، من و سبجان خوبیم. هنوز درگیریم. دعا کن برامون»



وقتی ارسال شد، دوباره گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشتم. فرهاد همینطور که لیوان رو تو دستش می چرخوند گفت:

__ما شاهرخ رو زیادی دست بالا گرفتیم. اصلا عددی نیست. صد رحمت به بزرگمهر!

ناگهانی پرسیدم:

__سیاوش رو کجا دفن کردن؟

نگاه فرهاد انگار تیره شد

__چرا می پرسی؟

__نمی دونم. همینطوری.

__من دقیق اطلاع ندارم. ولی تو بهشت زهرا دفن کردن.

شونه بالا زدم و گفتم:

__به نظرت می شه مثل بزرگمهر، رفت سراغ گاوصندوقش و بهش دست برد زد؟

فرهاد مکشی کرد و لیوانش رو تو سینی گذاشت

__فکر بدی نیست، با سرهنگ مجیدی صحبت می کنم. ولی خودمون که نمی تونیم بریم!

__باز هم الهام رو می فرستیم!

__اون دفعه باربد بود و در گاوصندوق رو باز کرد!

__این دفعه ستوان رضوانی رو می فرستیم باهاش بره، بهنام می گفت دوره باز کردن قفل و

هک کردن رمز در و سیستم امنیتی و خلاصه از این جور کارها دیده!

__می دونم، ولی خطرناکه، دلم نمی آد بفرستمشون تو دهن شیر!

__دفعه پیش که رفته، تازه با اون باربد دیوانه. ایندفعه حتما جاش امن تره.



فرهاد پوفی کرد و گفت:

از کجا به کجا رسیدیم!

هان؟

داشتیم راجع به خودمون حرف می‌زدیم، رسیدیم به قاچاقچی‌ها!

خنده‌ام گرفت و از جام بلند شدم. همینطور که سینی رو برمی‌داشتم گفتم:

این یه بخش جدایی ناپذیر از زندگی همه پلیس‌هاس!

لباس گرم پوشیدم و بعد از سر کردن شال، همراه پالتو و کیفم از اتاق بیرون رفتم. فرهاد روی مبل چرت می‌زد و پدر، مثل اکثر وقت‌ها ذکر می‌گفت. پدر خیلی شبیه قبلش شده بود، خیلی خوشحال بودم که حافظه‌اش رو به دست آورده. لبخندی به روش پاشیدم و با صدای آروم گفتم:

واقعا خوابه؟

پدر سر تکون داد. به فرهاد نگاه کردم. تو خواب چقدر معصوم به نظر می‌اومد. کاش همیشه خواب بود! صدایش زدم:

آقا فرهاد بیدار شو!

فورا چشم باز کرد و با یه نگاه به اطرافش، هوشیار شد. دستی تو چشم‌هایش کشید و پرسید:

آماده‌ای؟ بریم؟

آره آماده‌ام.



هرسه از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. طبق معمول، سوئیچ رو گرفتم و خودم نشستم پشت فرمون. عاشق این جیپ بودم، حتی از تویوتا یاریسم هم دوست داشتنی تر بود. هندزفری ام رو وصل کردم و شماره بهنام رو گرفتم. بعد از چندتا بوق، صداش لبخند به لبم آورد. خداروشکر پدر جلو نشسته بود و فرهاد لبخندم رو نمی دید. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

__ بهنام یه نفر هست می خوام دستگیر بشه. همین چند دقیقه پیش برات تو تلگرام چندتا عکس و یه سری اطلاعات فرستادم. فکر کنم با یکم تعقیب و تحقیق، می تونی سریع حکم دستگیری اش رو بگیری!

__ کی هست؟

__ سردسته گروه پخش مواد تو مدارس دخترونه. من رو می شناسه، چون قبلا برای بزرگمهر کار می کرده. باید زودتر ترتیبش رو بدی.

صدای فرهاد دراومد:

__ ثنا سرخود برای خودت دستور می دی ها!

اهمیت ندادم و به جواب بهنام گوش دادم:

__ باشه خیالت راحت. الان کجایی؟

__ داریم می ریم خراب شده شاهرخ. امیدوارم امشب شب آخر شناسایی ام باشه.

__ موفق باشی عزیزم. به پدرت هم سلام برسون.

لبخند زدم

__ بزرگیت رو می رسونم.

خداحافظی که کردیم، شماره بهنام رو پاک کردم و گوشی رو گذاشتم رو حالت هواپیما. فرهاد از بین دوتا صندلی خودش رو جلو کشید:



چرا به من نگفتی تا ردیفش کنم؟

تو که به اندازه کافی درگیر همین پرونده‌ای، بهنام دستش بازتره!

تا ویلای شاهرخ خان خودم روندم. وقتی پارک کردم، پدر و فرهاد زودتر پیاده شدن. من هم درگیر باز کردن کمر بند و مرتب کردن تیپم بودم. فرهاد کنارم اومد و در رو باز کرد:

کمک می‌خوای؟

نه... مرسی!

ایستاد و روژ زدنم رو تماشا کرد. پرسیدم:

راستی چرا خواب به خواب می‌ری؟

فرهاد لبخند زد:

دیشب تعقیب مراقبت بودم.

تعجب کردم:

برای کی؟

برای اون‌ی که مسئول جابه‌جایی گل‌ها از گلخونه بود.

از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو دست فرهاد دادم. فرهاد پشت سرم در رو بست و دزدگیر رو زد. بعد من دستم رو تو بازوی پدر انداختم و به سمت در ورودی ویلا رفتیم. فرهاد همینطور که پشت سرمون می‌اومد گفت:

راستی، کاوه رو دستگیر کردن.

من و پدر هردو برگشتیم. غافلگیرانه پرسیدم:

به این زودی؟



__آره، سرگرد مقدم وقتی متوجه شد، دیگه اصلا صبر نکرد. خودشون هم مدارک بهتری پیدا کردن و دیگه گرفتنش!

دیگه چیزی نگفتیم و رفتیم. وارد ویلا که شدیم، فقط شاهرخ و نوچه‌هاش منتظرمون بودن. نمی‌دونم چرا به دلم شور افتاد. اما مثل همیشه رفتار کردم. این جلسه آخری بود که پدر و شاهرخ گذاشته بودن تا قرارداد بنویسن. برای واردات، ساخت و پخش مواد مخدر صنعتی!!! شراکتی، ولی سهم بیشتر مال شاهرخ‌خان بود، چون اون لابراتوار داشت. من هم که اصلا حاضر نشدم خودم و لابراتوارم رو قاطی کنم!

نشستیم و پیش خدمتش، برامون نسکافه آورد. فرهاد مثل همیشه بالاسرمون ایستاده بود و چیزی نمی‌خورد. با خودم فکر کردم اگه شاهرخ بفهمه این سه نفری که کنارش ایستادن پلیسن چه عکس‌العملی نشون می‌ده؟ نقشه امشب، از بقیه شب‌ها چندش‌آورتر بود. فقط من و فرهاد ازش خبر داشتیم. یه مقدار اضطراب داشتم. اوضاع ویلا خیلی مشکوک بود. شاید هم من اینطوری فکر می‌کردم. یکم که گذشت، قرارداد رو آوردن و پدر، بعد یه مرور مختصر امضاش کرد، به اسم هدایت پارسا! بعد قرارداد، فرهاد طبق نقشه، پدر رو به بهونه تلفن ضروری، برد تو باغ. من دوباره با شاهرخ تنها شدم. جعبه سیگار اهدایی‌اش رو بیرون آورد و همینطور که یکی‌اش رو با فندک روشن می‌کرد، پرسید:

__این تلفن‌های ضروری هدایت‌خان هم خیلی زیاد شده

یه خنده بی‌نمکی هم تنگش زد که دلم به هم خورد. دندون‌های زردش نمایان شد که با سبیل‌های رنگ‌گرفته از سیگارش ست بود. شاید هم به نظرم می‌اومد. چشم‌های روشنش ترسناکش می‌کردن و صدای دورگه‌اش که بخاطر سیگار بود، آدم رو یاد زامبی‌ها می‌انداخت. لبخند پر عشوه‌ای تحویلش دادم و گفتم:

__سرش خیلی شلوغه.

شاهرخ خودش رو نزدیکم کرد و گفت:



__چی شد که با هدایت ازدواج کردی؟

__راستش من و هدایت فعلا دوستیم. هنوز عقد نکردیم. اما هدایت با من شرط کرد که همه جا بگیم همسرش هستیم. خوشش نمی آد براش حرف در بیارن.

به وضوح برق چشمهای شاهرخ رو دیدم. از اینکه راه براش هموار شده بود تا من رو داشته باشه، تو دلش عروسی راه انداخته بود. صدام رو آروم کردم و با شیطنت ادامه دادم:

__خوب اگه بقیه می فهمیدن من همسرش نیستم اما همه رازهای رو می دونم، فکر می کردن عقلش رو از دست داده! اما من بهش گفته بودم برای داشتنم، باید همه چیزش رو بدونم.

خنده مستانه ای سر دادم و گفتم:

__اون هم چون حسابی گلوش پیشم گیر کرده بود، قبول کرد.

شاهرخ با ولع خاصی که آدم موقع دیدن غذا داره نگاهم کرد و گفت:

__پس می شه با گفتن رازها شما رو به دست آورد!

خندیدم:

__من مال هرکسی نمی شم!

__حافظ می گفت شما با آبتین هم سر و سری داری!

ناخودآگاه اخم کردم، اما شاید به نفع نقشه می بود، تو دلم داشتم عق می زدم.

__حافظ غلط کرد! من رو با اون دختر ساقی هایی که زیردستش هستن اشتباه گرفته!

شاهرخ با لحن خاصی گفت:

__اخمتم هم شیرینه!



تو اون لحظه حساس وسط خر کردن رئیس قاچاقچی ها، نمی دونستم بخندم یا بالا بیارم. مردک جای بابای من بود! چه لبخند عاشق خفه کنی هم تحویلیم می داد! دیالوگش من رو یاد رمان هایی که مجازی می خوندم انداخت. در نهایت به روی خودم نیاوردم و گفتم:

__حافظ به شما زیادی اطلاعات می ده مثل اینکه؟

شاهرخ پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

__وقتی هدایت غیبش زده بود، حافظ برای من کار می کرد. خوب طبیعیه یکمی دوجانبه کار کنه الان!

__به موقع تکلیفش رو روشن می کنم.

پام رو روی پام انداختم و دستم رو آروم روی رونم کشیدم. با توجه به ساپورتی که پام بود، می دونستم تقریباً همون جذابیت پای لختم رو داره. اه چه کارهایی داشتم می کردم. یعنی خدا من رو می بخشه؟ شاید نه، چون این نقشه خودمون بود.

شاهرخ سیگارش رو تو زیرسیگاری خاموش کرد

__کجا می تونیم بدون حضور هدایت همدیگه رو ببینیم؟ و البته بدون محافظتون!

یعنی به همین سرعت و سادگی همه چیز حل شده بود؟ گرچه از همون لحظه اول، من تو گلوی شاهرخ گیر کرده بودم، ولی فکر نمی کردم به این زودی، خام عشوه گری های ناشیانه من بشه!

چند لحظه نگاهش کردم. درست نبود زود وا بدم. بنابراین گفتم:

__من بدون هدایت جایی نمی رم.

__نمی خوای باور کنم که دوستش داری؟

__بهتره باور کنید جناب شاهرخ خان، اگه دوستش نداشتم کنارش نمی موندم.

وقتی داشتیم از ویلای شاهرخ می‌اومدیم بیرون، شماره ماموریت فرهاد رو به شاهرخ داده بودم. پشت فرمون نشستن بهترین مسکن این حال بدم بود. تا برسیم خونه، لام تا کام حرف نزدیم. فرهاد و پدر، بعد چک کردن ردیاب و شنود، حسابی راجع به ماموریت با هم تبادل نظر کردن. اما من اصلا حوصله نظر دادن نداشتم. پدر خیلی گرفته بود، نمی‌دونم چرا. وقتی ماشین رو پارک کردم، کلید رو از فرهاد گرفت و فوراً پیاده شد. فرهاد گفت:

__پدرت اصلاً رو فرم نیست.

__تو می‌دونی چرا؟

__خوب... اون موقع خودش رهبر این عملیات بوده حالا شده یه مهره فرعی! در حالی که ناموسش رو هم طعمه کرده!

چند لحظه مکث کردم. نمی‌دونستم چی بگم. از ماشین پیاده شدم. فرهاد هم پیاده شد و با هم وارد خونه شدیم. پدر تو پذیرایی نبود. صدا زدم:

__پدر کجایی؟

از اتاق خودش اومد بیرون. نگاهش نشون می‌داد کلی فکرهای ناراحت‌کننده تو ذهنش داره. لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

__لباس عوض کن بیا شام بخوریم.

زلف‌هاش رو عقب داد و گفت:

__من میل ندارم. شما بخورید.

دوباره به اتاقش برگشت. من و فرهاد نگاهی به هم انداختیم و هرکدوم رفتیم تو اتاقی که وسایلمون رو گذاشته بودیم. لباس خونه مناسبی پوشیدم و بعد سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم. فرهاد هم یاللهی گفت و از اتاق اومد بیرون. روبروم نشست و پرسید:



__ خوب چی می خوری؟

__ فرهاد حال پدرم واقعا خوب نیست! چکار باید بکنم؟

فرهاد نگاهش رو به مبل دوخت و گفت:

__ کار خاصی از دستت بر نمی آد. رشته کار از دست پدرت در رفته و خوب، چندسال هم از پلیسی دور بوده! حالا طبیعیه که نتونه فرماندهی کنه! اما اگه اون نباشه ما هم نمی تونیم به ماموریت ادامه بدیم. هدایت اونه و نقطه وصلمون به شاهرخ!

__ این ها رو به خودش هم گفتی؟

__ آره، یکم.

__ می رم با سیم کارت خودم زنگ بزنم مامانم. فکر کنم حالش رو بهتر کنه.

__ شام؟

__ زیاد گرسنه نیستم. یه سیب زمینی سرخ کرده کافیه.

فرهاد سری تکون داد و من رفتم پیش پدر. رو صندلی تکونی اش نشسته بود و از پنجره، بیرون رو نگاه می کرد. بدون اینکه روش رو برگردونه گفت:

__ گفتم که شام نمی خورم.

شماره مامان رو گرفتم و جلو رفتم. به محض اینکه مامان جواب داد، گوشی رو گذاشتم کنار گوش پدر. پدر غافلگیرانه، جواب الوی مامان رو داد. از اتاق رفتم بیرون. فرهاد داشت سفارش می داد. سرجای قبلیم نشستم. تلفن رو که قطع کرد پرسید:

__ کار تو با شاهرخ به کجا رسید؟

با یادآوریش مشمئز شدم و گفتم:

__ شماره سیم کارت ماموریت تو رو دادم بهش. چون مال تو رو شنود نمی کردن.



فرهاد نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

«خوب حالا کسی زنگ زد از کجا بدونیم شاهرخه؟»

شونه بالا زدم:

«جواب بده، اگه شاهرخ بود گوشی رو بده به من. می‌گم شماره‌های ناشناس رو خودم

جواب نمی‌دم.»

فرهاد ابرویی بالا انداخت و پرسید:

«یعنی مخش رو زدی؟»

نگاهی به اتاق پدر انداختم و با صدای آرام گفتم:

«آره، حواست باشه پدرم زیاد چیزی نفهمه.»

فرهاد اخم کرد و گفت:

«مردیکه پیرپاتال! چه خوش‌اشتها هم هست!»

از حالت فرهاد نتونستم خودم رو نگه‌دارم و زدم زیرخنده. فوراً جلوی دهنم رو گرفتم تا

صدام بلند نشه. فرهاد به خندیدنم، یه لبخند یه طرفی زد و گفت:

«به چی می‌خندی؟»

سعی کردم خنده‌ام رو جمع کنم

«به قیافه تو!»

فرهاد آرنج‌هاش رو به زانوهایش تکیه داد و نگاهم کرد. از طرز نگاهش، قلبم طپید و نگاهم

رو دزدیدم. آرام گفتم:

«نگاهت رو ازم بگیر!»



انگشتم رو روی گل پایین لباسم می کشیدم. باز مثل دختر بچه‌ها شده بودم. نگاه فرهاد چی داشت که دستپاچه‌ام می کرد؟ نمی‌دونم. شاید بخاطر اون حسی بود که ماهرانه، هروقت که می‌خواست، تو نگاهش می‌آورد. همون لحظه پدر از اتاق بیرون اومد. من و فرهاد نگاهش کردیم. کاملاً مشهود بود حالش بهتره. اومد کنارم و گوشیم رو جلوم گرفت. لبخند کمرنگی زد و گفت:

__ فکر خوبی بود!

لبخند زدم و گوشی رو گرفتم

__ حالا شام می‌خورید؟

__ نه، واقعا میل ندارم. دوش می‌گیرم و می‌خوابم.

سری تگون دادم و پدر دوباره برگشت اتاقش. بعد هم با وسایل مورد نیاز اومد و وارد حمام شد. صدای آب که بلند شد، فرهاد کنارم با فاصله نشست و همینطور که دستش رو به پشتی مبل تکیه می‌داد گفت:

__ پدرت با خانومش حرف زد حالش خوب شد، فکر کنم من هم باید با تو حرف بزنم.

کوسن رو پرت کردم سمتش:

__ فرهاد زده به سرت؟ من خانومت نیستم.

__ عشقم که هستی!

قلبم ریخت و نفسم رو بیرون دادم. فرهاد کوسن رو بغل کرد و گفت:

__ از یه طرف دلم می‌خواد این ماموریت زودتر تموم بشه و خلاص بشیم، از یه طرف

می‌ترسم تموم بشه و تو هنوز من رو دوست نداشته باشی!

روم رو اونطرفی کردم تا عکس‌العمل‌های چهره‌ام رو نبینم. می‌ترسیدم از تو چشم‌هام

بخونه که یه جورایی سرکاره و قلبم تو گرو کس دیگه‌اس. گرچه اون کس دیگه، به اندازه فرهاد برای بودن با من جدی نیست. فرهاد گفت:



چرا نگاهم نمی کنی؟

برگشتم و با لحنی که یکم تند بود گفتم:

تو که اونموقع با من حرف نمی زدی که نامحرمم حالا وردل من نشستی دل و قلوه برام

تیکه پاره می کنی؟

فرهاد یکمی جا خورد

خوب... الان رابطه مون یکم رسمی شده... شاید اونموقع دل و جراتش رو نداشتم. ولی

حالا که بهت گفتم خیالم راحت شده!

صدای زنگ آیفون، باعث شد فرهاد پاشه بره و من یه نفس راحتی بکشم. بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه. سفره یکبارمصرف روی میز غذاخوری پهن کردم و خودم هم نشستم. داشتم گوشیم رو می داشتم رو حالت هواپیما که فرهاد با غذاها وارد شد. یه پیتزا برای خودش و برای من یه مینی پیتزا و یه سیبزمینی. طبق معمول ماءالشعیر گرفته بود. خودش هم نشست و غدارو جلومون چید. برام تو لیوان ماءالشعیر ریخت و اشاره زد که بخورم.

یه سیبزمینی برداشتم و گاز زدم. یاد بهنام افتادم. از ماموریت قبلی به بعد، سیبزمینی سرخ کرده من رو یاد بهنام می انداخت. ناخودآگاه لبخندی زدم و بقیه سیبزمینی ام رو خوردم. فرهاد گفت:

چقدر سیبزمینی سرخ کرده دوست داری!

دهن کجی کردم و چیزی نگفتم. به نظر می رسید فرهاد کاملا فرصتش رو از دست داده. باید تو ماموریت قبلی، به جای بهنام خودش پسرخاله من می شد. دست کم از علاقه بین من و او جلوگیری کرده بود. اما حالا، با اینکه زودتر از آشنایی با بهنام، از فرهاد خوشم می اومد و شاید تو مخفیانه های دخترونه خودم، به ازدواج باهاش هم فکر می کردم، دیگه برام خاص و خارق العاده نبود. حالا همه ذهن و قلبم رو بهنام پر کرده بود و منتظر بودم بالاخره از بلا تکلیفی دربیاد و بهم بگه که دلش می خواد تا آخر عمر با من باشه.



با این فکر، دوباره خودم شدم و با خیال راحت، غدام رو خوردم....

استرس و دلشوره بر من مستولی شده بود و انگشت هام رو به هم می پیچوندم. بخاطر همه تلاش شبانه روزی فرهاد و کمک های سرهنگ مجیدی و پشتیبانی سرگرد مقدم، پرونده به جایی رسیده بود که حکم دستگیری شاهرخ خان رو صادر کرده بودن. تو این یه هفته، شاهرخ انقدر بهم طناب و لوله پولیکا داده بود که بالاخره، تصمیم گرفته بودم باهاش قرار بذارم و دستگیرش کنم. از مون خواسته بودن بی سرصدا دستگیرش کنیم و همینطور بیرون ویلا. تا نتونه مدرکی رو از بین ببره.

من که کشیده بودمش بیرون، الهام و ستوان رضوانی رفته بودن ویلا. با کلیدی که دست پدر بود. داشتم به عملیات فکر می کردم که شاهرخ جلوم نشست. پشت میز و نیمکت سنگی یه پارک قرار گذاشته بودیم. یه لبخند عاشق خفه کن به روم زد

__جای قشنگیه!

نمی دونم استرسم تو لبخندم معلوم بود یا نه؟

__آره، بد نیست. چرا انقدر اصرار داشتین با من بیاین بیرون؟ به هدایت گفتم می رم خرید! فرهاد و پدر از دور مراقبم بودن. اما نمی دونم چرا باز هم دلشوره داشتم. قیافه و نگاه شاهرخ خیلی لعنتی بود.

__شاید به این نتیجه برسی که من از هدایت بهترم.

پوزخند زدم

__هیچ کس از هدایت بهتر نیست.

__هدایت فقط یه سردسته بی عرضه س! اون حتی خودش برای واردات رابط نداره! اصلا فرق گل و ماری جوانا و صنعتی سنتی رو نمی دونه!



بخاطر این حرفش اخم کردم و گفتم:

_ اصرار داشتی پیام این حرفها رو بهم بزنی؟

شاهرخ دوباره آروم شد و گفت:

_ نه عروسک! اومدم رازهام رو بهت بگم!

لبخند پر شیطنتی تحویلش دادم و پرسیدم:

_ که من رو به دست بیاری؟

شاهرخ لبخند چندش آورش رو پررنگ تر کرد:

_ اینجوری بهتره!

_ خوب می شنوم؟

از حرکات عشوه گرانه و دلبرانه چیزی کم نگذاشتم. شاهرخ بهم گفت که فقط یه بار تو زندگیش عاشق شده، اون زن هم معتاد بوده و اووردوز کرده! اینها رو که تعریف کرد پرسیدم:

_ تو اون گاوصندوقی که کلیدش دست هدایته چی داری؟ حافظ می گفت خیلی با ارزشه!

شاهرخ به وضوح جا خورد و پرسید:

_ تو و حافظ خبر دارین؟

شونه بالا زدم:

_ خوب آره!

دستش رو به سبیل هاش کشید و گفت:

_ دلم نمی خواد بگم!



برای من که فرقی نمی‌کرد، چون الهام و طاهر تا الان درس آورده بودن. گوشیم رو بیرون آوردم و شماره الهام رو گرفتم. بعد از گوش کردن پیشوازش که یه نوحه بود صداش تو گوشم پیچید:

__سلام کجایی؟

__سلام چه خبر

__هرچی که می‌خواستیم اینجا بود، مدارک جعل شده، چندین پاسپورت و کارت شناسایی، اسلحه و چیزهای دیگه! پوزخندی زدم و گفتم:

__باشه، می‌بینمت!

تماس رو که قطع کردم، با لبخند دستم رو جلو بردم، می‌دونستم دستم رو می‌گیره. دست راستم تو کیفم دنبال دستبند می‌گشت. دستش رو که جلو آورد، محکم گرفتم و با دست راستم، محکم دستبند رو کوبوندم رو مچش! قیافه‌اش دیدنی بود. دستبند رو بستم و گفتم:

__شاهرخ وزیری! به جرم جعل اسناد، قتل، قاچاق و پخش مواد مخدر صنعتی و سنتی بازداشتی.

همون لحظه فرهاد و پدر جلو اومدن. شاهرخ زبانش بند اومده بود. فرهاد فورا شاهرخ رو به سمت ماشین پلیسی که کنار پارک توقف کرده بود هول داد. شاهرخ که به پدر زل زده بود با حیرت پرسید:

__هدایت تو دستگیر نشدی؟

و من برای اینکه بیشتر بسوزه جلوی پدر رفتم و بعد احترام گذاشتن، گفتم:

__جناب سرهنگ بعد انتقال مجرم چکار باید بکنیم؟



چشم‌های شاهرخ بیشتر از اون گرد نمی‌شدن. فرهاد سوارش کرد و خودش هم جلو نشست. وقتی راه افتادن، ما هم سوار جیپ شدیم و دنبالشون رفتیم. تو مسیر، پدر همینطور که بیرون رو تماشا می‌کرد پرسید:

__ چرا بهم گفתי سرهنگ؟

__ شما اگه اون چندسال رو اونطوری از شغلت دور نمی‌شدی الان سرهنگ بودی!

پدر تلخندی زد و گفت:

__ امیدوارم گل‌هام خراب نشده باشن!

فصل چهارم

درگیر پیدا کردن یه برگه تو کارتابلم بودم. سرم رو بلند کردم دیدم طاهر جلو در دفتر داره با الهام حرف می‌زنه. الهام هم هی سرخ و سفید می‌شه! خنده‌ام گرفت، مگه صحنه از این بامزه‌تر هم بود؟ دستی به کارتابل و دستی به برگه‌ها داشتم نگاهشون می‌کردم که بهنام جلوی در دفتر ما ظاهر شد و طاهر، فوراً از نظرها ناپدید شد. من به احترام بهنام بلند شدم و با لبخندی که ناخودآگاه رو صورتم اومده بود پرسیدم:

__ چی شده؟

بهنام هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

__ امروز بعد ساعت اداری می‌آی بریم بیرون؟

نگاهی به برگه‌های توی دستم کردم:

__ آخه من کلی کار سرم ریخته!

__ حالا یه امروز رو اضافه‌کاری واینستا.



چشمک دخترکشی هم نثارم کرد و رفت. سری تکنون دادم و دوباره مشغول گشتن شدم.
الهام به اتاق برگشت و همینطور که پشت میزش می‌نشست پرسید:

__سروان غیور چکار داشت؟

با خنده‌ای پر از شیطننت جواب دادم:

__اول بگو بینم ستوان رضوانی چکار داشت؟

الهام خنده‌اش گرفت و کاغذ مچاله‌ای به سمتم حواله کرد. کاغذ رو رو هوا گرفتم و گفتم:

__عروسی افتادیم یا نه؟

__فقط داشت اجازه می‌گرفت برای خواستگاری

__خوب همین کافیه، تو راضی اون راضی، گور بابای ناراضی!

خندیدیم و دوباره هرکس مشغول کارش شد. من باضافه اینکه درگیر کارم بودم، یه جور دلهره خاص برای بیرون رفتن با بهنام هم داشتم. بعد مدت‌ها، می‌خواستیم با هم بریم بیرون. بعد از ماموریت، فقط تو مراسم تقدیر و اعطای درجه پدرم وقت کرده بودیم راجع به مسائلی غیر از کار با هم حرف بزنیم.

موقع نماز جماعت، فرهاد جلوم سبز شد. اون هم تو راهروی جلوی نمازخونه. چشم‌هاش یه عالمه حرف واسه گفتن داشتن، بخصوص که کاملاً حس می‌کرد اصلاً موفق نبوده! فرهاد پسر بدی نبود، ولی متأسفانه مهر یه نفر دیگه زودتر به دل من نشسته بود. مهری که از نظر عقلی نمی‌تونستم نادیده‌اش بگیرم و به ذوق کردن‌های گاه و بیگاهم برای فرهاد اهمیت بدم. خسته نباشیدی بهش پروندم و چپیدم تو زنونه. کنار الهام تو صف نشستیم. الهام که دیده بود، کنار گوشم گفت:

__بنده خدا حسابی سرکاره!

شونه بالا انداختم



__چکار کنم مگه من ازش خواستم؟

__ثنا برای خواستگاریم چی بپوشم؟

برای اینکه صدای شلیک خنده‌ام کل اداره رو برنداره، فوراً دودستی جلوی دهنم رو گرفتم و الهام ضربه تقریباً محکمی به بازوم زد. دستم رو برداشتم و با خنده گفتم:

__نمی‌دونم الهام. من که آمار لباس‌ها رو ندارم.

صدای تکبیر بلند شد و همگی بلند شدیم برای نماز. بعد نماز، دوباره همینطور که با الهام راجع به خواستگاریش حرف می‌زدیم، رفتیم طبقه بالا تو دفترمون. فرهاد یکی دوبار صدام زد تو دفتر گروه برای کاری، اما دوباره نگاهش سرد و سنگی شده بود. من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم.

ساعت کاری که تموم شد، با خنده و کلی کنایه از الهام جدا شدم. خبری از بهنام نبود، بخاطر همین مثل همیشه، پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی. چند دقیقه بعد، صدای بوق ماشینی توجهم رو جلب کرد. روم رو که برگردوندم، بهنام رو دیدم تو یه دنا مشکی. قبل از این، ماشینش رو ندیده بودم.

یه لبخند تحویل داد و من، بعد نگاه کردن به پشت سرم، سوار شدم. جابه‌جا که شدم پرسیدم:

__تو اصلاً کار نداشتی که زدی بیرون؟

__چرا، ولی فردا انجام می‌دم.

جواب خاصی نداشتم بدم. از شیشه جلو، خیابون رو نگاه می‌کردم. بوی سرد زمستون با بوی خوش‌بو کننده ماشین مخلوط شده بود. و یکنمی هم بوی ادکلن بهنام به مشام می‌رسید. بهنام مثل همیشه دست چپش رو گذاشته بود لبه پنجره و انگشت‌هایش رو توی موهایش بازی



می داد. اعتراف می کنم که وسوسه می شدم برای اینکه من هم دست کنم تو موهاش! لبم رو گزیدم و نگاهم رو گرفتم. باز آدم مومنه و آدم شیطونه با هم درگیر شده بودن!

بهنام حواسم رو از دعوای فرشته های سرشونه ام پرت کرد و پرسید:

__کجا بریم؟

__خونه!

تعجب کرد:

__خونه؟!

__خوب آره دیگه!

__آخه بریم بیرون!

لبخند تمسخرآمیزی به لب آوردم

__خوب می خوای با همین درجه های سرآستین هام پیام تا همه بگرخن!؟

بهنام خنده بلندی سر داد و گفت:

__باشه خانوم خانوما بریم خونه!

تا برسیم خونه، بهنام از اون مدتی که ما ماموریت بودیم و تو اداره با پرونده های مختلف -که قرار بوده گروهی انجامشون بدیم- تنها بوده و حسابی از مخش کار کشیده، و البته سر و کله زدن با فهیمی برام تعریف کرد. جلوی در خونمون که نگه داشت، پیاده شدم و ازش خواستم بره یکم جلوتر نگه داره. احتیاط کردم مثلاً.

شکر خدا تو این محله کسی به کار اونیکی کار نداره، اما یه همسایه دوتا اونورتر روبرو داریم که دماغش همیشه تو کفش بقیه س! اون به مامانم گفته بود «به سلامتی ازدواج کردین؟»



فکر می کرده پدرم که بعد این همه مدت سر و کله اش پیدا شده، همسر مامانمه! مامانم هم بهش گفته بوده نخیر، این پدر بچه همامه و شهرستان کار می کرده!

با کلید در رو باز کردم و رفتم داخل. حیاط رو با قدم های تند طی کردم و وارد خونه شدم. یه سلام بلند تحویل مبل ها و دیوارها دادم. می دونستم این ساعت کسی خونه نیست. با عجله رفتم تو اتاقم و مشغول لباس عوض کردن شدم. یه زیرسارافونی زرشکی تیره پوشیدم و از روش، بافت مشکی یقه آرshal. با شال و شلوار مشکی. چقدر پسندیده س که آدم وسط روز، موهای پشم گوسفندیش رو باز کنه و از اول ببندد تا کمتر از کنار مقنعه بزنی بیرون!

یه سنجاق گل زرشکی به پایین شالم زدم و چادر حسنام رو سرم کردم. از ادکلنم به شال و مچ دست هام پاشیدم. خودم رو که تو آینه نگاه کردم، قیافه ام شبیه مرده ها به نظرم رسید. چادر رو در آوردم و رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم. بعد هم کرم مرطوب کننده به صورت و دست هام زدم تا هوای مزخرف زمستونی پوستم رو از بین نبره. داشتم چادر رو سرمی کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. فوراً از کیفم درش آوردم و با دیدن شماره بهنام خنده ام گرفت

__بله؟

__رفتی یه چرت هم بخوابی؟

__نخیر دارم می آم!

__باشه بدو بیا یکی داره زاغ سیاهم رو چوب می زنه!

تماس رو قطع کردم و همراه کیف و کتاب ترجمه شده ام، از خونه بیرون رفتم. بهنام رفته بود جلوی دیوار ایستاده بود. دید دارم از خونه می آم بیرون دنده عقب گرفت. سوار شدم و پرسیدم:

__کی زاغ سیاهت رو چوب می زنه؟

__این خانومه!



و با چشم به پنجره همون همسایه کذایی اشاره زد. سمتش رفتم تا از پنجره اون، خانوم همسایه رو ببینم. بعضی‌ها واقعا کار و زندگی ندارن. صاف نشستم و با دهن کجی گفتم:

__ولش کن، اهمیتی نداره

بهنام دستی تو موهاش کشید و حرکت کرد. لازمه ذکر کنم وقتی نزدیکش شدم تا از پنجره‌اش بیرون رو ببینم، بنده‌خدا نفسش تو سینه‌اش حبس شده بود. من هم به روی خودم نیاوردم، این‌ها مربوط به اون دختر شیطون تو وجودم می‌شد. پرسیدم:

__خوب کجا می‌خوایم بریم؟

بهنام اشاره‌ای به کتاب و کلاسور تو دستم کرد و گفت:

__مثل اینکه می‌ریم موسسه!

خندیدم و گفتم:

__خوب بعد موسسه کجا می‌ریم؟

__هر جا گل خانوم من بگه!

قلبم فرو ریخت و سرم رو پایین انداختم. همین ابراز محبت‌های بی‌ملاحظه بهنام، من رو شیفته کرده بودن. تصمیم گرفتم فضا رو عوض کنم

__نمی‌دونستم ماشین داری!

بهنام لبخند زد:

__تقریبا تازه گرفتم.

__اوه مبارکه!

__ممنونم.

__چه خبر از فهیمی؟ خوشحالم که خیلی کم قیافه‌اش رو می‌بینم.



__ خبر خاصی نیست. شما که ماموریت بودین، زیاد اذیت می کرد. وقت هایی که فرهاد دزدکی می اومد برای انجام کارها، دائم بهش نیش و کنایه می زد که داری عشق و حال می کنی با ستوان شفق!

اخم کردم:

__ چه غلطها! حالا خوبه با پدرم بودم!

اخم بهنام باعث شد خنده ام بگیره، بخاطر اینکه واقعا جذاب می شد. با خنده گفتم:

__ ولش کن، جواب ابلهان خاموشی ست.

کمی بعد، جلوی موسسه توقف کردیم. پیاده شدیم و بهنام دزدگیر رو زد. وقتی با اون تیپ وارد موسسه شدم، یکی از دخترها که خیلی خون گرم بود و با هم سلام علیک داشتیم، با حیرت صدام زد:

__ خانم بحری خودتونید؟

خنده ام گرفت و جلو رفتم

__ سلام عزیزم، آره خودمم.

__ چقدر عوض شدین!

__ ممنونم. یه کتاب داشتم برای ترجمه، آوردم تحویل بدم. خیلی زمان برده!

با لبخند از هم جدا شدیم و من رفتم طبقه بالا. بهنام هم همراهم اومد. آقاهه به پای بهنام بلند شد و به وضوح تعجبش رو از سر و ریخت خودم، تو قیافه اش دیدم. وقتی ترجمه رو با کتاب اصلی تحویل دادم، لبخندی زد و گفت:

__ تقریبا سه ماه زمان برده خانم بحری؟



متاسفانه خیلی درگیر بودم و نمی‌تونستم برای ترجمه وقت بذارم. خودتون گفته بودین تا هروقت طول بکشه مشکلی نیست!

کلاسور ترجمه‌های خودم رو برداشتم و ادامه دادم:

اگه دیگه به دردتون نمی‌خوره مسئله‌ای نیست!

فورا یه لبخند دوستانه مزخرف به لب آورد:

نه نه به کسی جز شما نداده بودیم که ترجمه بشه!

همینطور که پشت چشم براش نازک می‌کردم، کلاسور رو روی میز گذاشتم و گفتم:

یه خبر بد هم براتون دارم، متاسفانه دیگه نمی‌تونم براتون ترجمه کنم.

خانم بحری، شما یکی از بهترین مترجم‌های ما هستین! نمی‌تونم به این راحتی ازتون بگذرم!

ببخشید، من و سروان غیور انقدر درگیر قاچاقچی‌ها و موادفروش‌ها هستیم که فرصتی برای شغل دوم نداریم.

از دیدن حیرت قیافه‌اش واقعا لذت می‌بردم. اینجور عافلگیری‌ها یه جور حالگیری و پز دادن با هم بود که من رو خوشحال می‌کرد. آقاهه انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت:

شما هم پلیس هستین؟!

بهنام فورا جواب داد:

حساب کتاب خانوم بحری رو انجام بدید، ما عجله داریم باید بریم.

آقاهه چشمی گفت و با یه تلفن کار ما رو ردیف کرد. ازش خداحافظی کردیم و رفتیم پایین حسابداری. اون هم همونجا پولم رو نقد داد و خلاصمون کرد.

از دارالترجمه که بیرون اومدیم بهنام پرسید:



_ حالا کجا بریم خانوم پلیسه؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

_ من ناهار نخوردم، راستش گرسنمه!

_ اتفاقاً من هم نخوردم. پس بریم ناهار بخوریم.

بهنام سفارش داد و روبروم نشست. دست‌هام رو روی میز به هم قفل کرده بودم. بهنام قبض سفارش رو روی میز انداخت. برش داشتم و نگاهی به قیمت انداختم. تو منو، قیمت‌ها رو نوشته بود بخاطر همین دلیلی نداشت نذاره ببینم.

شروع کردم با کاغذش قورباغه درست کردن. بهنام با خنده و کنجکاوی پرسید:

_ چکار می‌کنی؟

_ قورباغه اوریگامی درست می‌کنم.

_ قورباغه؟!

سر تکنون دادم. قورباغه‌ام که تموم شد، به سمت بهنام نشونه رفتم و زدم پشتش. وقتی پرید سمتش با ذوق و خنده پرسید:

_ چه باحاله! به من هم یاد بده!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

_ دیگه کاغذ نداریم!

دست کرد تو جیبش و یه دفترچه کوچیک بیرون آورد. یه کاغذی که دو طرفش رو نوشته بود، کند و داد دستم. گفتم:

_ یکی هم برای خودت بکن!



بهنام یه کاغذ دیگه کند و منتظر شد. در حالی که از قیافه مشتاقش خنده‌ام گرفته بود، شروع کردیم با هم انجام دادنش. آخرش هم بین قورباغه‌ها مسابقه برگزار کردیم که دیگه پیش خدمت اومد و غذامون رو آورد.

مشغول خوردن که شدیم بهنام پرسید:

__چه خبر از پدرت؟ خوبه؟

__خوبه، سرگرم گل‌هاشه!

__راستی اون کاکتوس‌هات که پشت پنجره گذاشتی، از تو حیاط اداره پیداس. خیلی خوشگله!

لبخند زدم

__می‌دونم که خوشگله. در ضمن، اون‌ها ساکولنت هستن نه کاکتوس!

__ساکولنت؟!

__همه کاکتوس‌ها ساکولنت هستن ولی همه ساکولنت‌ها کاکتوس نیستن. کاکتوس‌ها گیاه‌های گوشتی تیغ‌دارن ولی ساکولنت‌ها تیغ ندارن!

بهنام به نشونه فهمیدن سر تکون داد و گفت:

__اوم چیزهای جدید یاد گرفتم!

خندیدم و گفتم:

__حالا می‌شه یکی از قارچ‌هات رو بخورم؟

بهنام در حالی که حسابی خنده‌اش گرفته بود گفت:

__آره عزیزم حتما، اصلا همه‌اش رو بخور!



در حالی که با چنگالم یکی از قارچ‌هاش رو می‌دزدیدم، به چشم‌هاش نگاه کردم. توشون عشق موج می‌زد. لبخند زدم و با خودم فکر کردم این مردیه که من بخاطرش از فرهاد خفن پر جذبه‌ام گذشتم؟ یعنی ارزشش رو داره؟... حتما داره!

همینطور که ماکارونی درست می‌کردم، یه مقدار از حواسم به غذا بود، یه مقدار به مامان و پدر که مثل تازه عروس دوماها نشسته بودن و با هم حرف می‌زدن، و یه قسمتی هم به تلگرامم. داشتم با الهام چت می‌کردم، قرار خواستگاری رو برای جمعه گذاشته بودن. با کلی شکلک و استیکر خنده، برای نامزدی برنامه‌ریزی می‌کردیم. من هم اون سوال معروف رو از الهام پرسیدم که «چی بپوشم؟!»

همون لحظه بود که آیفون به صدا دراومد. پدر با تعجب گوشی آیفون رو برداشت و چند ثانیه بعد، بهمون خبر داد پرستو و سلمان هستن!
من و مامان نگاهی به هم انداختیم و من گفتم:
_هنوز ماکارونی نجوشوندم خیالت راحت!

چون باید بیشترش می‌کردم واسه مهمون‌های ناخونده‌مون. مامان از دیدن پسر و عروسش ناراحت نمی‌شد، فقط بخاطر اینکه همیشه اون‌ها مهمون ما بودن یکم لجش می‌گرفت. شونه بالا زدم و یه نگاهی به مایه ماکارونیم انداختم. سلمان و پرستو که حسابی سنگین شده بود، وارد شدن. بعد از سلام و احوالپرسی، دوباره برگشتم سر غذا و تلگرامم. الهام چندتا استیکر خواب فرستاده بود و رفته بود به سوی افق! من هم براش یه شب‌بخیر و یه بوس فرستادم.
می‌خواستم نتم رو خاموش کنم که پیام اومد. بالای صفحه، اسم بهنام قلبم رو لرزوند.
لبخند زدم و پیامش رو باز کردم.

_سلام خانوم پلیسه. چه خبر



نوشتم:

__سلام. مسخره‌ام می‌کنی؟

__نه عزیزم، آخه امروز قیافه‌ات خیلی بامزه شده بود وقتی اون یارو فهمید تو هم پلیسی!

یه استیکر بی‌حوصله براش فرستادم. اون هم چندتا شکلک خنده فرستاد و بعد نوشت:

__در چه حالی؟

__دارم شام درست می‌کنم.

__وای چقدر دلم لک زده واسه دست‌پخت!

لبخند زدم

__چی دوست داری برات درست کنم فردا بیارم؟

چی شد که همچین پیشنهادی دادم اون‌هم با وجود مهمون تو خونه؟! که بدش هم نمیداد

سر از کار من دربیاره؟

__قربونت بشم مرسی نمی‌خواد.

با دست چپم قلبم رو چنگ زدم و رفتم سراغ غذا. تو قابلمه آب گذاشتی بجوشه و نشست

پشت میز غذاخوری. خواستم بحث رو عوض کنم

__مادرت چطوره؟

__خوبه ممنون. سلام می‌رسونه

چندتا شکلک تعجب فرستادم و نوشتم:

__مگه می‌دونه داری با من چت می‌کنی؟



__ راستش پرسید، من هم گفتم دارم با همکارم صحبت می‌کنم. اون هم گفت سلام برسون.

__ آهان پس نگفتی همکارم دختره [شکلک خنده]

__ نه [تقریباً ده تا شکلک خنده]

__ چیزی ننوشتی تا اینکه خودش نوشت:

__ رفتی به غذا سر بزنی؟

__ الکی نوشتم

__ آره.

__ چی می‌پزی؟

__ ماکارونی.

__ باشه عزیزم. برو مزاحمت نشم. فقط خواستم باهات حرف بزوم یکم انرژی بگیرم.

__ وانمود کردم اصلاً دلم نریخته و خیلی عادیه.

__ شبه دیگه انرژی می‌خواهی چکار

__ دارم رو یه پرونده کار می‌کنم.

__ آهان، خسته نباشی.

__ مرسی گل خانوم. شبت بخیر

__ خداحافظ [شکلک دست تکیه دادن]

__ نتم رو فوراً خاموش کردم و گوشی رو سر دادم. رفت و به سبد نون که روی میز بود برخورد کرد. دستم رو زدم زیر چونه‌ام و با خودم فکر کردم بالاخره چی می‌شه؟



فردای روز خواستگاری الهام، نفهمیدم چطوری خودم رو برسونم اداره. وقتی رسیدم، الهام هنوز نیومده بود. نگاهی به دفتر آقایون انداختم. فقط ستوان رضوانی اومده بود که با بدبختی باهاش سلام‌علیک کردم. چون با دیدنش نزدیک بود پق بزنم زیر خنده و آبروم بره! رفتم دفتر خودمون و درش رو باز کردم. پشت میزم نشستم و مشغول شدم. رسیدگی به خرده‌کاری‌های پرونده‌ها واقعا از دنبال قاچاقچی‌ها دویدن برام سخت‌تر بود. یکم که گذشت، سر و کله بهنام پیدا شد. امروز لباس فرم پوشیده بود که واقعا با دیدنش تو اون لباس ضعف کردم. چقدر بهش می‌اومد! کاملاً نمادین به احترامش بلند شدم و با لبخند عمیقی که رو لب هردومون بود، سلام و احوالپرسی کردیم. بعد یهو بهنام دست چپش رو که پشتش نگه‌داشته بود، جلو آورد و من رو با یه دسته‌گل بزرگ روبرو کرد. وارد دفتر شد و گل رو داد دستم. با خنده‌ای که پر از غافلگیری بود گفتم:

__مرسی، ولی به چه مناسبت؟

بهنام زمزمه‌وار گفت:

__به مناسبت اینکه دوستت دارم!

لبخندم خشکید و طپش قلبم تا صد و بیست تا رفت. سرم رو پایین انداختم. چرا این دوست دارم‌ها تبدیل به خواستگاری نمی‌شدن؟ این بلاتکلیفی و این دست‌دست کردن دلیلش چی می‌تونست باشه؟ چه دلیلی بود که نمی‌تونست به من بگه؟! نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به گل‌های زنبق و رز انداختم. سعی کردم لبخند بزنم:

__خیلی قشنگه بهنام. ممنونم.

و نگاهش کردم. یه لبخند محو گوشه لب‌هاش بود

__قابلت رو نداره عزیزم.



یه چشمک دخترکش نثارم کرد و رفت. من همونطور گل به دست، ایستاده بودم. ذهنم مشوش بود. یکم بعد با صدای الهام به خودم اومدم:

__به به سلام بانو چه گل های قشنگی!

با دیدنش همه فکرهای ناراحت کننده از ذهنم رفت و با خنده جواب دادم:

__سلام عروس خانوم، بهنام برام آورده.

بعد همینطور که جاشون رو با گل های خشک گلدونم عوض می کردم گفتم:

__زودباش تعریف کن!

الهام در اتاق رو بست و نشست پشت میزش:

__خوب، فقط آشنایی بود، پدر مادرش و برادر کوچک ترش اومده بودن. یعنی فقط همین یه برادر رو داره. خانواده خوبی هستن، پدرش بازنشسته نیروانظامیه، سرهنگ تمام! مامانش هم که انگار دختر چهارده ساله س، ماشالله انقدر سرزنده و شیطونه که نگو! خلاصه راجع به چیزهای معمولی که حرف زدن، بابام خوشش اومد و صدا زد که چایی بیارم. رفتم تو پذیرایی، اولش اصلا روم نشد ستوان رضوانی رو نگاه کنم.

با خنده وسط حرفش پریدم:

__وای چی پوشیده بود؟

__شلوار کتان مشکی با یه کت اسپرت مخمل و پیرهن مردونه اسپرت. خیلی بهش می اومد اصلا خیلی فرق کرده بود. خلاصه گفتن بریم دوتایی صحبت کنیم.

با خنده ادای غش کردن درآوردم و الهام ادامه داد

__دیگه رفتیم تو اتاقم، راجع به چیزهای مهم حرف زدیم، همه چیزش همون هایی بود که همیشه فکر می کردم



خندیدم و اصطلاح معروف بینمون رو با خنده گفتم

_لعنت به هرچی خصلت خوب!

الهام خنده کنان گفت:

_ازش پرسیدم دوست شهید دارین؟ گفت نه ولی شهدا رو دوست دارم.

از ذوق الهام من هم ذوق زده شده بودم

_خوب خداوکیلی امروز بعد ساعت اداری بریم خرید.

_هنوز که خبری نیست!

_این ذوق تو یعنی عروسی افتادیم.

خندیدیم و ادامه دادم:

_نظر پدر و مادرت چی بود؟

_اون‌ها هم بدشون نیومده بود.

_خوب خدا رو شکر، خیالم از بابت شما دوتا راحت شد. دیگه به کارم برسم.

_شما دو تا چی شدین؟ یا بهتره بگم شما سه تا!

_هیچی. واقعا هیچی!

همون لحظه سرباز با یه جعبه گنده وارد شد. با سختی احترام گذاشت و گفت:

_این بسته برای شماس!

با تعجب گفتم:

_برای من؟



__بله قربان.

__کی آورده؟

__پیک آورده.

به کنارم اشاره کردم

__بذارش اینجا.

جعبه رو کنار میز من رو زمین گذاشت. پاکوبید و رفت. الهام هم تعجب کرده بود. با کنجکاوی گفت:

__کی برات چیزی فرستاده اداره؟

__نمی‌دونم والا.

روش رو نگاه کردم. هیچی نبود. با احتیاط، کاتر رو به چسب‌هاش کشیدم و درش باز شد. مقدار زیادی پوشال رنگی بود که با احتیاط برشون داشتم. زیر پوشال‌ها، چیزهایی بود که با دیدنشون بیشتر تعجب کردم. یه سبد کوچیک تزئین شده که توش چندتا انار بود؛ با یه عروسک روسی دختر که لباس هندونه‌ای داشت. کنارش هم حدود ده دوازده شاخه گل رز! کی این رو فرستاده بود؟ الهام گردن می‌کشید داخل جعبه رو ببینه.

__کی فرستاده؟

شونه بالا زدم و با دقت داخل جعبه رو نگاه کردم بینم پیامی نوشته‌ای پیدا می‌کنم؟ با دیدن یه پاکت که کنار سبد انار بود فوراً برش داشتم و بازش کردم. یه کارت پستال نمدی بود. با نگاه کردن داخل کارت، فوراً دست خط فرهاد رو تشخیص دادم. نوشته بود: «جات تو قلبمه. یلدات مبارک»

دهنم رو کج کردم و گفتم:

__کار فرهاد! هدیه شب یلدا برام فرستاده



__وا خوب چرا خودش بهت نداد؟ هنوز مونده تا شب یلدا!

__نمی خواسته تو اداره کسی بفهمه لابد! چه بدونم.

الهام با مسخرگی و خنده گفت:

__خدا شانس بده.

ایشی کردم و کارت پستال رو انداختم تو جعبه. درش رو بستم و با پا هول دادم کنار دیوار.

__حالا چجوری این رو ببرم خونه؟

__فکر کنم باید اسنپ بگیرم

__یعنی با جعبه اش ببرم؟

__پس چطوری؟

__انارها رو می ریزم تو کیسه عروسک هم تو کیفم!

__گل ها چی؟

__می دارم تو این گلدون.

گلدون رو میزم خالی بود. گل ها رو از داخل جعبه بیرون آوردم و تو گلدون گذاشتم. یه لیوان هم آب ریختم تا تازه بمونه. بعد نشستم به کارم. تقریباً یه ساعتی گذشته بود که فرهاد جلوی در اومد و ما به پاش بلند شدیم. قبل از اینکه حرفش رو بزنه، چشمش به گل ها خورد و مثل همیشه فقط یک لحظه، رنگ نگاهش عوض شد. با بفرماییدش هردو نشستیم و بعد، چندتا کاغذ دستم داد.

__این استعلام ماشین، این آدرس مالک، و این هم سابقه اون یارو.

لبخند زدم:



__سابقه‌اش رو خودم درآورده بودم، ولی برای اون یکی‌ها چکار باید بکنم؟

__ نمی‌دونم، دیگه تجربه کافی داری، من که نباید بهت بگم

فرهاد سری تکون داد و رفت. الهام با صدای آرام گفت:

__واه واه عین یه تیکه کلوخ می‌مونه!

بخاطر تشبیه و لحن الهام، زدم زیر خنده و فوراً با دست جلوی دهنم رو گرفتم. راست می‌گفت، فرهاد خیلی خوددار و سفت و سخت بود. ولی من گاهی احساسش رو هم دیده بودم...

روز اول محرم، مثل هرسال رفتیم حسینیه قدیمی محله خودمون. اما امسال، با سربلندی و راحتی. حاجاقا سبحانی، از دیدن پدر خیلی خوشحال شد. و می‌دونستیم که دیگه خودش براشون تعریف می‌کنه جریان چی بوده.

هنوز سخنرانی شروع نشده بود که گوشیم زنگ خورد. من که طبق معمول هرساله، کنار نرده‌ها که به مردونه دید داشت نشسته بودم، با عجله گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم. صدای فرهاد که تو گوشم پیچید، بی‌حوصله سلام کردم. فرهاد گفت:

__خوبی؟

__ممنونم

__رفتیم عزاداری یا خونه‌اید؟

__اومدیم عزاداری. چطور مگه؟

__من تازه از اداره دراومدم. به هیئت خاصی نمی‌رسم، گفتم بپرسم تو کجایی پیام اونجا.

چرا می‌خواست همچین کاری کنه؟ دوماهش تموم شده بود و هیچ کاری هم نتونسته

بود بکنه. هنوز داشت تقلا می‌کرد؟ چجوری از سرم بازش می‌کردم؟



چرا اینجا؟ خوب برو هیئت نزدیک خونه خودتون.

ثنا... می‌دونم که وقتم که تموم شده... ولی...

جای ولی و اما نمونده!

پس قلب من چی؟ من دوستت دارم! با تموم شدن وقت که عشق من تموم نشده!

منقلب شدم و نگاهی به مردونه انداختم. اگه الان فرهاد اینجا بود از بالا می‌دیدمش. فرهاد که سکوت رو دید گفت:

ثنا... تا کی می‌خوای منتظر بهنام بمونی؟ ممکنه هیچ‌وقت نتونه باهات ازدواج کنه!

چقدر بد که می‌دونست منتظر بهنام هستم

تو چیزی می‌دونی؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

نمی‌گی بهم کجایی؟

بحث رو عوض نکن

مامانم اشاره زد که کیه؟ من هم سری بالا انداختم که یعنی شخص خاصی نیست.

باشه، منتظر بهنام بمون. من رو پس بزن، دلم رو بشکن. عشق چشم‌ت رو کور کرده و داری با قلبت تصمیم می‌گیری. حتی نمی‌خوای به من فکر کنی و مقایسه‌ام کنی، چه برسه به چیز دیگه!...

دلم براش سوخت. ولی خوب، حقیقت رو می‌دونست و من هم نمی‌خواستم انکار کنم. ادامه داد:

ببخشید وسط مجلس بهت زنگ زدم. خداحافظ



آخر هفته که می شد من و الهام از خستگی دائم خمیازه می کشیدیم. نزدیک اذان، الهام طبق معمول از من پرسید:

__ با من می آی نمازخونه؟

من هم مثل هربار جواب دادم:

__ نه می خوام بشینم اینجا آبروم بره!

بلند شدیم و بعد از قفل کردن در دفتر، رفتیم سرویس اداره تا الهام وضو بگیره. کنار دیوار که منتظر ایستاده بودم، مرضیه و دوتا از دخترهای جدید، با هم وارد شدن. به محض دیدنم، دخترها احترام گذاشتن. سری براشون تگون دادم تا راحت باشن. زیردست مرضیه بودن. اون هم حسابی کیف می کرد و به خودش می بالید. تازگی ها با یه افسر و یه سرباز می رفت گشت زنی تو خیابون. فکر می کرد پیشرفت کرده.

می دونستم دائم داره زیرآبم رو هرجا که بتونه می زنه، این از فهیمی هم پست تر بود که زیرآب هم جنس خودش رو می زد. اصلا محلش نگذاشتم. دستشویی و وضوی الهام که بالاخره به پایان رسید، از سرویس بیرون اومدیم و رفتیم نمازخونه. این بار ستوان رضوانی جلومون دراومد. با دیدن الهام و خنده تابلوی من، آب شد ریخت رو موکت جلوی نمازخونه!

خجالتش رو که دیدم بیشتر خنده ام گرفت و نفهمیدم چطوری بوتهام رو دریارم برم داخل. چند ثانیه بعد الهام هم اومد و لگدی نثارم کرد. با خنده کنارم نشست و گفت:

__ خفه نشی چقدر می خندی!؟

__ خیلی به هم میاین الهام!

همچنان داشتیم ریز می خندیدیم که حاج آقا محمودی پشت میکروفون گفت:



_خواهرها و برادرها، عزاداری‌ها تون قبول باشه، عرض کنم که قسمت عقیدتی اداره، یه کاروان برای پیاده‌روی اربعین هماهنگ کرده، مرخصی ده روزه هم برای همکارها داده می‌شه، هرکس تمایل داشت می‌تونه ثبت‌نام کنه!

من و الهام نگاهی به هم انداختیم و الهام با لب‌های ورچیده گفت:

_ما که نمی‌تونیم بریم.

_چرا؟

_پولم کجا بود.

_وا مگه چقدره

_هرچقدر باشه به جیب ما نمی‌خوره!

_تو اگه دلت بخواد بری، امام حسین خودش جور می‌کنه! لازم نیست نگران باشی!

_تو می‌ری؟

_شونه بالا زدم:

_نمی‌دونم، مامان و پدر دارن برنامه‌ریزی می‌کنن که برن. این پنج‌شنبه که بیاد عازم

هستن مثل اینکه!

الهام لبخند زد:

_عه به سلامتی!

_سلامت باشی! واسه همین اگه به من هم مرخصی بدن و بتونم برم خیلی عالی می‌شه!

_من شنیدم ما چون نظامی هستیم نمی‌تونیم از کشور خارج بشیم تنهایی!

_واااااا!؟



ستوان بهمن زاده که کنار من نشسته بود گفت:

__ باید با یه محرم برید برای سفر زیارتی. بری عقیدتی برات توضیح می‌دن!

لبخندی به روش زدم و بلند شدیم برای نماز. با خودم فکر کردم یعنی همیشه که تو نمازخونه با الهام حرف می‌زنم، یکی داره حرف‌هامون رو گوش می‌کنه؟

بعد نماز، برگشتیم تو دفترمون. ظرف غذام رو گذاشته بودم رو شومیز گرم بشه. برش داشتم و درش رو باز کردم. الهام با شنیدن بوی غذا خنده‌کنان و به‌به‌گویان به سمتم اومد. در حالی که از قیافه‌اش خنده‌ام گرفته بود، تعارف کردم.

الهام یکی از سمبوسه‌هام رو برداشت و گفت:

__ دستت درد نکنه، من هیچ‌وقت حوصله‌ام نمی‌آد برای خودم غذا درست کنم بیارم.

__ من هم همه روزها حوصله‌اش رو ندارم.

همون لحظه تقی به در اتاق خورد و با بفرمایید من، بهنام اومد داخل. نمادین به پاش بلند شدم و الهام هم صاف ایستاد. بهنام لبخند بزرگی زد و گفت:

__ چه بویی می‌آد!

من هم لبخندی به روش زدم:

__ بوی سمبوسه‌س، می‌خوری؟

و ظرف رو از روی میز برداشتم و بهش تعارف کردم. بهنام با ذوق گفت:

__ خودت پختی؟

خنده‌ام گرفته بود

__ آره!

بهنام یکی برداشت و گفت:



__مرسی!

ظرف رو رو میز گذاشتم و همینطور که می‌نشستم پرسیدم:

__کاری داشتی اومدی؟

بهنام لقمه‌اش رو تو لپش داد

__آهان آره، اومدم ببینم می‌آی بریم کربلا؟

الهام به سرفه افتاد و پشتش رو کرد تا تکه‌های سمبوسه نپاشن رو بهنام. من چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

__آخه نمی‌دونم شرایطش چجوریه!

__کاروان مال خود نیروانظامیه، فقط برای دخترهای مجرد رضایت‌نامه پدر لازمه، پاسپورت که داری؟

__خوب... آره دارم!

__با اتوبوس خودمون همه جا می‌ریم، اول کاظمین سامرا، بعد نجف و از اونجا هم هرکس خواست پیاده.

__خوب اگه کسی نخواست چی؟

__آدرس و کارت ورود هتل کربلا رو به همه می‌دن تا وقتی رسیدن برن هتل. اون‌هایی هم که نخواستن با همون اتوبوس مستقیم می‌رن کربلا. فردای اربعین هم برمی‌گردیم. اما باید تو سه روز برسی کربلا.

الهام که حالش جا اومده بود و داشت گوش می‌داد گفت:

__سه روزه خیلی سخته که!

من هم سری تگون دادم و گفتم:



__ حالا اون مسئله‌ای نیست، بذار برم خونه به مامان‌اینا بگم، بعد خبرت می‌کنم. چقدر باید بدیم؟

بهنام بدون توجه به حضور الهام چشمکی نثارم کرد و گفت:

__ شما مهمون منی خانوم‌خانوما!

خنده‌ام گرفت و پرسیدم:

__ ستوان رضوانی هم می‌آد؟

و نگاه شیطنت‌باری به الهام انداختم. قیافه‌اش دیدنی بود. بهنام دستمالی از جعبه بیرون کشید و همینطور که دست و دهنش رو پاک می‌کرد گفت:

__ نمی‌دونم راستش...

و رو به الهام ادامه داد:

__ شما می‌خواین برید؟

الهام سر پایین انداخت

__ نمی‌دونم.

من با خنده گفتم:

__ اگه ستوان رضوانی بره الهام هم تشویق می‌کنه! الهام نیاد به من هم خوش نمی‌گذره!

الهام نگاه انتقام‌جویانه‌ای به من کرد که باعث شد خنده‌ام بگیره. بهنام لبخندی زد و در حال بیرون رفتن گفت:

__ بهم خبر بده! از طاهر هم می‌پرسم.



روی تختم دراز کشیده بودم و با خودم فکر می‌کردم کربلا رفتن با بهنام و الهام و طاهر چه شکلی می‌شه! روی کتابخونه، عروسک روسی‌هام، کنار گوی برفیم نشسته بودن و مثل همیشه هیچ عکس‌العملی در برابر محیط نشون نمی‌دادن.

یاد فرهاد افتادم، هر بار که می‌دیدمش، همه حرف‌هاش رو تو نگاهش بهم می‌گفت، برعکس قبل‌ها که هیچ‌وقت نمی‌تونستم احساسش رو از چشم‌هاش بفهمم.

یه گوشه از ذهنم دائما مشغولش بود، بخصوص که هر روز هم می‌دیدمش و باهاش حرف می‌زدم. خیلی سخت بود جلوی بهنام با فرهاد بزنم و جلوی فرهاد، با بهنام! دیگه هیچی مثل قبل نبود. من هم اون ثنای قبلی نبودم. نمی‌دونستم راضی‌ام یا نه، ولی من خیلی تغییر کرده بودم.

همکاری با آقایون آدم رو قلدر می‌کنه و حیای آدم می‌ره! حالا خوبه من بیشتر با الهام بودم. جدیداً می‌دیدم که مرضیه، بخاطر معاشرت زیادش با اون دونفر مردی که با هم می‌رن گشت می‌زنن - که یکیشون سربازه - رفتارش یه جور شده، دیگه اون لطافت زنونه رو نداره.

من بیچاره با این اوضاع عشق و عاشقی که برام پیش اومده بود، لطیف‌تر هم شده بودم. حساس‌تر! تمام حرف‌ها و نگاه‌های فرهاد و بهنام، برام هزارتا معنی داشت، که شاید واقعا هیچ معنی خاصی هم نداشتن. همون لحظه، تقی به در اتاقم خورد و با بفرماییدم، پدر اومد داخل. نشستیم و لبخند زدیم:

__ به به صفا آوردین جناب سرهنگ!

پدر لبخندی زد و کنارم نشست. نمی‌دونم چرا اومده بود پیشم. یه حالت دلهره بهم دست داده بود که چی کار داره.

__ از این طرف‌ها؟

__ راستش امروز فرهاد اومده بود گلخونه.



با تعجب پرسیدم:

__فرهاد؟!

__آره، اومده بود راجع به تو با من حرف بزنه.

اخم کمرنگی به ابرو هام نشست:

__چه حرفی؟

__می گفت هنوز هم عاشقته و می دونه بهنام شرایط ازدواج رو نداره. و اینکه تو اصلا بهش فکر هم نمی کنی و دیگه بهش فرصت نمی دی.

روم رو کردم سمت میزتوالتم و گفتم:

__به من چه، خودش نتونست دلم رو به دست بیاره.

__می دونی، امروز به من می گفت از اون اول علاقه رو تو نگاهت می دیده. و تو ماموریتی که با هم رفتین بیشتر هم شده! اما یهو احساسات برگشته و...
با مکث پدر، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__اعتراف می کنم که از اول از فرهاد خوشم می اومد. اما تو ماموریت، کاملاً معلوم شد چقدر مغرور و عنق منکسره س! گاهی با صد من غسل هم نمی شه خوردش! براش سخته احساسش رو بیان کنه، و همینطور بعضی وقت ها نمی تونه کار و زندگی شخصیش رو از هم تفکیک کنه! این چیزها باعث شد من بهش دلسرد بشم.

__اما من بدم نمی اومد تو با فرهاد ازدواج کنی!

با شنیدن این جمله، یه جوری صورتم رو برگردوندم سمت پدر که گردنم صدا داد.

__پدر! آخه مگه فرهاد چی داره؟ خودت هم می دونی خیلی مغروره!



دل‌م می‌خواست از واژه چس برای بیان عمق فاجعه استفاده کنم ولی نمی‌شد. پدر
همینطور که با یه قسمت از کف دستش درگیر بود گفت:

اما شجاعت داره، بی حاشیه‌س، مرد زندگیه!

و ابروهایش رو یه حالتی که مخصوص خودش بود کرد تا بهم بفهمونه دارم بیخودی گیر
می‌دم

دل به کسی که نمی‌دونی تو سرش چی می‌گذره نبند! با عقلت تصمیم بگیر!

سرم رو پایین انداختم. داشتم خجالت می‌کشیدم؟ شاید نمادین بود. با گوشه چشم دیدم
پدر نزدیکه کلا دستش رو بکنه بندازه اون طرف. پرسیدم:

دستت چی شده؟

عصری اون کاکتوس‌ها رو جابه‌جا می‌کردم، تیغ رفته! درشون آوردم ولی مثل اینکه
یکی جامونده!

بلند شدم و از کشو، موچین و چراغ‌قوه آوردم. همینطور که داشتم عمل جراحی رو کف
دست پدر انجام می‌دادم گفتم:

فعلا نمی‌تونم تصمیم قطعی بگیرم پدر. ذهنم آشفته‌س، قلبم یاری نمی‌کنه! تکلیفم با
خودم معلوم نیست...

ما داریم می‌ریم کربلا، فرصت خوبیه تو هم خودت رو پیدا کنی!

می‌شه من هم برم؟

کجا؟

کربلا.

با کی؟



__ با کاروان نیروانتظامی.

پدر کمی فکر کرد و پرسید:

__ فرهاد هم می‌آد؟

درست بود که بگم بهنام می‌آد؟ خودم رو تو دردسر ننداختم و تیغ رو بیرون کشیدم

__ الهام می‌آد.

__ اگه دوست داری برو. کی هست؟

جای تیغ رو بوسیدم و بلند شدم:

__ نمی‌دونم. گفتم اول با شما هماهنگ کنم بعد بیرسم.

پدر لبخند مهربونی به روم پاشید

__ خوبه که بری، دل مامانت هم آروم می‌گیره!

و سرم رو گرفت و یه بوسه محکم به پیشونیم کاشت. من هم لبخندی زدم و، موچین و چراغ‌قوه رو داخل کتو پرت کردم. پدر از رو تختم بلند شد و خواست بره که نگاهش به سقف افتاد

__ نمی‌خوای رنگ سقف اتاقت رو عوض کنی؟

ناخودآگاه یاد بهنام افتادم و لبخند زدم:

__ نه همینطوری خیلی قشنگه!

پدر دوباره لبخند زد و با یه شب‌بخیر، از اتاق بیرون رفت. با رفتنش، روی گوشیم شیرجه زدم و نتم رو روشن کردم. وارد صفحه بهنام شدم و پیام دادم:

__ سلام بیداری؟



رفتم بیرون و یه سری به کانال هام زدم. روی یکی از کانال هام هزار و دویست و سی و هشت تا پیام نخونده داشتم! داشتم اون ها رو نگاه می کردم که پیام بهنام بالای صفحه ظاهر شد. فوراً وارد صفحه اش شدم و پیام رو خوندم

__سلام آره بیدارم.

__من هم می آم کربلا.

یه استیکر سنجاب ذوق زده برام فرستاد و نوشت:

__چقدر خوب شد. فردا با خودت پاسپورت و چندتا عکس بیار.

__باشه. کی می ریم؟

__سه شنبه هفته ای که داره می آد.

__ان شاءالله.

__ثنا؟

قلبم طپید و نوشتم:

__بله؟

__می شه یه سوالی ازت بپرسم؟

__بپرس!

__تا الان نتونستم بپرسم.

__خوب بگو چیه؟

__تو ماموریت، با فرهاد... چجوری بگم؟!

چندتا شکلک بی حوصله براش فرستادم و نوشتم:



__ بهنام چرا همچین چیزی فکرت رو مشغول کرده؟ اون هم بعد این همه روز!

با خودم گفتم شاید اینطوری به حرف بیاد.

__ می ترسم که دلت رو به دست بیاره.

__ هرکس به اندازه ای که شجاعت داره امتیاز می گیره

یعنی کنایه ام رو دریافت کرد یا نه؟

__ شجاعت؟

عمر اگه بیشتر توضیح می دادم. مثلاً باید می گفتم تو شجاعت خواستگاری کردن و پا پیش گذاشتن نداری ولی اون داشت. تو مرموزی ولی اون هرچی هست همینه!

__ بهنام خیلی خوابم می آد.

__ قربونت برم بخواب عزیزم.

ضربانم به صد و بیست رسید و برای کنترلش، چشم هام رو به هم فشار دادم

__ شب بخیر، ان شاء الله فردا می بینمت.

__ خوب بخوابی خانوم خانوما. فعلاً [شکلک بای بای]

فورا نت رو قطع کردم و گوشی رو پرتاب کردم رو عسلی. چقدر ذهنم آشفته و به هم ریخته بود. مثل بازار سید اسماعیل شلوغ و، پر رفت و آمد!

رفتم زیر لحاف و چراغ خواب رو خاموش کردم. همینطور که حواسم به روند گرم شدنم بود، خوابم برد...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)



فصل پنجم

با عجله خودم رو به دفتر رسوندم و نشستم پشت سیستم تا دنبال پرونده مورد نظرم بگردم. در حالی که با عجله، ناخن هام رو به کلیدهای صفحه کلید می زدم تا صدا بدن، بهنام تو آستونه ایستاد و گفت:

فکر کردم فردای سفر نمی آیی سرکار!

موس رو دستم گرفتم و همینطور که نت رو وصل می کردم گفتم:

فرهاد گفته بود باید پیام و اجازه ندارم مرخصی بگیرم. در عوض می تونم پنجشنبه ساعت دوازده برم!

بهنام با کنایه گفت

خیلی لطف کرده!

تو سیستم اسم شخصی که می خواستم جست و جو کردم و لبخندی هم تحویل بهنام دادم. اطلاعاتی که لازم داشتم پرینت کردم و مشغول کارم شدم. می دونستم که بعد سفر کربلا، رفاقت بین ما چهارتا بیشتر شده، بخصوص من و بهنام! و الان بهنام اومده بود دم دفتر که با من حرف بزنه. ولی واقعا کار داشتم و در ضمن، نمی خواستم گزک دست کسی بدم. چون متاسفانه همه فهمیده بودن ما چهارتا باهم رفتیم کربلا. با اومدن الهام، بهنام صحنه رو ترک کرد.

فرهاد یه پرونده مزخرف بی هیجان دستمون داده بود، واسه شناسایی ساقی های مدارس دخترانه. افراد اون زنه که تو ماموریت قبلی دستگیر کرده بودیم، تو این منطقه نبودن. واسه همین باید می گشتیم و پیدا می کردیم. الهام پرسید:

چیزی پیدا کردی؟

آره اون پسر که بهم گفتی، سابقه داره، یه بار به جرم ضرب و شتم و مزاحمت برای نوامیس مردم، یه مدت افتاده حبس. الان هم که شب و روز داره مخ دخترا رو میزنه!



الهام خندید:

__پاشو بریم دم دبیرستان این خیابون پایینی.

__همون جا که این پسره رو دیدی؟

__آره، اسم کوفتیش چی بود؟

__نگاهی به برگه انداختم:

__رستم قهرمانی!

__چه اسمی!

__ولی هومن صداش می‌کنن! حالا بریم اونجا چکار؟

__که یه سر و گوشی آب بدیم دیگه.

__شونه بالا زدم و گفتم:

__بذار هماهنگ کنم.

رفتم تو دفتر آقایون که با فرهاد درمیون بذارم. باید حکم ماموریت برامون می‌زدن تا در صورت لزوم بتونیم کسی رو تعقیب یا دستگیر کنیم. جز فرهاد، هیچ‌کس تو دفتر نبود. احترامی گذاشتم و در حالی که به چشم‌های غمگینش خیره شده بودم، جریان رو گفتم. فرهاد سری تکون داد و گفت:

__می‌رم پایین حکمت رو بگیرم...

__کمی مکث کرد و ادامه داد:

__ثنا....



نگاهش میلیاردها واژه رو بیرون می‌ریختن و زبانش نمی‌چرخید. استرس گرفتم نکنه اون فهمی گور به گور شده سر برسه. اما نگاه فرهاد که سعی داشت نفوذ کنه به عمق وجودم، نمی‌داشت از جام تکنون بخورم

__الان وقتش نیست...

__دوستت دارم...

نفسم برای یه لحظه بند اومد و پاهام داغ شدن. فرهاد فوراً از پشت میزش بیرون اومد و رفت سمت پله‌ها. پوفی کردم و طبق عادت، کنار میز بهنام ایستادم و منتظر شدم. نگاهم خورد به تلفن همراهش که رو میز گذاشته بود. بعد میز فهمی و جای خالی میز من! داشتم چشم می‌چرخوندم که صدای ویبره، تو میز پیچید! تلفن همراه بهنام داشت زنگ می‌خورد. با دیدن اسم شخص تماس گیرنده، تمام سلول‌های وجودم به جنب و جوش افتادن. پریناز! نمی‌دونم چرا احساس غیرت کردم و جواب دادم:

__بله؟!

معلوم بود با شنیدن صدای یه دختر جا خورده

__ببخشید، من با سروان غیور تماس گرفتم؟

__بله درسته!

__می‌شه بفرمایید کجاس؟

بازهم نمی‌دونم چرا اینجوری جوابش رو دادم

__بهنام رفته برای کاری، گوشیش پیش منه. امری هست بگید من بهش می‌گم.

__همیشه گوشیش رو می‌ذاره پیش شما؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:



می تونم بیرسم شما کی هستین؟!

شما کی هستین که گوشی پیشتوننه؟

من همکارشم.

من هم نامزدشم. می دونستم همکار خانم داره ولی نه در این حد که به اسم کوچیک صداش بزنن.

اگه بگم زانوهام سست شدن و می خواستم بشینم، دروغ نگفتم. نمی دونم صدام می لرزید یا نه

من نمی دونستم نامزد داره!

من و بهنام چند ساله که نامزد کردیم. می تونم اسم شما رو بدونم؟!

ذهنم مثل یه تخته نو، پاک و سفید شده بود، اما یه چیزی رو فهمیده بودم، اینکه بهنام از اول هم به من تعلق نداشته پس نخواستم دیگه بینشون دعوا بندازم

ستوان شفق هستم.

همون لحظه بهنام وارد دفتر شد. نگاهم بهش افتاد و تمام گلایه ها و نفرتم رو تو صورتش پاشیدم. صدای پریناز اومد که می گفت بگم بهنام بهش زنگ بزنه. فرهاد هم اومد و در حالی که برگه حکمم دستش بود، با تعجب نگاهمون کرد. گوشی رو کوبیدم تو سینه بهنام:

بفرمایید جناب سروان، نامزدتونه!

با یه قدم جلوی فرهاد رفتم، برگه رو از دستش کشیدم و فوراً از نظرها ناپدید شدم....



جلوی دبیرستان ایستاده بودیم و من تو خیالات خودم غرق بودم. الهام با دقت همه رفت و آمدها رو بررسی می کرد. وقتی دید من ساکت و اصلا حواسم نیست، یه بشکن جلوی صورتم زد و گفت:

__کجایی ثنا؟! خوب تو هم اونور رو بپا دیگه!

دستم رو از فرمون جدا کردم. ناخودآگاه فشارش داده بودم و جای چرم مدل دارش، کف دست هام مونده بود. ماساژشون دادم و گفتم:

__اینجوری که نمیشه، ما با چادر تو ماشین نشستیم. خوب شاید اون ساقی ها بفهمن و نیان.

الهام خنده اش گرفت و گفت:

__کلا تنت می خار و واسه تغییر قیافه!

__کاش حداقل با لباس شخصی می اومدیم.

__خوب فکر می کنن منتظر کسی هستیم که از مدرسه بیاد بیرون. تازه، ما که از در مدرسه دوریم.

شونه بالا زدم، انقدر فکرم درگیر بود که نمی تونستم روی این مسئله تمرکز کنم. اما با خودم فکر کردم پس ماموریتم چی می شه؟ بهتره شب به موضوع بهنام فکر کنم. بنابراین، روی صندلی جابه جا شدم و پرسیدم:

__چقدر مونده تا وقت تعطیلی؟

__حدودا پنج دقیقه.

__کاش می رفتیم با مدیر مدرسه صحبت می کردیم.

__اون بخاطر منافع مدرسه اش صد اش در نمیداد



__راست هم می‌گی.

یکمی که صبر کردیم، زنگ خورد و کم‌کم دخترها از مدرسه اومدن بیرون. چندتا ون هم جلوی مدرسه ایستاده بودن که معلوم بود سرویس هستن. تو اون هیاهوی بچه‌ها، تو سر و کله هم زدن‌ها و جیغ کشیدن‌هاشون، چند نفر رفتن و زیر درخت جلوی مدرسه ایستادن. نمی‌دونم چرا توجهم جلب شد بهشون. الهام هم چشم‌هاش رو ریز کرده بود و قیافه‌ها رو دید می‌زد. یهو گفت:

__ثنا اون دختره مصرف می‌کنه بین!

نگاهی انداختم. راست می‌گفت. از حالت چشم‌ها و راه رفتنش می‌شد فهمید. اما من دوباره حواسم رفت به جمع اون دخترها. یه دختر بدحجاب بهشون اضافه شده بود. درحالی که آروم در ماشین رو باز می‌کردم گفتم:

__الهام اون دختره رو دریاب.

__دستگیرش کنم؟

__آره، فقط قبلش درخواست یه ماشین گشت کن.

__تو کجا داری می‌ری؟

__اونجا.

پیاده شدم و با آرامش در حالی که دستبندم رو لمس می‌کردم، کنار اون دخترها رفتم. از بین کله‌هاشون، دیدم که دارن کیک یزدی برمی‌دارن. خودم رو کشیدم سمت دختر بدحجاب که ظرف کیک‌ها دستش بود. تا خواستم حرفی بزنم من رو دید و پا گذاشت به فرار. بدون معطلی دنبالش دویدم. اسلحه‌ام رو بیرون آوردم و دوبار ایست دادم. یه پسر با یه موتور منتظرش بود. بسم‌الله گفتم و بعد با فریاد ایست، شلیک کردم. صاف خورد پشت زانوش. پسر به شنیدن صدای شلیک گاز داد اما من به چرخ او هم شلیک کردم. با موتور خورد زمین. بدو جلو رفتم و با یه



ضربه تو صورت، پسره رو بیهوش کردم. بعد اومدم سراغ دختره که از درد به خودش می پیچید. بلندش کردم و بردمش لبه جدول کنار پسره. مردم از اینطرف اونطرف سرشون رو کرده بودن بیرون و نگاه می کردن. دست دختره و پسره رو از بین میله پشت موتور بستم به هم. زنگ زد به الهام و خبر دادم. چند دقیقه بعد، یه سمند پلیس اومد و یه آمبولانس.

خلاصه وقتی جریان تموم شد و برگشتیم اداره، فرهاد اومد اتاق ما. من و الهام از جا بلند شدیم و فرهاد گفت:

__راحت باشید. کارتون خوب بود. ستوان شفق اگه دوست داشتین می تونین خودتون بازجویی کنید.

__من... من تجربه ندارم!

__به دست میارید. خوبه که از یه جایی شروع کنید.

__بله جناب سروان.

فرهاد سری تکون داد و رفت. وقتی رفت، دیدم که دوتا از همکارها تو راهرو هستن. پس واسه همین داشته رسمی با من حرف می زده. الهام در رو بست و نشست. با خنده گفت:

__خوب هفت تیرکشی کردیا!

__فرهاد آخرین لحظه بهم داد. گفت تنها دارید می رید، شاید ساقی نره غول بود. بهتره پیشش باشه.

__حالا کو؟

__تحویل دادم.

سیستم رو روشن کردم تا گزارش بنویسم. شروع کردم تایپ کردن. تند تند تایپ می کردم و همون موقع هم اشتباهاتم رو درست می کردم. یهو الهام صدام زد و با تعجب گفت:

__ثنا چته؟! زده به سرت؟



به خودم اومدم. داشتم گریه می کردم؟!

الهام بلند شد و کنارم اومد:

__اتفاقی افتاده؟

با ناراحتی جریان پریناز رو تعریف کردم. الهام که خودش هم غافلگیر شده بود گفت:

__نمی دونم چی بگم ثنا. شاید دختره دروغ گفته، شاید یه جریانی که تو نمی دونی!

__فرهاد می دونسته مطمئنم.

__چی؟

__فرهاد موقع خواستگاری بهم گفت بهنام از چندتا دختر خوشش می آد.... بهم می گفت بهنام شاید هیچ وقت نتونه با من ازدواج کنه...

__ای بابا. به نظر من بهش فرصت بده تا برات توضیح بده. حتما سوء تفاهم شده، با هم رفتیم کربلا، من هم بیشتر بهنام رو شناختم، اصلا بهش نمی آد همچین آدمی باشه!

یکمی آرام شده بودم. الهام راست می گفت، باید صبر می کردم تا بهنام برام توضیح بده. کاش جلوی فرهاد ضایعش نمی کردم. چشمها و بینیم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و الهام، با یه لبخند برگشت پشت میزش. من هم گزارشم رو تموم کردم و فرستادم رو کارتابل فرهاد. بعد هم وسایل لازم برای بازجویی رو برداشتم و از جا بلند شدم. رو به الهام گفتم:

__میای بریم بازجویی؟

الهام با شتاب نگاهم کرد

__کجا؟!

__بازجویی دیگه

__واقعا می خوای بری؟



__آره باید از فرصت هام استفاده کنم. فرهاد فقط وقتی حالش خوبه از این کارها به آدم می سپره.

__من هنوز گزارشم رو تموم نکردم. تموم شد می آم از پشت شیشه نگات می کنم.

خنده ام گرفت:

__خیلی خوب. برام دعا کن!

__موفق باشی!

باید از حیاط، می رفتم ساختمون پشتی که بازداشتگاه و اتاق بازجویی بود. باز دوباره تو مسیر، چند نفر بهم احترام گذاشتن. این هم قسمت خوب درجه پلیس اس!

وقتی وارد ساختمون پشتی شدم، دیدم فرهاد داره با یکی از همکارها حرف می زنه. جلو رفتم و احترام گذاشتم. فرهاد آزاد داد و گفت:

__دختره خودش هم مصرف کنندس. حالش داره خراب می شه. بهترین فرصته. می دونین که چکار کنین.

یکمی استرس داشتم.

__تو اتاق شیشه ای می ریم؟

__آره من هم حواسم بهتون هست.

یه برگه دستم داد و گفت:

__این ها رو باید ازش پرسین. دیگه روش بازجویی به انتخاب خودتون.

برگه رو گرفتم و سری تکون دادم. بعد رفتم سمت اتاق شیشه ای. اولین بار بود می خواستم واقعا بازجویی کنم. اینکه آدم تئوریک کاری رو یاد بگیره با اینکه بخواد انجامش بده زمین تا آسمون فرق داره.



وارد شدم و با اون همکاری که مسئول ضبط و کنترل بود سلام علیک کردم. بعد پرسیدم:

__دختره داخله؟

اصلا حواسم نبود که دارم از شیشه داخل اتاق رو می بینم. عین این خنگ ها سوال بیخودی

پرسیدم.

__نه هنوز نیامورده.

خواستم جمعش کنم:

__گفتم شاید پاشده راه می ره!

اون هم فهمید که من تازه کارم

__بهتره صبر کنید اون بیاد بعدا شما برید داخل.

سر تکون دادم و منتظر شدم. با خودم روش های بازجویی رو مرور می کردم که فرهاد

اومد. هم من و هم اون آقای همکار، بهش احترام گذاشتیم و فرهاد گفت:

__الان می گم بیارنش. آماده اید خانم شفق؟

نگاهم رو ازش گرفتم

__بله!

حس می کردم داره با نگاهش بهم می گه دیدی گفتم بهنام آدم تو نیست؟

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم فعلا روی کارم تمرکز کنم. دختره رو که آوردن، یه

قیافه خفن به خودم گرفتم و رفتم داخل. سری برای همکار خانوم که مسئول بازداشت بود -

خانم متین- تکون دادم. دختره من رو شناخت و یه پوزخند تحویلیم داد. صندلی رو کشیدم و

روبروش نشستم.



یه نگاهی به پرونده انداختم و برگه‌ها رو زیر و رو کردم. بعد بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

__اسم

__مگه نمی‌دونی؟

__چرا می‌دونم. اما باید از زبون خودت بشنوم. اینجوری بهتره. اسم؟

__شب‌نم محوری.

__نام پدر

__صابر

__چکاره‌ای؟

__ساقی‌ام.

__چند وقته ساقی شدی؟

__چند ماهی هست

__سرگروهت کیه؟

__من حالم خیلی بده...

به چشم‌های نالانش که زیرش پر ریمل بود نگاه کردم. انگشت‌هام رو قفل کردم تو هم‌دیگه و گفتم:

__بهتره جواب من رو بدی، چون جرمت سبک‌تر می‌شه.

__چرا نمی‌فهمی؟ من حالم بده!

__به چی اعتیاد داری؟



__گل...

رو به شیشه گفتم:

__یه کیک گل براش بیارین.

نمی‌دونستم فرهاد اینکار رو می‌کنه یا نه. امیدوار بودم روش بازجویی من رو خراب نکنه. دختره دستپاچه شد و گفت:

__واقعا؟

__آره واقعا، اما یه شرط داره!

__چی؟ چی؟

__باید هرچی می‌دونی بگی!

__چی بگم؟

__سرگروهت کیه؟

__بهادر.

کاغذ و خودکار رو جلوش گذاشتم.

__اسم، آدرس، شماره تلفن

شروع کرد نوشتن و گفت:

__شماره‌اش رو تو گوشیم سیو کردم. به همین اسم بهادر. یه نفر دیگه هم هست که ارزش شیشه می‌گیرم. اسمش پدرامه. پدرام باقالی. سر چهارراه با چرخ‌دستی باقالی می‌فروشه. ولی واسه مشتریاش جنس هم میاره.

همون لحظه یه سرباز وارد شد و یه کیک یزدی داد دستم. دختره با دیدن کیک برافروخته شد و دست‌هاش شروع کرد به لرزیدن. به سرباز گفتم:



__همینجا بایست.

کیک رو هم دادم دست خودش. خطاب به شب‌نم گفتم:

__خوب، پدرام و بهادر واسه کی کار می‌کنن؟

__واسه دکتر صارمی.

__اسم و آدرس و پاتوق هرچی می‌دونی راجع به این سه نفر بنویس.

دستش می‌لرزید ولی می‌نوشت. یه لب‌خند پیروزی گوشه لبم اومد ولی فوراً جمعش کردم. خدا رو شکر مثل آدم اعتراف کرده بود. برای بار اول، خیلی از خودم راضی بودم. تکیه دادم و گفتم:

__قیافه‌هاشون رو دیدی دیگه نه؟

__آره خانوم، دیدم.

به چهره پر از اضطرابش نگاه کردم. چرا یه دختر تو این سن باید به موادفروشی بیافته؟

__چند سالته؟

__سی و یک.

__خونواده داری؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت. دوباره شروع کرد نوشتن. بعدش برگه رو به سمتم هل داد و گفت:

__حالا کیک رو بهم می‌دین؟

__بذار ببینم چی نوشتی!

یه نگاهی به نوشته‌ها انداختم. آدرس و چندتا اسم.

__هر دفعه چقدر مواد ازشون می‌گرفتی؟



به اندازه مشتری هام.

کجا تحویل می گرفتی؟

اون تو نوشتم... آدرس سوم و چهارم...

می رم ببینم این ها درسته یا نه. بعد می آم با هم حرف می زنیم.

از جا بلند شدم که برم، به التماس افتاد. می خواست از جاش بلند بشه که خانوم متین جلو اومد و نگهش داشت. برگشتم سمتش و گفتم:

فعلا باید صحت حرفات ثابت بشه.

خطاب به خانوم متین گفتم:

بره چهره نگاری.

خانوم متین هم سری تگون داد و من با سربازه رفتم بیرون. فرهاد یه لبخند خیلی کمرنگ به روم زد:

بدک نبود.

یه کوچولو پا کوبیدم:

ممنونم جناب سروان. بفرستیمش چهره نگاری، تا قیافه این چند نفر رو شناسایی کنیم.

باشه، ترتیبش رو می دم. این ها رو هم بده استعلام بگیرن ببینیم درسته یا نه.

دوباره پا کوبیدم و رفتم بیرون. وقتی آدرس ها رو دادم استعلام بگیرن، برگشتم اتاق خودمون. الهام هنوز پشت سیستم بود. با دیدنم یه خسته نباشید پر انرژی تحویل داد و گفت:

چطور پیش رفت؟

نشستم رو صندلیم



_خوب بود. برای بار اول، بازجویی خیلی آسونی داشتم. دختره بخاطر اعتیادش عقلش درست کار نمی کرد. تازه کار هم بود واسه همین زیاد مقاومت نکرد.

_خوب به سلامتی.

ساعتم رو نگاه کردم و گفتم:

_الان اذان می ده! تو هنوز درگیر گزارشتی؟

_آره، دارم تصحیح می کنم. داره تموم می شه.

_باشه پس من می رم وضو بگیرم برم تو نمازخونه. حالم خوش نیست. تو هم بیا.

الهام سری تگون داد و من از اتاق بیرون رفتم....

تو تاریکی نشسته بودم و به ستاره های سقف نگاه می کردم. حالا دیگه ستاره های سقف اتاقم من رو یاد بهنام می انداختن. بهنامی که با کارهایش من رو به خودش علاقه مند کرده بود. اما حالا فهمیده بودم که نامزد داره. الهام که می گفت سوء تفاهمه، ولی من تا حالا از حس ششمم دروغ نشنیدم. داشت گریه ام می گرفت؟ همه خاطراتم با بهنام از جلوی چشمم رد شد. اون نگاه اولش موقع شروع ماموریت، غیرتی شدنش واسه بیرون رفتن من با سیاوش، تعریف کردنش از دستپختم، خرید کردنمون، وقتی دستم رو تو پاساژ گرفت، ابراز علاقه اش، هدیه هاش، تیر خوردنش، حمایت هاش موقع پیدا کردن و دادگاه پدر، همه چت کردن هامون... بیرون رفتن هامون... وای خدایا کربلامون... کاش حداقل کربلا رو با هم نرفته بودیم. حالا مگه می شد بهنام رو از خاطره کربلا جدا کرد؟

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم آرام باشم. از من بعید بود بخاطر یه پسر گریه کنم. شاید هم داشتم بخاطر حماقت خودم گریه می کردم. من خیلی راحت به بهنام دل بسته بودم. کاش با فکر بیشتری برای این علاقه تصمیم می گرفتم. اه آخه مگه عشق هم با فکر می آد؟



زانو هام رو جمع کردم و چونه ام رو تکیه دادم بهشون. یاد جدول امتیاز بندی بهنام و فرهاد افتادم. خم شدم و از کشو پایینی عسلی ام، پیداش کردم. چندین تا بهش زده بودم تا یه کاغذ بی ارزش به نظر برسه. می دونستم که مامانم گاهی تو اتاقم سرک می کشه. باز کردم و نگاهی بهش انداختم. امتیاز دادن هام منصفانه نبودن. به بهنام عاشقانه و به فرهاد، خصمانه امتیاز داده بودم. این دل لعنتی، عقل من رو کنار زده بود. باید یه تصمیم عاقلانه می گرفتم.

همون لحظه، تقه ای به در اتاقم خورد و با بفرماییدم، پدر وارد شد. کلید رو زد و با خنده گفت:

__ باز که مثل جغد تو تاریکی نشستی!

کاغذ رو نامحسوس کردم زیر بالشم. پدر پایین تخت نشست و پرسید:

__ چه خبرها؟!

لبخند زدم:

__ هیچی. سلامتی.

پدر به چهره ام خیره شده بود. یعنی می فهمید که گریه کردم؟ اگه می پرسید چی باید می گفتم؟!

__ گریه کردی ثنا؟

نمی دونم چرا با این سوالش دوباره بغض تو گلو من نشست. سرم رو انداختم پایین و لحافم رو بغل کردم. پدر بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت:

__ دخترم چی شده؟

لبها و چونه ام می لرزیدن

__ پدر... امروز....



__امروز چی؟

__گوشی بهنام زنگ زد و اتفاقی، من جواب دادم...

__خوب؟

__نامزدش بود...

پدر چند لحظه بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. بعد دستم رو بیشتر فشار داد و گفت:

__من می‌دونستم

از جا پریدم

__چی؟! می‌دونستی؟

__بله، فرهاد بهم گفته بود.

تقریبا وا رفتم

__فرهاد؟

__فرهاد می‌دونست. خوب با بهنام رفیق بودن!

__پس چرا به من چیزی نگفتی پدر؟ حتی فرهاد هم نگفت! آخه چرا؟

__خوب ظاهرا خود بهنام به این نامزدی راضی نبوده. من هم منتظر بودم خودش بالاخره

بهت بگه. دلیل این همه بلا تکلیفی‌اش هم همین بوده ثنا.

دوباره گریه‌ام گرفت:

__وای پدر حالا چکار باید بکنم؟

پدر هر دو دستم رو گرفت و همینطور که یکم سرش رو پایین آورده بود تا بتونه چشم‌هام

رو ببینه، زمزمه کرد:



_ثنا می‌دونم که بهنام رو دوست داری. اما یادته اون روز اول چی بهم گفتی؟ گفتی هم از فرهاد و هم از بهنام خوشتر می‌آد. بهنام مهربون و با مرامه، و فرهاد مغرور و بی‌احساس! اما خودت هم به این نتیجه رسیدی که فرهاد عاقله! به نظر خودت با یه مرد عاقل ازدواج کنی بهتره یا با یه مرد مهربون؟ گاهی شاید مهربونی عاقلانه نباشه. ولی مهربونی از روی عقل، همیشه موندگار.

بینی‌ام رو بالا کشیدم و به پدر خیره شدم. با این که حرف‌هاش خیلی خوب و مفید بودن، اما من هنوز هم نمی‌دونستم باید چکار کنم....

ساعت تقریباً پنج بود که دیگه از بازجویی و چهره‌نگاری فارغ شدم. الهام نیم ساعت پیش خداحافظی کرد و رفت. من هم وسایلم رو برداشتم که برم. از صبح یه اخم گنده وسط ابرو هام بود که الهام چون دلیلش رو می‌دونست، زیاد بهم گیر نداد. اما با دوتا از همکارهای خواهر مختصر دعوا کردم و برای یه سرباز هم یه هفته اضافه خدمت نوشتم. بهنام جرات نکرده بود بیاد سمت تا حرفی بزنه. حتی از دیروز ظهر تا الان هیچ پیامی برام نفرستاده بود. این بیشتر عصبی‌ام می‌کرد. از همه حرف‌های پدر، دوتاش تو ذهنم مونده بود و مشغولم می‌کرد؛ یکی اینکه بهنام به نامزدیش راضی نبوده و یکی هم اینکه مهر با عقل بهتر از مهربونی خالیه!

داشتم در اتاق رو قفل می‌کردم که یه سرباز اومد تو راهرو و بخاطر تجربه رفیقش، یه احترام حسابی بهم گذاشت. بعد گفت:

_یه خانومی اومدن می‌خوان شما رو ببینن.

با تعجب پرسیدم:

_من رو ببینه؟ کی هست؟

_اسمش پریناز ستوده‌ست، الان هم تو حیاط منتظر تونه.



با شنیدن اسم پریناز یه لحظه چشمهام گرد شد و بعد فوراً اخم کردم

__باشه می‌آم. مرخصی.

سرباز رفت و من جلوی در مکث کردم. نمی‌دونستم پریناز اومده اینجا من رو ببینه برای

چی؟ بهنام خبر داره یا نه؟ اصلاً چی باید بهش بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. وارد دفتر آقایون شدم. طاهر و فرهاد با اون فهمیمی گوربه‌گوری تو دفتر بودن. احترامی گذاشتم و کنار میز فرهاد ایستادم. پوشه دکمه‌ای که دستم بود به سمتش گرفتم و گفتم:

__این مجموعه اعترافات دختره و آدرس‌ها و شماره‌ها. با عکس‌های شناسایی شده. باید بفرستین برای دستگیری و تعقیب مراقبت.

چون پشتم به فهمیمی بود و جلوی میز ایستاده بودم، فرهاد دوباره با نگاهی داشت آتیشم می‌زد. لب‌گزیدم که نگاه ازم برداره. پوشه رو گرفت و پرسید:

__تشریف می‌برید؟

__بله اگه امری ندارین.

__نه، به سلامت.

پا کوبیدم و نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم تو حیاط. نمی‌دونستم بهنام کجاست. از سرباز جلوی در که به احترامم بلند شده بود پرسیدم:

__خانومی که اومده من رو ببینه کجاست؟

با اشاره، بهم نشون داد. پریناز نشسته بود رو نیمکت انتهای حیاط. زیر درخت انجیر که شکر خدا از پنجره‌های طبقه بالا دید نداشت. سری تکیون دادم و بعد انگشت زدن، رفتم سمتش. وقتی جلوش ایستادم، اصلاً تو باغ نبود. یه دختر سبزه، با چشم‌های عسلی و موهای فر! موهایش زیاد بیرون نبود و لباسش هم یه پانچ پاییزه بود با شال.



متوجهم که شد، ایستاد. هردومون داشتیم چهره همدیگه رو نگاه می کردیم. راستش نتونستم لبخند بزنم

__من ستوان شفق هستم. شما برای دیدن من اومدین؟

پریناز ولی دستش رو آورد جلو و سعی کرد لبخند بزنه، که بیشتر شبیه زار زدن بود
__من پرینازم، نامزد بهنام.

دستش رو گرفتم و سریع رها کردم. بعد نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

__اینجا محل کاره، اون هم اداره آگاهی، چرا اومدی؟

__می خوام با شما حرف بزنم.

چشم‌های من بین چشم‌های من دود می زد. پوفی کردم و گفتم:

__خیلی خوب، بهتره بریم از اینجا بیرون و حرف بزنیم.

با پریناز، از اداره خارج شدیم و رفتیم تو بلوار وسط خیابون که چمن داشت. به یه درخت تکیه دادم و گفتم:

__خوب می شنوم.

پریناز هم به درخت جلوی من تکیه داد و کیفش رو انداخت رو چمن‌ها. به عنوان یه دختر درک می کردم که چقدر مستاصله. یعنی بهنام رو می خواد که اینقدر زاره حالش؟

__راستش از دیروز که زنگ زدم به بهنام و صدای شما رو شنیدم، شدم مثل اسفند رو آتیش. دلم قرار نمی گیره.

__خوب؟ یعنی مقصر دل آشوبهات منم؟

__نه... نمی دونم...

مکث کرد و ادامه داد:



__ببینید... می‌تونم اسم کوچیکت رو بدونم؟ نمی‌دونم چی صدات بزنم.

__ثنا

لبخند زد:

__ثنا جون، شما خودت هم دختری. می‌فهمی من چه احساسی دارم. نمی‌دونم بین شما و بهنام چی هست، فقط می‌دونم از وقتی منتقل شده این اداره، دیگه بهنام سابق نیست. و دیروز فهمیدم نود و نه درصد بخاطر وجود شماست.

پوزخند زدم و دست‌هام رو تو سینه‌ام جمع کردم. روم رو کردم اونطرف تا منظره اداره رو ببینم. سرباز نگهبان ورودی، صاف ایستاده بود و یه ماشین پلیس هم داشت می‌رفت بیرون. پریناز ادامه داد:

__شما باور نکردی که من و بهنام نامزدیم؟

بدون اینکه نگاهش کنم با اخم گفتم:

__نه، بهنام چیزی بهم نگفته بود. انگار نه انگار که همچین چیزی هست. به نظر من این علاقه یه طرفه‌س عزیزم!

__خوب... من و بهنام، دخترخاله پسرخاله‌ایم.

نگاهش کردم. منتظر بودم بقیه‌اش رو بگه.

__یه روز تو نوجوونی، بهنام برای من غیرتی شد. تو کوچمون، وقتی داشتم از دبیرستان برمی‌گشتم. چندتا پسر بهم حرف گفتن. بهنام هم که داشت میومد خونه ما، دید و شنید. با پسرها دعوا کرد و اون‌ی که حرف گفته بود، یه چک جانانه مهمون کرد. از اون جریان به بعد، همه فکر کردن بهنام احساسی به من داره، و خوب... احساس من هم شروع شد!

یکی دوسال بعدش بهنام دانشکده افسری قبول شد و خاله، موقعی که برای قبولیش جشن گرفته بود، من رو براش خواستگاری کرد. من هم که از خدا خواسته! اما بهنام، هیچی



نگفت. داشت جلوی فامیل آبروداری می کرد. بعد از اون، کم کم قضیه جدی تر شد و بالاخره ما نامزد کردیم. اما بهنام همچنان عکس العمل خاصی نشون نمی داد.

پرسیدم:

__یعنی محرم شدین؟

با سر تکون دادنش، یه چیزی ته دلم فرو ریخت. پریناز روی چمن ها نشست و گفت:

__وقتی با اصرار بزرگترها و کلی خجالت رفتیم تو اتاق که بعد محرمیت با هم حرف بزنیم، بهنام... بهنام بهم گفت علاقه خاصی به من نداره و من براش فقط یه دخترخاله ام. من هم که عاشقش بودم، از این که نگفت مثل خواهرشم خوشحال شدم و دیدم امیدی هست. بنابراین گفتم ایرادی نداره، خوب ما نامزد کردیم، به هم علاقه مند می شیم. بهنام هم قبول کرد.

__قبول کرد که بهت علاقه مند بشه؟

پریناز تایید کرد و گفت:

__تو این نه سال، هیچ وقت مثل دوتا نامزد واقعی نبودیم. هیچ وقت با هم بیرون نرفتیم، هیچ وقت... هیچ وقت همدیگه رو نبوسیدیم....

این حس لعنتی تو قلب من چی بود؟ عشق؟ غیرت؟ نفرت؟ گناه؟ استیصال؟ کف دستم رو روی لپم گذاشتم و دوباره به منظره اداره خیره شدم. پریناز که گریه اش گرفته بود گفت:

__اما جلوی بقیه، بهنام آبروداری می کرد و کنارم می نشست. یا حتی برام میوه پوست می کند. اما من می دونستم هرچقدر براش دلبری می کنم، هدیه می خرم، سعی می کنم تو قلبش جا باز کنم، فایده نداره. با هم رفیق بودیم ولی مثل دخترخاله پسرخاله. نه مثل زن و شوهر!

__حالا چرا این ها رو به من می گی؟

__من داشتم موفق می شدم، تا اینکه یهو سر و کله شما پیدا شد. بهنام منتقل شد و یه مدتی رفت ماموریت. بعد ماموریت، دیگه همون رفاقت قبلی رو هم با من نداشت، سرسنگین



شده بود و همه‌اش از دستم در می‌رفت. حتی دیگه سعی می‌کرد تلفن‌هام رو هم جواب نده. من هم دیگه بهش زنگ نمی‌زدم و پیام می‌دادم. ماه محرم پکر و کلافه بود، و نمی‌اومد تو هیئتی که همیشه خونوادگی می‌رفتیم. اربعین هم که رفت کربلا... وقتی برگشت، رفتیم خونشون که ببینیمش، اما فقط پنج‌دقیقه پیشمون نشست و به بهونه خستگی، رفت تو اتاقش بخوابه.

__خوب؟!_

__می‌دونی، من نه ساله به پای بهنام نشستم. خونواده‌هامون هم خسته شدن و نمی‌دونن چرا من و بهنام ازدواج نمی‌کنیم.
گریه‌کنان ادامه داد:

__نمی‌دونن که من عاشق بهنامم و اون نه... نمی‌دونن که من اون رو می‌خوام ولی اون نمی‌خواد، واسه همین که این نامزدی نه سال طول کشیده... ببین ثنا جون... من زنگ زدم که ازش گلایه کنم بخاطر مهمونی، اما شما جواب دادی... دنیا رو سرم خراب شد... بعد حرف‌هام با شما، بهنام گوشی رو گرفت و باهام دعوا کرد که چرا موقع کار بهش زنگ می‌زنم و مزاحمش می‌شم. بهم گفت همین هفته همه چیز رو تموم می‌کنه....

جلو اومد و پایین چادر رو گرفت

__خواهش می‌کنم عشق من رو بهم برگردون... اگه بهنام از دستم بره من می‌میرم... تو این مدت هیچ‌وقت باهام دعوا نکرده بود... من دارم دیوونه می‌شم... تو رو جون هرکسی که دوست داری بگو که بهنام مال منه....

هق‌هق می‌زد و التماس می‌کرد. من هم دلم می‌خواست گریه کنم. بخاطر خونه‌ای که رو کاخ عشق دیگری ساخته بودم. بخاطر قلبم، که حالا داشت منفجر می‌شد. بخاطر صدا و قیافه لعنتی بهنام که جلو چشمم می‌اومد. بخاطر این مدت که انقدر منتظر خواستگاری بهنام بودم... دست انداختم به بازوهای پریناز و با قدرت بلندش کردم. تکونش دادم و با عصبانیت گفتم:



__بسه دیگه انقدر ضعیف نباش!

پریناز هم شوک زده بهم خیره شده بود. رهاس کردم و گفتم:

__ببین دختر خوب، اینجوری به هیچ جا نمی رسی، گوش مردها رو باید پیچوند. نه ساله التماسش رو کردی، خوب معلومه که ازت زده می شه! می دونی اولین بار که بهنام من رو بی حجاب دید، گریم ماموریتم چه شکلی بود؟ چشم های عسلی و موهای فرا! درست عین تو! و نقش دخترخاله اش رو داشتم! به خودت بیا! دختر باید مغرور باشه! اگه از این به بعد دیگه محلش نداری، خودش میاد سمتت. محرمشی، دخترخاله شی، نمی تونه به این راحتی بذاردت کنار.

__اما... اون... فکر کنم تو رو دوست داره. دیدم که پیچ یه دختر با موهای فر رو فالو داره، اون هم تو یه اکانت دیگه! حالا که گفتم یادم اومد چقدر شبیه توئه!

می خواست دوباره گریه کنه که انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش بردم و با تحکم گفتم: __گریه نکن! شاید اون خوشی زده زیر دلش! تو باید محکم باشی و عاقلانه تصمیم بگیری. اگه دوستش داری، بهش بی محلی کن و طاقت بیار، اگه هم فکر می کنی برات شوهر بشو نیست، رهاس کن...

__تو چی؟ هر روز تو رو می بینه!

__من آب پاکی رو می ریزم رو دستش. مطمئن باش عشق یکی دیگه رو برای خودم برنمی دارم.

تا این حرف از دهنم در اومد، محکم بغلم کرد و با ذوق گفت:

__وای ثنا جون اگه بهنام بیاد سمتم تا ابد مدیونتم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

__همه مثل من نیستن پریناز. باید افسار شوهرت رو نگه داری تا جای دیگه بال بال نزنه. همه چی به خودت بستگی داره. فقط خودت!



می‌دونستم بهنام تو اداره‌ست. طی یه تصمیم آنی، دست پریناز رو گرفتم و کشیدم، اون هم کیفش رو از زمین چنگ زد و دنبالم اومد. رفتیم اون دست خیابون و من به سرباز نگهبان گفتم بهنام رو با تلفن صدا بزنه دم در. دو دقیقه بعد، قامت بهنام جلومون ظاهر شد. قلبم دیگه براش نمی‌زد. با دیدنمون، سرجاش میخکوب شد. اینطرف کیوسک نگهبانی، کنار خیابون ایستاده بودیم.

قیافه‌اش وحشت‌زده بود، که تا اون لحظه ندیده بودم. با تمام وجودم سعی کردم آرام باشم. براش احترام گذاشتم. اومد نزدیکمون. پریناز رو هل دادم سمتش و خودم هم یه قدم جلو رفتم تا بتونم آرام حرف بزنم:

__ بگیر این نامزدت رو جناب سروان. نمی‌دونستم نامزد داری و گرنه نگاهت هم نمی‌کردم. برگرد سمت کسی که الفشی. من هم می‌رم سمت کسی که امتیاز بیشتری گرفته.

بهنام شوک زده بود و نمی‌دونست چی بگه. با پریناز دست دادم و همینطور که بهش لبخند می‌زدم، گفتم:

__ حرف‌هام یادت نره!

همون لحظه، فرهاد با ماشین از حیاط اومد بیرون. دیدمون. نمی‌تونست بفهمه جریان چیه. براش دست تگون دادم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

__ فرهاد من رو می‌رسونی خونه؟

گل از گلش شکفت. سرم رو بلند نکردم قیافه بهنام رو ببینم. فوراً رفتم و سوار ماشین فرهاد شدم. اون هم یه بوق برای بهنام زد و حرکت کرد....

یکم که از اداره دور شدیم، فرهاد ضبط ماشین رو روشن کرد. صدای نوحه ترکی تو ماشین پیچید. اون هم مثل من، تا آخر صفر نوحه گوش می‌داد. چون مامانم ترک بود، یه



مقدارش رو متوجه می‌شدم. همون شد تلنگر واسه بغض نهفته من! دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. فرهاد فوراً یه گوشه نگه‌داشت و پرسید:

__ثنا چت شده؟!

صورت‌م رو با دستم پوشونده بودم و گریه می‌کردم. فرهاد ضبط رو خاموش کرد. از صدای نفس زدنش معلوم بود نمی‌دونه چه خاکی تو سرش بریزه. یعنی من باید فرهاد رو انتخاب می‌کردم؟ باید با عqlم انتخاب می‌کردم؟

تکیه دادم به صندلی و بینی‌ام رو بالا کشیدم. فرهاد جعبه دستمال کاغذی ماشینش رو به سمتم گرفت. یکی برداشتم. از این دستمال‌های عروس داماد بود. اشک‌ها و بینی‌ام رو پاک کردم. برگشتم سمت فرهاد. نگرانی و تعجب از چهره‌اش می‌ریخت. وقتی نگاهم رو دید، یه لبخند پر از آرامش به روم زد. اشکم پر شد تو چشمم و غلطید رو صورت‌م. فرهاد گفت:

__اون خانوم کی بود پیش بهنام؟

__تو که می‌دونی!

یه لحظه سرش رو انداخت پایین. دستش رو گرفت به فرمون و با آرامش گفت:

__می‌خواستم ببینم خودش کی بهت می‌گه، و اینکه تو چقدر براش صبر می‌کنی!

__فرهاد... من....

__نیاز نیست چیزی بگی عزیزم. این از خوش‌شانسی منه که با فهمیدن این مسئله، من رو انتخاب کردی!

نگاهم رو ازش گرفتم. دوباره راه افتاد و گفت:

__می‌دونی، من اون چیزی که هستم نشون نمی‌دم. باید با من باشی تا من رو بشناسی. نمی‌تونم از دور راجع‌به‌م قضاوت کنی.

__دارم روانی می‌شم.



__حسی که من داشتم تا قبل این!

__فرهاد وقت داری؟

__برای تو بله دارم.

__چقدر عجیب شدی.

__آخه دیگه چیزی رو اعصابم نیست. خیالم راحت که تو رو دارم.

__همچین هم خیالت راحت نباشه.

__چرا؟!

__من بخاطر اینکه بهنام از من دل بکنه اون لحظه از فرصتم استفاده کردم و سوار ماشین

تو شدم.

__همین هم غنیمته.

این یکی دیگه چرا این شکلی شده بود؟ قشنگ انگار یه آدم دیگه شده. هر چقدر این آرومه من دارم بال بال می زنم. البته درونی! شاید یه جور شوک بهم دست داده! که حالم خرابه ولی دیگه گریه ام نمی آد. هر کسی هم جای من باشه شوک زده می شه! مردی که چند ماه منتظر خواستگاریش بودم، حالا متاهل از آب دراومده بود. حالا باید چکار می کردم؟ به همین سادگی ازش دل می کندم و به فرهاد دل می بستم؟

مگه دل بسته فرهاد نبود؟ نه فقط ازش خوشم می اومد. اما وقتی با لباس فرم می دیدیش ضعف می کردی. همه اش منتظر بودی تشویقت کنه و کارت رو تایید کنه. چی شد که با شروع اون ماموریت کوفتی، یهو دیدی اِ؟ بهنام که باحال تره! شاید واسه این که قبل بهنام، تنها پسری که پسندیده بودی، فرهاد بود. پس همه خاطراتم با بهنام چی می شه؟ کوتاه بود اما برای من یه عمر گذشت. سخته که فراموششون کنم. شاید شروع با فرهاد کمکم کنه....



صدای بوق، جدال بین خودم و خودم رو تموم کرد. متوجه شدم باز هم داشتم اشک می‌ریختم. فرهاد با آرامش رانندگی می‌کرد. روم رو کردم سمتش و گفتم:

__بریم امامزاده.

__کدوم امامزاده؟

__هر کدوم نزدیکتره بهمون.

__هیچ امامزاده‌ای نزدیکمون نیست.

__پس بریم... بریم....

__من خودم می‌برمت یه جای خوب.

پذیرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم. تا وقتی برسیم به مقصدی که فرهاد می‌خواست، دائم به خاطراتم با بهنام و حرف‌ها و کارهایش فکر می‌کردم، گاهی گریه‌ام می‌گرفت و گاهی بدون هیچ عکس‌العملی به محیط، فقط نگاه می‌کردم. چقدر ناراحت بودم....

با زمزمه رسیدیم فرهاد، به اطراف یه نگاهی انداختم. جلوی یه امامزاده بودیم. فرهاد گفت:

__پیاده شو ثنا خانوم.

__اینجا کجاس؟

__امامزاده هادی (ع)

خودم رو جمع و جور کردم و پیاده شدم. ورودی زنونه و مردونه یکی بود. سردر امامزاده نوشته بود: آستانه مبارکه امامزاده هادی (ع) و بی‌بی زینب خاتون (س). ایستادم و زیارت‌نامه رو که کنار ورودی نصب شده بود خوندم. فرهاد هم کنارم ایستاده بود. با هم کفش‌هامون رو بیرون آوردیم و وارد شدیم. سمت زنونه خیلی خلوت بود. با دیدن ضریح دوباره بغضم ترکید و شروع کردم گریه کردن. سرم رو تکیه دادم به شبکیه‌ها و از هردوشون خواستم آروم کنن. راه درست



رو پیش پام بذارن. هرکسی که اولین بار بره زیارت، حاجت می‌گیره. حاجت منم این بود که از این بلاتکلیفی بین عقل و دلم دربیام. روز خیلی سختی داشتم. یه روز سخت و عجیب. روزی که عشقم رو داده بودم به دختری که زودتر از من عاشق شده بود!

نماز هدیه خوندم و بعد از خداحافظی، از امامزاده رفتم بیرون. فرهاد بیرون نیومده بود. گوشیم رو بیرون آوردم و بهش زنگ زدم. به محض زنگ خوردن جواب داد.

__بله؟

__من اومدم بیرون.

__الان می‌آم.

اومد و با عجله کفش‌هاش رو پوشید. بعد من رو برد کنار ساختمون امامزاده، سر مزار شهدای فدائیان اسلام. با دیدنشون شگفت زده شدم. نشستیم کنارشون. نگاهم رو دوخته بودم به سروهای قرمز بالای مزار. تو دلم از این چهارتا شهید هم کمک می‌خواستم. یاد امامزاده عبدالله (ع) افتادم. و بلافاصله یاد بهنام و... سیاوش!

آه عمیقی کشیدم و به خودم گفتم: «دختره دیوونه، آخه چه مرگته؟ معلوم هست؟ تو پلیسی، تازه کاری، اگه بخوای اینقدر عذاب بکشی پیر می‌شی! چرا عاشق شدی؟ مگه مغز خر خورده بودی؟ داشتی زندگیت رو می‌کردی‌ها! زندگی هیجان‌انگیز و دوست‌داشتنی پلیسیت. حالا به جای هیجان پرونده‌ها و ماموریت‌ها، عذاب این عشق ناخونده داره اذیتت می‌کنه! بس کن! پدر راست می‌گه، باید با عقلت تصمیم بگیری. تو ثنایی، ستوان ثنا شفق! دختر سرهنگ سبحان شفق! محکم باش! دیگه حق نداری برای این عشق مرده گریه کنی. بهنام مال کس دیگه‌ای بود. رفت! شاید بهتره چشم‌هات رو باز کنی و ببینی تو الف کی هستی...»



بدون هیچ حرفی از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بودم. هوا ابری شده بود و هر لحظه ممکن بود بارون بزنه یا برف بیاد. وقتی فرهاد کنار زد، توجهم جلب شد و نگاهش کردم. یه لبخند آرومی تحویلم داد و گفت:

__افتخار می‌دی با من بستنی بخوری؟

اصلا حوصله نداشتم. دلم یه حمام گرم و طولانی می‌خواست و بعدش هم یه خواب عمیق که کاملاً ری‌استارت بشم. قیافه‌ام رو شبیه ایموجی بی‌حوصله کردم و گفتم:

__الان چه وقت بستنی، اون هم با این لباس!

فرهاد براندازم کرد و گفت:

__خوب سرآستین‌هات رو تا بزن!

__مقنعه‌ام رو چکار کنم؟

__اصلا مگه پلیسا دل ندارن؟

__فرهاد بخدا رو فرم نیستم.

فرهاد ناامیدانه تکیه داد و گفت:

__جای دنج و خلوتیه، می‌ریم طبقه بالا اصلا زیاد کسی نیست که ببینه تو لباس فرم

پلیس تنته! بیا بریم حرف بزنیم.

دیدم باید از فرصتم استفاده کنم

__اگه فردا رو بهم مرخصی می‌دی می‌آم.

فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت:

__ثنا تو هرروز قراره بهنام رو ببینی، پس یه روز مرخصی فایده نداره.

نگاهش کردم و در حالی که اخم کمرنگی بین ابرو هام نشسته بود گفتم:



بخاطر ندیدن بهنام نیست. اگه برای این بود کلا درخواست انتقالی می‌دادم. بخاطر آرامش خودمه. الان هم لطفا من رو برسون گل‌فروشی همین نزدیکیاس.

می‌دونم همین نزدیکیاس. واسه همین اومدم اینجا.

واقعا چرا فرهاد انقدر آروم بود؟ به نظرم خیلی غیرطبیعی می‌اومد. یه دقیقه گذشت و همچنان من منتظر بودم فرهاد راه بیافته بره. اون هم که نشسته بود عین فیلم، من رو تماشا می‌کرد! دست‌هام رو روی سینه‌ام قفل کردم و گفتم:

یا مرخصی یا بریم گل‌فروشی.

با گوشه چشم خنده‌اش رو دیدم:

باشه قند و عسل. فردا رو نیا. برات مرخصی رد می‌کنم. حالا بریم؟

این اولین بار بود چنین لقبی بهم می‌داد. ولی انقدر حالم بد بود که حوصله نداشتم بخاطرش حس خاصی داشته باشم. بدون اینکه نگاهش کنم از ماشین پیاده شدم. اون هم پیاده شد و بعد قفل کردن ماشین، با هم وارد کافه شدیم. یه کافه آبی رنگ بود با صندلیای چرم گردالی و میزهای مربع چرمی. از پله‌های پیچی‌اش رفتیم طبقه بالا و پشت یه میز دونفره نشستیم. فرهاد منو رو دستم داد و گفت:

چی می‌خوری؟ اگه سرده یه نوشیدنی گرم انتخاب کن. اگه نه که با من بستنی بخور.

عصبی بودم و دلم می‌خواست بخورم. یه جور گرسنگی کاذب عصبی. بنابراین نگاه مختصری به منو انداختم و گفتم:

شکلات داغ با کیک شکلاتی!

فرهاد لبخندی زد و رفت. به رفتنش نگاه کردم. می‌خواستم این مرد رو برای همه عمرم انتخاب کنم؟



یه شلوار کتان مشکی، با پیراهن طوسی و پلیور ساده یقه‌هفت پوشیده بود؛ که رنگ یاسی چرکش با پیراهن هارمونی قشنگی داشت. و اون موهای کوتاهش که با وجود کوتاهی مشخص بود مجعدن و لخت! با خودم تصور کردم اگه می‌شد یکم بلندشون کنه چقدر بهش می‌اومد! مثل زمان ماموریتمون. با این فکر لب گزیدم و گفتم: «قلبِت کاروانسراس نه؟!» و خود درونی‌ام جواب داد: «ساکت شو!»

فرهاد برگشت و این‌بار، به کفش‌های ساق‌دار نبوکش هم توجه کردم. بندی بودن و دورنگ، مشکی و طوسی! وقتی نشست پرسیدم:

__ واقعا به این که لباسات با هم ست باشن دقت می‌کنی؟ اون هم وقتی داری می‌آی اداره؟

فرهاد لبخند زد و گونه‌هایش بیشتر برجسته شدن

__ خوب آره. مگه چیه؟

__ هیچی. الان تیپت رو دیدم کنجکاو شدم.

فرهاد با ناامیدی پرسید:

__ یعنی صبح‌ها که می‌ای تیپ من رو نمی‌بینی؟

نگاهش کردم. نمی‌دونستم هدفش از این سوال چیه؟

__ خوب اکثرا حواسم نیست!

__ من رو بگو بخاطر تو هرروز چقدر به خودم می‌رسم

یه آن چشم‌هام گرد شد و فوراً، نگاهم رو از فرهاد گرفتم. یعنی داره جدی می‌گه؟ اصلاً به نظر من این کارها از این آدم بعیده. این همون فرهاد مغرور و جدیه که وقتی می‌خواست جواب لبخندم رو بده تقریباً بهم دهن کجی می‌کرد؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده!



پیش خدمت، سفارش هامون رو آورد. فرهاد فنجون شکلات داغم رو جلوم گذاشت و با خوشرویی گفت:

__بفرمایید.

برای خودش بستنی سنتی سفارش داده بود. کیکم رو هم جلوم کشید و پیش خدمت رفت. قیافه کیک انقدر خوب بود که دلم می‌خواست بی‌معطلی شروع کنم خوردنش، ولی خودداری کردم و مشغول همزدن شکلات داغم شدم. فرهاد یه قاشق از بستنی برداشت و سمتم گرفت. نگاهش که کردم یه چشمکی زد که مونده بودم این صبح چیزی خورده تو سرش یا تو اداره یکی از سربازها چیز خورش کرده!

دهنم رو باز کردم و قاشق رو کرد تو دهنم، بعد هم بیرونش کشید و با همون مشغول خوردن شد! طعم زعفران و خنکی بستنی، با شگفت زدگیم از رفتار فرهاد مخلوط شده بود. چشم دوختم به دونه‌های خشک شکلات داغم که هنوز روی مایع فنجون مونده بود، و با قاشق خیسشون کردم تا حل بشن. همون لحظه، تلفن همراهم شروع کرد زنگ خوردن. از کیفم که بیرونش کشیدم، با دیدن عکس پدر، ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد و جواب دادم

__سلام جناب سرهنگ

__سلام به دختر لوسم، خوبی؟ کجایی؟

__خوبم....

به فرهاد نگاهی انداختم. به وضوح نگاهم می‌کرد بیینه دارم با کی حرف می‌زنم و چی می‌گم! تو این شرایط نیازی نبود از پدر مخفی کنم بنابراین ادامه دادم:

__راستش بعد از کار... فرهاد اصرار کرد با هم یه چیزی بخوریم و حرف بزنیم. من هم دیگه قبول کردم.

پدر با لحنی پر از رضایت گفت:



__ پس تصمیم گرفتی عاقلانه فکر کنی!

آه کشیدم

__ آره، چاره دیگه‌ای هم نداشتم.

__ بهترین کار رو کردی. مطمئن باش بد نمی‌بینی.

حرف پدر چقدر آروم کرد. از حرفی که می‌خواستم بزنم خنده‌ام گرفت:

__ ماچ به لپت. حالا چکارم داشتی زنگ زدی؟

پدر هم خنده‌اش گرفت:

__ پدر صلواتی می‌خواستم ببینم حالت چطوره، چون دیشب خیلی اوضاع خراب بود.

__ مرسی که به فکر می. فرهاد من رو برد امامزاده زیارت. الان خیلی بهترم. بعد کافه می‌ایم

پیش شما.

فرهاد که بالاخره فهمید پدره، دوباره مشغول بستنی خوردن شد. پدر هم با خوشحالی

گفت:

__ خیلی کار خوبی می‌کنی. بیاین منتظرتونم.

خدا حافظی که کردیم، فرهاد پرسید:

__ پدرت رو جناب سرهنگ صدا می‌زنی؟ یه لحظه فکر کردم جناب سرهنگ خودمونه!

__ بعضی وقت‌ها اینجوری صداش می‌زنم.

__ ثنا... چون یه مدت زیادی فکر می‌کردی فوت کرده و پیشتون نبوده انقدر باهاش مهربون

و رفیقی، یا کلا خیلی بابایی بودی؟

یه لبخند کج زدم و گفتم:



از اولش هم بابایی بودم. بعد پیدا کردنش هم بیشتر قدر بودنش رو می‌دونم. پدر واقعا برای من قهرمان و الگو و رفیق بوده همیشه. فقط یه پدر نبوده. واسه همین برام یه آدم خاصه و خیلی برام عزیزه.

فرهاد لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد خوردن کیک و شکلات‌داغم که حتی یذره هم به فرهاد تعارف نکردم، از کافه بیرون رفتیم و راه افتادیم سمت گلروشی. من داشتم خیابون رو نگاه می‌کردم. فرهاد همینطور که رانندگی می‌کرد سر نطقش باز شد و گفت:

از اجازه می‌دی دوباره بیایم خواستگاری؟

از خجالت خنده‌ام گرفت. درسته من خیلی روم زیاد بود و با فرهاد هم که از این حرف‌ها نداشتم، ولی وقتی جدی راجع به ازدواج حرف می‌زد، یکم خجالت می‌کشیدم. روم رو کامل کردم سمت پنجره تا خنده‌ام رو نبینم. یعنی الان باید می‌گفتم آره؟ آخه اصلا چی مجبورم می‌کرد ازدواج کنم. اصلا چرا آروم بودم و خنده‌ام هم می‌گرفت؟ بهنام که مال یکی دیگه بود، حالا من باید حتما فرهاد رو انتخاب می‌کردم. دلیل قانع کننده‌ای برای خودم نداشتم. تازه، هنوز ماه صفر بود و وقت خواستگاری نبود. یه جمله عالی به ذهنم رسید و همون رو به زبون آوردم:

از پدرم اجازه بگیر.

چشم قند و عسل.

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت از این عبارت و لحنش. پنج دقیقه بعد رسیدیم گلروشی. پدر مشتری داشت. گلدون مشتری رو عوض می‌کرد. من و فرهاد منتظر شدیم تا طرف بره. چند دقیقه بعد که خلوت شد، پیاده شدیم و رفتیم داخل. پدر با دیدنمون گل از گلش شکفت و با شادی، ازمون استقبال کرد. بعد تعارفمون کرد رو نیمکت حیاط بشینیم. خودش هم کرکره رو داد پایین و اومد کنارمون.

یه چهارپایه گذاشت روبرومون و نشست. احوال فرهاد رو خیلی گرم و پدرا نه پرسید و بعد خطاب به من گفت:



__پرونده پخش موادت به کجا رسید؟

خندهام گرفت و گفتم:

__خیلی جلو رفته، فکر کنم فردا پس فردا رئیسشون رو هم پیدا کنم. الان تو مرحله تعقیب

مراقبتیم.

پدر سر تکنون داد

__خوب به سلامتی.... راستی از بهنام چه خبر؟

جلوی فرهاد، حس کردم به وضوح دارم رنگ به رنگ می‌شم. سرم رو انداختم پایین. با گوشه چشم دیدم که فرهاد هم سرش رو کرد تو یقه‌اش. یاد روز تولدم افتادم که همینطوری بی حجاب پریدم تو پذیرایی! اخم کردم و خطاب به پدر گفتم:

__تموم شد.

__چی تموم شد؟

__هرچی که بین من و بهنام بود.

__خوب... قسمت بوده دخترم. خودت رو ناراحت نکن.

و رو به فرهاد ادامه داد:

__شما چه خبر آقافرهاد؟

فرهاد سر بلند کرد و لبخند زد:

__سلامتی خبری نیست.

پدر یهو برگشت به من گفت:

__ثنا جان یه چای می‌ریزی بخوریم؟ تازه آب جوشوندم



لبخند زدم:

__حتما!

کیفم رو گذاشتم رو نیمکت و رفتم سمت آبدارخونه کوچیک گلخونه. تمام حواسم پی حرفهای پدر و فرهاد بود. ولی از اینجا نمی‌شنیدم. فوراً از کتری آب جوش ریختم و جای کیسه‌ای رو توشون زدم تا رنگ بگیرن. استکان‌ها رو تو سینی چیدم و با قندون کوچیکی که مامان با سختی به پدر اهدا کرده بود، رفتم بیرون. سینی رو بین خودم و فرهاد گذاشتم. حرفشون رو با اومدن من قطع کرده بودن. پدر با خنده گفت:

__چه زود ریختی!

لبخند زدم:

__نخود سیاه‌ها رو پیدا نکردم.

و نمی‌دونم چرا عین یه بچه کوچولو، بغض گرفت:

__با فرهاد دست به یکی کردی پدر؟

پدر با جدیت گفت:

__دست‌به‌یکی چیه؟ بعضی حرف‌ها مردونس!

گریه کردم، با چونه لرزون گفتم:

__باشه پس من می‌رم....

فوراً کیفم رو برداشتم و راه افتادم. پدر صدام زد. اما نمی‌خواستم وایستم. حس می‌کردم فرهاد از من با پدرم رفیق‌تر شده. حس می‌کردم راهنمایی‌های پدر هدفدار بوده، برای اینکه فرهاد به من برسه! احساس تنهایی می‌کردم...

پدر اومد دنبالم. بازوم رو گرفت و با اون اخم پدرانه‌اش گفت:



چت شده ثنا؟

بی معطلی تو آغوش پدر جا گرفتم. من امروز، عشقم رو دو دستی تقدیم کرده بودم. مگه می شد با یه زیارت و با یه شکلات داغ خوب بشم؟ من داشتم روانی می شدم. پدر هم بغلم کرد و مثل بچگی هام، می زد پشتم. فرهاد گفت:

امروز نامزد بهنام اومده بود اداره و فکر کنم با ثنا حرف زده... و احتمالا ثنا بعدش با بهنام دعوا کرد!

من فقط گریه سرمی دادم و داشتم از آغوش پدر، مهر و آرامش دریافت می کردم. چند دقیقه بعد که آرام تر شدم، پدر من رو از خودش جدا کرد و رو صندلی پشت صندوق نشوند. یه دستمال کاغذی هم بهم داد که اشک هام رو پاک کنم. فرهاد رفت سینی چای رو آورد و دوتایی مشغول چای خوردن شدن. پدر پرسید:

تعریف نمی کنی چی شده؟

چرا اصلا اهمیت نمی داد که فرهاد اینجاس؟ انگار از همین حالا اون رو داماد خودش می دونست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه... تو قلبم نگهش دارم بهتره.

و فرهاد بدون توجه به اینکه پدرم هم حضور داره با یه لحن پراحساس گفت:

الان آرومی؟

زیرچشمی نگاهش کردم

آره.

پدر استکانش رو تو سینی گذاشت و گفت:

پاشو بریم خونه.



فرهاد فوراً گفت:

__اگه اجازه بدین من می‌رسونمتون.

پدر لبخند زد:

__زحمت می‌شه!

فرهاد هم لبخند عمیقی به روی پدر زد:

__نه خواهش می‌کنم.

پدر کرکره رو بالا داد تا بریم....

توی تختم دراز کشیده بودم و چشم‌هام داشتن برای یه خواب عمیق گرم می‌شدن. موهای خیس رو پهن کرده بودم رو چفیه‌ای که روی بالش انداخته بودم. یهو صدای ویبره گوشیم، قلبم رو از جا کند. هول کرده تو جام نشستم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم. با دیدن عبارت «سروان بهنام غیور» قلبم طپید و قسمت سبز رو لمس کردم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. صدای غمگین بهنام دلم رو لرزوند ولی دیگه فایده‌ای نداشت

__سلام ثنا خانوم.

صداش انقدر آروم بود که با انگشتم، دکمه بلندی صدای گوشی رو فشار دادم و گفتم:

__سلام.

__خواب بودی؟

__داشتم می‌خوابیدم.

__امروز... مجبور شدم انگشت بزنم و پریناز رو برسونم خونه. هرچقدر بهش اصرار کردم،

نگفت بهت چی گفته.



چیز خاصی نگفت.

می‌دونم که باعث شد کلا نظرت عوض بشه... همه آرزوهای من رو بخاطر خودش لگدمال کرد.

نظرم باید راجع به چی عوض نمی‌شد بهنام؟

راجع به من!

بی‌خیال. عصری به پدرم گفتم که هرچی بین من و تو بود تموم شده. چون از اول من نمی‌دونستم تو نامزد داری.

ثنا تو رو خدا اذیتم نکن. من این نامزدی رو قبول ندارم، وگرنه هیچ‌وقت سمت تو نمی‌اومدم.

بهنام چند وقته سمت رو این دختر اومده و نامزد شدین؟ چند وقته که به پات نشسته؟

چه می‌دونم. هفت هشت سال... اون موقع من خیلی جوون بودم و اعتقادی به عشق نداشتم. فکر می‌کردم می‌تونم با پریناز زندگی خوبی داشته باشم، ولی اون...

اون چی؟

پریناز روانیه.

بس کن بهنام، داری انگ به دختر بیچاره می‌چسبونی؟

نه ثنا تو هیچی نمی‌دونی. اون قرص مصرف می‌کنه. اکثر وقت‌ها تو حالت عادی نیست.

برام خیلی عجیب بود. مگه می‌شد اون دختری که من دیدم روانی باشه؟ اصلا مشخص نبود. قلبم داشت حرف‌های بهنام رو باور می‌کرد. اما واقعا دیگه فایده‌ای نداشت. مجازات بهنام، ازدواج من با فرهاد بود. بخاطر دست‌دست کردنش.

بهنام دیگه مهم نیست. تو به من خیانت کردی!



صدای بهنام پر از استیصال شد

__ثنا آخه چه خیانتی؟

من هم داشت گریه‌ام می‌گرفت

__خیانت به احساسم! تو با مخفی‌کاریت، باعث شدی من بشکنم. با خیانتت به پریناز، به من هم خیانت کردی!

__ثنا تورو خدا اینجوری نگو... من دارم دیوانه می‌شم...

__بهنام الان ناراحت چی هستی؟ رفاقتمون؟

چند لحظه مکث کرد. بعد نالان گفت:

__من دوستت دارم ثنا... نمی‌خوام رفیقت باشم، می‌خوام... آه...

قلبم یاری نمی‌کرد. بغضم شکست و گریه کردم. بخاطر این دل‌بستگی عجیب و بی‌نتیجه... بهنام ناله زد:

__دلم می‌خواست با من ازدواج کنی نه هیچ‌کس دیگه... فقط منتظر بودم نامزدی لعنتیم رو بهم بزنم...

__انتظارت زیادی طول کشید بهنام. خیلی دست‌دست کردی. شاید اگه از اول بهم می‌گفتی طور دیگه‌ای می‌شد و برای هردومون بهتر بود!

__اگه می‌گفتم همون لحظه اول برای همیشه از دستت می‌دادم... ثنا اگه می‌گفتم من نامزد دارم ولی می‌خوام به هم بزنم، تو منتظرم می‌موندی؟

__من دلم نمی‌خواد مثل پریناز مدت‌ها به پای مردی بشینم که تکلیفش با خودش معلوم نیست، و شاید اگه یکی دیگه رو ببینه عاشقش بشه و بهش بگه ثنا روانیه...

معلوم بود عصبانی شده که اونطور با شتاب گفت:

چي داري مي گي ثنا؟ يعني من رو اينطوري شناختي؟

نمي دونستم چي بگم. خوب تو اين ناراحتي و دعوا كه حلوا خيرات نمي كنن. يه چيزي گفت و يه چيزي هم شنيد ديگه! به هر صورت من مي خواستم همينجا براي ابد تمومش كنم و به فرهاد جواب مثبت بدم. اشكهام رو پاك كردم و گفتم:

ببين بهنام، هر چي كه هست، ديگه نمي توني اين رابطه رو جوش بدي. ديگه تموم شده، فرصت هات رو از دست دادی. من هنوز يه سال نشده كه تو اين كلان تري اومدم، انقدر ماجراهاي احساسی برام پيش اومده كه حس مي كنم چند سال پير شدم! اما مي خوام با ازدواج با فرهاد، حداقل يكي از دغدغه هاي احساسی رو كم كنم. تصميم گرفتم با عقم انتخاب كنم.

پس دلت چي مي شه؟ ثنا چطور انقدر راحت مي توني همه خاطراتي كه با هم ساختيم فراموش كني؟ چند ماهه ولي براي من اندازه چند سال خاطره س... ثنا اين كار رو با من نكن... من مي شكتم... تموم مي شم... آدم تو زندگيش فقط يه بار عاشق مي شه... من هم... عاشق تو شدم... نمي تونم و نمي خوام غير تو با كسي باشم....

قلبم تو سينه ام جا نمي گرفت و اشكهام، مثل آبشار از چشمهام جاري بودن. بين ابرو هام از اخم گريه، داشت درد مي گرفت. هق زدم:

من فراموش مي كنم بهنام. تو هم سعي كن فراموش كني. ما مال هم نيستيم. درك كن كه قلبم شكسته و ديگه نمي خوام آزار ببينه. فرهاد من رو دوست داره، من هم ازش بدم نمي آد...

حرفم رو قطع كرد

از اون بدت نمي آد ولي من رو دوست داري... نگو نه كه اصلا باورم نمي شه...

مي خواست امشب با اين حرفها من رو بكشه تا هرسه راحت بشيم؟ يه طوري كه از زور گريه، معلوم نبود دقيقا چي مي گم ناله زدم:

بسه ديگه بهنام... تموم شد. تو مال پريناز من مال فرهاد. تا ابد. خدا حافظ...



تماس رو قطع کردم و صورتم رو فرو کردم تو بالش تا بتونم راحت خودم رو خالی کنم...

جلوی خونه‌ای که مورد نظرمون بود ایستادیم. همه پیاده شدن جز من و الهام! بچه‌های نیرو ویژه نقاب‌هاشون رو کشیدن و هرکدوم از یه طرف خونه رو محاصره کردن. بهنام و فرهاد هم ضدگلوله پوشیدن و باهاشون رفتن. الهام که خیلی هیجان‌زده بود گفت:

_ الان میان بیرون ما رو گروگان می‌گیرن!

_ این همه پلیس اینجاس، اول اون‌ها رو می‌گیرن!

_ آخه تو فیلم‌ها همیشه زورشون به دخترها می‌رسه!

_ الان که فیلم نیست.

_ راستی ثنا، امروز قبل اینکه بیایم برای عملیات، شنیدم جناب سرهنگ داشت به سروان کیان می‌گفت خیلی طولش دادید! اون هم گفت پرونده دست دخترها بوده و خیلی با جزئیات کار کردن!

برگشتم سمت الهام:

_ وای! خوب عوضش همه رو گرفتیم و همه‌جا رو پاکسازی کردیم‌ها! دخترها رو هم گذاشتیم مرکز ترک!

_ آره دیگه سروان کیان هم همین‌ها رو داشت بهش می‌گفت، دیگه من بیشتر گوش نایستادم.

دوباره به دیوارهای خونه که هیچ صدایی ازش به گوش نمی‌رسید خیره شدم. شیشه رو دادم پایین تا جزئیات بیشتری رو متوجه بشم. ولی جز صدای بیسیم همکاری که نزدیکمون ایستاده بود هیچ صدایی نمی‌اومد. الهام دوباره گفت:

_ راستی ثنا، مامان ستوان رضوانی دیروز زنگ زده بود خونمون واسه قرار خواستگاری!



از جا پریدم و ذوق زده گفتم:

__راست می‌گی؟

خوبه سرباز راننده پیاده شده بود و گرنه آبرومون می‌رفت. الهام هم با خنده جواب داد:

__آره دروغم چیه! برای فرداشب قرار گذاشتن.

از ته قلبم براش خوشحال شدم:

__چقدر خوب عزیزم، به سلامتی. چی می‌خوای بپوشی؟

__نمی‌دونم، دیشب می‌خواستم یه نگاهی به لباس‌هام بندازم ببینم چی دارم چی ندارم، ولی فرصت نشد...

__اشکالی نداره امشب رفتی خونه ببین. اگه شالی روسری‌ای خواستی بگو من برات بیارم.
__قربونت.

همون لحظه، چندتا از نیرو ویژه‌ای‌هامون اومدن بیرون و پشت سرشون هم، بقیه! این نشون می‌داد عملیات با موفقیت تموم شده. یه کماندو اومد سمتمون و بعد یه سر تگون دادن که نمی‌دونم دقیقا برای چی بود گفت
__داخل خانوم هست، گفتن شما بیایید.

من و الهام پیاده شدیم و دنبالش رفتیم. وارد ساختمون شدیم که دکوراسیون کامل و مدرنی داشت، و توش پلیس‌ها و دستگیر شده‌ها رفت و آمد می‌کردن. جلوی یه اتاقی ایستاد و گفت:

__این تو هستن

__چند نفرن مگه؟



__راستش نشمردم، مثل اینکه این دخترها رو برای کار خاصی آورده بودن. من هم تا دیدمشون، دوباره در رو بستم.

بنده خدا داشت از خجالت آب می‌شد، من و الهام یه نگاهی به هم انداختیم که یعنی چه صحنه‌ای دیده این موقع روز؟ ازش پرسیدم:

__لازمه مسلح باشم؟

__نه هیچکدوم مسلح نیستن. به نظر قربانی یا موش آزمایشگاهی میان.

دوباره یه نگاهی به الهام انداختم و آروم در رو باز کردم. خودم از دیدن وضعیت دخترها، چشم‌هام گرد شد. شاید اینجا برای خودشون مکان راه انداخته بودن! همه منگ و نیمه‌هوشیار بودن جز یه نفر، که دست‌هایش رو بسته بودن. با دیدن من، تقریباً فریاد زد:

__تورو خدا کمک کنید...

رو به الهام که هنوز بیرون در ایستاده بود گفتم:

__بگو یه ون حاضر کنن. این دخترها هشت‌تان. بگو پزشک هم همین الان بیاد ببینیم این‌ها چشونه. خانم باشه!

الهام سری تکون داد و به اون کماندوئه گفت. او هم با بیسیم اطلاع داد. خطاب به اون دختر گفتم:

__چه بلایی سرتون اومده؟

__همه رو معتاد کردن، به همه‌شون... تجاوز شده... مطمئنم خودشون نمی‌خواستن... همه چی زوری بود...

حالم داشت بد می‌شد از شنیدن این جمله‌ها

__چرا تو سالمی؟



__ من دختر پژواکم... اجازه نداشتن به من دست بزنن، واسه همین بستنم اینجا تا شاهد بلایی که سر این دخترها میاد باشم...

جلو رفتم و دست‌هایم رو باز کردم. بعد دستبند زدم و بلندش کردم. شالش رو آوردم روی سرش و با هم اومدیم بیرون. سپردمش به همون کماندوئه تا ببرتش بیرون خونه. چند دقیقه بعد، دوتا خانم که از بچه‌های پزشکی قانونی بودن، همراه یه بهیار که مال اورژانس همراهمون بود، اومدن. مثل اینکه الهام رو می‌شناختن. بعد سلام، وارد اتاق شدن و وضعیت دخترها رو بررسی کردن. معاینه که تموم شد، یکی از خانم‌ها گفت:

__ با مخدرهای مختلف به این روز افتادن. می‌خواستن این‌ها رو همیشه منگ و نشعه نگه‌دارن. برای اینکه بدونیم روشون مواد جدید رو امتحان هم می‌کردن یا نه، باید تو پزشک قانونی بررسی بشه.

__ حالا چطوری ببریمشون؟ راهی هست یکم به حال عادی برگردن تا بتونن راه برن؟
بهیار اورژانس گفت:

__ زمان می‌بره. بهتره یه جوری تا دم ماشین ببریمشون. اونجا با کمک دونفر می‌تونن سوار بشن.

الهام پرسید:

__ لباس‌هاشون کجاس؟

نگاهی انداختم

__ ایناهاش، همه رو ریختن اینجا!

خلاصه با زحمت مانتو و شال تنشون کردیم و بعد اینکه عکاس صحنه، از وضعیت اتاق و دخترها عکس انداخت، منتقلشون کردیم داخل ون. تو صورت همه‌شون آب پاشیدیم تا بتونن



چند قدم تا صندلی ماشین رو حرکت کنن. یکم بعد از ما، کار بچه‌های تشخیص هویت هم تموم شد و همه دنبال هم راه افتادیم بریم سر زندگیمون.

تا برسیم کلانتری، اون دختره که بهوش بود، یک‌بند حرف زد. بنده خدا رو با پسر خر کرده بودن آورده بودن پیش این‌ها، ولی باباش نداشت بهش دست بزنن. باباش رابط سازنده‌های مخدر با گروه این‌ها بوده. نمی‌دونسته باباش موادفروشه و وقتی فهمیده خیلی به هم ریخته.

دیگه آخر بهش گفتم خودش رو خسته نکنه و بذاره برای اتاق بازجویی. چون الان فقط داره مغز ما رو می‌خوره.

وقتی خسته و کوفته خودمون رو انداختیم تو دفتر، الهام در رو بست و ولو شدیم رو صندلی‌هامون. جدی و خشک بودن واقعا از ما انرژی می‌گرفت. اون هم موقعی که می‌خواستیم جلوی آقایون، مسلط و کاربلد به نظر برسیم. الهام با نوک کفشش سیستمش رو روشن کرد و گفت:

__ لعنت به گزارش

من هم سیستم رو روشن کردم

__ واقعا گل گفتم

مشغول گزارش نوشتن شدیم. طبق معمول منتظر بیرون اومدن کاغذ از پرینتر بودم که فرهاد تقی به در اتاق زد و وارد شد. هردو بلند شدیم و احترام گذاشتیم. فرهاد چندتا برگه رو روی میز انداخت و گفت:

__ خودتون از دخترها بازجویی کنین. همین امروز.

چشم‌هام رو گرد کردم:

__ اینطوری که باید تا شب بمونیم!

__ خوب بمونید.



دیدم دوباره اعصاب نداره. زیرچشمی نگاهی به راهرو انداختم و پرسیدم:

__فرهاد اتفاقی افتاده؟

براق شد به سمتم

__نه!

گذاشت رفت! من و الهام به هم نگاهی انداختیم و هیچ کدوم چیزی نگفتیم. بعد از جمع و جور کردن گزارش‌ها و پرونده، رفتیم سراغ بازجویی. حال همه‌شون رو جا آورده بودن. یکی یکی آوردنشون تو اتاق بازجویی و سوالاتی که لازم بود ازشون پرسیدیم. نوبت اون دختره که رسید، من واقعا از نظر روانی تحت فشار بودم، با چیزهایی که بقیه دخترها تعریف کرده بودن. بنابراین به الهام گفتم اون سوالات رو بپرسه. انگار داشت یه پرونده جدید باز می‌شد با موضوع «پژواک نصر» که ظاهرا برای خودش کسبه تو صنف موادفروش‌ها و قاچاقچی‌ها. دختر بیچاره، قربانی کثافت‌کاری‌های پدرش شده بود. اظهاراتش رو که امضا می‌زد، با التماس گفت:

__یکی از دخترها، اسمش یلداس، دوست منه... تورو خدا باهاش بدرفتاری نکنید...

الهام لبخند کمرنگی زد:

__ما اینجا با کسی بدرفتاری نمی‌کنیم. حفظ کرامت انسانی همه متهمین و مجرمین، وظیفه ماست. بخصوص اگه دختر باشه.

فروغ نصر رو که بردن، من و الهام کش و قوسی به خودمون دادیم و من همینطور که خمیازه می‌کشیدم گفتم:

__خدا رو صدهزار مرتبه شکر که تموم شدن!

و متاسفانه اصلا حواسمون نبود که تو اتاق شیشه‌ای بازجویی هستیم و اون دوتا پسرها دارن ما رو می‌بینن! الهام در حالی که خنده‌اش گرفته بود با صدای خیلی آروم گفت:

__اصلا دیگه به شیشه نگاه نکن، فقط پاشو بریم.



من که تازه یادام افتاده بود اون‌ها دارن ما رو می‌بینن، اصلا به پشت سرم نگاه نکردم و با همون اخم پر صلابت اولیه، محل رو ترک کردیم. تو راهرو که داشتیم می‌رفتیم طبقه بالا، جناب سرهنگ جلومون سبز شد. هردو یه احترام محکم براش گذاشتیم و اون هم بهمون خسته نباشید گفت. بعد لب الهام رو کشید و گفت:

فسقلی ما چطوره

خندهام گرفت و نگاهم رو پایین انداختم. الهام خندید و جواب داد:

خوبم جناب سرهنگ. برای فردا شب... شما هم می‌آیین؟

نگاهم خورد به پلاک سینه سرهنگ مجیدی. اسم کوچیکش محمد بود. رفتم تو رویای روزهایی که پدرم هنوز ماموریت نرفته بود و من شب‌ها در حالی که منتظر اومدنش بودم خوابم می‌برد. یه لحظه دلم خیلی براش تنگ شد. حرف الهام و جناب سرهنگ که تموم شد، دوباره براش احترام گذاشتیم و رفتیم دفتر. دو روز بود که بهنام جلوم آفتابی نمی‌شد. من هم اصلا محلش نمی‌گذاشتم. از جلوی دفتر آقایون که رد می‌شدیم، یه ثانیه نیم‌رخش رو دیدم. غم به دلم اومد. وقتی داشتم وسیله‌هام رو برمی‌داشتم که با الهام بریم خونه، باز داشتم مثل فیلم خاطراتمون رو جلو چشمم می‌دیدم. لعنتی!

تو راه خونه، عین این غمزده‌ها و افسرده‌ها سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ماشین و بیرون رو تماشا می‌کردم. این حس عجیب خستگی و تنهایی و عذاب رهام نمی‌کرد....

«می‌خواهم، کو جمله‌ای که ساده‌تر از این بیان کنم»

صفحه فرهاد رو بستم و چهارطاق رو تخت ولو شدم. سرم رو که برگردوندم، گوی برفی‌ام کنار عروسک روسی‌هام خودنمایی می‌کرد. اعتراف می‌کنم که دیگه گویم رو دوست نداشتم. چون من رو یاد بهنام می‌انداخت. من هم که فراری از یاد و خاطره بهنام! داشتم به این فکر می‌کردم که نماز عصر خوندم یا نه، که تلفن زنگ خورد. روز جمعه‌ای کسی نمی‌تونست باشه



جز سلمان و پرستو! اما وقتی مامان گوشی رو برداشت و شروع کرد حرف زدن، به حدسم شک کردم. مامانم هی برای طرف دلیل و بهونه می‌آورد و اون هم انگار گوشش بدهکار نبود. از مامان انکار و از اون اصرار! تا اینکه موفق شد مامان رو راضی کنه و خداحافظی کرد. در اتاق رو باز کردم و تو آستونه ایستادم. مامان با دیدنم لب‌هایش رو یه حالت خاصی کرد و گفت:

__کارمون دراومد ثنا خانوم.

با تعجب پرسیدم:

__کی بود تلفن زد؟

__خواستگار!

با شتاب گفتم:

__چی؟!

__مادر این پسره فرهاد بود. می‌گفت پسرش گفته باید بریم دوباره شانسمون رو امتحان کنیم، الا و لالا همین امشب!

چشم‌هام اندازه نعلبکی شده بود. دستی به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

__خدایا این آدم عقل تو کله‌اش نیست؟

مامان پرسید:

__می‌دونستی؟

اخم کردم

__نه اگه به خودم می‌گفت مخالفت می‌کردم که امشب بیان. یه روز جمعه می‌خوایم استراحت کنیم! اه...



__انقدر اصرار کرد دیگه نتونستم بگم نه. حالا عیبی نداره، خوبه صبح خونه رو تمیز کردم.
گفت ساعت نه حدودا میان.

__وا ساعت نه که وقت شامه!

مامان خنده‌اش گرفت:

__لابد اون‌ها ساعت هفت شام می‌خورن!

پوزخندی زد و گفتم:

__کار خاصی داری پیام کمک کنم؟

__نه. به خودت برس.

برگشتم تو اتاق و در رو بستم. گوشیم رو برداشتم و شماره فرهاد رو گرفتم. به اسمش زل زده بودم. «سروان فرهاد کیان» این اسم باعث می‌شد ناخودآگاه دهن کجی کنم. تو این دو هفته که جریان من و بهنام تموم شده بود و درگیر پرونده دخترها بودیم، فرهاد فقط برام پیام‌های عاشقانه می‌فرستاد. چون تو اداره، اصلا وقت نمی‌کردیم حتی به قیافه هم نگاه کنیم. جریان اون پژواک خیلی کشدار شده بود. تایمر تماسم که شروع شد، گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

__سلام. منم ثنا. این چه بساطیه راه انداختی

__سلام، صبر کن یه جوابی بدم خوب!

__خوب بگو؟!!

__خوب دیدم وقتشه دوباره بیاییم پاشنه در خونتون رو از جا بکنیم.

__فرهاد خودت می‌دونی من تو وضعیت روحی خوبی نیستم، فکرم هم درگیر پژواکه.



پژواک رو ولس کن مثل بقیه پرونده‌ها حل می‌شه می‌ره. برای وضعیت خودت هم...
می‌خوام پیام پیش‌ت، دور از فضای اداره و دزد و قاچاقچی، با هم حرف بزنیم حالت خوب بشه
قند و عسل.

یه جور خاصی آروم شدم و نشستم رو تخت. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

من حالم خوب نمی‌شه به این راحتی. قلبم شکسته

خودم درستش می‌کنم. نگران نباش.

نمی‌دونستم چی بگم. با سکوتم فرهاد ادامه داد:

می‌خوام برم برات گل بخرم، چه گلی دوست داری؟

... نمی‌دونم... از الان بخری پژمرده نمی‌شه؟

نه قند و عسل. تا برم و برگردم دیگه وقت اومدنه، می‌خوام راس نه اونجا باشیم، بد
موقعی شد راستش.

قیافه‌ام رو شبیه ایموجی بی‌حوصله کردم:

آره، بدموقعی شد! ما همیشه ساعت نه و ده شام می‌خوریم! الان باید تا رفتن شما گشنه

بشینیم

اینطوری که نمی‌شه، قندتون می‌افته باهم دعوا مون می‌شه! می‌خوای همین الان راه

بیافتیم بیاییم؟ که تا ساعت نه هم دیگه بریم ان‌شالله!

چند ثانیه فکر کردم و گفتم:

یه دقیقه صبر کن!

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. مامان که پشت در ایستاده بود، با باز شدن در حسابی
غافلگیر شد. خواست توضیحات عجیب بده که مثلا داشته دنبال صف مورچه‌ها می‌کرده یا داشته



قانون جاذبه رو روی پله‌ها آزمایش می‌کرده، که چون فرهاد پشت خط بود، قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

_مامان جناب سروان می‌پرسن می‌تونن همین الان راه بیافتن بیان که به ساعت شام هم نخورن؟

مامان که یکم دستپاچه شده بود گفت:

_آخه پدرت هنوز گل‌فروشیه!

_خوب زنگ می‌زنیم بیاد.

مامان شونه بالا زد و یکم هم دهن کجی کرد:

_باشه عیبی نداره!

لبخندی تحویلش دادم و در رو بستم. بعد نمی‌دونم چرا به طور کاملاً احمقانه برگشتم به فرهاد گفتم:

_مادرخانومت اجازه رو صادر کرد از بس که دلش می‌خواد زودتر من رو شوهر بده!

و هردومون چند لحظه به احترام این افاضه من، سکوت کردیم. فرهاد که زیر خنده زد، گل انداختن گونه‌هام رو حس کردم. با اینکه تنها بودم، سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم. فرهاد خنده‌اش رو کنترل کرد و گفت:

_باشه قند و عسل، ان‌شالله تا یه ساعت دیگه می‌بینمت. نگفتی چه گلی بگیرم؟

چقدر برام عجیب بود این‌همه خجالت از فرهاد. با صدای آرومی جواب دادم:

_رز، زنبق، آلوستریا، ژرورا... نمی‌دونم، این‌ها رو دوست دارم. هرکدوم که بود.

_به روی چشمم! بابام می‌پرسه عروس گلم چه شیرینی‌ای دوست داره؟

دست چپم رو روی لپم گذاشتم



__وای فرهاد مگه اون ها هم دارن می شنون؟

فرهاد خندید

__نه رد شد

__خوب... نمی دونم... اگه بگم ضایع نیست؟

__نه بگو

__رولت کاکائویی و قهوه

فرهاد با خنده گفت:

__چشم. فعلا کاری نداری باهام؟

__نه... ممنون.

__پس فعلا خداحافظ

بعد از قطع تماس، صورتم رو با دست هام پوشوندم و با خودم گفتم:

«فکر کنم قلبم به یاد آورده که از روز اول چطوری برای فرهاد ضعف می رفت...»

پیراهن سنتی یشمی ام رو پوشیدم که یه قسمت از آستین ها، پیلی پشت دامنش و یه حالت جلیقه دکلمه جلوی سینه اش، از پارچه گلدار دوخته شده بود. بخاطر گل های زرشکی پارچه اون، روسری حریر زرشکی سرم کردم. داشتم ساق دست های زرشکیم رو دستم می کردم که پدر در زد و وارد شد. با دیدنش لبخند پهنی زدم و دست دراز کردم:

__سلام خسته نباشی!

پدر دستم رو گرفت و با لبخند گفت:



__علیک سلام، بالاخره این فرهاد می‌خواد دوباره بیاد خواستگاری؟!

دستش رو رها کردم و مشغول ساق دست‌هام شدم

__بله، اون هم ضرب‌العجل!

پدر به دیوار تکیه داد و پرسید:

__این‌دفعه جوابت مثبت‌ه؟

سرم رو پایین انداختم. دستم قفل شد رو دکمه مچ آستینم. نمی‌دونستم چی بگم. پدر

پرسید:

__ثنا واقعا مجبور نیستی. درسته من خیلی از فرهاد خوشم می‌آد و به نظرم مردیه که به

تو می‌خوره و می‌تونه خوشبخت کنه، اما باز هم تصمیم نهایی با خودته، نمی‌خوام یه موقعی

برسه که با خودت بگی کاش با فرهاد ازدواج نکرده بودم و دنبال مقصر بگردی، بعد هم برسی به

من!

__مسئله‌ای نیست، من با عqlم تصمیم گرفتم. اینطوری برای همه بهتره. هم من، هم

فرهاد، هم...

__خیلی خوب. دیگه خودت رو ناراحت نکن.

پدر رفت و من همچنان دست به دکمه، جلوی آینه ایستاده بودم. به خودم نگاه کردم.

آرایش خیلی ملایمی که رو صورتم نشونده بودم زیباتر کرده بود. دکمه رو بستم و گیره روسری

رو باز کردم. زلف‌هام رو کشیدم بیرون تا بریزه رو پیشونیم. روسریم رو هم یکمی عقب دادم و به

تصویر خودم تو آینه خیره شدم. صدا زدم: «نائیریکا»

ولی انعکاس تو آینه جوابی نداد. نمی‌دونم دوباره این بغض از کجا دوید تو گلو و از

چشم‌هام جاری شد. رو صندلی میز توالت‌م نشستم و همینطور که به خودم نگاه می‌کردم، گریستم.

به نظر می‌رسید دیوانه شدم که نیم ساعت قبل مراسم خواستگاریم، دارم بی‌دلیل گریه می‌کنم.



گوشیم رو برداشتم و بدون هیچ مقدمه و فکری، رفتم تو گالریم. رمز قفل ایمنم رو زدم و دستم رفت رو پوشه‌ای که اسمش رو گذاشته بودم «خاطرات»

بازش که کردم، انگار غم عالم به دلم اومد و گریه‌ام شدیدتر شد. عکس‌هام با سیاوش، بهنام... عکس‌های نائیریکا بودن! عکس لحظه خواستگاری سیاوش که شبیه فیلم‌های فانتزی دیزنی شده بود و عکس‌های سلفی‌مون رو پل طبیعت که بعد ماموریت گرفتیم، عکس‌های کربلا....

گوشی رو پرت کردم روی تخت و یه دستمال کاغذی بیرون کشیدم. بینی و اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. بعد از ترمیم آرایشم، موهام رو دوباره بستم و این‌بار، روسری‌ام رو گره زدم. چادر گلبهی‌ام رو که گلهای ریز داشت، از کشو بیرون کشیدم. اولین بار بود که می‌خواستم سرش کنم. بسم‌الله گفتم و روی سرم انداختمش.

این‌بار، مامان اومد که ببینه حاضر شدم یا نه؟ با دیدنم لبخندی پر از شادی و رضایت به لب‌هاش نشست و گفت:

__تو اتاقت می‌مونی یا می‌آی تو آشپزخونه؟

__می‌آم تو آشپزخونه...

فکر کنم از قیافه‌ام فهمید شبیه مرده‌هام. با تردید پرسید:

__چیزی شده؟

لبخند کمرنگی تحویلش دادم:

__نه چیزی نیست.

خیالش راحت شد:

__باشه، پس بیا.



از ادکلنم به روسری‌ام پاشیدم و همراه مامان رفتم آشپزخونه. مامان چای دم کرده بود و یه دیس شیرینی‌خوری گذاشته بود روی میز! حتی شیرینی‌خوری هم برای این مراسم آماده بود. ولی من... عروس عجیب غمزده! نمی‌دونستم کی و چجوری به حالت عادی برمی‌گردم. بخصوص وقتی که هرروز، بهنام رو می‌دیدم، با اون قیافه مدل میتیش و چشم‌های گودافتاده‌اش! این روزها سکوت دفتر آقایون بیشتر از همیشه به چشم می‌اومد. چون فرهاد و بهنام دیگه با هم حرف نمی‌زدن. طاهر هم که اصلاً دم‌پرشون نمی‌رفت مبادا ترکش بخوره. با یادآوری طاهر، تلفن خونه رو که روی میز آشپزخونه بود برداشتم و از حفظ، شماره الهام رو گرفتم. وقتی گوشی رو برداشت، صداش پر از خوشحالی بود. از ذوق صداش، خنده‌ام گرفت و گفتم:

__سلام چیه کبکت خروس می‌خونه؟

__می‌خواستم خودم بهت زنگ بزنم.

__مگه چه خبر شده؟

__همین یه ساعت پیش... من و ستوان رضوانی... طاهر... نامزد شدیم.

یه لحظه لبخندم ماسید. کی قرار نامزدی گذاشته بودن من نفهمیده بودم؟ بعد از روز خواستگاری، دیگه الهام چیز خاصی برام تعریف نکرده بود. با تعجب گفتم:

__انقدر سریع؟

__آخه قرار گذاشتیم برای هفده ربیع عقد کنیم.

لبخند زدم:

__به سلامتی عزیزم. مبارک باشه. به ستوان رضوانی هم از طرف من تبریک بگو. اونجاست؟

__آره. سلام می‌رسونه.

__سلامت باشه. مراسم خوبی داشتی؟



__آره... ان شالله زودتر عروسی تو! نمی‌دونی وقتی دست‌هاش رو گرفتم همه بدبختی‌هام
یادم رفت...

از این جمله‌اش حسابی خنده‌ام گرفت و به سختی گفتم:

__خدا شفات بده دیوونه! حالا داری جلوی خودش می‌گی این حرف رو؟

__نه تو زنگ زدی من اومدم تو اتاق مامانم‌اینا.

__خوشبخت بشی عزیزم. حسابی عکس بندازین من ببینم. جای من رو هم خالی کنید.

__باشه حتما. اتفاقا واسه عکاسی جات رو خالی کردم.

__خوب دیگه مزاحم شادیت نمی‌شم. برو خوش بگذره.

__کار خاصی داشتی زنگ زدی؟

مکث کردم. تو این لحظه و شرایط، دیدم لزومی نداره دیگه بخوام از حال بد خودم بهش
بگم. بنابراین یه نشاط مصنوعی چاشنی جمله‌ام کردم

__نه همینطوری خواستم حالت رو بپرسم.

__دستت درد نکنه. شادیاتون جبران کنم.

خندیدم و خداحافظی کردیم. گوشی رو که گذاشتم رو دستگاه، صدای زنگ آیفون تو
فضای خونه پیچید. پدر از روی مبل بلند شد و دکمه آیفون رو زد. قلبم یه جای دور شروع به
طپیدن کرد. طوری که صداش تو فضای خالی سینه‌ام اکو می‌شد. دست‌هام یخ کردن و پاهام
داغ شدن. مامان چادرش رو از روی صندلی برداشت و همینطور که سر می‌کرد گفت:

__مواظب باش چای‌ها کف نکنه!

سری تگون دادم و او برای استقبال از آشپزخونه رفت بیرون. صدای سلام علیک مهمون‌ها
سکوت خونه رو شکست. پدر مادر فرهاد، دفعه قبل فکر می‌کردن پدر من شهید شده! فرهاد



اینطوری بهشون گفته بود. این بار اما پدرم رو صحیح و سالم، کنارم داشتم. وقتی نشستن، پدر فرهاد ابراز خوشوقتی و سعادت کرد واسه دیدن پدر من! بعد هم پرسید:

__عروس گلم کجاس؟ براش رولت خریدم.

همه خندیدن و من هم تو آشپزخونه با خودم سرخ و سفید شدم. بعدش پدر صدام زد. شروع کردم چای ها رو ریختن. هیچ کدوم هم رنگ اون یکی نشد. حالا اگه داشتم برای صبحونه خودم و مامان چای می ریختم، چای های سلطنتی از کار درمی اومدن! دیگه اهمیتی ندادم. چادرم رو زدم زیربغلم؛ با سینی چای رفتم بیرون و سلام کردم. هر سه تاشون به پام بلند شدن. لبخند کمرنگی به لبم نشوند و گفتم: «بفرمایید»

نشستن و من بهشون چای تعارف کردم. وقتی کنار مامان نشستم، مادر فرهاد با لبخند گفت:

__والا ما که قبلا با هم آشنا شدیم، ولی جواب ثنا جون منفی بود. ایندفعه اومدیم شاید دلش به رحم بیاد!

لبخندی مهمون لب همه شد جز من. به یه نقطه نامعلوم زل زده بودم و منتظر بودم ببینم چی می شه! به عنوان عروس، خیلی بی تفاوت بودم. بحث کم کم به جاهای مثبتی کشیده شد. پدر فرهاد حسابی با پدر من گرم گرفته بود. اصلا انگار همه چیز تموم شده بود. از صدای خنده شون، یه لحظه به خودم اومدم و نگاهم رو بالا دادم. فرهاد داشت من رو نگاه می کرد. باز هم نگاهش پر حرف بود. حرف هایی که من اصلا حوصله اش رو نداشتم. نگاهم رو دوباره به گل فرش دوختم. مامان دوباره چای ریخت و آورد.

همون لحظه، صدای زنگ آیفون، خنده پدر فرهاد رو متوقف کرد. من نگاهی به مامان انداختم و او در حالی که برای باز کردن در از جا بلند می شد گفت:

__حتما پسر مه!

کی به سلمان خبر داده بودن بیاد که من نفهمیده بودم. سلمان که وارد شد، همه به جز پدر، بلند شدیم. بعد از سلام و علیک، سلمان کنار فرهاد نشست و مراسم دوباره ادامه پیدا کرد. مادر فرهاد، سراغ پرستو رو گرفت. سلمان هم گفت که از سرکار اومده تا تو این خواستگاری عجله‌ای حضور پیدا کنه! رک بودنش تو خواستگاری، همیشه من رو به خنده می‌انداخت. مشتم رو جلوی دهنم گرفتم تا لبخندم زیاد پیدا نباشه. بعد چند دقیقه معاشرت با سلمان، پدر فرهاد پیشنهاد داد من و فرهاد دوباره بریم حرف بزنیم! آخه من چه حرفی دارم با او بزنم؟ بی‌حوصله بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. فرهاد هم مثل جوجه اردک دنبالم می‌اومد. وارد اتاق که شدیم، فرهاد اول ایستاد و قشنگ همه‌جا رو تماشا کرد! من هم رو تختم نشستم و منتظر شدم ببینم سیر و سیاحتش کی تموم می‌شه! نگاهش که به سقف افتاد، تیره و تار شد. فکر کنم اون هم مثل من یاد بهنام افتاده بود. بعد هم عروسک‌روسی‌هام رو دید که کنار گوی برفی‌ام، جابخش کرده بودن. اون‌ی که خودش خریده بود برداشت و همینطور که به موهایش دست می‌کشید گفت:

__خوبه تو این اتاق یه نشونه از من هم پیدا می‌شه!

چادرم رو روی پام مرتب کردم و هرچی فکر کردم که یه جوابی بهش بدم، هیچی به ذهنم نرسید. عروسک رو سرجاش گذاشت و پرسید:

__می‌شه رو تخت بشینم؟

رفتم سمت بالش‌ها تا انتهای تخت برای او خالی بشه. با دستم اشاره کردم بشینه. حسابی رو به من نشست و پای راستش رو هم جمع کرد زیرش! همینطور که پای چپش رو -که از تخت آویزون بود- تکیه می‌داد گفت:

__ثنا می‌شه بدونم چته؟

سرم پایین بود، با چشم‌هام نگاهش کردم. اصلاً حوصله حرف زدن هم نداشتم. با زحمت گفتم:

__حوصله ندارم.



لبخند زد، خودش رو بالا پایین کرد و بخاطر فتر تشک، من هم بالا پایین شدم. پوزخند

زدم:

__بازیت گرفته جناب سروان؟

معلوم بود از این لقب تو این شرایط خوشش نیومده

__نه، از تخت خوشم اومده، ارتفاعش زیاده

__بخاطر کشوهای زیرشه.

__ثنا؟

تو چشم‌هاش خیره شدم. تو یه حالی بودم که حتی ثنا گفتنش، منقلبم نمی‌کرد. باز همه احساسش رو تو نگاهش جمع کرد. واقعا برام سوال بود چجوری می‌تونه اینکار رو کنه.

__ثنا دوستم نداری؟!

جاخوردم. چی باید می‌گفتم؟ زانو هام رو جمع کردم و تکیه دادم به بالای تخت.

__فرهاد بهت گفتم اصلا تو شرایط روحی خوبی نیستی. یه دقیقه شادم، یه دقیقه غمگین!

داغونم!

فرهاد با لبخند کمرنگی صدایش رو کلفت کرد

__خسته‌ام رئیس! داغونم!

لبخند یه طرفی تحویلش دادم و زل زدم به ستاره‌های سقف. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__کاش می‌تونستم مثل جان کافی همه دردهام رو با یه سرفه بدم بیرون... دود بشن برن

هوا!

__خودم همه رو دود می‌کنم!



نگاهم به نگاهش گره خورد. لبخند و نگاهش انقدر مهربون بود که خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونستم چی بگم. فرهادی که از لحظه اول، تیپ و جدیتش چشمم رو گرفته بود، با اومدن بهنام تو زندگیم، کمرنگ شده بود، خیلی کمرنگ! اما بهنام... انگار سهم کس دیگه‌ای بود، از همون اول. ولی فرهاد حالا روبروی من نشسته بود و با نگاهش ازم می‌خواست عشقش رو بپذیرم. مگه قرار نبود با عقلم تصمیم بگیرم؟ عقلم دوتا راه جلوم گذاشته بود، یکی اینکه با فرهاد ازدواج کنم، یکی اینکه اصلاً فعلاً ازدواج نکنم! شاید یه روزی یه مردی پیدا بشه که از فرهاد و بهنام هم بهتر باشه! نمی‌دونستم باید کدوم راه رو انتخاب کنم.

قرار بود هرروز تو اداره، با بهنام و فرهاد سروکله بزنم. مگه می‌شد فراموششون کنم؟ خوب، با یکی دیگه ازدواج می‌کردم و کلاً هردوتاشون رو ضایع می‌کردم. با بالاپایین شدن تخت، به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم. فرهاد پرسید:

__کجا رفتی؟

__تو فکر!

__هنوز فکرهاات رو نکردی؟

__فرهاد...

جمله‌ام رو خوردم اما فرهاد جواب داد

__جانم؟

__نمی‌دونم چکار کنم. فکر کنم می‌دونی تو قلبم چی می‌گذره، سردرگمم فرهاد! به هیچی مطمئن نیستم!

یه لبخند اطمینان‌بخش و آروم به لب‌آورد و گفت:

__گفتی هر کسی بیشتر امتیاز بگیره برنده می‌شه! من هم دلم آروم گرفت که عدالت رو رعایت می‌کنی!



راست می‌گفت، بهنام همه امتیازاتش رو سوزونده بود، با اون کار وحشتناکش... اجازه نداشت وقتی دل یه دختری باهاش و نامزد همدیگه هستن، مخ یکی دیگه رو بزنه!

به فرهاد خیره شدم. موهاش رو تازه کوتاه کرده بود. مثل همیشه هم گونه‌هاش، زودتر از اعضای دیگه به چشم می‌اومدن. لبخندش! یعنی عشق فرهاد می‌تونست آروم کنه؟ یعنی می‌تونستم یاد بهنام نیفتم؟

فرهاد دست برد و از جیب داخل کتش، یه جعبه کادویی کوچیک بیرون آورد. رو تخت گذاشت و آروم هول داد سمتم. زانوهام رو پایین آوردم و جعبه رو برداشتم. پرسیدم:

__این چیه؟

فرهاد لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

__بازش کن ببین!

در جعبه رو باز کردم. یه جفت گوشواره بود. برداشتم و نگاهشون کردم. آویز گل که نگین‌های آبی خیلی خوشرنگی داشت، و به هرکدوم از گل‌ها، یه نگین مکعب صورتی با یه میله نازک وصل شده بود. از زیبایی گوشواره‌ها، لبخند کمرنگی به لبهام اومد. همینطور که می‌داشتم تو جعبه گفتم:

__ممنون. خیلی قشنگن.

فرهاد لبخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

__قابلی نداره قند و عسل.

چند دقیقه به سکوت گذشت، در حالی که من با پاپیون رو جعبه بازی می‌کردم و فرهاد، من رو تماشا می‌کرد! همون لحظه، مامان برامون میوه آورد. وقتی در رو زد، فوراً جعبه رو قایم کردم زیر چادرم. پیش دستی میوه رو جلومون گذاشت با دوتا پیش دستی خالی و، کارد و چنگال. بعد هم لبخندی در جواب تعارفاتمون زد و رفت. فرهاد با زرنگی گفت:



_مادر خانومم نباید می دید که من برات هدیه آوردم؟

خنده ام گرفت:

_الان این تیکه حرف من بود؟

فرهاد خندید

_شاید.

_حوصله توضیح دادن ندارم.

_ثنا با اون حرفت فکر کردم جواب مثبت رو گرفتم!

سرم رو پایین انداختم

_فرهاد اوضاعم خرابه به خدا.

_خوب نامزد می کنیم تا حالت خوب بشه. تا بتونی... عشق من رو بپذیری!

بدون فکر گفتم:

_من عشقت رو پذیرفتم فرهاد...

گل از گلش شکفت و من ادامه دادم:

_نمی دونم خودم می تونم به تو عشقی هدیه کنم یا نه؟

فرهاد پرمهر لبخند زد:

_قربون حرف زدنت بشم، همین که من رو پذیرفتی برام کافیه. دلم می خواد قبل زن و

شوهر بودن، با هم رفیق باشیم. تو اگه با من رفیق باشی، همه چی درست می شه.

سرم رو پایین انداختم. محبت صادقانه اش شرمنده ام می کرد. سکوت من رو که دید پرسید:

_بله عروس خانوم؟



خندهام گرفت. فرهاد هم خندید و گفت:

__کی نامزد کنیم؟ هفده ربیع خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم:

__فکر کنم هفده ربیع عقد الهام و طاهر باشه.

فرهاد هم غافلگیر شد

__جدی می‌گی؟

لبخند کمرنگی زدم و سر تگون دادم. فرهاد کمی فکر کرد و بعد گوشیش رو از جیبش بیرون آورد. به تقویم نگاهی انداخت و گفت:

__پس نهم ربیع عالیه!

__می‌شه کی؟

__پنج‌شنبه هفته دیگه

__چی؟

__پنج‌شنبه هفته دیگه!

__زود نیست؟

__تو می‌گی طاهر داره دوهفته دیگه عقد می‌کنه اونوقت یه هفته دیگه برای نامزدی زوده؟

این یه هفته رو هم بخاطر اینکه رسم و رسومات انجام بشه وقت می‌دم!

خندهام گرفت و قهقهه زدم. فرهاد با شتاب گفت:

__هیس یواش زشته فکر می‌کنن چکارت کردم!



گونه‌هام گل انداخت و سعی کردم خنده‌ام رو جمع کنم. اگه واقعا می‌خواستیم نامزد کنیم، خوب یعنی بعدش هم عقد و ازدواج بود؟ به فرهاد خیره شدم و پرسیدم:

—فرهاد یعنی خوشبختم می‌کنی؟

چشم‌هاش موج برداشتن و بهم خیره شد

—تمام سعیم رو می‌کنم.

—برام رئیس‌بازی در نمی‌آری؟

خنده‌اش گرفت و چشم‌هاش آروم شدن

—نه قول می‌دم.

—بهنام...

—من و بهنام خیلی با هم رفیق بودیم. ولی مَث فیلم‌ها سر یه دختر رفاقتمون به هم خورد... آخه من فکر نمی‌کردم بهنام با وجود اینکه نامزد داره، به تو علاقه پیدا کنه!

سرم رو پایین انداختم و دوباره با پاپیون جعبه مشغول شدم. تصویر چشم‌های بهنام، از جلو چشم‌هام نمی‌رفت. همون لحظه، گوشی فرهاد زنگ خورد. با تعجب برش داشت.

—بله؟

صدای یه آقا بود. ولی متوجه نمی‌شدم چی میگه. چهره فرهاد همینطور درهم می‌رفت. بهم اشاره کرد چیزی رو یادداشت کنم. گوشیم رو برداشتم و منتظر شدم. وقتی آدرس رو یادداشت کردم فرهاد با شتاب گفت:

—قاسمی و عبداللهی رو زدن... باید برم...

از جا پریدم تا حاضر بشم. فرهاد هم بلند شد و پرسید:

—چی کار می‌کنی؟



همینطور که دستمال مرطوب رو باعجله روی صورت می کشیدم گفتم:

__ من هم باهات می آم.

__ لازم نیست عروسی که نمی رم

اخم غلیظی تحویلش دادم:

__ اون ها تعقیب مراقبت افراد پژواک بودن، یعنی پرونده من! پس من هم می آم.

فرهاد گوشی اش رو بیرون آورد و به کسی زنگ زد. انقدر هول کرده بودم و عجله داشتم که نفهمیدم چی می گه! چادر رو با چادر مشکی عوض کردم و کیف و گوشیم رو چنگ زدم. با فرهاد بیرون دویدیم. خونواده ها با دیدنمون چشم هاشون گرد شد. پدر اول از همه پرسید:

__ کجا؟

__ همینطور که سمتشون می رفتیم گفتم:

__ بهمون زنگ زدن، باید بریم سر صحنه جرم...

بهتر بود اینطوری بگم تا زیاد هم نگران نشن. پدر فرهاد گفت:

__ می ترسم روز عروسیتون هم زنگ بزنن مجبور بشید برید سر صحنه جرم!

کسی زیاد نخندید و من با شرمندگی گفتم:

__ ببخشید دیگه این مسئله جدانشدنی زندگی ماست

با عجله با مادر فرهاد دست دادم و همینطور که خداحافظی می کردم از خونه بیرون رفتم.

فرهاد هم خداحافظی کرد و پشت سرم اومد. تا طول حیات رو طی کنیم پرسیدم:

__ اگه با ماشین تو بریم پس مامانت اینا چطوری برگردن؟

__ با ماشین ما نمی ریم! سوئیچ دست بابامه!



در کوچه رو باز کردم. با قدم‌های تند راه سرکوچه رو پیش گرفتیم. نمی‌دونم چرا این همه استرس داشتم. فرهاد گفت:

__ فقط خدا کنه به موقع برسم

__ اصلا کجا داریم می‌ریم؟

__ قاسمی ردیاب چسبونده به ماشین اون‌ها. می‌ریم دنبال جی‌پی‌اس! و صفحه گوشیش رو روشن کرد. تا نقشه رو ببینه. پرسیدم:

__ وصله به گوشیت؟

__ آره گفتم بفرستن برام. قاتلای عوضی!

از دیدن خشم و جدیت فرهاد، یه آن به خودم لرزیدم. رو به فرهاد گفتم:

__ اسلحه نداریم؟

__ مسئله‌ای نیست

چند قدم بعد سر کوچه رسیدیم. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با تجزیه و تحلیل موقعیت، به خودم مسلط بشم. یه دقیقه هم نگذشته بود که یه الگانس پلیس جلومون توقف کرد. یه افسر و یه سرباز توش بودن. افسر پیاده شد و بعد احترام، با فرهاد سلام و علیک کرد. دیدم که ستوان سومه. دماغم رو بالا دادم. افسر با من هم سلام و علیکی کرد که خیلی سرد جواب دادم. فرهاد در عقب رو باز کرد و رو به من گفت:

__ سوار شید بریم.

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم و سوار شدم. فرهاد و اون افسر هم سوار شدن و راه افتادیم. رو به فرهاد اشاره زدم که بگه جریان چیه؟ فرهاد با صدای آروم گفت:

__ هماهنگ کردم، از این کلانتری نزدیک برامون ماشین فرستادن.



__ یعنی با این ماشین پلیس بریم؟

فرهاد نگاهم کرد و گفت:

__ تو مسیر ماشین عوض می‌کنیم.

ساکت شدم و بیرون رو نگاه کردم. سربازی که راننده بود دست فرمون خوبی داشت. یاد چهره ستوان قاسمی و استوار عبداللهی افتادم. طفلکی‌ها، یعنی هردوتا شهید شده بودن؟ یا فقط زخمی شده بودن و هنوز زنده بودن؟

وقتی ماشین نگه‌داشت به خودم اومدم و دنبال فرهاد پیاده شدم. سوار ماشین شخصی شدیم. با دیدن بهنام، قلبم ریخت و سلام کردم. بهنام عادی جوابم رو داد و حرکت کردیم.

خیلی معلوم بود که من و فرهاد با هم بودیم و اومدیم؟ چون فرهاد هم کت و شلوار تنش بود! شلوار کتان نفتی، کت اسپرت سفید با پیرهن یقه سه‌سانتی آبی روشن و جلیقه نفتی که ست شلوارش بود. بهنام هم معلوم بود از خونه اومده، چون لباس مناسب اداره تنش نبود. کاپشن چرم عسلی و شلوار جین آبی! وسط دوتا صندلی بودم. فرهاد چراغ‌گردون از داشبرد بیرون آورد و داد دست بهنام. بهنام هم گذاشتش رو سقف و فرهاد فیشش رو زد به جای شارژر.

بخاطر سرعت بهنام به هردوشون گفتم:

__ کمربندهاتون رو ببندید ببینم.

خودم هم نشستم و کمربند بستم. رسیدیم به جایی که وایساده بودن برای تعقیب مراقبت. آمبولانس و پلیس و مردم! فرهاد فوراً پیاده شد و رفت یه خبری بگیره. نفسم برای تنها شدن با بهنام حبس شد. اما تا اومدن فرهاد که شاید پنج دقیقه هم نشد، بهنام هیچی نگفت. فرهاد که سوار شد، راه افتادیم سمت اون آدرسی که رو نقشه نشون می‌داد. یه جایی تو بالاشهر. آژیر رو برداشته بودیم. بهنام خیلی آروم و عادی، کنار دیوار یه باغی پارک کرد. همینطور که کمربندم رو باز می‌کردم پرسیدم:



__ حالا باید چکار کنیم؟

فرهاد جواب داد:

__ باید یکم منتظر بمونیم تا حکم ماموریت برسه. نیروی کمکی هم خبر کردم.

__ می‌خوایم بریزیم بگیریمشون؟

__ آره شاید تا الان دیر هم شده باشه!

سعی کردم تو ذهنم پرونده رو مرور کنم. ساقی‌ها و سرگروه‌هایی که فروغ آدرسشون رو داده بود تحت مراقبت بودن. و چی باعث شده بود اون‌ها متوجه مامورها بشن و بزنشون؟ پرسیدم:

__ فرهاد راستی حال ستوان قاسمی‌اینا چطور بود...

لب‌هام لرزیدن:

__ شهید شدن؟

فرهاد همینطور که سرش تو گوشیش بود جواب داد:

__ نه خداروشکر فقط زخمی شدن. بردنشون بیمارستان

نفس راحتی کشیدم. نگاهم به صفحه گوشی فرهاد بود. یه دقیقه بعد، عکسی برای فرهاد اومد، اون هم سریع بازش کرد و همینطور که پیاده می‌شد گفت: «بریم»

هرسه پیاده شدیم و بهنام صندوق رو باز کرد. یه کیف قفل‌دار تو صندوق بود. درش رو که باز کرد دیدم سه تا اسلحه توشه. به من و فرهاد داد و خودش هم یکی برداشت. همینطور که اسلحه رو می‌کرد تو کمر شلوارش، گفت:

__ به جای شما دوتا هم امضا زدم!

فرهاد پرسید:



_خود سرهنگ مجیدی هم اداره بود؟

_نه. ولی از اداره بهش زنگ زدم که اسلحه بگیرم...

استرس داشتم

_اه فرهاد الان باید چکار کنیم؟

بهنام در صندوق رو بست و گفت:

_شما همینجا بمون.

جوری با اخم نگاهش کردم که قشنگ تو چشم‌هاش معلوم شد خودش رو جمع کرده.
فرهاد گفت:

_ما دقیقا کنار جی‌پی‌اس پارک کردیم، پس یعنی ماشین تو باغه. اما نمی‌دونم باغ دوربین
داره یا نه.

بهنام پرسید:

_اصلا چرا انقدر یهویی داریم وارد عمل میشیم؟

_چون وقتی پلیس کشتن حتما فرار می‌کنن!

_کشتن؟!

_منظورم اینه شلیک کردن دیگه!

چند لحظه فکر کردم و نگاهی به دیوارهای باغ انداختم. بعد گفتم:

_خوب یه راه ساده، می‌تونیم بایستیم پای دیوار و یه چیزی پرت کنیم داخل. ببینیم
کسی می‌آد؟

_چی پرت کنیم؟



__یه چیزی که تو دوربین هم دیده بشه!

__مسخره‌اس!

بهنام کلا با من چپ افتاده بود. اخمم رو حفظ کردم و گفتم:

__پس من می‌رم تو!

فرهاد با شتاب گفت:

__لازم نکرده، فعلا ما هستیم.

نمی‌دونم چرا یاد سریال حس سوم افتادم و گفتم:

__ماشین رو بچسبون به دیوار تا بتونیم تو باغ سرک بکشیم. اینجوری بهتره!

__اگه شلیک کنن چی؟

__توکل به خدا!

بهنام دوباره پشت فرمون نشست و ماشین رو بیشتر نزدیک دیوار برد. فرهاد رفت بالای سقف و خیلی آروم تو باغ رو نگاه کرد. بعد چند دقیقه کوتاه پایین اومد و گفت:

__پنج شش نفر تو باغ گشت می‌زنن. یه نفر هم جلوی بالکنه. یه پیرمرد هم تو بالکن بالایی سیگار می‌کشه.

__پس بهتر نیست هر کدوم از یه طرف بریم؟

__چرا، تو از پشت خونه سعی کن وارد بشی، که درگیریت کمتر باشه. من و بهنام هم از دو طرف باغ میریم.

بهنام پوزخندی زد و گفت:

__فقط مثل اونیکی ماموریت یه جوری طرف رو بیهوش نکنی دو دقیقه بعد پاشه بکشتمون!



طی یه ثانیه ماجرای کشته شدن سیاوش و اون نگاه آخرش از جلوی چشمم رد شد. یه چشم‌غره اساسی به بهنام رفتم و خطاب به فرهاد گفتم:

__ همه رو باید دستگیر کنیم؟

__ آره، سعی کن نکشیشون.

آماده رفتن شدیم

__ مواظب خودت باش.

لبخند کمرنگی به صورت فرهاد پاشیدم

__ تو هم همینطور.

بدون کوچک‌ترین نگاهی به بهنام، رفتم سمت پشت باغ و از تیر برق، بالا رفتم. فقط داشتم خداخدا می‌کردم که یه نفر از کوچه رد نشه و ببینه من از لبه دیوار آویزونم. نگاهی به پنجره‌ها انداختم. ساختمون باغ، تقریباً چسبیده به دیوار بود. اما همه پنجره‌ها زده داشتن. ولی زده‌های نصفه. خدایا یعنی یکیش باز بود؟

با دیدن پنجره باز طبقه دوم، خوشحال شدم و چادرم رو دادم زیر بندکمرم. دوباره پشت سرم رو نگاه کردم و با یه بسم‌الله، رفتم بالا. دستام رو سیمان لبه پنجره‌ها، ساییده شدن ولی اهمیت ندادم. آروم، سرک کشیدم تا ببینم پشت پنجره چیه. با دیدن صحنه توی اتاق یه آن چشم‌هام گرد شد و بعد سعی کردم از بالای زده‌ها برم داخل. هردو نفر انگار خواب بودن. چون اصلاً متوجهم نشدن. تا اون لحظه، چنین صحنه عاشقانه‌ای رو از نزدیک ندیده بودم!

آروم روی فرش فرود اومدم و رفتم سمت در اتاق. گوش ایستادم تا اگر بیرون کسی هست، بشنوم. اما سکوت محض بود. تا خواستم دستگیره رو پایین ببرم، صدای اولین شلیک و بلافاصله هیاهو شنیده شد. فوراً بیرون رفتم و با دیدن دوتا نگهبان که تو راهرو بودن، داد زدم:

__ پلیس! اسلحه‌هاتون رو بندازید!

هر دو یه پوزخندی زدن و خواستن بیان سمتم که تو یه حرکت سریع به پای سمت راستیه شلیک کردم اما سمت چپیه بهم رسید. فوراً خم شدم و با یه ضربه به زیردش سعی کردم اون جسم سنگینش رو پرت کنم. اما به جای اینکه از پشت سرم پرت بشه، از کنارم افتاد زمین، ولی اصلاً چیزیش نشده بود! بنابراین قبل اینکه پاشه، با لگد زدم تو صورتش. چندبار محکم زدم و از دماغش خون فوران کرد. ناله این یکی هم که بلند شد، اسلحه هاشون رو برداشتم و دست هاشون رو بستم به هم.

عملیات ادامه داشت تا اینکه یه جایی از ساختمون، من و فرهاد به هم رسیدیم. نیروی ویژه رسیده بود بخاطر همین من دیگه از ساختمون رفتم بیرون. به ماشینمون تکیه دادم و با نفس های عمیق، سعی کردم خستگی در کنم. نیمی از یه ماشین پلیس و ون نیرو ویژه رو می دیدم. چقدر خوب شد که با فرهاد و بهنام اومدیم، وگرنه اصلاً نمی شد من هم برم داخل و درگیر بشم. عشق من این درگیری های مسلحانه و کتک زدن خلافکارها بود. یاد پدر افتادم، همین چند روز پیش بود که باز هم ازم پرسید بخاطر اون پلیس شدم یا خودم این شغل رو دوست داشتم.

من این شغل رو دوست داشتم و زندگی بی هیجان واقعاً برام بی مزه و بی معنی بود. من سرکش و کله خراب و ماجراجو بودم. پس حتی دیدن بهنام که داشت یکی یکی می زد تو سر دستگیر شده ها تا سوار ون بشن، دیگه ناامیدم نمی کرد. سهم من نشده بود، ولی من آدم بهتری رو واسه تصاحب کردن داشتم.

یه ربع بعد، فرهاد با یه لبخند ملایم که از دور هم پیدا بود، سمتم اومد. نزدیکم که ایستاد، هم قد شده بودیم، چون من نشسته بودم رو کاپوت. جواب لبخندش رو دادم و گفتم:

__خدا قوت! خسته نباشی!

__مرسی قند و عسل. پاشو بریم.

سوار شدم و فرهاد هم پشت فرمون نشست. پرسیدم:



__ پس بهنام نمیاد؟

__ نه با بقیه رفت...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__ ثنا می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟

__ بگو؟

__ لطفا دیگه بهنام رو به اسم کوچیک صدا نزن!

ناخودآگاه اخمم رفت تو هم و گفتم:

__ اولا که وقتی خودش نیست چه فرقی می‌کنه چی صداش بزنم، دوم اینکه دیگه ارتباطی

با بهنام ندارم تا بخوام صداش بزنم! لطفا دیگه از این خشکیده‌بازیا برای من درنیار!

فرهاد نفسش رو بیرون داد و چیزی نگفت. من هم همینطور که به سپر ماشین پلیس

جلویی مون زل زده بودم، به این فکر کردم که تازه باید شروع کنم فرهاد رو بشناسم...

مادر من و مادر فرهاد، جلوتر راه می‌رفتن و، من و فرهاد کنار هم قدم می‌زدیم. مثلا

اومده بودیم خرید نامزدی، ولی من اصلا حوصله نداشتم. ویتترین‌های مغازه‌ها پر از اجناس

رنگارنگ و متنوع بود. مردم با شوق و یا با حسرت تماشاشون می‌کردن و راجع بهشون نظر

می‌دادن. اما من حتی نزدیک ویتترین‌ها راه نمی‌رفتم!

تقریبا راهروی مرکز خرید داشت به آخر می‌رسید که فرهاد آروم بهم گفت:

__ نمی‌خوای از فکر اون چیزی که نمی‌دونم چیه، بیای بیرون و یه نگاهی به این لباس‌ها

بندازی؟

ز غوغای جهان فارغ پرسیدم:



__نگاهشون کنم؟

__خوب آره دیگه! اگه نگاهشون نکنی که نمی‌تونم یکی بیسندی و بخری قند و عسل!

با بی‌حالی گفتم:

__من خسته‌ام فرهاد! جمعه تنها روزیه که می‌تونیم استراحت کنیم. که تو برداشتی من رو آوردی بیرون!

__عزیزدلم چکار کنم آخه روزهای دیگه اصلا وقت نداریم. بخصوص با این پرونده پژواک که نصفه مونده واقعا!

__ما که همه رو دستگیر کردیم!

__خود پژواک چی؟! اون کجاس؟

شونه بالا زدم:

__امروز می‌تونم به پرونده‌ها فکر نکنم.

__پس به خریدت فکر کن!

یه لبخند مهربون هم چاشنی جمله‌اش کرد تا وادارم کنه خرید کنم. نزدیک ویتترین همون مغازه‌ای که جلوش بودیم رفتم و مشغول نگاه کردن به چندتا لباسی شدم که تن مانکن‌ها بود.

یکیشون حریر بود و دامنش ماکسی بود. با آستین‌های پفی مچ‌دار و یقه سه‌سانتی. جلوش مدل خاصی جز چندتا پیلی منظم روی سینه تا کمر نداشت. کمر بند پهنی می‌خورد که واقعا جذابش می‌کرد. فرهاد که دید دارم با دقت نگاهش می‌کنم پرسید:

__اگه خوشت اومده بیا بریم بپوشش.



شونه بالا زدم و فرهاد چادرم رو کشید تا همراهش بشم. وارد مغازه شدیم. بزرگ بود و پر از لباس. مامان‌ها انقدر سرگرم صحبت بودن که جلو رفتن و متوجه ما نشدن.

بعد از صحبت‌های تکراری با خانم فروشنده، رنگ بنفش لباس رو گرفتم و رفتم تو پرو.

خدا می‌دونه چقدر بی‌حوصله و خسته بودم. یه ربات بودم که طبق برنامه باید یه سری کارها رو انجام می‌داد. چادرم رو با مکافات درآوردم که به زمین نخوره. بعد آویزون کردن چادر و لباس‌هام رو هم دیگه، لباس بنفش رو پوشیدم.

دختر فروشنده اومد و دکمه‌های پشتش رو برام بست. وقتی رفت، خودم رو تو آینه نگاه کردم. از برازندگیش تو تنم، ناخودآگاه لبخند زدم. قشنگی لباس، حالم رو بهتر کرده بود. داشتم پشت لباس رو تو آینه پشت سری نگاه می‌کردم که تقی به در خورد. صدای فرهاد اومد:

__قند و عسل بذار منم ببینم

تو آینه پشت چشم نازک کردم:

__نخیر، فکر کردی اینجا کجاس؟

معلوم بود چسبیده به در تا صدای آرومش رو بشنوم.

__اینجا مزونه و منم پشت در منتظرم لباس رو تو تن نائیریکام ببینم.

نگاهم تو آینه، به نگاه خودم گره خورد. پوزخندی تحویل خودم دادم و طوری که فرهاد بشنوه گفتم:

__لازم نکرده. لطفا اون خانوم رو صدا کن بیاد کمکم.

دختر فروشنده اومد و کمکم کرد لباس رو دربیارم. بعد هم لباس خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. فرهاد تکیه داده بود به دیوار کنار پرو. مامان‌ها وارد شدن و مادر با خنده گفت:

__کجایین داریم دنبالتون می‌گردیم؟!



فرهاد خنده کوچیکی کرد و گفت:

__ ثناخانوم بالاخره یه لباس پسندیدن!

یه نگاه چپ به فرهاد انداختم و سراغ فروشنده رفتم. مادر هم کنارم ایستاد و با لبخند

پرسید:

__ چیزی پسندیدی؟

به لباس که روی ویتترین بود اشاره کردم:

__ آره این رو پسندیدم.

مادر پرسید:

__ قیمتش چنده؟

فروشنده قبل من جوابش رو داد:

__ قابلی نداره

مادر تشکر کرد و وقتی قیمت رو شنید یه نگاه به من انداخت که یعنی گروه برای یه پیراهن حریر. من هم شونه بالا زدم که یعنی از جیب من که نمی‌ره.

از همونجا، یه کلاه فرانسوی توردار رنگ لباسم هم خریدم. از مرکز خرید لباس که بیرون اومدیم، مادر فرهاد گفت بریم نیمستش رو خودش انتخاب کنه. من هم ادای دخترای سربه‌زیر رو درمی‌آوردم. رفتیم سمت پاساژی که همه‌اش طلافروشی بود.

همراه مادرم مشغول تماشای ویتترین‌ها شدیم. تنوع نیمست‌ها انقدر زیاد بود که نمی‌دونستم کدوم رو انتخاب کنم. بنابراین صبر کردم تا یکیشون بدجوری به دلم بشینه



تو ویتترین یکی از مغازه‌ها، یه نیم‌ست دیدم که واقعا دلم رو برد. گردنبند بلند که دوسه دور می‌شد دور گردن پیچید. نگین‌های رنگی تو قاب‌های کوچیک با فاصله از هم، روی زنجیر. گوشواره و دستبندش هم همونطور بودن. به مادر نشونش دادم. اعتقاد داشت باید یه نیم‌ست جوندار بپسندم که سرمایه‌ام باشه، ولی من اهمیت نمی‌دادم. این هدیه نامزدی بود و حالا واسه خریدن سرویس جوندار وقت داشتم.

داخل شدیم و فرهاد، مثل یک جنتلمن واقعی، وقتی مطمئن شد از همون خوشم اومده، بدون فوت وقت کارت کشید و ساک کادویی رو داد دستم.

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم. چند دقیقه، من کنار مامانم و او هم کنار مادرش راه رفتیم. مامان آروم کنار گوشم گفت:

__خدا رو شکر اهل چونه زدن و ارزون خریدن و خساست نیست، البته باید بعد عقد هم دیدش

خنده‌ام گرفت و گفتم:

__خسیس نیست مامان. خیالت راحت. ولی کلا آدم پیچیده‌ایه. فکر کنم تا آخر عمرم هم نتونم بشناسمش

__پس کارت حسابی درومده

شونه بالا زدم. همون لحظه فرهاد پرسید:

__خوب شناخونم چی مونده بخیریم؟

چون مامان‌ها بودن نگفت قند و عسل؟ اعتراف میکنم از این لقب خوشم می‌اومد. مامان به جای من جواب داد

__یه مانتو شلوار و... روسری و اینجور چیزها



مادر فرهاد با لبخند گفت:

__ پس فکر کنم باید بریم از پاساژ بیرون.

فرهاد سری تگون داد و همگی دوباره راه افتادیم. و فرهاد جاش رو با مامانم عوض کرد.

خیلی آروم بهم گفت:

__ دلم می خواست دستت رو بگیرم.

خندهام گرفت:

__ حالا وقت زیاده.

فرهاد به روم لبخند زد. یه لبخند پر از آرامش و محبت. همینطور که مغازه‌های سر راه

رو نگاه می کردم گفتم:

__ می دونی الان داشتم به مامانم چی می گفتم؟

__ اینکه من خیلی پیچیده‌ام.

شاخ‌هام از زیر چادر اومدن بیرون و با تعجب زیاد پرسیدم:

__ داشتی می شنیدی؟

فرهاد لبخند زد

__ ببخشید من گوش‌هام خیلی تیزن.

روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. فرهاد ریز خندید و گفت:

__ قند و عسل من!

روم رو سمت ویتترین‌ها کردم تا نبینه خندهام گرفته. بعد برای بار هزارم از خودم پرسیدم:

__ یعنی دارم با فرهاد ازدواج می کنم؟



تقریباً خریدمون دوساعت دیگه طول کشید ولی هیچی رو نداشتیم بمونه واسه جلسه بعدی. دیروز نهم ربیع بود و طبق برنامه ریزی فرهاد، باید نامزد می کردیم. ولی خوب، سر هردوی ما شلوغ بود و اصلاً جور نشد. قرار شد پنجشنبه این هفته که تو راه بود بندازیم، و فرداش هم عقد الهام و طاهر بود.

به پنجشنبه و نامزدی رسمی با فرهاد که فکر می کردم، دلم می ریخت. نمی دونستم دارم چکار می کنم. فقط داشتم سر خودم و دلم رو به یه چیز دیگه گرم می کردم. اما از یه طرف می دونستم حتی اگه دلیل این ازدواج، فرار از ناراحتی ام و قلب شکسته ام باشه، انتخاب خوبی کردم. دست کم خوشبخت می شم با فرهاد. ان شاءالله!

مانتو و شلوار و روسری خریدم با یه دسته گل فومی کوچیک، که ترکیب گل های مختلف با رنگ های بنفش و یاسی و سفید بود. کیف و کفش بیرون و یه جفت کفش مجلسی بنفش واسه پیراهنم هم خریدم.

سوار ماشین شدیم و چون دیگه داشت کم کم وقت شام می شد، فرهاد بستنی خرید و تو ماشین مشغول خوردن شدیم. هم مادر فرهاد و هم مامان من اصرار کردن که من جلو بشینم. جلوی مامان فرهاد، یکم خجالت می کشیدم. زن خون گرم و خوشرویی بود. خداروشکر فکر می کنم قرار نبود زیاد باهاش مشکلی داشته باشم.

تو ماشین، مامان ها در حالی که بستنی می خوردن، راجع به اینکه مراسم نامزدی چطوری و کجا برگزار بشه، صحبت می کردن. مامان فرهاد از من پرسید:

__ثنا جان اصلاً فکری کردی برای نامزدیتون؟

بستنی که تو دهنم بود قورت دادم:

__راستش نه، وقتش رو نداشتیم.



مامانم با خنده گفت:

__دزد و قاچاقچی‌ها نمی‌دارن این بچه‌ها به خودشون فکر کنن!

مامان فرهاد هم که انگار دلش از مامان من پرت‌تر بود تایید کرد:

__آره بخدا، این فرهاد من هم روزی شش ساعت می‌خوابه، بقیه‌اش رو دنبال خلافکارها می‌دوئه! نمی‌دونم کی وقت کرده عاشق ثنا جون بشه!

مامانم خنده بلندی سر داد و مامان فرهاد خودش هم خندید. فرهاد یه لبخند که پشتش کلی خنده بود به لب داشت. من هم داشتم از خجالت می‌خندیدم. اما کاملاً بی‌صدا!

خلاصه، تقریباً قرار شد مراسم رو خونه خاله فرهاد بگیرن، که دو طبقه بود و می‌شد راحت زنونه مردونه کرد. مامانم هم یادآوری کرد ما اصلاً اهل بزن برقص نیستیم. مامان فرهاد هم گفت اون‌ها هم نیستن و مولودی خون دعوت می‌کنن.

با رضایت کامل از همه‌چی، در خونمون پیاده شدیم و، فرهاد و مامانش رفتن.

شب، وقتی قبل خواب داشتم خریدهام رو جابه‌جا می‌کردم، باز هم اون سوال تکراری رو از خودم پرسیدم. هنوز داشتم راجع به جواب دقیقش با خودم بحث می‌کردم که گوشیم شروع کرد ویبره زدن. با دیدن اسم فرهاد، چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و جواب دادم. فرهاد با خنده گفت:

__سلام به روی ماهت قند و عسل. خواب که نبودی؟

همینطور که رو تخت می‌نشستم گفتم:

__نه، داشتم خریدهام رو جمع و جور می‌کردم.

__بخشید سرویست رو ندادیم‌ها، مامانم می‌گه رسم داریم هدیه بدیم موقع نامزدی.



_آره متوجه شدم. مسئله‌ای نیست.

_این هفته خیلی داره سخت می‌گذره!

سقف رو نگاه کردم

_هنوز این هفته نشده!

_چرا ساعت دوازده و یه دقیقه‌س.

فورا نگاهی به ساعت اتاقم انداختم و گفتم:

_وای خاک عالم صبح نمی‌تونم بیدار بشم!

_قربونت بشم قند و عسل! برو بخواب. صفر عاشقی بود، گفتم صدات رو بشنوم.

قلبم طپید، فرهاد انگار داشت اون شخصیت دیگه‌ش رو نشونم می‌داد. یه فرهاد آروم و

مهربون و عاشق! صدای فرهاد دوباره گوشم رو پر کرد:

_خوابت برد؟

_نه نه، بیدارم. ممنون که زنگ زدی.

_خواهش می‌کنم. خوب بخوابی.

_تو هم همینطور.

خداحافظی که کردیم، دیگه حوصله‌ام نیومد بقیه خریدها رو جابه‌جا کنم. چراغ رو

خاموش کردم و خزیدم زیر لحافم. همینطور که به پنج‌شنبه فکر می‌کردم، خوابم برد.....

دوشنبه‌ها می‌تونستیم زودتر بریم خونه، دوساعت زودتر از پایان وقت اداری. من و الهام

با اینکه کلی کار سرمون ریخته بود، از این فرصت استفاده کردیم و با هم رفتیم خرید. چون



دیشب با هم هماهنگ کرده بودیم، با خودمون لباس بیرون آورده بودیم. چون اگه با همون فرم پلیس می‌رفتیم خرید، همه مغازه‌دارها ماست‌هاشون رو کیسه می‌کردن.

وقتی تو اتاقمون، در رو قفل کردیم و لباس پوشیدیم، انقدر بی‌صدا خندیده بودم که عضلات صورت و چشم‌هام درد می‌کردن. الهام هم نزدیک بود از شدت خنده گریه کنه.

به مرکز خرید که رسیدیم الهام پرسید:

فکر می‌کنی چی خوبه برای طاهر بگیرم؟

شونه بالا زدم و گفتم:

مامان من گفت یه پیراهن بخرم. با یه ادکلن.

چه پیشنهاد خوبی، من هم پیراهن و ادکلن می‌خرم.

سری تگون دادم و کمی بعد، وارد اولین مغازه مردونه‌فروشی شدیم. انتخاب پیرهن، با اون همه تنوع واقعا سخت بود.

چندین مغازه رو گشتیم و حسابی از پا افتادیم، اما اصلا چیزی که به سلیقه من یا الهام بخوره و در ضمن واسه فرهاد و طاهر هم مناسب باشه، پیدا نکردیم. تا اینکه تو یه مغازه کوچیک که تا کله پر پیراهن بود، موفق شدیم. فروشنده پسر جوونی بود که ازمون پرسید اصلا به چه مناسبت و واسه کی داریم پیراهن می‌خریم. الهام که از خستگی دیگه نمی‌تونست بایسته، با ناله گفت:

برای کادوی نامزدی می‌خوایم. واسه نامزدهامون! یه چیزی که هم به شان و شخصیت

اون‌ها بیاد، هم به شان و شخصیت ما که می‌خوایم هدیه بدیم. قیمتش هم مناسب باشه!

پسر جوون دست‌هاش رو به هم زد و با خوشرویی گفت:

یه پیشنهاد عالی براتون دارم.



از قفسه انتهایی مغازه، از بین یه عالمه پیراهن که تو سلفون بودن، دوتا پیراهن کشید بیرون و جلومون گذاشت رو ویتترین. بازشون کرد و توضیح داد:

این کار مخمل کبریتی هست که جنس عالی و دوخت با کیفیتی داره. شیکه و همه جا می‌شه استفاده کرد. درضمن دووم خوبی هم داره و زیر دست آقایون، دو روزه از بین نمی‌ره!

من و الهام لبخندی زدیم و پارچه پیراهن رو لمس کردیم. پسر فروشنده، اونیکی رو از سلفون بیرون آورد و پهن کرد رو ویتترین:

این کار هم جینه! کیفیت و جنس عالی، با دووم، همیشه مده و همه جا می‌شه پوشید.

هردوتا پیراهن واقعا گزینه‌های خوبی بودن. یه مشورت چشمی با الهام کردیم و من گفتم:

قیمت‌هاشون رو نگفتین؟!

پسر فروشنده طبق معمول همه فروشنده‌ها جمله‌ش رو با واسه شما شروع کرد. اما خدایی قیمتش هم بد نبود. من پیراهن جین گرفتم و الهام، مخمل.

بعد از خرید پیراهن، سراغ ادکلن رفتیم که چون خسته بودیم، همون مغازه اول سر و تهش رو هم آوردیم. بعد هم از مغازه لوازم تولدفروشی همون پاساژ، جعبه کادویی خریدیم.

غروب که برگشتم خونه، بیشتر از هرروز خسته بودم. خریدها رو به مامان دادم تا ببینه و خودم بعد از پرت کردن لباس‌هام روی تخت، وارد حمام شدم.

زیر آب، باز هم به پنج‌شنبه فکر می‌کردم. پنج‌شنبه‌ای که قرار بود من و فرهاد، به هم محرم بشیم. به این قسمت که می‌رسیدم، قلبم می‌طپید و پاهام داغ می‌شد. بعد هم دست‌هام یخ می‌کردن! استرس بود؟ یا هیجان؟ خدا می‌دونست!

همونجا از خدا خواستم نذاره پشیمون بشم و عشق بهنام رو از قلبم بیرون کنه، کمکم کنه خاطراتم با بهنام رو فراموش کنم و بتونم زندگیم رو با فرهاد بسازم...



صبح پنج‌شنبه، با صدای آهنگی که رو شماره فرهاد گذاشته بودم، بیدار شدم. داشت بهم زنگ می‌زد. در حالی که چشم‌هام بسته بودن قسمت سبز رو لمس کردم

__بلههه

شلیک خنده فرهاد به هوا رفت و به سختی گفت:

__سلام قند و عسل! خواب بودی؟

__نه پس، داشتم قر می‌دادم!

فرهاد خنده‌کنان جواب داد:

__خوب صبر کن شب قر بده منم ببینم

با حرص گفتم:

__اه فرهاد اگه دم دستم بودی کتک می‌خوردی

خنده فرهاد اصلا قطع نمی‌شد

__قربونت برم من! زنگ زدم بپرسم جز رولت شیرینی چی دوست داری.

__شیرینی چی؟

__معلومه هنوز خوب بیدار نشدی! واسه مراسم دیگه! برای مهمون‌ها! مامانم می‌گه

شیرینی تر باشه. ولی من زنگ زدم از تو بپرسم که مطمئن بشم! چون اگه عروس نخوره چه فایده داره!

خنده‌ام گرفت و تو جام نشسم

__نمی‌دونم، شیرینی تر خیلی مدل‌ها داره!



__ تو چه مدلی می خوری؟

__ من موز وسطش رو دوست ندارم. به نظرم برای اینکه همه پسند باشه، همون رولت بگیر.
رولت ها هم که روشن صدمدل ژله و کاکائو و پودر قند و اینا داره. موز هم نداره!

__ باشه عزیزدلم. یه سورپرایز هم برات دارم.

__ چی؟

__ کی وقت آرایشگاه داری؟

__ آرایشگاه؟ راستش فکر کنم خودم از پیشش بربيام. اصلا وقت نگرفتم!

__ جدی می گی؟

__ خوب آره!

__ پس... ساعت ۳ آماده باش.

__ برای چی؟ مراسم که ساعت هفته!

__ گفتم که سورپرایزه!

نمی دونم چرا سورپرایزش رو حدس زدم

__ می خوای منو ببری آتلیه؟

تعجبش از پشت گوشی هم معلوم بود

__ از کجا فهمیدی؟

__ چون حس ششم یه پلیس رو دست کم گرفتی! نمی تونیم بریم آتلیه!

__ چرا؟

__ چون هنوز محرم نیستیم!



__مگه جناب سرهنگ بهت نگفت؟

با تعجب پرسیدم:

__جناب سرهنگ؟

__منظورم پدرته!

__نگو که تو هم داری جناب سرهنگ صداس می زنی!

فرهاد خنده ریزی کرد و گفت:

__نه، راستش الان اینجوری گفتم که یکم سربه سر تو بذارم.

__بی مزه! پدرم چی رو نگفته؟

__من دیشب بهش زنگ زدم و گفتم که می خوام ببرمت آتلیه. اون هم اجازه داد که صبح

بریم محرم بشیم.

از جام پریدم:

__صبح؟ الان ساعت چنده؟

__هشت و نیم.

__چی؟ ساعت هشت و نیم من رو بیدار کردی؟

فرهاد همینطور که می خندید جواب داد:

__عزیزکم، چون دیشب دیر رفتی خونه، فکر کردم شاید پدرت وقت نکنه باهات هماهنگ

کنه، واسه همین خودم صبح زود بیدارت کردم. قرار محرمیت رو گذاشتیم ساعت یازده، نگران

نباش، وقت داری!

نزدیک بود گریه کنم



__آخه این چه وضعیه عروس از هیچی خبر نداره؟

__از بس که خانوم پلیسه سرش شلوغه.

با شنیدن این عبارت، قیافه بهنام جلوی چشم اومد. چشم‌هام رو به هم فشار دادم و

گفتم:

__باشه فرهاد. ممنون بیدارم کردی.

__چی شد ثنا؟ ناراحتت کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__نه نه، خوب خواست به همه جا بود. آفرین آفرین. دیشب که رسیدم خونه، یه راست

اومدم تو رخت‌خواب. پدر وقت نکرده بهم بگه.

__عزیزم. پس معلومه شام نخوردی! برو صبحونه بخور. ساعت یازده میایم اونجا.

__اینجا؟

__بله. پدرت گفت می‌ریم حسینیّه محلّتون، اونجا حاجاقاتون برامون صیغه می‌خونه.

سر تکون دادم

__آهان

__ثنا مطمئن باشم ناراحت نیستی؟

سعی کردم صدام مثل قبل بشه

__آره بابا، از چی ناراحت باشم؟ فقط خودت رو واسه یه کتک آماده کن!

__باشه قند و عسل. هر چه از دوست رسد نیکوست. مواظب خودت باش!



خداحافظی که کردیم، فوراً سر و وضعم رو درست کردم و رفتم بیرون. هنوز مامان و پدر بیدار نشده بودن. بنابراین رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم. تو آینه، به حد کفایت با خودم راجع به بهنام و فرهاد و امروز، حرف زدم. وقتی اومدم بیرون، مامان بیدار شده بود و داشت چای درست می‌کرد. سلام کردم و مامان با یه لبخند، جوابم رو داد. بعد هم برنامه امروز که من ازش خبر نداشتم برام گفت! من هم سری تکون دادم و پرسیدم:

__کی با حاجا سبحانی هماهنگ کردین؟

همون لحظه پدر در حالی که دست و صورتش از وضو خیس بود کنارم ایستاد:

__من دیروز عصر باهاش هماهنگ کردم.

لبخندی به روش پاشیدم و سلام کردم. جوابم رو داد و پشت میز نشست

__این آقا داماد خیلی پر شر و شوره!

خجالت کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم. به دیوار آشپزخونه تکیه داده بودم و باسنم رو می‌کوبیدم رو دست‌هام! مامان با خنده گفت:

__بنده خدا نمی‌دونه گیر کی افتاده!

پدر هم خندید و گفت:

__خیلی هم دلش بخواد!

من هم با تاکید سر تکون دادم:

__بله خیلی هم دلش بخواد

بعد از صبحونه، به اتاقم رفتم و کم‌کم، آماده شدم. همون مانتو شلوار و روسری که خریده بودیم رو پوشیدم.



جنس شانتون مانتو، مناسب چهارفصل بود. هیچ مدل خاصی نداشت. یقه گرد، کمر بند و چاک دوطرف دامنش که اصلا فون نمی‌شد. از دکمه‌های طلایی‌ش خوشم می‌ومد، رنگ کله‌غازی روشن ولی چرک مانتو رو باز می‌کردن. در ضمن جیب هم داشت که برای من واقعا مفید بود.

شلوار کتان خاکستری و روسری حریر کریم کاملا باهم همخوانی داشتن. چون پس زمینه روسری خاکستری بود و طرح‌های لکه‌ای داشت که طیفی از فیروزه‌ای رو شامل می‌شدن.

آرایشم رو با یه کاور ساده و ریمل، یکم روژگونه و برق لب فیصله داده بودم. چادر حسناي نوم که مخصوص مهمونی بود، سر کردم و با گوشیم رفتم بیرون.

پدر کت و شلوار تازه‌اش رو پوشیده بود و نشسته بود رو کاناپه. داشت با تمرکز زیاد، تو گوشیش می‌گشت! روی دسته کاناپه نشستم و پرسیدم:

__چه خبر جناب سرهنگ؟

پدر همینطور که صفحه تلگرام یه نفر رو بالاپایین می‌کرد گفت:

__یکی از همکارهای قدیم نمی‌دونم شماره‌ام رو از کجا گیر آورده، اینجا پیام داده و هر چی دلش می‌خواسته گفته! نمی‌دونم چی جوابش رو بدم!

__یعنی چرت و پرت گفته؟

__آره

__بلاکش کنید.

__یعنی هیچی نگم؟

__جواب ابلهان خاموشی‌ست!

همون لحظه مامان از اتاق بیرون اومد. او هم تیپ زده بود. لبخندی به روش زدم و با شوخی گفتم:



__ خوشگله با عروس اشتباه نگیرنت!

مامان خندید و گفت:

__ نه میگم که عروس دخترمه.

پدر هم لبخندی به روی مامان زد که ازش محبت می ریخت. مامان با لبخندی جوابش رو داد و گفت:

__ به سلمان و پرستو نگفتم بیان، همون برای مراسم خودشون رو می رسونن. ولی فکر کنم ناهار رو اینجا باشن.
پدر فوراً گفت:

__ نگران ناهار نباش، از بیرون می گیرم.

من لبخند دندان نشانی به مامان زدم و نگاهی به گوشی ام انداختم. استرس داشتم؟ نداشتم؟ هیجان زده بودم؟ نبودم؟

نتم رو روشن کردم. یه عالم پیام تو تلگرامم اومد و چندتاش هم از بهنام بود. غافلگیرانه پیام رو باز کردم. یه استیکر عاشقانه غمگین فرستاده بود و یه آهنگ. بلند شدم و دوباره رفتم تو اتاقم. آهنگ رو دانلود کردم تا پخش بشه.

ناراحت کننده بود. هیچی به اندازه این نمی تونسست این موقع روز حالم رو بگیره. نه که خیلی هیجان زده و خوشحال بودم! نزدیک بود از غم آهنگ، کم کم گریه کنم. ترانه "کوچ حجت اشرف زاده" بود. کاش اصلاً پیامش رو باز نکرده بودم. گوشی رو پرت کردم رو تخت و خودم هم نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم. یعنی ممکن بود پشیمون باشم؟! اما بهنام از اول متعلق به یکی دیگه بود. نمی خواستم عشق یکی دیگه رو بدزدم. بلند شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. باید این جنگ لعنتی رو تو خودم تموم می کردم. یا فرهاد یا بهنام و قطعاً فرهاد!



فرهاد! فرهاد! فرهاد!

خدایا دیگه از فکر کردن و کلنجار رفتن با خودم خسته شدم. کاش همه اینا یه خواب بود.

همون لحظه صدای آیفون من رو از افکار به هم ریخته‌ام بیرون کشید. حتماً فرهاد و خانواده‌اش بودن. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. قیافه‌ام غم‌زده بود. نباید اینجوری می‌رفتم بیرون. حتما همه متوجه می‌شدن.

فرمژه رو برداشتم و مژه‌هام رو فر کردم. بعد هم یه خط چشم خیلی کوچیک و ظریف انتهای پلکم کشیدم. یه کانتور فوری و ملایم رو صورتم انجام دادم. فکر کنم ده دقیقه بود تو اتاقم بودم. خوب حتما صدام می‌زدن. هنوز حالم خوب نشده بود. آرایش کردنم یه جور واکنش عصبی بود.

برق لبم رو با یه بوسه رو دستمال کاغذی پاک کردم و جاش، روژ لب نسکافه‌ای خیلی ملایمی زدم. زیباتر شده بودم. برای یه لحظه، چهره نائیریکا رو تو آینه دیدم.

فورا از کشو دستمال مرطوب برداشتم و تو یه حرکت، تمام آرایشم رو پاک کردم. با خشونت، ریمل و خط چشم رو که مالیده بود دور چشم‌هام، تمیز کردم.

حالا قیافه‌ام شبیه اون‌هایی بود که غرق شدن و یکی از آب درشون آورده! چرا همه چی داشت انقدر سریع پیش می‌رفت؟ چرا فرصت نکرده بودم با خودم و خاطراتم و قلبم کنار بیام؟ صدای تق تق در، باعث شد با خودم یه ناله سر بدم. صدای مامان اومد و بعد در باز شد. مامان وقتی دید آرایشم رو پاک کردم با تعجب پرسید:

_داری چکار می‌کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم

_هیچی...



__اومدن! هرچی تعارف کردم نیومدن تو. منتظر تویییم همه! زشته!

صدای پدر از بیرون شنیده شد

__بیا برو خودت صداش کن! لابد رونما می‌خواد!

مامان سریع برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد. بعد با عجله‌ای خنده‌دار، به من گفت که فرهاد داره به اتاقم نزدیک می‌شه! شونه بالا زدم و دستمال مرطوب رو پرت کردم تو سطل آشغال اتاقم. مامان با فرهاد سلام و علیک کرد و رفت. و چند ثانیه بعد، قامت فرهاد کنار میزتوالتم پدیدار شد. یه سلام آروم و پر از سوال کرد. من هم آروم‌تر از خودش، جواب دادم.

فرهاد انگار، تو نگاهم غم رو دید که چشم‌های پر از خوشحالی خودش هم، غمگین شد

__چیزی شده ثنا؟

به میز چشم دوختم

__نه...

__آماده‌ای؟

__نه...

فرهاد یه قدم نزدیکم شد. فقط نصف قدم باهام فاصله داشت. با مهربونی گفت:

__سرت رو بگیر بالا ببینمت؟

نگاهش کردم. مردمکاش بین نگاهم دودو می‌زد. نمی‌دونم چی می‌خواست ببینه تو چشم‌هام. تو چشم‌های خودش، عشق بود، ترس بود، ناراحتی بود، و سوال!

دست‌هاش واسه لمس کردنم بال بال می‌زدن. اینو حس می‌کردم. فرهاد گفت:

__چی این شک و تردید رو به دل قندو عسل من انداخته؟ نگو که پشیمونی از قبول کردنم!



قلبم ریخت. چطور تونسته بود بفهمه چه احساسی دارم؟ دوباره سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونستم چی بگم. دنبال یه جمله می‌گشتم تا بگم و فرهاد ناراحت نشه، اما انگار هیچ اطلاعاتی تو ذهنم نبود. یهو یه لبخند مسخره زدم و گفتم:

__مامانت اینا منتظرن... بریم...

خواستم برم که پر چادرم رو گرفت و نداشت. سرجام ایستادم. با صدای آرومی گفت:

__وایسا تا حرف بزنیم.

دوباره جلوش ایستادم.

فرهاد جلوم زانو زد. بوی ادکلنش پر شد تو ریه‌هام. کت اسپرت سفید تنش بود، با پیراهن آبی خیلی روشن چرک، و شلوار جین خاکستری! با من ست بود؟ تقریباً! به لباسش نگاه می‌کردم که از چشم‌هاش فرار کنم. فرهاد انگار سعی می‌کرد استیصال صداس رو پنهان کنه

__ثنا لطفا بهم بگو چت شده! چرا تردید داری؟ منو نمی‌خوای؟ اگه اینجوریه خواهش می‌کنم قبل اینکه نامزد کنیم بهم بگو. همین الان بهمش بزن، نمی‌خوام با دختری که دوستم نداره باشم....

با این جمله فوراً سرم رو بالا گرفتم. نگاهم رو نگاهش قفل شد. یعنی به همین راحتی می‌خواست ازم بگذره؟ اه ثنا تو هم با خودت درگیری‌ها! چی می‌خوای از جون خودت و این فرهاد بیچاره؟!

فرهاد که دید ساکت‌م کاملاً حرفه‌ای، یهو انگار تمام عشقش رو جمع کرد تو نگاهش

__ثنا من عاشقتم...

داشت التماس می‌کرد

__دوستم داشته باش...

ناخودآگاه اخم کرده بودم. بخاطر حال بدم بود. صدای پدر شنیده شد:



__ بچه‌ها نمایان بریم؟ دیرمون می‌شه‌ها!

فرهاد با صدای بلند گفت:

__ یکم سنگ داریم جناب سرهنگ، وایکنیم میایم.

و دوباره صدای پدر:

__ باشه پس ما می‌ریم شما با اسنپ بیایید.

واقعا پدر داشت من و فرهاد رو تو خونه تنها می‌گذاشت و می‌رفت؟ و واقعا هم همگی تو ماشین فرهاد جا نمی‌شدیم!

فرهاد چشم بلندی گفت و بعد، صدای در خونه شنیده شد. روی صندلی میزتوالتم نشستم و مشغول به هم پیچوندن انگشتام شدم.

قلبم تند می‌زد و کوبشش رو به قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. من فرهاد رو دوست داشتم، نداشتم؟

__ من دوست دارم فرهاد...

گل از گلش شکفت

__ قربونت بشم پس چی شده؟! چرا ناراحت و مرددی؟ بهم بگو، هر چی که هست!

پوزخند زدم:

__ هر چی که هست؟

فرهاد پلک‌هاش رو فشرد و با اطمینان گفت:

__ هر چی که هست.

__ من... برای کنار اومدن با جریان بهنام... با احساسم... با خاطراتم که حالا تلخ شدن فرصتی نداشتم...



فرهاد یه لحظه سرش رو پایین انداخت و بعد دوباره نگاهم کرد. یکم کلافه به نظر می‌رسید.

_فکر کنم تا آخر عمرم برای اینکه تو اون ماموریت بهنام رو همراه تو فرستادم خودم رو سرزنش کنم.

_سرزنش کردن خودت، کمکی به من نمی‌کنه.

_چکار کنم عزیزکم؟ هر کاری بگی انجام می‌دم، حتی اگه بگی نامزدی رو بهم بزنم تا وقتی تو خودت رو پیدا کنی. بشی همون ثنایی که وقتی من رو با لباس فرم می‌دید چشم‌هاش برق می‌زد!

قلبم ریخت و نگاهش کردم. چقدر تابلو بودم من! فرهاد ادامه داد:

_بشی همون ثنایی که تا یه چیزی به ذهنش می‌رسید واسه پرونده، می‌اومد دفترم و با اون لبخند ریز بانمکش، بهم می‌گفت. همون ثنایی که هیچ کس جز من تو قلبش نبود.

همون ثنایی که خیالم راحت بود برای داشتنش، به اندازه کافی وقت دارم. اگه می‌دونستم هر لحظه ممکنه یکی قلبت رو بدزده، حتما زودتر بهت می‌گفتم که عاشقتم.

نمی‌دونم چرا گریه‌ام گرفت. صورتم رو تو دست‌هام قایم کردم و اجازه دادم اشک‌هام بیرون بریزن. فرهاد فوراً گفت:

_ای‌وای ثنا گریه نکن! ناراحتت کردم؟ معذرت می‌خوام! ثنا؟ عزیزکم؟!

از جا بلند شد. ولی من بهش دید نداشتم. من گریه داشتم. برای اون همه خیال‌پردازی و خاطره با بهنام، به اندازه کافی گریه نکرده بودم. برای قلب شکسته‌ام، به حد کفایت عزاداری نکرده بودم. من گریه داشتم. و باید می‌گریستم.



چند دقیقه کوتاه که گذشت، سرم رو بلند کردم. فرهاد به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد. تا دید سرم رو بلند کردم و انگار گریه ام بند اومده، فوراً جعبه دستمال کاغذی کنار تختم رو برداشت و با دو قدم، جلوم ایستاد. یه دستمال بیرون کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

فرهاد با مهربونی پرسید:

__بهتری؟

سر تکون دادم. از جام بلند شدم و همینطور که چادرم رو درمی آوردم گفتم:

__می رم صورتم رو آب بزنم.

فرهاد گفت:

__من هم اسنپ می گیرم. فقط بگو حسینی کجاس؟

همینطور که چادر رو روی تخت می انداختم، اسم خیابون محله قبلیمون رو گفتم و رفتم بیرون. تو دستشویی، باز هم با دیدن خودم تو آینه، یکمی اشک ریختم. اما با یادآوری حرف های فرهاد، ناخودآگاه، لبخند زدم و آروم شدم.

وقتی برگشتم اتاقم، فرهاد رو تخت نشسته بود و با گوشیش مشغول بود. حتما داشت اسنپ می گرفت. دست و صورتم رو خشک کردم. چون روسریم خیس شده بود می خواستم عوض کنم. بنابراین رو به فرهاد گفتم:

__فرهاد پشتت رو کن. می خوام روسریم رو عوض کنم.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

__چرا؟ خیلی بهت میاد!

من هم لبخند کمرنگی زدم

__آخه خیس شده.



فرهاد بلند شد و همینطور که از اتاقم بیرون می‌رفت گفت:

__تو حیاط منتظرتم. اسنپ هم تو راهه!

سر تکنون دادم. با عجله، روسری رو درآوردم و به صورتم، کرم مرطوب‌کننده زدم. بعد هم شال سفید هنرمندیم رو از چوب‌رختی بیرون کشیدم و مدل عربی سر کردم. یه گیره داشتم که ازش یه مروارید بزرگ آویزون بود. با اون شال رو محکم کردم و از روش چادرم رو پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم، قلبم آرام بود و کمی هم هیجان‌زده! ادکلن هم زدم و ساعت مچی بستم. همراه گوشی و کلیدم رفتم تو حیاط و کفش‌های تازه‌ام رو که خاکستری بودن، پام کردم.

فرهاد دست‌هاش رو تو جیب شلوارش کرده بود و منتظرم بود. با صدای جیرینگ گوشیش فوراً اون رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

__اسنپ رسید!

با عجله در رو قفل کردم و با فرهاد، از خونه بیرون رفتیم....

عبور از خیابون‌های محله قبلیمون، خاطرات نبود پدر رو برام زنده کرد. با راهنمایی من، اسنپ جلوی حسینی‌ه رسید و توقف کرد. پیاده شدیم و ماشین رفت. فرهاد لبخند پر از آرامشی به روم زد و گفت:

__آماده‌ای؟

این بار گفتم:

__آره!

وارد حسینی‌ه که فقط لای درش باز بود شدیم. کاشی‌کاری‌های فیروزه‌ای و قشنگ سردر، و نقاشی‌های حرفه‌ای روی دیوارهای بیرون قبلاً نبود. کفش پدرمادرهامون و یه جفت نعلین، تو



تراس حسینیہ دیدہ می شد. احساس کردم دلم برای قفسہ‌های فلزی کفشداری کہ کنار حیاط بودن، حوض کوچیک وسط حیاط و علامت بزرگ ہیئت کہ تو اتاقک شیشہ‌ای انتہای حیاط بود، تنگ شدہ! با اینکہ تازہ دیدہ بودمشون.

کفش‌هامون رو درآوردیم و رفتیم داخل. ہمہ بلند شدن و با خندہ و شادی ازمون استقبال کردن. بعد از سلام و علیک با پدر مادر فرہاد و حاجاقا سبحانی، بین حلقہ‌ای کہ بقیہ قبلہ نشستہ بودن، نشستیم. جلوی محراب، کنار منبر کہ نور رنگی پنجرہ‌های نورگیر سقف، روش افتادہ بود. مادر فرہاد، ہمون لحظہ یہ ہدیہ بہم داد. بعد از تشکر و این تعارف‌ها، بازش کردم. چادر سفید عروس بود. مامان بلند شد و ایستاد تا بتونم پشتش چادرم رو عوض کنم.

دوبارہ نشستیم و حاجاقا سبحانی شروع کرد. چند دقیقہ بعد، من با مہریہ یہ سرویس طلا کہ قطعاً منظورش ہمون سرویس نامزدیم بود، بہ مدت یہ سال بہ فرہاد محرم شدم. باورکردنی نیست کہ تازہ اون لحظہ یادم افتاد چرا ما انگشتہ نخریدیم؟

مادر فرہاد، یہ جعبہ جواہر کوچیک از کیفش بیرون آورد و دست فرہاد داد. توش انگشتہ طلا بود کہ با مروارید سفید، تزئین شدہ بود. فرہاد انگشتہ رو برداشت و دستم رو گرفت تا انگشتہ کنہ. با تماس دستش، قلبم جرقہ زد.

بخاطر حضور حاجاقا و مکان مقدسی کہ توش بودیم، پدرمادرهامون با ہر اتفاقی بہ جای دست زدن، صلوات می‌فرستادن. وقتی مامان پیراہن و ادکلن فرہاد رو بہش اہدا کرد ہم ہمہ صلوات فرستادن. بعد، نماز ظہر و عصر رو پشت‌سر حاجاقا خونددیم و، با سلام و صلوات، راہی خونہ شدیم...

از اتاقم بیرون رفتم و درحالی کہ موہام رو تگون می‌دادم تا زودتر خشک بشن، با خندہ بہ پرستو گفتم:

__فسقلی عمہ چطورہ؟ اومدنش رو خیلی طول دادہ‌ها!



پرستو با خنده گفت:

__خوبه عمه‌اش. هنوز یکم وقت داره.

همون لحظه، سلمان با دوتا کیسه که توش ظروف فویلی غذا به چشم می‌خورد وارد شد. سلام کردیم و من، کیسه‌ها رو از دستش گرفتم. مامان تو آشپزخونه داشت سالاد درست می‌کرد. غذاها رو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

__پدر کجاس؟

__فکر کنم داره نماز می‌خونه.

__مگه تو حسینیه نخوند؟

مامان شونه بالا زد. سلمان و پرستو هم اومدن تو آشپزخونه و پشت میز نشستن. تا من به هرکس یه غذا بدم، پدر اومد و بعد، در محیطی بسیار شاد که بخاطر مسخره کردن شرایط من توسط سلمان و پرستو و پدر بود، ناهار خوردیم.

بعدش هم با عجله میز رو جمع کردیم و من، رفتم تو اتاقم تا آماده بشم. مشغول شونه زدن موهای نم‌دارم بودم که مامان اومد کمکم کنه. همینطور که پرده رو می‌کشید تا نور بیاد، پرسید:

__چرا وقت آرایشگاه نگرفتی؟ حوصله داشتی‌ها!

دهنم رو کج کردم:

__اصلا بهش فکر نکردم! اگه بخاطر استفاده از اون کلاه فرانسوی نبود، روسری سرم می‌کردم.

مامان به تاسف سری تکون داد و گفت:

__اولین باره خونواده‌ش و فامیلش تو رو می‌بینن، می‌خواستی روسری بپوشی؟ باید خوشگل باشی!



بابلیس رو تو برق زدم و دست مامان دادم:

__ پس لطفا موهام رو بابلیس کن!

با همکاری هم، موهام رو بابلیس کردیم. بخاطر ته‌مونده فر موهام، راحت حالت می‌گرفتن. تموم که شد حسابی تکونشون دادم تا از هم جدا بشن و موجدار، پف کنن. بعدش مامان که سرپا خسته شده بود، از اینکه بقیه‌ش رو خودم انجام می‌دم اطمینان حاصل کرد و رفت استراحت کنه.

حق داشت، موهام بلند بودن و بابلیس کردنشون زحمت داشت. با دیدن ساعت که دو و ربع رو نشون می‌داد، تو صورت خودم زدم و فوراً مشغول آرایش صورتم شدم. اون ماموریت این فایده رو داشت که من یه‌پا آرایشگر شده بودم. ساعت پنج دقیقه به سه بود که آرایشم تموم شد. دوباره نائیریکا داشت تو آینه نگاهم می‌کرد. با اون آرایش تم طلایی، واقعا خواستنی شده بودم. رو گونه‌هام هایلایت‌ر زدم و بعد، به صورتم فیکساتور پاشیدم. با یه مقدار کم کانسیلر، گردنم رو هم همرنگ صورتم کردم. مامان رو صدا زدم تا برای پوشیدن لباس کمکم کنه.

مامان با دیدنم لبخند معنی‌داری زد و گفت:

__ خیلی ناز شدی!

من هم با لبخند تشکر کردم و پشت به مامان ایستادم تا دکمه‌هام رو ببندم. مامان پرسید:

__ می‌خوای موها رو بریزی دورت؟

__ نه یکم جمعشون می‌کنم

گرچه اینطوری هم خوشگل بود ولی بخاطر کلاه، باید یه مقدار جمعشون می‌کردم. فرقم رو از کنار باز کردم. زلف‌هام رو شل و البته مرتب، طوری که صاف نشه، از روی پیشونی بردم و پشت گوش راستم جمع کردم. قسمت بالا و سمت چپ موهام رو جمع کردم و مامان، یکمی پیچوندشون تا سفت وایسن. اون رو هم پشت گوش راستم سنجاق زدم. یه عالمه تافت و چسب



پاشیدم رو موهام تا ثابت بمونن. و در آخر نوبت جای گذاری کلاهفرانسوی بود. اون رو قسمت چپ سرم سنجاق کردم و تورش رو روی پیشونی و یکمی از ابروم مرتب کردم. مامان با لبخند گفت:

__کاش جای پلیس شدن، آرایشگر می‌شدی!

با تعجب گفتم:

__یعنی واقعا دوست داشتی آرایشگر باشم ولی پلیس نباشم؟

مامان فوراً گفت:

__نع!

خندیدم و گوشواره‌های مرواریدم رو انداختم. ادکلنم رو به گردن و پیراهنم پاشیدم؛ انگشتر نشونم رو هم دست کردم و ساپورت پوشیدم. بعد هم نشستم تا با حوصله، لاک بزنم. مامان پرسید:

__پس مگه نگفت سه آماده باشی؟ الان که ساعت سه و بیست دقیقه‌س!؟

شونه بالا انداختم

__فعلا که خبری ازش نیست!

پرستو هم وارد اتاق شد. انقدر سنگین راه می‌رفت که نفسش زود تموم می‌شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

__خیلی خوب شدی. لباسه هم خیلی قشنگه! مبارکت باشه!

با لبخند ازش تشکر کردم و ناخن‌هام رو فوت کردم تا بتونم دست راستم رو هم بزنم.



پدر و سلمان هم اومدن. پدر با نگاه پدران‌هش که خیلی بهم انرژی می‌داد، کلی از زیبایی‌ام تعریف کرد و همونجا، برام صدقه گذاشت. سلمان هم تور کلاهم رو مسخره کرد. منظورش این بود واقعا خوشگل شدم. هرکدوم یه جا نشستن و شروع کردیم حرف زدن و خندیدن. خوب شد چیز خصوصی وسط اتاقم پخش و پلا نداشتم!

ساعت یه ربع به چهار بود که صدای آیفون شنیده شد. من که هنوز دست‌هام رو روی هوا نگه داشته‌بودم، با احتیاط و کمک مامان، شل پوشیدم. صندل‌هام رو همونجا پام کردم و چون پام رو گذاشته بودم پایین تخت، پرستو بندهاشون رو دور میچم محکم کرد. پدر دسته‌گلم رو از روی میز تحریرم دستم داد. مامان دکمه‌های شل رو برام بست. خنده‌اش گرفته بود

_آخه الان چه موقع آتلیه رفتنه؟ مگه عروسیه؟

پرستو با خنده گفت:

_می‌خواسته یادگاری داشته باشن دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

_مامان بی‌زحمت با خودتون این ساک رو بیارید. یادتون نره‌ها!

و به ساک مقوایی بزرگی که قبلا آماده گذاشته بودم، اشاره کردم. مامان سری تکون داد و هولم داد که برم. گوشیم رو هم برداشتم و با یه خداحافظی کلی و مختصر، همراه پدر رفتیم تا دم در حیاط. پدر اول مطمئن شد کسی تو کوچه نباشه. در حالی که کلاه شل رو با دست نگه داشته بودم مبدا از رو سرم بیافته، نگاهی به فرهاد انداختم. از ماشین پیاده شد و همینطور که سلام‌علیک می‌کرد، اومد اینطرف ماشین. کت و شلوار استخونیش رو پوشیده بود با پیراهن بنفش! دقیقا همرنگ پیراهن من! در رو برام باز کرد و سوار شدم.

دوباره قلبم جرقه زد. فرهاد دستم رو برد سمت خودش و آرام، انگشت‌هام رو بوسید. من فقط نگاهش می‌کردم. پاهام داغ شده بودن. قلبم هم تو حالت ریختن، متوقف شده بود. چون



نمی‌ریخت و برگرده سر جاش. کلا ریخته بود و تو مسیر، ایستاده بود. مثل اینکه زمان هم ایستاده باشه!

فرهاد نگاهم کرد و با لبخند گفت:

— خوبی؟

سر تکنون دادم. پرسید:

— ناهار خوردی؟

باز هم سر تکنون دادم. خنده‌اش گرفت و همراه دست من، دنده رو عوض کرد. بوی ادکلنی که براش خریده بودم، ماشین رو پر کرده بود. پرسیدم:

— از ادکلن خوشت اومد؟

— سلیقه توئه؟

— آره، نگو که خوب نیست، چون رو خودت خالیش کردی!

فرهاد خندید و گفت:

— نه خیلی خوشبوئه. خوشم اومد.

به خیابون خیره شدم. دستم همچنان تو دست فرهاد، روی دنده بود! نمی‌دونم چرا بیرون نمی‌کشیدمش. یاد دیرکردنش افتادم و پرسیدم:

— پس مگه به من نگفتی ساعت سه آماده باشم؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

فرهاد لبخند زد:

— چون وقت آتلیه، ساعت پنجه، خواستم به موقع آماده بشی!

منظورش این بود من دیر آماده می‌شم و از وقت می‌گذره؟ دستم رو از تو دستش کشیدم و با گلایه و عصبانیت مختصری گفتم:



__ من نظامی ام و هیچ وقت دیر نمی کنم جناب سروان! دفعه آخرت باشه یه ساعت جلوتر
رو به من می گی!

روم رو با حالت حرص و قهر برگردوندم. فرهاد در حالی که علنا به قیافه ام می خندید،
دوباره دستم رو گرفت و بوسید. بعد گفت:

__ قربونت برم قند و عسل! ببخشید! ولی همیشه زود آماده شدن، بهتر از دیر کردنه!

نگاهش نکردم تا بیشتر نازم رو بکشه. چندبار دیگه دستم رو بوسید و گفت:

__ اگه پشت فرمون پیام روت رو ببوسم ممکنه تصادف کنیم، پس آشتی کن!

خجالت زده در حالی که خنده ام گرفته بود نگاهش کردم. اون هم لبخند دندان نشانی
به هم زد که طبق معمول، باعث شد گونه هاش خیلی به چشم بیان. برای اینکه بحث از بوس و
اینها خارج بشه گفتم:

__ فرهاد تو اداره کسی می دونه ما می خوایم نامزد کنیم؟

__ نامزد کردیم دیگه!

__ خوب تا چهارشنبه که نامزد نکرده بودیم!

__ فقط سرهنگ مجیدی می دونه و طاهر! و قطعاً الهام خانوم هم می دونه!

__ آره معلومه که می دونه.

__ حالا چطور مگه؟

__ نمی خوام کسی متوجه بشه! به حد کفایت حرف و حدیث پشت سرم هست!

فرهاد خیلی جدی گفت:

__ غلط کرده کسی پشت خانوم من حرف بزنه!

اعتراف می کنم بخاطر این جمله اش یکمی ذوق کردم و لبخند عمیقی زدم



به هر حال یه چیزیه که وجود داره و نمی‌خوام بدتر بشه! واقعا نیازی نیست کسی بدونه! چون تو اداره، تو فرماندهی و من هم از اعضای گروهتم. کاملاً همکاریم.

فرهاد با شیطننت خاصی گفت:

پس یعنی می‌تونم دعوات کنم؟

پشت چشمی نازک کردم

اگه جلوی بقیه نباشه، اشکالی نداره.

فرهاد با مهربونی گفت:

فدات بشم من قند و عسل!

و بازهم محکم انگشتم رو بوسید.

با خنده سری تکون دادم. اگه می‌شد، ممکن بود فرهاد من رو درسته قورت بده! این رو از نگاهش، از گرمای بوسه‌هاش، انرژی دست‌هاش و قربون صدقه‌های از ته دلش، کاملاً می‌شد فهمید.

به آتلیه که رسیدیم، یه دختر جوون دوربینش رو برداشت و ما رو راهنمایی کرد به اتاق عکس.

جلوی آینه کنسول طلایی زیبایی که اونجا بود، ایستادم و مشغول درآوردن شنلم شدم. فرهاد پشت سرم ایستاده بود و داشت تو آینه، نگاهم می‌کرد. شنلم رو درآوردم، از تو چشم‌هاش ستاره رد شد. با اینکه قبلاً من رو با زیباترین لباس و آرایش دیده بود. خنده‌ام گرفت ولی چیزی نگفتم. کاملاً عادی، موها و تورکلاهم رو تو آینه مرتب کردم.

عکاس خانوم که دوربینش رو روی پایه تنظیم کرده بود، صدام زد. چندتا عکس تکی با ژست‌های مختلف از من انداخت. بعد هم از فرهاد. نوبت عکس دونفره شد. قلبم می‌طپید. مطمئن بودم قلب فرهاد هم همچین حال و روز طبیعی نداره!



به پیشنهاد عکاس خانوم، ایستادم کنار فرهاد و به سمتش مایل شدم. طوری که شونه چپم به شونه راستش برخورد داشت. دسته گلم رو جلوی سینه فرهاد آوردم و هردو رو به دوربین، لبخند زدیم.

عکس بعدی، دست هام رو روی شونه و سینه فرهاد گذاشتم و دسته گلم رو فرهاد، پشت کمرم گرفت. به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

بعد هم عکاس خانوم دوربین رو برداشت دستش و از عقب تر، با یکم تغییر ژست، عکس انداخت. به فرهاد گفت کتش رو دربیاره. فرهاد کتش رو درآورد و دیدم ساس بند داره! انقدر خوشتیپ شده بود که با خنده یه مشت آروم به بازوش زدم و گفتم:

__چقدر بهت میاد!

اون هم لبخند عمیقی به روم زد:

__مرسی قند و عسل!

عکاس خانوم در حالی که خنده اش گرفته بود، یکی دوتا ژست دیگه بهمون داد و تمام قد عکس انداخت.

با صندلی لهستانی، با پیانو و با پس زمینه سیاه. با کت و بدون کت.

وقتی ژستاش تموم شد، نمی دونم چرا چنین ژستی به ذهنم رسید و گفتم می خوام اینجوری عکس بندازم! با نور کم، تو زمینه سیاه. به فرهاد گفتم دوباره کتش رو دربیاره

و چندتا دکمه اول پیراهنش رو باز کردم. نگاه فرهاد موقعی که داشتم دکمه هاش رو باز می کردم، آتیشم می زد! یقه اش رو باز گذاشتم و جامون رو عوض کردیم، تا تور کلاهم بیافته سمت دوربین. بهش گفتم یذره سرش رو بیاره پایین و دست چپم رو طوری به یقه اش گرفتم انگار داشتم برای پایین اومدن هدایتش می کردم. اون یکی دستم تقریباً رو پهلوش بود، شل و راحت. و صورتم رو جلوی صورتش نگه داشتم، انگار می خواهم هم رو ببوسیم. قلب من، بی تابانه



می‌طپید. پوست فرهاد، مثل بخاری داغ بود، زیر انگشت‌هام حسش می‌کردم. عکاس خانوم عکس انداخت و بعد گفت تکون نخورید. پروژکتور رو برد جلوی پس‌زمینه سیاه و به سمت ما گذاشت، طوری که نور از پشتمون به دوربین بتابه و ما سایه‌ای بشیم.

خلاصه، عکاسی تموم شد و ما آماده شدیم. روم نمی‌شد تو چشم‌های فرهاد نگاه کنم. واقعا چرا انقدر خجالتی شده بودم؟! شنلم رو که پوشیدم، فرهاد کنارم ایستاد و پشت به آینه، یکی دوتا سلفی گرفتیم.

بعد از تشکر از عکاس خانوم و فهمیدن زمان تحویل عکس‌ها، از آتلیه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. ساعت تقریبا شش و ربع شده بود. یه نگاهی به گوشیم که تو داشبرد بود انداختم و این‌بار، فرهاد گذاشت تو جیب کتش. ساکت بودیم و من، با گل‌های دسته‌گلم بازی می‌کردم. پشت چراغ قرمز که ایستادیم، سرم رو پایین‌تر انداختم. می‌دونستم ماشین‌های بغلی، توجهشون جلب می‌شه. فرهاد گفت:

__خوبی ثنا؟

__عاره خوبم.

__پس چرا انقدر سرت رو انداختی پایین؟

__نمی‌خوام ماشین بغلی‌ها زل بزنن بهم بینن عروس چه شکلیه!

فرهاد زیر خنده زد و گفت:

__قند و عسل هردوتا ماشین کناریمون خانوم هستن!

سرم رو بالا آوردم و سریع نگاهی به دو طرف انداختم. خانم بودن و اتفاقا داشتن نگاهمون می‌کردن. رو به فرهاد گفتم:

__تو ماشینت آهنگ نداری؟

فرهاد دستش رو سمت ضبط برد و گفت:



چرا ندارم!؟

و صدای یکی از آهنگ‌های مورد علاقه من تو ماشین پیچید.

لبخندی از سر رضایت زدم و پرسیدم:

خونه خاله‌ات کجاست؟

همین نزدیکی‌ها.

فرهاد؟ رسم و رسوم و مسئله خاصی هست که لازم باشه بدونم؟

فرهاد کمی فکر کرد و گفت:

خوب... راستش با اینکه ما اهل بزن و برق‌نویسیم، ولی خاله‌ام اینا ممکنه بخوان به زور بلندت کنن.

مگه مولودی خون دعوت نکردین؟

چرا، ولی ممکنه با مولودی برق‌نویسیم!

چشم‌هام رو گرد کردم

واااا! مولودی هم حرمت داره!

فرهاد سری تکیه داد و من گفتم:

خوب اونوقت چکار کنم؟

اصلاً زیر بار نرو، اگه اون‌ها هم خواستن برق‌نویسیم، اخم کن که دست و پاشون رو جمع بکنن.

یه چشمک دخترکش هم نثارم کرد و دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت. لبخندی زدم و چیزی نگفتم...



با اسفند و دست و جیغ و هورا، از مون استقبال شد. فرهاد گوشتیم رو داد دستم و مستقیم رفت تو مردونه. من هم همراه مامان و الهام و مادر فرهاد و چندتا دختر بچه که اومده بودن استقبال، رفتم طبقه بالا.

دوتا خاله‌هام، و زن‌دایی‌ام و دخترش، تنها کسانی بودن که تو جمع می‌شناختم. البته پرستو هم بود که نشسته بود رو مبل دونفره‌ای که برای عروس گذاشته بودن. مهمون‌های فرهادینا هم زیاد نبودن. شاید کلا سی نفر خانم بودن، بدون احتساب بچه‌ها. همه تقریباً لباس نیمه‌مجلسی و آرایش داشتن. جلوی در ورودی، شنلم رو درآوردم و دست مامان دادم. با تشویق بقیه که به پام بلند شده بودن، همینطور که براشون با لبخند، سری تگون می‌دادم، رفتم انتهای سالن و کنار پرستو نشستم. پرستو پیراهن حریر صورتی خیلی گشادی پوشیده بود و موهای سشوار شده‌اش رو با یه تل گلدار حریر، زینت داده بود. مامان هم کت مشکی و سارافون لاجوردی تنش بود و موهای کوتاهش رو با توربان لاجوردی که خودم براش خریده بودم، زیباتر کرده بود. صدای مولودی خون بلند شد و شروع کرد مولودی خیلی شادی خوندن که مال ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت زهرا (س) بود.

خانم‌ها هم باهانش دست می‌زدن، یه عده هم داشتن می‌خوردن. الهام کنارم رو دسته مبل نشست. یه نیم‌تنه آبی پوشیده بود با یه شومیز سفید که دکمه‌هاش رو نبسته بود، تا سینه و شکم صاف لعنتیش پیدا باشه. با یه شلوارک کوتاه جین. موهایش هم که هنوز از اون ماموریت، نصفیش نسکافه‌ای بود، با موس مرتب کرده بود. با خنده اشاره‌ای به روز قرمزش کردم و گفتم:

__ظاهر هم دیده تو رو؟

الهام خنده‌اش گرفت

__نه، اومدم اینجا آرایش کردم.

__پس حتما ازت عکس تکی بندازم و بهش بفروشم.



هر دو خندیدیم و پرستو هم که می‌شنید، همراهمون خندید. یکم بعد، مادر فرهاد، سرویسم رو آورد و بهم هدیه داد. خدا رو شکر مجبورم نکردن بندازم گوش و گردنم. چون تیپم خراب میشد

بعد هم بقیه بلند شدن و یکی یکی کادوهاشون رو آوردن. مادر فرهاد ایستاده بود پیشمون و معرفیشون می‌کرد. خاله‌های خودم هم اومدن و بهم هدیه دادن، هر کدوم با خنده و شوخی یه چیزی گفتن. "چه عجب جناب سروان عروس شد" بدترینش بود. که من با خنده جواب دادم هنوز سروان نشدم. زیاد با خاله‌هام و دایی‌ام رفت و آمد نداشتیم. بخصوص بعد از جریان گم شدن پدر. یه لحظه نگران شدم نکنه شوهرخاله‌هام راجع به جریان ماموریت عجیب پدر و حرف‌هایی که پشت‌سرش بود، چیزی به خانواده فرهاد بگن. اما بلافاصله با خودم گفتم طلا که پاکه...

الهام گوشیش رو درآورد و با هم چندتا سلفی گرفتیم. بعد هم بقیه تشویق به عکس گرفتن شدن، که من گفتم بی‌حجاب عکس نمی‌اندازم. اول با خاله‌هام و مامانم و پرستو عکس انداختم. بعد با راهنمایی مادر فرهاد، رفتم تو اتاقی که به عنوان رختکن گذاشته بودن. کلاهم رو درآوردم. از تو همون ساک کدایی که مامان با خودش آورده بود، کلیپسم رو بیرون کشیدم و موهام رو همه رو جمع کردم. شال حریر بنفش رو عربی سر کردم و با یه سنجاق گل حریر بنفش، کنار گوشم محکم‌ش کردم. حالا عین این عروس محجبه‌های لبنانی شده بودم. لبخند رضایتی تو آینه زدم و رفتم بیرون. چند نفری از دیدن حجابم یکم با هم پچ‌پچ کردن. ولی من اهمیتی ندادم. الهام هم با دیدنم پرید که بره حجاب بپوشه.

با هرکسی که می‌خواست، عکس انداختم. بعد هم الهام که مثل من شالش رو عربی بسته بود، کنارم ایستاد و تمام قد عکس انداختیم.

وقت شام شد و رو زمین سفره بلندی انداختن. مولودی هم تموم شد. من و مادرها و الهام و پرستو سر سفره نشستیم و بقیه هم در ادامه. ما ظهر هم جوجه خورده بودیم. و باز هم باید جوجه می‌خوردیم.



شام که جمع شد و مهمون‌ها کم‌کم رفع زحمت کردن، گفتن داماد و پدرها بیان بالا عکس بندازن. مامان و پرستو با هم می‌خندیدن که این‌ها چقدر به عکس اهمیت میدن. من و الهام، رفتیم چادر هم پوشیدیم و بقیه هم حجاب کردن. فرهاد که اومد و دید من حجاب پوشیدم، به پهنای صورت لبخند زد. الهام کنار گوشم گفت:

__روژمون رو با شام خوردیم.

خندیدم

__بهتر!

پدر فرهاد و پدر، سلمان و پدربزرگ فرهاد اومدن. چون نیشم بخاطر خوشرویی و معاشرت باز بود، برگشتم سمت الهام و آروم گفتم:

__اگه لای دندونام پر جوجه‌س بگو!

الهام خنده‌اش گرفت و بهم اطمینان داد لبخند قشنگی دارم. عکس خانوادگی هم انداختیم و من با دیدن الهام که فقط داشت عکاسی می‌کرد رو به فرهاد گفتم:

__چرا آقاظاهر نیومد بالا؟

__فکر نمی‌کردم تا این حد حجاب کرده باشی!

__صداش کن بیاد بالا چهارنفری هم عکس بندازیم.

__ما بریم تو حیاط!

از خاله فرهاد تشکر و خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون. حیاط کوچیک بود و کنارش دیگ و اجاق دیده می‌شد. زیر چراغ دیوار حیاط ایستادیم و چهارنفری عکس گرفتیم. طاهر هم خیلی بهمون تبریک گفت و همونجا برای جشن عقدشون که فردا بود، دعوتمون کردن. داشتیم راجع به فردا حرف می‌زدیم که یهو مامان از بالای پله‌ها با صدای بلند گفت:



__سلمان! پرستو!

دسته گلم رو دادم دست فرهاد و با الهام دویدیم

بالا. پرستو یه گوشه نشسته بود و دست به شکم، ناله می زد. مامان با نگرانی گفت:

__وقتشه! وقتشه!

با استیصال گفتم:

__عمه چه وقت اومدنه!

و فوراً پایین دویدم و سلمان رو صدا زدم. ماشین رو آورد تو حیاط و پرستو با بدبختی از پله ها اومد پایین و سوار شد. آقایون فامیل فرهاد هم فهمیدن زنداداش من دردش گرفته!

مامان و پدر هم سوار شدن و سلمان گازش رو گرفت و رفت. فرهاد از من پرسید:

__می خوای تو هم بری؟

با شادی سر تگون دادم. گرچه نگران هم بودم. از مادر و پدر فرهاد خداحافظی کردم. الهام و طاهر هم خداحافظی کردن و همزمان با ما از خونه دراومدن.

وقتی من و فرهاد رسیدیم بیمارستان، پدر کنار خیابون جلوی بیمارستان قدم می زد. ماشین سلمان هم همونجا پارک بود. فرهاد پشت ماشین سلمان پارک کرد و من فوراً پیاده شدم. پدر سمتم اومد. با نگرانی سلام کوتاهی کردم و پرسیدم:

__چی شد؟

__هیچی، گفتن به موقع آوردینش، بردنش اتاق زایمان.

فرهاد هم کنارمون ایستاد. نفس عمیقی کشیدم. یکم سردم شده بود. بازوهای خودم رو بغل کردم. فرهاد متوجه شد و پرسید:

__سردته؟



پدر گفت:

چرا اومدین؟ مهمونی تموم شد؟

فرهاد جواب داد:

بله دیگه چیزی نمونده بود. ثنا نگران بود گفتیم بیاییم.

پدر لبخندی به روم زد و گفت:

چیزی نیست عروس خانوم.

رو به فرهاد ادامه داد:

بی زحمت این دختر ما رو برسون خونه. خودت هم پیشش بمون تا ما برگردیم.

یکم خجالت کشیدم. فرهاد لبخند اطمینان بخشی زد:

چشم پدر جون.

دست پدر رو گرفتم

اگه چیزی شد خدا نکرده به من هم خبر بدید!

پدر دستم رو فشرد و گفت:

خیالت راحت باشه!

بعد خداحافظی، سوار ماشین شدیم و فرهاد به سمت خونه راه افتاد. دسته گلم رو داشبرد

بود. یاد گوشیم افتادم و دودستی زدم تو سر خودم

وای گوشیم موند تو ساکم!

فرهاد فوراً پرسید:

ساکت کجاس؟



__ فکر کنم خونه خاله‌ت!

__ اشکالی نداره، الان می‌ریم برمی‌داریم.

در رو با کلید مامان باز کردم و وارد خونه شدیم. قلبم بخاطر تنها بودن با فرهاد بعد از محرمیت، تو سینه‌ام می‌کوبید. قبل از این اگه صد روز هم باهاش تنها می‌بودم ککم هم نمی‌گزی‌د! چراغ‌ها رو روشن کردم و وسایل پرستو و مامان رو ریختم روی کاناپه. خودم هم با ساکم رفتم سمت اتاقم. فرهاد ایستاده بود وسط پذیرایی. فضا یه جور خاصی بود. در اتاقم رو بستم و نفس راحتی کشیدم. چادر و شالم رو درآوردم. دکمه‌های سرآستین‌هام رو هم باز کردم اما با کمال تاسف دیدم اصلاً نمی‌تونم دکمه‌های پشت لباسم رو باز کنم. چشم‌هام تو کاسه چرخوندم و از اتاق رفتم بیرون. فرهاد رو یکی از مبل‌ها نشسته بود و چشم‌هاش رو بسته بود. جلوش ایستادم و صداش زدم. نگاهم که کرد پرسیدم:

__ خوابت می‌آد؟!

لبخند زد:

__ یکم خسته‌ام.

__ چای می‌خوری؟

__ زحمت نکش عزیزم.

لبخند زد:

__ زحمتی نیست.

رفتم تو آشپزخونه و چراغش رو روشن کردم. بعد هم کلید چای‌ساز رو زدم تا آب جوش بیاد. ایستادم و به فرهاد نگاه کردم. گوشیش رو از جیبش بیرون می‌آورد. یعنی الان فرهاد، نامزد رسمی و شرعی من بود و قرار بود همسرم باشه؟



لبخند زدم. نیم‌رخ خسته‌اش، با اون موهای کوتاهش که به زور تافت، مدلشون رو حفظ کرده بودن، برام جذاب بود. قلبم چقدر خوب به یادآورده بود که من از اولش، از فرهاد خوشم می‌اومد! با شنیدن تق چای‌ساز، دوتا فنجون چای با چای‌کیسه‌ای درست کردم و بردم. فرهاد لبخندی به روم پاشید و تشکر کرد. نشستم رو مبل کناریش و پرسیدم:

__چه خبر؟

فرهاد گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

__فعلاً هیچی. می‌ترسم پژواک رو پیدا نکنم.

__ان‌شالله پیدا می‌شه! دستگیرش هم می‌کنی.

و فنجون چای رو دستش دادم. فرهاد فنجون رو گرفت و گفت:

__چرا لباس تو عوض نکردی؟

__آخه نمی‌تونم دکمه‌های پشتش رو باز کنم.

فرهاد فوراً گفت:

__خوب من برات باز می‌کنم.

اصلاً نتونست شیطنت تو چشم‌هاش رو مخفی کنه. سرخ و سفید شدم و نگاهم رو ازش

گرفتم

__لازم نکرده!

فرهاد خنده‌اش گرفته بود:

__می‌خوای با همین بخوابی؟

با چشم‌غره نگاهش کردم، درحالی که به سختی جلوی خنده خجالتی‌ام رو گرفته بودم

__تو نگران خواب من نباش!



__پس نگران خواب کی باشم قند و عسل؟!

لحنش که آروم و عاشقانه و یکمی شیطون می شد، قلبم می ریخت. بخصوص الان که تنها بودیم. می دونستم کاری نمی کنه و اصلا نمی تونه ولی قلبم می لرزید. حتی واسه همون کار ساده ای که ممکن بود اتفاق بیفته. یاد نگاهش تو آتلیه افتادم. فنجونم رو برداشتم و سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم.

چند دقیقه بعد، چایمون هم تموم شد و من بلند شدم تا سینی رو بذارم تو آشپزخونه. اصلا نمی دونستم الان باید چکار کنم تا مامان اینا بیان. واقعا پدر چرا به فرهاد گفت پیشم بمونه؟ مگه من بچه ام؟ خدای من!

از آشپزخونه که بیرون اومدم، فرهاد داشت کتش رو درمیاورد. آب دهنم رو قورت دادم. چرا انقدر اسکل شده بودم؟ مگه چه خبر بود؟ چرا داشتم مثل دختر بچه ها تو ذهنم خیال پردازی های عجیب می کردم؟

نفسم رو بیرون دادم و سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو باز گذاشتم که فرهاد هم اگه می خواد بیاد پیشم. به هر حال نمی شد که مثل غریبه تنه اش بذارم. مثلاً نامزدم بود! چند ثانیه بعد، قامت فرهاد تو آستونه در اتاقم رویت شد. قلبم ریخت. مشغول مرتب کردن اتاق بودم. اصلاً به فرهاد نگاه نمی کردم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. انگار می دونستم قراره یه اتفاقی بیفته! رو به تخت ایستاده بودم و داشتم چادر عروسم رو تا می زدم، که دست های فرهاد، بی هوا دور کمرم حلقه شد. قلبم ریخت و پاهام داغ شدن. چادر رو بغل گرفتم و بدنم رو منقبض کردم. نفس فرهاد، می خورد تو گردنم. فرهاد با صدای آرومی گفت:

__اگه گفتمی با قند و عسل باید چکار کرد؟

آب دهنم رو قورت دادم. دهنم باز نشد واسه جواب دادن. فرهاد یه بوسه زیر گوشم گذاشت و گفت:



باید خوردشون!

خون دوید به گونه‌هام. چادر رو از دستم گرفت و انداخت رو صندلی. با دست چپش کمرم رو نگه‌داشت و با دست راست، شروع کرد دکمه‌های پشت لباسم رو باز کردن. داشتم عصبی می‌شدم. اصلا دلم نمی‌خواست من رو بدون لباس ببینه. خودم رو از دستش کشیدم بیرون و یه قدم اونورتر به سمتش ایستادم. با یه نگاه عجیب بهم زل زده بود که تق! و موهام ریختن دورم! کلیپسم شکسته بود. چون موهام تافت و پف داشتن، تو کلیپس جا نگرفته بودن. یه نگاه به جسد کلیپسم کردم و یه نگاه به فرهاد.

لبخند زد و برام آغوش باز کرد

بیا اینجا ببینم.

اخم تصنعی به ابرو هام نشوندم و گفتم:

فرهاد، لطفا فاصله رو حفظ کن.

چشم‌هاش متلاطم شدن. دست‌هاش رو کرد تو جیبش و با یه تلخند، از اتاقم رفت بیرون.

یه آرامش و راحتی به وجودم سرازیر شد. موهام رو با کش سر بستم و بقیه وسایلم رو هم مرتب کردم. با دستمال مرطوب آرایشم رو پاک کردم و لاک‌هام رو هم پاک کردم.

ساعت دوازده و نیم بود. کنار در اتاقم ایستادم و به فرهاد نگاه کردم؛ که رو همون مبل قبلی نشسته بود و با گوشیش کار می‌کرد. نمی‌دونم چرا دلم براش سوخت. تلخندش جلو چشمم اومد. عجب حالش رو گرفتم. تو آینه پشت لباسم رو نگاه کردم و دیدم دوتا دکمه اول رو باز کرده.

آروم رفتم سمتش. اصلا سرش رو بلند نکرد نگاهم کنه. فکر کنم قهر کرده بود. خودم دست‌هاش رو کنار زدم و نشستم رو پاش.



بهم خیره شد. یه لبخند پسرکش تحویلش دادم و پرسیدم:

__قهری؟

چشم‌های هیچ احساسی نداشتن

__مگه من بچه‌ام قهر کنم.

__پس چرا نگاهت اینجوریه؟

فرهاد به اونطرف نگاه کرد و گفت:

__جور خاصی نیست.

نه! مثل اینکه باید نازش رو هم می‌کشیدم. رو پاش جابه‌جا شدم و دستم رو دور شونه‌اش

انداختم

__اگه جور خاصی نیست ازم نددشون!

زل زد بهم. دوباره نگاهش داشت آتیشم می‌زد. خجالت کشیدم و ناخودآگاه خنده‌ام

گرفت. فرهاد هم خنده‌اش گرفت و دستش رو دور کمرم محکم کرد. با همون لحن خاصش گفت:

__دیگه اذیتم نکن!

__مگه من اذیت کردم؟

__دست‌هام رو با نفرت از کمرت باز کردی! بهم گفתי فاصله رو حفظ کنم...

نگاهش رو پایین انداخت

__گفתי دوستم داری ولی بدت اومد وقتی لمست کردم...

قلبم ریخت و بخاطر احساسی که بهش القا کرده بودم، ناراحت شدم. آروم گفتم:



__بیخشید.

نگاهم کرد و به روم لبخند زد. چشم‌هایش دوباره پر مهربونی شده بودن

__اشکالی نداره، قند و عسلم خجالتیه!

__دکمه‌هام رو باز می‌کنی؟

فرهاد با لبخند پلک زد. رفتیم تو اتاقم. موهام رو از پشتم کنار زدم تا دکمه‌هام رو باز کنه. دستم رو جلوی لباس گرفتم که نیفته پایین. وقتی زیپ کوتاه پشت دامنم رو هم باز کرد، دیگه قفسه سینه‌ام طاقت طپش قلبم رو نداشت. قبل از اینکه حرکتی بکنم، بغلم کرد و پشت گردنم چندین بوسه کاشت. پاهام داغ شده بودن. گردنم رو جمع کردم و با یه خنده مصنوعی، که واسه پنهون کردن احساسم بود گفتم:

__پشتت رو کن لباس بیوشم.

فرهاد رو به آینه ایستاد و من پشت در کمدم، لباس عوض کردم. یه بلوز کلاه‌دار عروسکی پوشیدم با شلوار تریکوی راحتی. نفسم رو بیرون دادم و همینطور که در کمد رو می‌بستم گفتم:

__می‌توننی برگردی.

فرهاد دست در جیب برگشت سمتم و با دیدنم، خنده ریزی کرد

__چه بامزه شدی!

من هم لبخندی زدم و گفتم:

__می‌رم مسواک بزنم.

دوباره تو آینه دستشویی راجع به فرهاد و احساسش و احساس خودم، یکم با خودم حرف

زدم. گونه‌هام هنوز گلی بودن، یا از خجالت، یا خستگی! شاید هم هردو!



به اتاقم که برگشتم، فرهاد ساس بندش رو از رو شونه‌هاش پایین انداخته بود و باز هم تو گوشیش بود. همینطور که دست و صورتم رو خشک می‌کردم پرسیدم:

__چکار می‌کنی؟

متوجه اومدم شد و یه لبخند بهم زد

__هیچی! امروز مرخصی بودم، یکم کارهام مونده. دارم سعی می‌کنم یذره رسیدگی کنم. کنارش رو تخت نشستم و من هم گوشیم رو برداشتم. عکس چهارنفره مون خیلی خوب شده بود. نتم رو روشن کردم و فرستادمش برای الهام. الهام فوراً جواب داد و پرسید:

__زنداداشت چطوره؟

خنده‌ام گرفت و نوشتم:

__آنلاینی؟

حالش خوبه فکر کنم تا الان دیگه قشنگ عمه شدم.

__به سلامتی، ان‌شالله قدمش مبارک باشه. خونه‌ای؟

__آره. پدرم گفت پیام خونه.

__فرهاد کجاس؟

__پیش من.

الهام حدود بیست تا شکلک خنده و چشم‌قلبی و زبون‌درازی فرستاد. خنده‌ام گرفت و نوشتم:

__دیوونه

__مزاحم نباشم



__گمشو، خودت چرا بیداری؟

__مشغول هماهنگی کارهای عقده. در ضمن طاهر هم رفته خونشون! [شکلک دیوونگی]

__خیلی خوب. پس خودت عکس چهارتایمون رو نشونش بده. اگه براش فرستادی هم

اشکالی نداره.

__چادر سرمونه دیگه!

__آره، می‌گم که مسئله‌ای نیست.

__خیلی خوب خوش بگذره.

__شب بخیر. [شکلک بوس]

نتم رو که خاموش کردم، دیدم فرهاد تا الان زل زده بوده به گوشی من! فوراً مشتی حواله

بازوش کردم و گفتم:

__بی‌ادب خجالت نمی‌کشی؟

فرهاد خنده‌کنان گفت:

__ببخشید غیرارادی بود!

و دستش رو دور شونه‌هام قلاب کرد و گفت:

__قربونت بشم. وقتی عصبانی می‌شی خیلی بامزه می‌شی قند و عسل!

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. فرهاد پرسید:

__گونه‌هات از خستگی گل انداختن یا از خجالت؟

نگاهی به خنده پر از شیطننت و بانمکش کردم

__از خستگی!



با همون دستش که دورشونه‌هام بود، خوابوندم رو تختم. بعد هم پاهام رو بلند کرد و گذاشت رو تخت. فقط نگاهش می‌کردم. لحاف رو که پایین تخت جمع کرده بودم روم کشید و خودش هم دوباره کنارم نشست. پرسیدم:

__می‌خوای من رو بخوابونی؟

فرهاد با لبخند زلف‌هام رو از رو صورتم کنار زد

__آره! خوابت نمی‌آد؟

قلبم دست‌هاش رو زده بود زیرچونه‌اش و با یه لبخند ذوق‌آلود و رویایی، به فرهاد نگاه می‌کرد، و منتظر احساس بعدی از تماس دست‌هاش بود.

__تو اینجایی که نمی‌شه بخوابم!

فرهاد با تردید پرسید:

__چرا؟

__آخه تو تنها می‌مونی!

لب‌هاش به یه لبخند عمیق گشوده شدن

__قربونت برم، اشکالی نداره. تو بخواب. من منتظر می‌مونم پدرت‌اینا بیان.

__معلوم نیست کی بیان، مامان که سلمان رو دست‌تنها نمی‌ذاره بیاد! پدر هم مامان رو

تنها نمی‌ذاره!

فرهاد دوباره با شیطنت نگاهم کرد:

__اگه نخوابی چکار کنیم؟

خنده‌ام گرفت



__اه فرهاد ماشاالله اصلا نمی شینی!

فرهاد با خنده گفت:

__یعنی چی؟

__یه بچه که شیطننت می کنه و شلوغ می کنه، بهش می گن بشین دیگه بچه!

فرهاد زیر خنده زد و دستم رو که گذاشته بودم رو دلم گرفت. بلند شدم و نشستم. تکیه دادم به بالای تختم و گفتم:

__مراسم خوب بود؟

__تو چی فکر می کنی؟

__به نظر من خوب بود. هیچ کس هم بلند نشد با مولودی برقصه. فکر کنم مامانت قبلا توجیهشون کرده بود.

__مردونه هم خبری نبود... از مولودی راضی بودی؟

لبخند زدم:

__آره خیلی قشنگ می خوند. بخصوص اونی که اون اول خوند.

فرهاد لبخند زد. باز داشت با نگاهش آتیشم می زد. سرم رو پایین انداختم و چشمم به انگشترم افتاد. پرسیدم:

__این انگشتر رو خودت خریدی؟

فرهاد سرتکون داد و گفت:

__اون موقعی که می خواستم ازت خواستگاری کنم. وسطهای ماموریت بودیم.

با تعجب گفتم:



__وسط کدوم ماموریت؟

__همون اولی. سیاوش!

نگاهم رو ازش گرفتم

__پس چی شد که این انگشتر الان به دست من رسید؟

__چون وقتی بهنام تیر خورد و اومدم تا ببریمش بیمارستان، نگاهت و گریه‌هات، دلم رو لرزوند. با خودم گفتم نکنه تو اون رو بخوای و من ضایع بشم. اما می‌دونستم که بهنام نامزد داره. بخاطر همین دست نگه‌داشتم تا زمان همه‌چیز رو درست کنه.

نگاهش متلاطم شده بود. قلب من هم با یادآوری این چیزها، به درد اومده بود. چند دقیقه هردومون سکوت کردیم.

بعد فرهاد برای عوض کردن فضا پیش قدم شد. بلند شد و چراغ اتاق رو خاموش کرد. لای در رو هم بست که نور پذیرایی نیفته تو اتاق. انگار خیالم راحت شده بود و دیگه استرس نمی‌گرفتم که چه اتفاقی می‌خواد بیفته!

چراغ خواب کوچولوم رو که کنار تختم بود روشن کردم. نور زردش، ریخت تو اتاق. فرهاد دوباره کنارم نشست. یه طرف صورتش نیمه روشن بود و یه طرفش تاریک. اما تو همون نور کم هم می‌تونستم آتیش چشم‌هاش رو ببینم. لبخند زد و گفت:

__چراغ رو خاموش کردم زود خوابت ببره.

لبخند زدم

__نمی‌خوابم.

__از ساعت هشت صبح بیداری، کلی هم سرپا بودی و معاشرت کردی! می‌دونی معاشرت

چقدر انرژی می‌خواد؟

خنده‌کنان تایید کردم و گفتم:



به هر حال کار هرروزم همینقدر انرژی می‌خواد.

ولی ساعت هفت و هشت میای خونه و ساعت ده خوابیدی!

سر تکنون دادم. فرهاد بهم خیره شده بود. نمی‌دونم تو ذهنش چی می‌گذشت که نگاهش اون شکلی شده بود. چند ثانیه هیچکدوم حرفی نزدیم تا اینکه فرهاد دو دستی دستم رو گرفت و با همون لحن عاشقانه‌ش پرسید:

می‌شه ببوسمت؟

قلبم چندین بار ریخت و پاهام دوباره داغ شدن. لب‌هام رو به هم می‌زدم تا یه چیزی بگم اما اصلا صدام درنمیومد. و این شد که سکوت رو علامت رضایت برداشت کردن!

فرهاد خیلی آروم بهم نزدیک شد تا من رو ببوسه. نمی‌دونم ضربان قلبم رو کجا داشتم حس می‌کردم. قبل از لب‌هاش، نوک زبانش به لب‌هام رسید؛ با اشتیاق و حرارت زیادی بوسه‌اش رو کامل کرد. چشم‌هام رو بستم. خودش رو جلو کشید تا تسلط داشته باشه! بعد هم دوتا دست‌هام رو گرفت و گذاشت رو قلب خودش!

فکر کنم موفق شده بود من رو غرق خودش کنه. چون دست‌هام رو از سینه‌اش بالا بردم و دورگردنش قفل کردم. اون هم دست‌هاش رو پشتم برد و من رو به خودش فشار داد.

با عقب کشیدن صورتم، بوسه‌مون رو تموم کردم و چونه‌ام رو تکیه دادم به شونه‌اش. صدای نفس‌های فرهاد به وضوح شنیده می‌شد. ته‌ریش‌هاش رو گردنم احساس می‌کردم. اعتراف می‌کنم احساس خوشایندی بود. لبخند زدم. من مال فرهاد شده بودم. بدون هیچ حس بد و یا اندوه گذشته!

زمزمه فرهاد تو گوشم پیچید:

عاشقتم ثنا.

پشتش رو نوازش کردم:



__من هم همینطور.

فرهاد با شتاب من رو از خودش جدا کرد و درحالی که بازو هام رو گرفته بود پرسید:

__راست می گی؟

__چی رو؟

از تو چشم هاش ستاره رد می شد

__الان گفتمی من هم همینطور!

خنده ام گرفت.

__چیه؟ خوشحال شدی؟!

لبخند عمیقی رو لب هاش بود

__خوب معلومه! عشق با دوست داشتن خیلی فرق داره!

بهش خیره شدم. چقدر عمیق به این معانی نگاه می کرد. اما من، "عاشقتم" رو همون

دوست داشتن برداشت کردم که گفتم "من هم همینطور"! لبخندی به روش پاشیدم:

__آره، فرق می کنه!

یه لبخند پر از مهر تحویلم داد و پیشونیم رو بوسید. بعد در حالی که از چشم هاش خواب

و نشاط می ریخت، نگاهم کرد و گفت:

__هیچ وقت اذیت نمی کنم. هیچ وقت تنهات نمی دارم. قول می دم بهت.

دست هام رو سفت گرفته بود. من هم خیره نگاهش می کردم. یه لحظه با خودم فکر کردم

نکنه شرمنده بشم، در برابر این همه محبتش؟! این غلیان دائمی احساسش، این نگاه عاشقانه ش...

فرهاد خنده ریزی کرد



چرا اینجوری نگاهم می کنی؟!

لبخند زدم

هیچی!

صدای آیفون تو خونه پیچید. نمی دونم چرا فوراً گفتم:

من خودم رو می زنم به خواب.

فرهاد با تعجب پرسید:

چرا؟

نمی دونم، اینجوری بهتره.

نه پاشو بیا بیرون. اینجوری بهتره.

و فوراً رفت که در رو باز کنه. بلند شدم و رفتم تو پذیرایی. فرهاد ساس بندش رو مرتب کرد. من هم چشم هام رو می مالیدم که به نور زیاد، عادت کنه. اول پدر وارد شد، بعد هم مامان و سلمان! بعد از سلام با تعجب پرسیدم:

چرا همتون اومدین؟

مامان خسته بود ولی شاد به نظر می رسید. سلمان و پدر هم همینطور. سلمان جوابم رو

داد:

خواهرش اومد پیشش بمونه. اجازه نمی دادن من بمونم.

با نگرانی پرسیدم:

بچه چی شد؟

هر سه با خنده گفتن:



__ به دنیا اومد دیگه! حال هر دوشون هم کاملاً خوبه!

با خوشحالی سلمان رو بغل کردم و تبریک گفتم. سلمان هم عکسی که از بچه گرفته بود نشون من و فرهاد داد. فرهاد هم به سلمان تبریک گفت. و البته به مامان و پدر برای نوه‌دار شدنشون. مامان هم با خوشرویی بهش گفت:

__ ان شاءالله بچه‌های شما!

و من و فرهاد هر دو خجالت کشیدیم، قیافه فرهاد انقدر خنده‌دار شده بود که نتونستم جلوی خودم رو نگه‌دارم. وقتی من داشتم ریز ریز می‌خندیدم، فرهاد گفت:

__ خوب من دیگه برم.

مامان فوراً گفت:

__ کجا بری؟

فرهاد کتش رو برداشت و لبخند زد:

__ خونه دیگه! پدرجون فرمودن بمونم پیش ثناخانوم تا تشریف بیارید.

چقدر لفظ قلم حرف می‌زد. باز هم خنده‌ام گرفت. پدر رو به من گفت:

__ دختر تو به چی می‌خندی که بند نمیاد؟

با خنده گفتم:

__ هیچی!

بعد رو به سلمان که از دستشویی اومده بود بیرون گفتم:

__ بیا بریم بهت رختخواب بدم.

مامان که داشت وسایلش رو از رو کاناپه برمی‌داشت گفت:



__امشب رو اینجا بد بگذرون. دیگه ساعت نزدیک سه، الان می‌خوای کجا بری؟
من رفتم تو اتاق خالی خونه که قبلا مال سلمان بود و از تو کم‌دیواری، بهش رخت خواب
دادم. همونجا براش پهن کردم و سلمان فوراً خزید توش! شب‌بخیر گفتم و از اتاق اومدم بیرون.
در رو که بستم، همه برگشتن نگاهم کردن. کنارشون رفتم و پرسیدم:

__چیه؟

مامان گفت:

__این شوهرت نازش زیاده و می‌گه می‌خوام برم. اگه تو بگی می‌مونه!
نمی‌دونستم چی بگم. اصلاً با مامان هماهنگی قبلی در این مورد نکرده بودیم. آخه چه
می‌دونستم پسر سلمان درست شب نامزدی من به دنیا می‌آد؟ مامان هم که رفت تو اتاقش و
نتونستم از قیافه‌اش بفهمم تعارفش واقعیه یا الکی! یه نگاه به فرهاد که کت به دست و ایستاده
بود انداختم و یه نگاه به پدر. پدر کتش رو از رو دسته مبل برداشت و همینطور که می‌رفت تو
اتاق مامان گفت:

__امشب رو بمون، این وقت شب بری خونه، پدرت اینا هم زابراه می‌شن.

فرهاد من من کرد

__آخه... آخه...

من هم کلاً مونده بودم ساکت! مامان از اتاق اومد بیرون. بلوز دامنش رو پوشیده بود. پدر
رفت تو اتاق. مامان گفت:

__چرا پس موندید وسط؟

فرهاد گفت:

__آخه مادر جون نمی‌خوام مزاحمتون بشم.



تو ذهنم داشتم به اینکه کجا قراره بخوابه فکر می کردم. با خودم داشتم خجالت می کشیدم از روی مامان و پدر، که نامزد من شب بمونه تو اتاق من! با اینکه همه می دونستیم قرار نیست اتفاق خاصی بیفته، ولی باز هم خجالت آور بود.

قبل از اینکه مامان جواب تعارفش رو بده، فرهاد یهو گفت:

__عه گوشیم مونده تو اتاق!

رفت دنبال گوشیش و من سریع به مامان که داشت وسایل پرستو رو هم برمی داشت گفتم:

__مامان داری جدی نگهش می داری؟

مامان لبخند مفهوم داری زد:

__تو هم که بدت می آد!

از خجالت خنده ام گرفت

__واقعا برام فرقی نمی کنه! فقط راحتی خودت رو در نظر بگیر، مزاحمت نباشه!

__نه بابا، اون هم مثل پسر خودم.

فرهاد کنارمون اومد و گفت:

__خوب من دیگه واقعا برم خیلی دیروخته!

مامان با لبخند رو به من گفت:

__از لباس های سلمان که اینجاس بده بهش بپوشه راحت باشه. براش رخت خواب هم

می بردی کاش تا سلمان نخوابیده!

خنده ام گرفت و رو به فرهاد گفتم:

__بمون دیگه حالا!



فرهاد دوباره گفت:

— آخه نمی‌خوام مزاحم بشم!

مامان به روش لبخند مادرانه‌ای زد:

— چه مزاحمتی پسر! از این به بعد اینجا هم خونه خودته! راحت باش!

فرهاد داشت می‌گفت خیلی ممنون و این‌ها که هولش دادم سمت اتاقم تا تعارف کردن رو بس کنن. بعد هم پاورچین پاورچین رفتم از اتاق سلمان، براش رخت‌خواب و لباس آوردم. تنه‌اش گذاشتم تو اتاق تا لباس عوض کنه. خودم هم رفتم تو آشپزخونه و همینطور که فنجون‌های چایمون رو می‌شستم، موقعیت رو تحلیل می‌کردم. نمی‌دونم چرا مثل دختر بچه‌ها شده بودم!

نمی‌دونستم باید چکار کنم! خمیازه بلندی کشیدم و دست‌هام رو خشک کردم. مامان اومد کنارم و گفت:

— کی اومدین خونه؟

— بعد از شما رسیدیم بیمارستان. پدر گفت رفتین تو اتاق زایمان! بعد دید من سردمه، به فرهاد گفت ثنا رو ببر خونه خودت هم بمون تا ما برگردیم!

مامان خنده‌اش گرفت و گفت:

— ماشالله پدرت هم خوب روشن فکره‌ها!

من هم خندیدم و گفتم:

— آره والا. نمی‌دونستم چکار بکنم! چطوری دلش اومد فرهاد رو با من بفرسته خونه! اون هم تنها! اصلا مگه من بچه‌ام؟

مامان آروم گفت:



__ حالا یجوری می گی انگار پسر بنده خدا کاری کرد! چقدر نجیبه! واقعا نمی خواست بمونه!

خنده ام گرفت و گفتم:

__ بعله، واسه شما نجیبه، بنده رو درسته میل می فرمایند!

مامان زیرخنده زد و گفت:

__ دیوونه، بذار برو ببینم. دختر دماغوم عروس شده! انگار همین دیروز بود تو حمام پدرت رو صدا می زدم از وحشت گریه می کردی!

خنده ریزی کردم و پرسیدم:

__ مامان، از مراسم راضی بودی؟

مامان پشت میز نشست و طبق معمول قرآنش رو برداشت

__ آره، خوب بود. قبل اینکه شما بیاید، یکی دونفر نمی دونم فکر کنم خاله هاش بودن، بلند شدن با اون مولودی که داشتن می خوندن برقصن! یکیشون هم می گفت حداقل دفنواز خبر می کردین! خلاصه مامان فرهاد فوراً دوتاشون رو با خنده نشوند و یواشکی یه چیزهایی بهشون گفت و دیگه همه چی حل شد!

نفس عمیقی کشیدم

__ خوب خدا روشکر

__ فرهاد می پرسید که مراسم چطور بود؟

__ از من پرسید، من هم الان گفتم از شما بپرسم. خاله ها چیز خاصی نگفتن؟

__ نه، همون حرف های همیشگی! چندساعتی تحملشون کردم دیگه!

سری تگون دادم و برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

__ راستی، خاله فرهاد یه جعبه هم شیرینی داد آوردم. تو یخچاله!



__عه دستش درد نکنه! شیرینی هاش خوب بودن!

لبخندی به صورت مامان پاشیدم و گفتم:

__خوب من برم، کاری باری؟

مامان باز هم از اون لبخندهای خاصش زد:

__نه، برو شبت بخیر گلم!

با کلافگی از جام بلند شدم و برگه‌های گزارشم رو مرتب کردم. رفتم دفتر گروه تا به فرهاد تحویلشون بدم. بهنام رو انتهای راهرو دیدم که داشت می‌رفت. طبق معمول، جز طاهر کسی تو دفتر نبود. وارد که شدم من رو دید. بهش خسته نباشیدی گفتم و او هم جوابم رو داد. خواستم گزارش رو بذارم رو میز فرهاد که دیدم یه برگه زیر خودکارشه!

اسم بهنام توجهم رو جلب کرد. برگه رو برداشتم و خوندم. حکم انتقالی! حکم و گزارش رو انداختم روی میز، و دویدم تو اتاق خودمون. الهام پرسید: «چی شده؟»

فرصت نداشتم جوابش رو بدم. پرده پنجره رو زدم کنار و به حیاط خیره شدم. بهنام، جلوی ماشینش، داشت با یکی از همکارها حرف می‌زد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. می‌دونستم الانه که ببارم. اون همکار با بهنام دست داد و رفت. لباس فرم تنش بود. نمی‌دونم چرا، برگشت و پنجره‌ام رو نگاه کرد. مغزم دستور داد پرده رو بندازم، اما دستم انجامش نداد. بهنام من رو دید که دارم نگاهش می‌کنم. هیچکدوم هیچ عکس‌العمل خاصی نداشتیم که انجام بدیم. نه من دستی تکون دادم، نه اون!

به جاش، قلبم رو چنگ زدم. روش رو برگردوند و رفت که سوار ماشینش بشه. الهام هم ایستاد کنارم. تا وقتی از کلانتری بره بیرون و دیگه بهش دید نداشته باشم، صبر کردم. الهام دستی به پشتم زد:



__دیگه بهش فکر نکن، فقط عذاب می‌کشی ثنا!

بغضم ترکید. صورتم رو روی دست‌هام، روی شونه الهام گذاشتم و گریستم. الهام چندبار پشتم زد و سعی کرد دلداریم بده. این لحظه، پایان عشق هیجان‌انگیز من بود. پایان نائیریکا بودنم، پایان شیطنت دختر وجودم، پایان تلخ بخشی از زندگیم...

چند دقیقه بعد، از الهام جدا شدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. الهام یه لیوان آب ریخت و داد دستم. آب رو سر کشیدم و با دستمال، اشک‌هام رو پاک کردم. همون لحظه، فرهاد جلوی در سبز شد. من و الهام هردو خبردار ایستادیم. فرهاد همینطور که بهم زل زده بود تا بفهمه چرا قیافه‌م این شکلیه گفت:

__راحت باشید....

الهام رفت پشت میزش و فرهاد اومد جلوی میز من. پرسید:

__چیزی شده؟

سرم رو به طرفین تگون دادم. چشم‌هایم متلاطم شدن. قلبم می‌تپید، نمی‌خواستم بفهمه بخاطر بهنام گریه کردم. اما می‌دونستم ذهنم رو از تو چشم‌هام می‌خونه.

__بهنام اومد ازت خداحافظی کرد؟

زیرچشمی الهام رو دیدم که پلک‌هایش رو فشرده به هم. اون هم می‌دونست اوضاع یکم قاراشمیشه. اخم کردم تا فرهاد زودتر دست از سرم برداره

__نه، برای چی باید خداحافظی کنه؟

فرهاد پوزخند زد

__برگشت کلانتری خودشون.

خودم رو بی‌خبر نشون دادم



__عجب!

فرهاد رو به الهام گفت:

__طاهر به شما نگفته بود الهام خانوم؟

الهام یه جوری بود که انگار می ترسید ترکش بهش بخوره. با یه صدای آروم و چشم‌هایی که حالت «بخدا من خبر ندارم» داشتن جواب داد:

__نه، نگفته بود!

فرهاد سری تگون داد و از من پرسید:

__گزارش نوشتی؟

سرم رو پایین انداختم

__گذاشتم رو میزت.

فرهاد سری تگون داد و رفت. رو صندلیم پرت شدم و رو به الهام که نفس راحت می کشید گفتم:

__تو چرا استرس گرفتی؟

الهام در حالی که سعی داشت خنده‌اش نگیره گفت:

__اینجور وقت‌ها می ترسم همه تقصیرها بیخودی بیفته گردن من! یه جور فویا دارم به این شرایط!

تلخندی تحویلش دادم و نگاهی به ساعت کردم.

__ساعت شش و نیمه، نمی‌ری خونه؟

__نه، صبر می‌کنم با طاهر بریم.



بلند شدم و همینطور که گوشیم رو تو کیفم می انداختم گفتم:

__پس من دیگه می رم.

با الهام دست دادم و قدم زنان، از اداره اومدم بیرون. داشتم انگشت می زدم که یه سرباز صدام زد. وقتی برگشتم احترام گذاشت و یه پاکت آ.چهار ستمم گرفت. پرسیدم:

__این چیه؟

__ستوان غیور دادن گفتن بدم به شما.

قلبم ریخت و پاکت رو گرفتم. تو حیاط ایستادم و پاکت رو باز کردم. شال عزای جیر که پایینش گلدوزی یا بالافضل داشت. این رو موقعی که می خواستیم بریم کربلا، برای بهنام خریده بودم. تمام سفر دور گردنش بود و همه جا تبرکش می کرد. شال رو که کشیدم بیرون، یه چیزی افتاد زمین. خم شدم و برداشتم. یه قورباغه کاغذی که با یه کاغذ یادداشت باطله درست شده بود. چشم هام رو به هم فشار دادم و نفس عمیق کشیدم. مبداا گریه ام بگیره! فوراً از حیاط هم بیرون رفتم و با قدم های تند، دور شدم.

شال رو دوباره تو پاکت گذاشتم و گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم تا اسنپ بگیرم. به یکی از درخت های بلوار تکیه دادم و منتظر شدم. پاکت رو تو دستم فشار می دادم. احساس خودم رو نمی فهمیدم. با اینکه بعد از نامزدی، دیگه بهنام رو برای خودم کشته بودم، اما انگار ته قلبم، یه چیزی بود که هنوز کاملاً از بین نرفته بود. باید از بین می بردمش!

چند دقیقه بعد، اسنپ اومد. نشستیم و راه افتادیم. تا خونه، تمام خاطراتم با بهنام رو مرور کردم. و بعد از مرور هر کدوم، تو ذهنم مچاله ش می کردم و می ریختم دور! موقع پیاده شدن، عمداً پاکت رو گذاشتم رو صندلی بمونه.

وارد خونه شدم و دیدم پرستو و سلمان با «مهدیار» مهمونمون هستن. فوراً نقاب شادی رو به چهره ام زدم و باهاشون سلام و علیک کردم. مامان بهم خسته نباشید گفت و پرسید:



__تنهایی؟

خنده کوچیکی کردم:

__آره! مگه قرار بود با کسی باشم؟

__گفتم شاید با فرهاد بیای!

همینطور که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

__فرهاد خیلی کار داشت. حتی ندیدمش ازش خداحافظی کنم و پیام!

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. همون لحظه گوشیم شروع کرد زنگ زدن. شماره رو نمی‌شناختم. جواب دادم.

__بله؟

__سلام خانوم. من راننده اسنپم الان رسوندمتون. یه پاکت جا گذاشتین تو ماشینم....

__سلام، یه شال عزاس، تبرک عتبات. اگه دوست دارین برش دارین. نیاز نیست برش گردونید. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو سایلنت. چشمم خورد به گوی برفی و عروسک روسیم. باید اون‌ها رو هم دور می‌انداختم؟ من از بهنام یادگاری زیاد داشتم. برشون داشتم و با یه پرش، سوتشون کردم رو وسایل بالای کمد دیواری. تا دیگه چشمم بهشون نیفته. بعد با خودم گفتم: «حالا ببین کی درمیاد و همه خاطراتت رو جلو چشمت میاره!»

فرهاد بازهم از اون پیام‌های عاشقانه برام فرستاده بود، درست ساعت صفر. پیامش رو دیدم ولی هیچ جوابی نداشتم براش بفرستم. بنابراین به یه استیکر قلب اکتفا کردم. نتم رو خاموش کردم. غلت زدم و به نور چراغ خوابم خیره شدم. باید نکات مثبت زندگی شغلیم رو برای خودم یادآوری می‌کردم. من، تو سال اول، هم ترفیع جایگاه داشتم و به گروه فرهاد رفته بودم،



هم چندتا پرونده مهم رو با همکارهام حل کرده بودم. و الان، برخلاف بقیه دخترهای پلیس، با افسری که مسئول بخشمون بود، نامزد بودم. خوب معمولاً دخترهای پلیس، دیر و سخت ازدواج می‌کردن. چون اکثراً پسرهای پلیس با دخترهای معمولی ازدواج می‌کردن، ولی ازدواج دخترهای پلیس با یه مرد معمولی واقعا مکافات‌های خودش رو داشت. پس این شکست عشقی کوچولو، فقط یه خاطره بچه‌گانه تلخ بود که دیگه نباید بهش فکر می‌کردم.

من حالا، نامزد فرهاد بودم، محرمش بودم و نمی‌تونستم بگم دوستش ندارم. فرهاد انقدر بامحبت بود که خیالم از بابت خوشبختیم راحت باشه. پس چراغ خواب رو خاموش کردم و خیلی زود خوابم برد...

نمی‌دونم ساعت چند بود که با صدای ویبره گوشیم از خواب بیدار شدم. در حالی که نصف کرکره مغزم پایین بود جواب دادم:

__بله؟

صدای فرهاد تو گوشم پیچید:

__سلام خوابیدی؟

__سلام... الان دیگه نه....

معلوم بود خنده‌اش گرفته:

__ده دقیقه پیش آنلاین بودی آخه!

فهمیدم فقط ده دقیقه شده که به چنان خواب عمیقی فرو رفته بودم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

__خوب؟



می خواستم از پنجره اتاقت پیام تو، دیدم نرده داره!

چی گفت؟!

چی گفتی؟!

پاشو پنجره رو باز کن.

فورا از جام بلند شدم و بعد از کنار زدن پرده، پنجره رو باز کردم. فرهاد تو حیاط ایستاده بود! چشم هام گرد شدن و مغزم کاملا بیدار شد. فرهاد خنده اش گرفت و آروم گفت:

در خونه قفله مگه نه؟

سر تکون دادم. احتمالا عقلش رو از دست داده بود. گوشی رو قطع کردم. همینطور که پاورچین از اتاقم بیرون می رفتم با خودم فکر کردم چرا فرهاد نصفه شبی اومده اینجا! خدایا از دست این پسر دیوونه!

آروم کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. فرهاد در حالی که به نظر می رسید سرده، کفش هاش رو درآورد و اومد داخل. اصلا از کارش سردر نمی آوردم. دوباره در رو قفل کردم و پاورچین رفتیم تو اتاقم. فرهاد چراغ خواب رو روشن کرد و خودش هم چسبید به رادیاتور.

رو تختم نشستم و با صدای آروم پرسیدم:

معلوم هست این کارها چیه می کنی؟

فرهاد لبخند پهنی زد:

اومدم عشقم رو ببینم.

قلبم طپید ولی اهمیت ندادم

چطوری اومدی تو حیاط؟ نگفتی یکی می بیندت و آبرومون می ره؟

فرهاد خندید:



دیوارها تون به اندازه کافی بلند نیست. اون حفاظ‌های شاخه‌گوزنی هم خیلی راحت قابل عبورن!

با خودم گفتم: «یا پیغمبر، چه خوبه به لطف خدا تا حالا دزد نیومده تو خونه!» فرهاد ادامه داد:

ولی من از در اومدم.

با تعجب گفتم:

مگه کلید داشتی؟

روز نامزدی کلیدت رو انداخته بودی تو حسینیه. من هم یادم می‌رفت بهت برگردونم.

بالشم رو پرت کردم سمتش

یه هفته‌س مجبورم برگشتنم رو با پدر یا مامان هماهنگ کنم، چون وقت ندارم کلید بسازم!

فرهاد خندید و در حالی که بالش رو می‌انداخت رو تخت گفت:

ببخشید قند و عسل.

کلیدم رو از جیب کتش بیرون آورد و داد دستم. بعد هم کتش رو درآورد و انداخت رو صندلی. خودش هم جلوم نشست و گفت:

عشق من چطوره؟

خنده‌ام گرفت، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

خوابم می‌آد.

فرهاد بالش رو زیر آرنج‌هاش گذاشت و گفت:

ببخشید، فکر نمی‌کردم خوابیده باشی. آخه فردا جمعه‌س! نمی‌خوای زود بیدار بشی!



__امروز که زود بیدار شدم! خسته که هستم!

چشم‌های فرهاد پر شیطننت شدن

__شب جمعه‌ای می‌خوای بگیری بخوابی؟ اون هم وقتی من پیشتم؟

کاملاً حس کردم که گونه‌هام گل انداختن. سعی کردم بحث رو منحرف کنم و به روی خودم نیارم

__چطوری ده‌دقیقه‌ای خودت رو رسوندی؟

__بیرون بودم. رفته بودم به بچه‌های تعقیب مراقبت فروغ نصر سر بزنم.

__چه خبر؟

__هیچی، از وقتی برگشته خونه، اصلاً بیرون نرفته! فقط خدمتکارشون میره خرید و برمی‌گرده!

__پشت خونه در نداره؟

فرهاد نگاهم کرد. یه طوری که انگار داشت لامپ روی سرم رو می‌دید. بعد گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و همینطور که تایپ می‌کرد گفت:

__واقعاً بعضی وقتا یه چیزای مسخره‌ای به ذهنم نمی‌رسه! ماشالله اون دوتا خرس گنده هم حواسشون نیست!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

__کی وایستاده؟

__مسعودی و محتشم.

سر تگون دادم. با تمام وجود دلم می‌خواست دراز بکشم. تو همون زاویه که نشسته بودم، به پهلوی دراز کشیدم. پای راستم رو زمین بود و پای چپم که تا زده بودم، نصفه از تخت بیرون



بود. فرهاد پیامش رو داد و با دیدنم، یه لبخند پر مهر به روم زد. من هم سعی کردم جواب لبخندش رو بدم.

بلند شد و بالش رو گذاشت سر جاش. بعد هم خیلی نرم، من رو بلند کرد و سرم رو گذاشت رو بالش. پاهام رو زیر لحاف داد و خودش کنارم نشست. همینطور که موها و صورتم رو نوازش می کرد گفت:

—امروز زیاد رو فرم نبود.

با یادآوری رفتن بهنام و ناراحتی ام، ناخودآگاه اخم کوچیکی بین ابروهایم نشست و نگاهم رو از فرهاد گرفتم

—پرونده... خیلی ریزه کاری داره....

فرهاد با دست چپش که بیکار بود، دست راستم رو گرفت و گفت:

—پرونده ریزه کاری داره یا فکر ثناخوانم ما مشغوله؟

چی رو می خواست بفهمه؟ اصلا واسه چی بحث امروز رو پیش کشیده بود؟

—چی می خوای بشنوی؟

—اینکه به جز من به هیچ مرد دیگه ای فکر نمی کنی!

قلبیم طپید. آب دهنم رو قورت دادم. فکر کنم نگاه من هم مثل خودش، متلاطم شده بود. صدام از گلویم در نیومد

—فرهاد...

با اینکه معلوم بود یکمی ناراحت و نگرانم، با مهربونی جوابم رو داد

—جون دلم؟

—به جز تو به کسی فکر نمی کنم....



لبخند زد

__می‌دونم.

بعد در حالی که دوباره چشم‌هاش پر شیطنت شده بودن لپم رو کشید و گفت

__من انقدر جذابم که نمی‌تونی به کس دیگه فکر کنی!

خنده‌ام گرفت و ضربه‌ای حواله پاش که دم‌دستم بود کردم. فرهاد هم خندید و گفت:

__حالا این آقای جذابو زیر لحافت راه می‌دی؟

__فرهاد واقعا می‌خوای بخوابی پیشم؟

فرهاد همینطور که دکمه‌های جلیقه‌بافتش رو باز می‌کرد پرسید:

__چی؟ نگران اینی صبح مامانت بیاد بینه من پیشت خوابیدم؟ بعدش یه نگاهی بهت

بندازه که از صدا فحش بدتره؟!

خنده‌ام گرفت و گلایه‌کنان گفتم:

__اه فرهاد، همه‌چی رو مسخره می‌کنی! خوب خیلی زشته دیگه! نصفه‌شب و یواشکی

اومدی!

فرهاد بلند شد و از سمت چپم خزید زیرلحاف. قلبم از این همه نزدیکی باهاش ریخت.

همینطور که دستش رو زیر سرش پایه می‌کرد گفت:

__به پدرجون گفتم که دیروقت میام و پیشت می‌مونم.

چشم‌هام گرد شدن

__جدی می‌گی؟

فرهاد که تایید کرد با شتاب پرسیدم:



__ واقعا چطوری روت می شه انقدر همه چی رو مستقیم با پدرم هماهنگ کنی؟

خنده اش گرفت و جواب داد:

__ برای اینکه تو رو غافلگیر کنم مجبورم قند و عسل!

قلبم طپید و خنده ام هم گرفت. روم رو یکمی برگردوندم و چشم هام رو بستم. واقعا خوابم می اومد. فرهاد یه بوسه نرم به لپم کاشت و زمزمه کرد:

__ خوابالوی من!

لبخند زدم و در حالی که به وضوح پایین اومدن کرکره مغزم رو احساس می کردم گفتم:

__ اگه جام تنگ بود پرت می کنم پایین. تو اتاق کناری رخت خواب هست....

فرهاد ریز خندید و گفت:

__ اگه بندازیم پایین، بازهم میام بالا و بغلت می کنم.

بعد هم سرش رو گذاشت رو بالش و حسابی جاجوش کرد. دستش رو که دور کمرم انداخت، قلبم ریخت و با خودم گفتم: «خیلی بده که اصلا جواب احساساتش رو نمی دی!» بعد خودم به خودم گفتم: «مسئله ای نیست، پرروش نکنی بهتره»

چراغ خواب رو خاموش کردم و نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح، موقع نماز، فرهاد با پدر و مامان سلام علیک خبلی گرمی کرد و بخاطر اینکه تو طول هفته نتونسته بهشون سر بزنه، و نصف شب اومده، عذرخواست.

مامان و پدر هم خیلی صمیمی باهاش رفتار می کردن، انگار حسابی، تو دلشون جا باز کرده بود. مامانم از لفظ قلم حرف زدنش و اون لبخند معاشرتی اش که همیشه رو لبش بود، خیلی خوشش می اومد. وقتی برگشتیم تو اتاق، در حالی که با خودم خجالت می کشیدم گفتم:



__امیدوارم مامان تو اون اتاق کاری نداشته باشه

فرهاد کمر بندش رو شل کرد و پرسید:

__چرا؟

__خوب می بینه که من برای تو رختخواب نیاوردم و تا الان ور دل من خواب هفت کچلون رو می دیدی!

فرهاد بی صدا زیر خنده زد و در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

__هفت کچلون؟

من هم خنده ام گرفت و زیر لحاف خزیدم

__حالا که اینطور شد خودت می ری برای خودت رخت خواب میاری.

فرهاد رو صورتم خم شد و گفت:

__یعنی این دو ساعت رو رخت خواب پهن کنم؟

قلبم می طپید. باز هم از نگاهش آتیش می ریخت. دست هاش رو تکیه داده بود دوطرف

سرم. پرسیدم:

__چرا دو ساعت؟

__اداره شیفتم.

اعتراف می کنم دلم می خواست بمونه اما چیزی نگفتم. و فرهاد، با بوسه ناگهانی ش،

غافلگیرم کرد. دختر شیطون وجودم، دست هاش رو دور گردن فرهاد حلقه کرد و کشیدش پایین.

فرهاد رو مجبور کرد بشینه رو تخت تا وزنش یهو نیفته رو لب هاش!

فرهاد، موهام رو نوازش می کرد، بدون اینکه لب هام رو رها کنه. هم خجالت می کشیدم،

هم خنده ام گرفته بود، هم شیطنتم گل کرده بود و هم غرق حرارت فرهاد بودم! وقتی فرهاد



لحاف رو کنار زد که چیزی مانع تماسش با من نباشه، فهمیدم که بهتره این صحنه عاشقانه رو تموم کنم تا کار بیخ پیدا نکرده! بازوش رو کشیدم تا بیفته کنارم رو تخت. یه لبخندی رو لبش بود که دلم ضعف رفت واسش. لحاف رو هم روش کشیدم و همینطور که چراغ خواب رو خاموش می کردم گفتم:

_بگیر بخواب که بتونی پاشی!

و دوباره دست فرهاد دور کمرم حلقه شد....

این بار با صدای گریه و ناله جانگدازی از خواب پریدم. فوراً فرهاد رو نگاه کردم. نشستم و با شتاب تکونش دادم

_فرهاد فرهاد بیدار شو!

چشم‌هایش رو باز کرد. نگران و شوک زده بودم.

_خواب بد می دیدی؟

فرهاد فقط نگاهم می کرد. فکر نمی کردم به این زودی گریه فرهاد رو هم ببینم. انقدر چهره اش اندوهگین و مظلوم شده بود که دست هام رو باز کردم

_بیا اینجا ببینم.

نیم خیز شد و تو آغوشم جا گرفت. مثل یه بچه سرش رو روی کتفم گذاشت و دست هاش رو زیر گردنم جمع کرد. دوباره پرسیدم:

_خواب بد می دیدی؟

صداش بخاطر از خواب بیدار شدن و البته گریه، دورگه شده بود. آرام گفتم:

_خواب خوبی بود....



با تعجب گفتم:

__پس چرا گریه می کردی؟

__نمی دونم... خیلی خوشحال بودم...

__چی می دیدی؟

__خواب صادق رو که تعریف نمی کن!

یه حس عجیبی دويد تو قلبم. با دست راستم که آزاد بود، صورت و موهای رو نوازش کردم. لمس تهریش هاش، قلبم رو واسه بوسیدنش وسوسه می کرد. اما از یه طرف، اون حسی که از جملهش بهم دست داد، نمی گذاشت به چیز دیگه فکر کنم. همون لحظه، ساعت گوشیش زنگ زد و برای قطع کردن اون، از آغوشم بیرون رفت. از روی تخت بلند شد و پرسید:

__می تونم برم تالار؟

لبخند زدم:

__آره برو، مامان و پدر خوابن این ساعت!

از اتاق که بیرون رفت، زانوهام رو بغل کردم. یعنی چه خوابی دیده بود که اسمش رو می داشت خواب صادق؟ دستی به چشمها و موهام کشیدم تا بتونم از جام بلند بشم.

رفتم آشپزخونه و برای فرهاد، یه لیوان شیر ریختم. از مخزن خوراکی هام، یه کیک دوقلو هم برداشتم و بردم تو اتاقم. همزمان با من فرهاد هم رسید. در اتاق رو پشت سرم بست و یه دستمال برداشت تا دست و صورتش رو خشک کنه. سینی رو گذاشتم رو میز تحریرم. فرهاد لبخند زد:

__مرسی عزیزکم.

من هم لبخند کمرنگی به روش زدم و نشستم لبه تخت. همینطور که اون شیر و کیکش رو می خورد، من تماشاش می کردم. فرهاد که نگاهم رو دید لبخند زد و گفت:



__ چیه؟ یه جوری هستی!

__ چی خواب دیدی فرهاد؟

از چشم‌های فرهاد ستاره رد شد ولی یه غم عجیب هم چاشنی برق نگاهش بود. قلمپ شیری که خورده بود، قورت داد و گفت:

__ خواب خوبی بود قند و عسل، خواهش می‌کنم نگران نباش. می‌دونم که با صدای گریه‌م از خواب بیدار شدی و ترسیدی، ولی واقعا چیزی نیست!

راست می‌گفت، من فقط یکم ترسیده بودم، یکم نگران شده بودم، بخاطر گریه‌ش! سعی کردم اون حس عجیب رو فراموش کنم. شیر و کیکش رو که خورد، پیرهنش رو داد زیر شلوارش و کمر بندش رو بست. بعد هم بافت و کتش رو پوشید. از جام بلند شدم که تا دم در باهاش برم. تو بالکن که ایستادم تا کفش بپوشه گفت:

__ عصری می‌آم دنبالت بریم یه سر به مسعودی‌اینا بزنیم. قبلش بهت زنگ می‌زنم آماده بشی.

سر تکنون دادم. بغلم کرد و عمیق، تو موهام نفس کشید. من هم دست‌هام رو حلقه کردم دور کمرش. یه جوری شده بود نه؟ ازم جدا شد و گفت:

__ مواظب خودت باش. از مامانت‌اینا هم عذرخواهی کن بدون خدا حافظی رفتی.

لبخند زدم:

__ باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش.

این اولین بار بود که بهش یه کلمه محبت‌آمیز می‌گفتم. به لحظه بهم خیره شد و بعد، لبخندی عمیق و پرنشاط تحویلیم داد. خدا حافظی کرد و رفت سمت در حیاط. قبل اینکه از در بره بیرون دوباره برام دست تکنون داد. من هم جواب دادم. وقتی برمی‌گشتم تو خونه، هنوز صدای گریه‌ش تو گوشم می‌پیچید...



یه تیپ سنگین زدم و حاضر آماده، رو دسته کاناپه منتظر فرهاد شدم. پدر یه استند خیلی خوشگل برای خونه خریده بود تا گلدون‌های مامانم رو بذاره داخل. ولی یکم دیر، چون دیگه زمستون داشت تموم می‌شد. مشغول جابه‌جایی و رسیدگی به گلدون‌ها بود. من اول پاییز، گوشه حیاط نایلون کشیده بودم برای گل‌ها. حالا داشت از زیر نایلون می‌آورد تو!

من رو که حاضر آماده دید پرسید:

__کجا به سلامتی؟

لبخند زدم:

__فرهاد می‌آد دنبالم، بریم پلیس‌بازی!

پدر خنده‌ای سر داد و گفت:

__عمرتون به پلیس‌بازی گذشت! یکم هم تفریح کنید!

__یه پرونده مزخرف زیردستمونه، تموم بشه فکر کنم یکم وقت اضافه هم پیدا کنیم.

مامان از اتاقش اومد بیرون. از اینکه دیدم یکمی آرایش کرده، ناخودآگاه خنده‌ام گرفت ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. چه خوب که داشتم تنهاشون می‌داشتم. چقدر خوشحال بودم براشون. از وقتی پدر سربلند برگشته بود، مامان چندسال جوونتر شده بود!

مامان همینطور که می‌رفت تو آشپزخونه گفت:

__اگه پلیس‌بازی خیلی طول نمی‌کشه، شام رو بیاپید خونه بخورید.

این‌بار از خجالت خنده‌ام گرفت

__نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه... زحمت می‌شه مامان. خودم هم خونه نیستم کمکت

کنم.



مامان لبخند خاصی زد و گفت:

__ زحمتی نیست گلم!

من هم لبخندی به روش پاشیدم

__ قربونت برم، حالا به فرهاد می‌گم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و فوراً قطع شد. فرهاد تک زد که برم بیرون. از مامان و پدر خداحافظی کردم و رفتم.

فرهاد از ماشین پیاده شد و با هم دست دادیم. بعد هم در رو برام باز کرد و وقتی سوار شدم، بستش.

پشت فرمون که نشست، با لبخند نگاهی به تیپش انداختم و پرسیدم:

__ باز هم کلی واسه تیپت وقت گذاشتیا

فرهاد لبخند دخترکشی تحویل داد و حرکت کرد. پیراهن یاسی چرک یقه دبل تنش بود با شلوار کتان خاکستری و همون بافتش. موهایش رو که دیگه کم‌کم داشتن از حد مجاز بلندتر می‌شدن، حسابی سشوار کشیده بود. دلم براش ضعف رفت

__ چین و شکن زلفت تو لوزالمعده‌ام!

هر دو خندیدیم و فرهاد پرسید:

__ تو چرا انقدر اداری تیپ زدی؟

دستی به مقنعه دانشجویی‌ام کشیدم و گفتم:

__ خوب گفتم می‌خوایم همکارها رو ببینیم زشته جینگول بینگولی باشم.

فرهاد با لبخند لپم رو کشید و چیزی نگفت. خیلی ناگهانی پرسیدم:

__ فرهاد چرا قبلاً اونقدر عنق منکسره بودی؟



شلیک خنده فرهاد به هوا رفت و همینطور که می خندید گفت:

__ دلایل زیادی داشت عزیزکم. یکیش این بود که ما باید تو محل کار و موقع ماموریت جدی باشیم. یکیش هم اینکه تو محرم نبودی، یکی هم اینکه یکی داشت عشقم رو می دزدید! و دیگر دلایل!

__ بعضی وقت ها خیلی من رو دعوا می کردی!

__ ببخشید قند و عسل. حالا که تو رو دارم، خیلی آرومم. واسه همین خوش اخلاق تر شدم! قلبم طپید و نگاهم رو پایین انداختم. دستم رو که روی پام بود، برداشت و انگشت هام رو بوسید. و من همچنان در فکر شرمندگی از محبت زیادش. دستم رو دوباره گذاشت رو پام و دنده رو عوض کرد. چشمم به فلش افتاد و ضبط رو روشن کردم. یه آهنگ شروع شد که تا اون موقع نشنیده بودم. ملودی خیلی عجیب و مرموزی داشت و البته ترانه دوست داشتنی... و یه بیتش چقدر برای من آشنا بود....

__ نباشی من می رم از دست

آرامش وقتی هستی هست

زیبایت خیره کننده س

دوستت دارم

با عشقت منو درکم کن

جاتو تو قلبم محکم کن

حوا شو منو آدم کن

دوستت دارم



چشمای معصومت

رفتار آرومت

عشق نامعلومت

دیوونه‌م کرد

نگرانت می‌شم

وقتی نیستی پیشم

من بد عاشق می‌شم

پس زود برگرد

علاقه‌م به تو شدیده

دل کندن، از من بعیده

عشق تو به من رسیده

دوستت دارم

به من و عشقم عادت کن

دنیا تو با من قسمت کن

خیال منو راحت کن

دوستت دارم

چشمای معصومت

رفتار آرومت

عشق نامعلومت



دیوونه‌م کرد

نگرانت می‌شم

وقتی نیستی پیشم

من بد عاشق می‌شم

پس زود برگرد....

(عشق نامعلوم، کامران مولایی)

با تکرار بیت، انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم و تصاویر خاطره‌ام، مثل فیلمی که تند کرده باشن، از جلو چشمم رد شد. چشم‌هام رو به هم فشار دادم. سیاوش! این جملات آخر سیاوش بود! با یادآوریش، غم زیادی به دلم اومد. نمی‌دونم اگه کشته نشده بود، باید با عشقش نسبت به خودم چکار می‌کردم، اما دلم هم نمی‌خواست بمیره...

فرهاد با دیدن قیافه‌ام فوراً پرسید:

__چی شده ثنا؟

__هیچی... این آهنگ...

__ناراحت کرد؟

__سیاوش اینو برام خوند...

فرهاد مکثی کرد و پرسید:

__دوستش داشتی؟

این هم مثل خودم اعتقاد داشت قلبم کاروانسراس. به خیابون خیره شدم



نه... فقط... خیلی قابل ترحم بود. دلم براش می سوخت. شاید اون شرایط و زندگی، واقعا حقش نبود.

می خوام بریم سر قبرش؟

باز با گردش سختی که گردنم داشت، به فرهاد نگاه کردم. لبخند آرومی زد و گفت:

فکر نکنم کسی رو داشته باشه که بره یه فاتحه‌ای براش بخونه!
سر تکنون دادم.

اما الان که داریم می ریم تعقیب مراقبت!

خوب بعدش می ریم.

مامان گفت اگه کارمون زود تموم شد شام بریم خونه.

فرهاد لبخند زد:

زود تموم می شه!

و چشمکی هم نثارم کرد. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. کمی بعد، رسیدیم به ماشین تعقیب مراقبت. یه پژوی سیاه با شیشه‌های دودی! به نظرم اومد خیلی تابلوئه!

فرهاد که کنارشون ایستاد، شیشه رو پایین داد. چقدر خجالت کشیدم از اینکه با فرهاد اومدم و جلو هم نشستم. اون‌ها که نمی‌دونستن ما نامزدیم. از یه طرف هم جالب بود. خوشم می‌اومد مرموز باشم. خداروشکر اونطرف خیابون بودن و سمت فرهاد. با من هم سلام علیک کردن. فرهاد پرسید:

چه خبر؟

ستوان مسعودی گفت:



__امروز با لباس پسرانه رفت بیرون. تو یه کافه با یه دختر قرار داشت. فرصت نکردیم شنود کنیم. بعد بلافاصله آژانس گرفت و برگشت خونه.

فورا پرسیدم:

__آژانس واقعا آژانس بود؟

ستوان مسعودی یه لحظه بهم نگاه کرد. بعد به فرهاد نگاه کرد. انگار فرهاد هم منتظر جواب بود. ستوان مسعودی گفت:

__نمی‌دونم!

فرهاد یه سری تذکرات جدید بهشون داد و تاکید کرد اگه خسته شدن، زنگ بزنن ستوان رضوانی تا یه تیم تعقیب مراقبت جدید بفرسته. بعد هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. همینطور که رانندگی کردن فرهاد رو تماشا می‌کردم پرسیدم:

__به نظرت ستوان مسعودی ناراحت شد؟

فرهاد شونه بالا زد

__مهم نیست. باید حواسشون رو جمع کنن. می‌تونستم دو نفر دیگه بذارم. اون رو گذاشتم که تجربه‌ش بیشتره! ولی نمی‌دونم چرا بعضی چیزها رو اصلا دقت نمی‌کنه!
__اشکالی نداره. به هر حال تا به پای تو برسن کلی طول می‌کشه.

فرهاد لپم رو کشید و با لبخند پرسید:

__بریم بهشت زهرا؟

غمگین شدم و گفتم:

__باشه.

تا برسیم بهشت زهرا، یا تو سکوت آهنگ گوش دادیم یا راجع به پرونده حرف زدیم. حالم یه جوری بود. انگار از روح سیاوش خجالت می کشیدم. می گن بعد از مرگ، آدم همه چیزهایی که نمی دونه رو متوجه می شه. یعنی سیاوش هم فهمیده بود من حتی زیاد بخاطرش گریه هم نکردم؟ فهمیده بود فقط می خواستم عموش رو دستگیر کنم؟

پسر بیچاره، واقعا بهم علاقه مند شده بود؛ یه آدم چقدر می تونه بدشانس باشه؟ عاشق یه پلیس شده بود، بعد هم چقدر مفت، جونش رو از دست داده بود...

با حس انگشت های فرهاد روی دستم، از فکر بیرون اومدم. اطرافم، پر از قبرهای پر و خالی بود. فرهاد در سمت من رو باز کرده بود و منتظر بود پیاده بشم.

__رسیدیم؟

سر تکون داد. پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. چقدر فضای قبرستون ساکت و غمگین بود. قبرها اکثرا فقط یه سنگ مرمر کوچیک داشتن، که اسم، نام پدر، تاریخ تولد و تاریخ فوت روشن حک شده بود. نه شعری، نه حاشیه ای، نه گلی... بعد یکم جلورفتن، بالای یه قبر ایستادیم. با دیدن اسم سیاوش، نیش اشک، پلکم رو زد. یه آن تمام خاطراتم باهاش، از جلو چشمم رد شد. چادرم رو جمع کردم و نیمه کنار قبرش نشستم.

گریه بهم فشار می آورد، ولی نمی خواستم جلوی فرهاد، برای سیاوش گریه کنم. فرهاد گفت:

__می رم براش آب بیارم.

یه لبخند که بیشتر شبیه زارزدن بود تحویلش دادم و رفت. بهترین فرصت بود. گریه ام رو آزاد کردم. از سیاوش معذرت خواستم بخاطر همه چیز. بخاطر دروغ هام، نقش بازی کردن هام... از کیفم دستمال درآوردم و صورتم رو پاک کردم. فرهاد که برگشت، فکر کنم متوجه نشد که گریه کردم. آب رو که با یه گالن مایع ظرفشویی آورده بود، رو سنگ خاکستری خالی کرد.



__ شیرآب یکم دور بود.

از جام بلند شدم که چادرم خیس نشه. بعد از اینکه فاتحه خوندیم، سوار شدیم و فرهاد راه افتاد سمت خونه. نور خورشید، شبیه یه چراغ قوه وسط جنگل شده بود. و آهنگ‌های فلش فرهاد، دوباره رسید به آهنگ «عشق نامعلوم»

اینبار فرهاد فوراً عوضش کرد. از کارش خنده‌ام گرفت و نگاهش کردم. لبخندی بهم زد و پرسید:

__ خوبی؟

__ آره...

__ می‌خوای راجع بهش باهام حرف بزنی؟

مگه می‌شد راجع به یه پسر دیگه با نامزد حرف بزنم؟ راجع به چندتا پسر، فقط می‌شد با رفیق حرف زد. یه رفیق بی‌طرف! جمله فرهاد باعث شد باز گردنم موقع چرخیدن صدا بده

__ من رو قبل از همسرت، رفیقت بدون. راجع به هرچیزی که دلت می‌خواد، بدون ترس و تردید و نگرانی، می‌تونی باهام حرف بزنی! من هم همیشه طرف توام!

خنده‌ام گرفت. داشت جدی می‌گفت؟

__ شوخی می‌کنی.

فرهاد لبخند اطمینان‌بخشی زد:

__ البته که نه!

تصمیم گرفتم امتحان کنم



__خوب... سیاوش... اولین پسری بود که در تمام زندگیم، باهاش دوست شدم. یه دوستی آزاد و می‌شه گفت، شیطنت‌بار! چون باید گولش می‌زدم و اعتمادش رو جلب می‌کردم. با سیاوش، خیلی چیزهای تازه‌ای رو تجربه کردم... یاد گرفتم...

__بخاطر اینکه گولش می‌زدی و اونقدر خوب نقشت رو بازی می‌کردی، عذاب وجدان داری؟

سرتکون دادم و گفتم:

__سیاوش... واقعا من رو دوست داشت... عشقم رو باور کرده بود و به قلبم اعتماد کرده بود... خیلی بیچاره بود... دلم می‌خواد همه‌چیز رو گردن مادر و عموش بندازم و، بگم که سیاوش می‌تونست آدم فوق‌العاده‌ای باشه... برای هرکسی که با صداقت بره تو زندگیش...

فرهاد صورتم رو نوازش کرد و گفت:

__قربون دل مهربونت برم عزیزکم... همون عموش باعث شد تو بهش دروغ بگی! اگه سیاوش یه آدم عادی بود، شاید الان زنده بود و زندگی معمولی و بهتری هم داشت. سیاوش با قلب واقعی خودش با تو بود، تا آخرین لحظه عمرش هم همینطور ادامه داد. اون با تو عوض شده بود. بهش این فرصت رو دادی که برای چندماه، خوب زندگی کنه!

بغضم ترکید

__بهم گفت می‌خواد عوض بشه و آدم بهتری بشه... می‌خواد خوب زندگی کنه... چقدر حیف که کشتنش...

__گریه نکن قند و عسل! طاقت ندارم! خوب قسمتش این بود. زمان مرگش رسیده بود، گریه‌ات چیزی رو حل نمی‌کنه. فقط براش از خدا آمرزش بخواه، بخاطر زندگی قبل از تو، که واقعا خوب نبود!



دستمالی از جعبه رو داشبرد بیرون کشیدم و اشک‌ها و بینیم رو پاک کردم. بعد در حالی که به فرهاد نگاه می‌کردم گفتم:

__می‌شه بریم بستنی بخوریم؟

__به شام می‌رسیم؟

دستی به پیشونیم کشیدم

__اصلا یادم نبود....

__بخیرم ببریم خونه با هم بخوریم.

لبخند کمرنگی زدم و قبول کردم. تو مسیر، فرهاد جلوی یه بستنی‌فروشی بزرگ نگه‌داشت و گفت:

__می‌ای؟

__بیام چکار؟

__طعم‌هاش رو انتخاب کنی!

اصلا حوصله نداشتم. دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

__پدرمزه‌های ترش دوست داره، مامان هم سیب و پسته و آلوچه‌ای و نسکافه و اینا. هیچکدوم انبه دوست نداریم.

__قند و عسل من چی دوست داره؟

لبخند به لب‌هام اومد

__کاکائو قهوه نسکافه کاپوچینو دارک برونی



فرهاد با خنده لپم رو کشید و پیاده شد. نفس عمیقی کشیدم و آینه آفتاب‌گیر رو باز کردم. قیافه کم از مرده نداشت. دستی به صورتم کشیدم و آفتاب‌گیر رو بستم. همون لحظه، گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. مامان بود. جواب که دادم، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

__ زنگ زدم ببینم شام میاین یا نه؟

قرار نبود بهش خبر بدم، بود؟

__ آره مامان جان، تو راه خونه‌ایم، داریم میاییم.

__ عه دختر خوب زودتر به من خبر می‌دادی!

__ ببخشید، حواسم نشد.

__ باشه، عیبی نداره، سر راه سس گوجه‌فرنگی هم بخر.

قبول کردم و خداحافظی کردیم. فرهاد با ساک بستنی‌ها برگشت. سوار که شد، دیدم دوتا ساک تو دستشه. ازش گرفتم، با خودم فکر کردم حتما دوتاش هم بستنیه. اما فرهاد گفت:

__ یه چیز بامزه برات خریدم.

داخل ساک‌ها رو نگاه کردم. تو یکیش، یه عروسک بود. بیرونش آوردم. یه قلب که دست و پا و چشم و دهن داشت. حسابی از دیدن قیافه قلبه خنده‌ام گرفت. یه لبخند دخترکش داشت و دستکش و کتونی!

__ خنده‌کنان گفتم:

__ این چیه آخه فرهاد

فرهاد هم با خنده جواب داد:

__ این قلب منه!



نگاهم به نگاهش که پر محبت و البته شیطننت بود گره خورد. به همین راحتی، روحیه‌ام رو عوض کرده بود. من هم لبخند مهربونی نثارش کردم و گفتم:

__ممنونم عزیزم.

__قابلی نداره قند و عسل.

انگار همه ناراحتی‌هام با همون هدیه یهویی، یادم رفت و دوباره، با نشاط راجع به همه چی حرف زدیم. این فرهادی که کنارم بود، با فرهادی که قبلا می‌شناختم، خیلی فرق می‌کرد. فکر کنم همون فرهادی بود که من، اون روزهای اول، هم ازش حساب می‌بردم، هم خجالت می‌کشیدم و هم دلم برانش ضعف می‌رفت! همونی که به قول خودش، همیشه بعد گفتن پیشنهاد و نظر و گزارشم، یه لبخند می‌زدم تا حرفم بد به نظر نرسه. کسی که بدون شناخت، تو ذهن دخترونه‌ام ساخته بودم. اما حالا، ساخته‌هام داشتن واقعیت پیدا می‌کردن، مگه می‌شد پسر ایده‌آلی که یه دختر برای خودش تصور می‌کنه، تو واقعیت وجود داشته باشه و عاشقش هم بشه؟! فکر کنم گوش شیطون کر و خدا رو صد هزار مرتبه شکر، من اوج خوشبختی رو داشتم تجربه می‌کردم!

با توقف ماشین، فرهاد گفت:

__خوب، پیاده شو زنگ رو بزنی که بدونن ما اومدیم.

لبخندی زدم و پیاده شدم. فرهاد مشغول قفل فرمون زدن بود. آیفون رو زدم و اعلام کردم که ما اومدیم. فرهاد کنارم اومد و با هم وارد شدیم. نگاهی به ساک مقوایی کوچیکی که همراه پالتوش دست گرفته بود انداختم و پرسیدم:

__این چیه؟

فرهاد چشمک زد:

__سورپرایزه!



وارد خونه که شدیم، فرهاد مورد استقبال گرم مامان و پدر قرار گرفت. واقعا بهش حسودیم می‌شد. با من اومد اتاقم تا پالتوش رو بذاره. همینطور که روسریم رو تا می‌زدم گفتم:

__خوب خودت رو تو دل پدر مادرم جا کردیا

فرهاد جلو اومد و بی‌هوا بغلم کرد

__حسود کوچولوی من. ببین برات چی آوردم؟

و همون ساکی که دستش بود بهم داد. یه چیز پارچه‌ای توش بود. اون رو بیرون آوردم، انگار لفاف بود. وقتی یه مینی آلبوم دیجیتال از لفاف بیرون کشیدم، فهمیدم که احتمالا عکس‌های نامزدیمونه. نشستیم رو تخت و فرهاد هم بدون کوچکترین فاصله‌ای نشست کنارم. خنده‌ام گرفته بود. آلبوم رو باز کردم و نگاهی به عکس‌ها انداختم. واقعا خوب شده بودن. من چقدر خوشگل‌تر شده بودم بعد روتوش!

با گوشه چشم می‌دیدم که نیش فرهاد تا آخر بازه و داره من رو نگاه می‌کنه. صفحه آخر، همون ژست لعنتی من بود! زدم تو صورتم و گفتم:

__وای خاک عالم حالا چجوری این رو به مامانم نشون بدم؟ کل آلبوم نفله شد!

فرهاد با خنده گفت:

__فقط سایه‌س دیگه!

و با شیطنت ادامه داد

__تازه، جز من و تو، کسی نمی‌دونه که خودت این ژست رو پیشنهاد کردی!

با همون آلبوم کوبیدم تو شونه‌ش و فرهاد فرار کرد. از اتاق بیرون رفت و من هم دیگه دنبالش نرفتم. لباس مناسبی پوشیدم و بعد شونه زدن موهام، از اول بافتمشون. با دستمال مرطوب، ضدآفتاب و ریمل‌هام رو پاک کردم و رفتم بیرون.



با دیدن فرهاد که داشت کنار هال نماز می‌خوند، لبخندی زدم و رفتم تو آشپزخانه پیش مامان. مامان با لبخند پرسید:

__تو نماز خوندی؟

با صدای آرومی گفتم:

__تو مرخصی‌ام.

مامان همینطور که غذا رو از روی گاز برمی‌داشت گفت:

__اصلا امیدی نداشتم واسه شام بیایید.

__کارمون زیاد طول نکشید.

با دیدن ماکارونی یادم افتاد سس نخیریدیم. لب گزیدم و گفتم:

__مامان سس یادم رفت!

مامان یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

__زحمت کشیدی!

فورا شیرجوش رو روی گاز گذاشتم و گفتم:

__الان درست می‌کنم.

بعد هم مشغول شدم. فرهاد، بعد تموم شدن نمازش کنار پدر نشست و طبق معمول،

شروع کردن آروم آروم حرف زدن. وقتی داشتم سسم رو هم می‌زدم مامان ازم پرسید:

__واقعا این دوتا چی می‌گن؟

دهنم رو به حالت چندش جمع کردم و ابرو هام رو بالا دادم. گفتم:



_ نمی‌دونم والا! همیشه همینطورین! بعضی وقت‌ها هم این پیچ‌ها به نقشه‌های مردونه عجیبی منتهی می‌شه!

مامان خندید و آروم هولم داد. من هم خنده کوچیکی کردم و گفتم:

_ دیدم که می‌گم!

صدای پدر به گوش رسید:

_ مادر و دختر به چی می‌خندین؟

مامان بلند گفت:

_ خصوصیه، شما با دامادجانت صحبت کن!

همگی خندیدیم و مامان اعلام کرد که شام آمادس. من و مامان، میز رو چیدیم و بعد همگی دور هم شام رو خوردیم. در حالی که فرهاد مسخره‌بازی درمیآورد و چیزهای خنده‌دار تعریف می‌کرد، یا یه جمله عالی واسه مسخره کردن می‌گفت که نمی‌شد نخندید. مامان و پدر بهش می‌خندیدن، من هم در حین خنده، سعی می‌کردم تعجبم رو از این شخصیت پنهان فرهاد نشون ندم.

بعد شام، فرهاد نداشت مامانم یا من ظرف‌ها رو بشوریم. خودش وایستاد و شست، من هم جمع و جور کردم. دایما هم با لفظ داماد نمونه صداش می‌زدم تا بهش یادآوری کنم خیلی داره خودشیرینی می‌کنه! گرچه اصلا از رو نمی‌رفت.

بستنی‌ها رو آماده کردم و وقتی مربابازی فرهاد تموم شد، رفتیم تو پذیرایی پیش مامان و پدر. پدر و مامان هردو از فرهاد تشکر کردن. تو چشم‌هاشون ذوق و خوشحالی فوران کرده بود، شاید با خودشون می‌گفتن آخ خیالمون راحت شد، دخترمون نیاز نیست بعد ازدواج زیاد کار خونه کنه!



مامان مثل همیشه، با خوردن هر طعمی از بستنی احساسش رو راجع به اون طعم می گفت و پدر هم همراهیش می کرد. یه لحظه با خودم فکر کردم، اگه فرهاد هم چندسالی مثل پدر گم بشه و بهش تهمت خیانت بزنن، من چجوری می تونم به شغلم ادامه بدم؟

مرضیه اول از همه تا می تونه پشت سرم صفحه می ذاره، بعد هم سربازها کم کم شروع می کنن با هم پیچ کردن و احترامم رو نگه نداشتن! فکر کنم باید انتقالی بگیرم یه منطقه مرزی یا برای ابد زندانبان بشم!

با تکون فرهاد به خودم اومدم. در حالی که داشت از بستنی دارکم می دزدید گفت:

__کجایی؟

لبخند کمرنگی زدم:

__هیچ جا.

بعد اشاره ای به بستنی کردم و گفتم:

__بفرما بستنی سرقتی؟

همه خندیدن و فرهاد، با اون نگاه شیطونش، چندتا مفهوم عجیب رو بهم رسوند. وقتی بستنی هامون تموم شد، فرهاد از من تشکر کرد و بعد از اینکه جواب تشکر بقیه رو داد گفت:

__خوب، من دیگه کم کم رفع زحمت کنم.

پدر دستش رو روی زانوی فرهاد گذاشت و اجازه نداد بلند بشه:

__کجا بری؟ امشب همینجا بمون. ساعت یازدهه دیگه!

واقعا فرهاد با پدر چکار کرده بود که انقدر بهش میدون می داد؟ اگه به خرافات اعتقاد داشتم، فکر می کردم چیز خورش کرده! به مامان یه نگاهی انداختم، نمی دونم چرا خنده اش گرفته بود. من هم خنده ام گرفت و به بهونه بردن کاسه ها محل رو ترک کردم. فرهاد به بلند شدنم نگاه کرد و گفت:



__ نه مزاحم نمی شم پدرجون، فردا باید بریم اداره!

__ تو که لباس فرم نمی پوشی! فردا از همینجا با هم دیگه می رید! لباس راحتی هم داریم،
شکر خدا یه پسر هم دارم که سائزش به تو می خوره!

مامان اضافه کرد:

__ آره پسر گلم، دیشب که معلوم نیست کی اومدی، صبح هم معلوم نشد کی رفتی! امشب
رو بمون، مطمئنم ثنا هم خوشحال می شه!

خون به گونه هام دوید و همینطور که داشتم بستنی خوری ها رو می شستم، با خودم لب
گزیدم. پناه بر خدا اگه امشب رو هم فرهاد پیشم می موند، دیگه واقعا نمی تونستم جلوی
شیطنتش رو بگیرم.

خلاصه راضیش کردن بمونه، بعد هم مامان با یه دست لباس راحتی که دفعه پیش هم
همون ها رو بهش داده بودم، فرستادش تو اتاق من!
پدر اومد تو آشپزخونه کنارم و آروم پرسید:

__ دوست نداشتی بمونه؟

سرم رو پایین انداختم.

__ فرقی نداره برام.

__ از لحظه هاتون استفاده کنید. من دیگه نمی تونم اون روزهایی که پیشتون نبودم رو
جبران کنم. و اگه واقعا مرده بودم، دیگه هیچ وقت باهاتون نبودم!
منقلب شدم. پدر چه احساسی داشت که بخاطرش انقدر به فرهاد فرصت می داد با من
باشه؟

__ خوب.... اگه شهید می شدی... درسته ناراحت بودیم ولی خوشحال هم بودیم...



چرا فکر نکردی شهید شدم و اومدی دنبالم؟

قلبم بهم می گفت زنده‌ای....

و اگه بدون اون ماجرا و خیلی ساده تو یه ماموریت شهید می شدم، برای همه لحظه‌هایی که از دست دادی حسرت نمی خوردی؟

داشت گریه‌ام می گرفت

پدر چرا این حرف‌ها رو می زنی

برای اینکه قدر لحظه‌ها رو بدونی.

چقدر همه چیز عجیب به نظر می رسید. آروم تو آغوش پدر جا گرفتم. اومدن مامان رو احساس کردم. می دونستم الان یه جمله در مورد این بغل پدر و دختری می گه. و همینطور هم شد:

ما رو هم تحویل بگیرد.

پدر رو رها کردم و بهش لبخند زدم. بعد هم لبخندی نثار مامان کردم و گفتم:

می رم ببینم فرهاد در چه حاله!

فورا خودم رو به اتاق رسوندم و در رو پشت سرم بستم. هنوز بخاطر حرف‌های پدر، منقلب بودم. روم رو برگردوندم و با دیدن فرهاد، که فقط با شلوار خودش گوشی به دست ایستاده بود، چشم‌هام گرد شدن و نفهمیدم کجا رو نگاه کنم. فرهاد که متوجه اومدنم شده بود با خنده گفت:

مسعودی زنگ زد، هنوز وقت نکردم لباس بپوشم.

من که داشتم با انگشت شست پام رو موکت طرح‌های نامرئی می کشیدم، بدون اینکه نگاه ازشون بردارم، گفتم:

خوب بپوش!



فرهاد در حالی که شیطننت از صداش می‌ریخت گفت:

«فکر کنم انقدر رو فرم باشم که دلت بخواد نگاهم کنی

خجالت‌زده اخمی مصنوعی به ابرو هام نشوندم و گفتم:

«می‌رم مسواک بزنم...»

و قبل اینکه بتونه جوابی بده، موقعیت رو ترک کردم. وارد دستشویی شدم و تو آینه، به خودم نگاهی انداختم. چقدر همه چیز یهو پیش می‌رفت، بدون اینکه بفهمم از کجا دارم می‌خورم! با خودم گفتم: «پسره پرو! هیکلش رو به رخ من می‌کشه! اصلا مطمئنم عمدا همونجوری وایساده بود! می‌تونست بعد قطع تماس، لباس تنش کنه!»

مسواک زدم و سنگ‌هام رو تو آینه با خودم واکندم! سعی کردم به خودم مسلط باشم. یادم افتاد فرهاد دیشب هم اینجا بوده و مسواک نزده! کمد لوازم یدکی بهداشتی رو نگاه کردم و با پیدا کردن یه مسواک نو، پیروزمندانه برگشتم اتاقم.

فرهاد لباس پوشیده، نشسته بود رو تختم و همچنان سرش تو گوشی. با ورودم سر بلند کرد و لبخندی نثارم کرد. مسواک رو دادم دستش و همینطور که دست و صورتم رو خشک می‌کردم گفتم:

«پاشو تو هم برو مسواک بزن.»

فرهاد تشکر کرد و از اتاق رفت بیرون. از فرصت استفاده کردم و یه شلوار راحت به جای دامنم پوشیدم. برای فرهاد هم رختخواب آوردم و کنار تختم پهن کردم. خزیدم زیر لحافم و تکیه دادم به بالای تخت.

امشب شب دومی بود که کنار هم بودیم؟ نه، سوم! فکر نمی‌کردم به محض اینکه نامزد کنم، سه شب رو پیشم بمونه. سلمان خیلی کم پیش پرستو می‌موند، اون هم بعد عقدشون. نمی‌دونستم باید چجوری این شب‌ها رو بگذرونم. اعتراف می‌کنم هیچ‌وقت اونطور دقیق به مسائل



عاشقانه و زناشویی فکر نکرده بودم. احساساتی هستم ولی یاد گرفتم همه رو کنترل کنم. و فرهاد، با محبت و شیطنت زیادش، باعث می شد کنترلم رو از دست بدم!

از خجالتی که پیش خودم کشیدم، خنده ام گرفت. همون لحظه فرهاد وارد اتاقم شد و همینطور که مسواکش رو می داشت رو میزتوالتم، پرسید:

__ به چی می خندی؟

__ هیچی.

فرهاد با دستمال کاغذی دست و صورتش رو خشک کرد و کنارم نشست. دستم رو گرفت و در حالی که انگشت هاش رو بین انگشت های من قفل می کرد گفت:

__ خوب قند و عسل! چه خبر؟!

__ سلامتی.

__ خدا رو شکر

لبخندش باعث شد خنده ام بگیره.

__ بعضی وقت ها حس می کنم این فرهادی که کنارم نشسته، اون فرهادی که قبلا می شناختم نیست.

__ تو که همیشه از اینکه نمی تونم کارم رو از زندگیم تفکیک کنم شاکی بودی! حالا می گی نمی شناسمت!

__ منظورم اینه این تغییرت باور نکردنیه!

__ من تغییر نکردم، فقط تو بیشتر من رو شناختی.

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. فرهاد آروم دستم رو بوسید و گفت:

__ خوبی؟



__آره خوبم.

__پس چرا اینطوری هستی؟

__چجوری؟!

__انگار یه چیزی فکرت رو مشغول کرده!

بخاطر اینکه فهمیده بود تو حالت عادی نیستی، یکم خوشحال شدم و گفتم:

__راستش پدر حرف‌های عجیبی می‌زد.

رنگ فرهاد عوض شد یا بخاطر نور چراغ خواب بود؟

__مگه چی می‌گفت؟

__می‌گفت اگه من شهید می‌شدم دلت برای اون روزهایی که کنارم بودی خیلی تنگ

می‌شد! می‌گفت قدر لحظه‌ها رو بدون... یه همچین چیزایی!

فرهاد نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

__خوب... این‌ها که حرف‌های بدی نیستن.

__بد نیستن، ولی خیلی مشکوکه، تو این موقعیت، الان! با اون لحن و نگاه عجیب!

فرهاد فوراً دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و من رو به خودش فشار داد

__قربون شَمّ پلیسیت برم عزیزکم. چیز مهمی نیست، حتماً از اینکه دامادش انقدر گله

خیلی خوشحال بوده!

ضربه‌ای به پاش زدم و با خنده گفتم:

__پاشو برو تو جات بگیر بخواب ببینم.

__بوس قبل خوابم رو نمیدی؟!



هولش دادم

__ برو ببینم.

و همینطور که بهش فشار میاوردم تا از تختم بره پایین، پشتم رو کردم و دراز کشیدم. فرهاد با خنده چندتا بوسه محکم به صورتم کاشت و گفت:

__ خوب بخوابی قند و عسل.

پرده اتاق رو کنار زدم تا نور بیشتری وارد بشه و بیفته رو پشتم بلکه یکمی گرم بشم. نمی‌دونم چرا به طور ناگهانی رادیاتور دفتر من و الهام، خراب شده بود. اون هم تو این روزهای آخر سال که یه‌سره هوا سرد و برفی بود.

الهام نالان وارد شد و گفت:

__ اسیر شدم این وقت روز!

خندهم گرفت و پرسیدم:

__ چرا؟

__ سروان کریمی نبود، خودم مجبور شدم دوباره برم آزمایشگاه!

__ خوب سرباز می‌فرستادی! بخاطر یه گزارش رفتی؟ یا زنگ می‌زدی برات بفرستن!

الهام شونه بالا انداخت و روی صندلیش ولو شد:

__ چه بدونم. سربازها هم سرشون شلوغ بود و کارم خیلی فوری!

__ خوب حالا نتیجه چی شد؟

__ هیچ! طرف نه سابقه‌ای داره نه حتی کارت ملی! باورت می‌شه؟ یعنی کارت ملیش رو

هوشمند نکرده!



تکیه دادم و در حالی که گوشه ناختم رو می‌کندم گفتم:

__ پس چکار کنیم؟ چجوری شناسایی‌اش کنیم؟

الهام دهن کج کرد:

__ چرا خود ستوان مسعودی دنبال درست کردن این خرابکاریش نمی‌ره؟

سر تگون دادم:

__ خوب این پرونده ماست، ولی اون تعقیب مراقبت بوده و سهل‌انگاری کرده! به هر حال کاریه که شده! و باید درستش کنیم.

همون لحظه فرهاد وارد شد و ما به پاش بلند شدیم. اخم‌هاش تو هم بود و با صدمن عسل هم نمی‌شد خوردش. فقط گفت:

__ پنج دقیقه دیگه دفتر سرهنگ باشید.

بخاطر قیافه‌ش زبونم بند اومده بود. سر تگون دادم و الهام گفت:

__ چشم جناب سروان.

فرهاد که رفت، الهام پرسید:

__ چه خبر شده؟ نکنه آقایون از پشت دیوار هم بهمون نظر دارن؟

فورا دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا خنده‌ام شلیک نشه. به خودم مسلط شدم و گفتم:

__ دیوونه! جمع کن بریم ببینیم چه خبره!

الهام سیستمش رو تو حالت خواب گذاشت و بعد قفل کردن در رفتیم پایین. چندتا سرباز

تو مسیر بودن که بهمون احترام گذاشتن. آروم کنار گوش الهام گفتم:

__ تو هم از اینکه برات پا می‌کوبن خوشت میاد یا فقط من اینجوری‌ام؟!



الهام با خنده گفت:

__من هم خوشم میاد!

ریز خندیدیم و کنار میز منشی سرهنگ مجیدی ایستادیم. الهام گفت:

__سروان کیان گفتن برای دیدن جناب سرهنگ بیاییم.

منشی با تلفن هماهنگ کرد و ما رو فرستاد داخل. احترام گذاشتیم و به تعارف جناب سرهنگ، نشستیم. چند ثانیه بعد هم فرهاد اومد و دوباره احترام! هنوز عصبانی بود.

وقتی او هم نشست جناب سرهنگ دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

__چون شما دخترها مسئول پرونده هستین، کیان گفت شما هم بهتره باشید. برای جریان پژواک، متوجه شدیم که یه کسی بیشتر از اون چیزی که ما فکر می‌کنیم هست! پژواک در پوشش یه رابط ساده، یه باند کامل و تمیز تولید و پخش داره!

به وضوح چشم‌هام گرد شدن. سرهنگ مجیدی ادامه داد:

__اون دخترهایی که گرفتیم و موش آزمایشگاهی شده بودن، همه مورد آزمایش موادی که تو لابراتوار خود پژواک تولید می‌شه قرار گرفته بودن!

پرسیدم:

__ببخشید جناب سرهنگ! این اطلاعات از کجا اومدن که ما پیداشون نکردیم؟

فرهاد به جای او جواب داد:

__بعضی چیزها رو من پیگیری می‌کردم.

اصلا خوشم نیومد و نگاه چپی بهش انداختم. سرهنگ مجیدی گفت:

__متأسفانه متوجه شدیم یه نفر به پژواک خبر می‌ده که ما داریم چکار می‌کنیم!

من شوک زده و باشتاب پرسیدم:



__دوباره خیانت؟! کیه؟

فرهاد با اخم گفت:

__آرامش خودت رو حفظ کن. فعلا نمی‌دونیم. فقط می‌خوایم نمادین پرونده رو ببندیم.

غمگین خیره شدم به زمین. نمی‌دونستم چی بگم. از خیانت بیشتر از هر چیزی بدم می‌اومد. سرهنگ گفت:

__از این به بعد باید کاملا مخفیانه پرونده رو پیگیری کنید. و یکم کارتون زیاد می‌شه چون باید یه پرونده جدید رو هم دست بگیرید. ولی من مطمئنم از پشش برمی‌آیید.

من و الهام همزمان لبخند کمرنگی تحویلش دادیم و الهام گفت:

__ممنون جناب سرهنگ. تمام تلاشمون رو می‌کنیم.

فرهاد یه سری چیزهای دیگه رو که خودش پیدا کرده بود برامون توضیح داد و همینطور برنامه جدید رو. بعد جلسه تموم شد. با الهام که برمی‌گشتیم دفترمون، به همه مشکوک بودم. الهام دستم رو گرفت و آروم کنار گوشم گفت:

__اعصاب خودت رو خرد نکن. پیداش می‌کنیم.

__ان‌شالله.

تو پیاده رو راه می‌رفتم و از بارون نم‌نمی که می‌اومد، لذت می‌بردم. زندگی روال عادی خودش رو طی می‌کرد و همونطور که انتظار داشتم، با همزمان شدن چندتا پرونده، دیگه فرهاد فرصت نمی‌کرد با من وقت بگذرونه. دوباره آخر هفته رسیده بود و من جمعه رو شیفت بودم. خمیازه‌ای کشیدم و شال‌گردنم رو جابه‌جا کردم. چند قدم دیگه رسیدم اداره. سوت و کور بود و انگار باز هم زودتر از همه رسیده بودم.



تو هر بخش یکی دونفر که شیفت داشتن اومده بودن. من هم وارد دفترم شدم و بی‌رمق، پشت میزم نشستم و مشغول شدم. شکر خدا همیشه کاری برای انجام دادن بود!

گوشیم رو برداشتم و با تردید، یه پیامک برای فرهاد فرستادم:

«سلام خوبی؟ امروز شیفتی یا نه؟!»

ده دقیقه بعد داشتم گزارشم رو تایپ می‌کردم که جواب پیامکم اومد:

«سلام عزیزکم. شیفت نیستم ولی تا یه ساعت دیگه ان‌شالله میام»

لبخندی به لبم اومد و با انرژی ادامه کارم رو انجام دادم. یه ساعت خیلی زود تموم شد و فرهاد اومد. با لبخند به پاش بلند شدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

__پوش باید بریم جایی.

__آخه شیفتم!

__برات حکم ماموریت می‌زنم.

پالتو و شال‌گردنم رو از چوب‌رختی برداشتم و گفتم:

__تو برو من هم میام بیرون.

فرهاد سری تکون داد و رفت. بعد بستن در، سیستم رو خاموش کردم و پالتوم رو پوشیدم. در حالی که شالم رو از زیر چادر رد می‌کردم، در اتاق رو قفل کردم و رفتم.

تو خیابون، فرهاد با ماشین منتظرم بود. سوار شدم و راه افتادیم. پرسیدم:

__کجا داریم می‌ریم؟

__اون دختری که دوست فروغ نصر بود، چند روزه از خونه بیرون نیومده. بچه‌های مراقبش مشکوک شدن. باید بریم یه سر و گوشی آب بدیم.

سری تکون دادم و گفتم:



__ شاید باز هم از در پستی در رفته!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

__ نمی‌دونم باید بریم ببینیم.

نمی‌دونم چرا به سمت فرهاد کشیده می‌شدم. انگار همه سلول‌هام دلتنگش بودن. داشتم تماشا می‌کردم که نگاهم رو شکار کرد. چشم‌هاش پر عشق شدن و دستم رو گرفت. بعد با همون لحن آروم مخلوط با شیطنتش پرسید:

__ قند و عسل من چکار می‌کنه؟

__ هیچ، به قول مامانت دنبال دزد و قاچاقچی می‌دوئم.

__ خوب شد گفتی، مامانم گفت امشب برای شام دعوتتون کنم خونمون.

__ دعوتمون کنی؟

__ آره دیگه! از وقتی نامزد کردیم شما خونه ما نیومدین! مامانم می‌گفت پناه‌برخدا انقدر همه‌چی سریع اتفاق افتاد نتونستیم خوب با هم رفت‌وآمد کنیم.

__ خوب آخه من و تو به اندازه کافی همدیگه رو می‌شناختیم. سرمون هم خیلی شلوغ بود.

__ آره! حالا مامانم گفت ظهر به مامانت زنگ می‌زنه. برنامه دیگه‌ای که نداشتین؟

__ نه، تا اونجایی که من خبر دارم نه!

__ پس امشب که اومدین شب پیش من می‌مونی؟!

به وضوح خون به گونه‌هام دوید و خنده‌ام گرفت

__ نمی‌دونم، شاید پدر و مامان اجازه ندن!

فرهاد با خنده گفت:



__ پس می‌مونی!

مشتی حواله بازوش کردم و خندیدیم. وقتی نزدیک موقعیت شدیم، فرهاد نگه‌داشت و گفت:

__ اگه می‌خوای همچنان سکرت باشی برو صندلی عقب بشین. اگه نه که بمون.

پیاده شدم و پشت نشستم. فرهاد دوباره راه افتاد و پیچید تو یه کوچه. کنار ماشین همکارها ایستادیم و پیاده شدیم. چادرم رو یه‌جوری گرفتم تا درجه‌ام از سرآستین‌هام پیدا باشه. اون دو نفری که برای تعقیب مراقبت گذاشته بود، نمیدونم درجه‌شون چی بود چون زیاد نمی‌شناختمشون.

هر دو احترام گذاشتن که نمی‌دونم فقط به فرهاد بود یا من هم شامل می‌شدم. فرهاد پرسید:

__ چه خبر؟

یکیشون گفت:

__ هیچی. وقتی بهتون زنگ زدم همسایه‌ش رو دیدم. گفت چند شب پیش صدای افتادن یه جسم سنگین از سقف شنیده! و صدای آهنگ زیاد چند روزه نمیداد! فوراً گفتم:

__ خوب شاید مُرده!

فرهاد سری تکون داد و گفت:

__ بذار هماهنگ کنم بریم داخل.

گوشیش رو بیرون آورد و به سرهنگ مجیدی زنگ زد. وقتی اجازه ورود گرفت و تماس رو تموم کرد؛ رو به یکی از پسرها گفت:



__بریم تو!

با شتاب گفتم:

__قربان اجازه بدید من برم!

نگاهم کرد و گفتم:

__خانوم بوده، نمی‌دونیم تو چه وضعیه!

اسلحه‌ش رو دستم داد و گفت:

__ما هم پشت سرت میایم.

سری تکون دادم و وارد ساختمون که درش باز بود شدم. فرهاد که پشت سرم می‌اومد گفت:

__طبقه دوم واحد چهار.

از پله‌ها رفتیم بالا و جلوی در ایستادیم. اول در زدم. چندبار هم زنگ زدم. رو به فرهاد گفتم:

__در رو بشکنیم؟

فرهاد گفت:

__نمی‌شکنه! باید قفلش رو باز کنیم.

بعد یکی از پسرها رو صدا زد. اون با خودش ابزار داشت و پیچ‌های قفل رو باز کرد تا بتونیم بریم داخل. با فرهاد بیرون منتظر موندن. یکمی استرس داشتم. با اسلحه گارد گرفتم و آروم وارد شدم. یه گلدون کنار پذیرایی شکسته بود و خاکش و گلش ریخته بود روی فرش. با حواس جمع جلو رفتم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. کسی نبود. یه کوه ظرف نشسته روی ظرفشویی دیده می‌شد. یه بوی عجیبی می‌اومد که کم‌کم داشت حالم رو بد می‌کرد. یه قدم



دیگه جلو رفتم و با لوله اسلحه، در اتاق رو هول دادم تا باز بشه. با دیدن جسد دختر که لخت مادرزاد و غرق خون بود و البته بوی تعفن گرفته بود، جیغ ناخودآگاه کوچیکی زدم، ولی فوراً پریدم بیرون تا ندارم فرهاد بیاد و ببینه.

فرهاد اومد جلو و پرسید:

چی شده؟

اسلحه رو تو دستش گذاشتم و سرم رو با دو دستم گرفتم. حالم از دیدن این صحنه بد شده بود. چشم‌هایم باز بود و از دهنش، بدنش و جای گلوله قلبش خون بیرون ریخته بود. با ناراحتی گفتم:

کشتنش!

فرهاد آویزون شد و خواست بره ببینه که مانع شدم و گفتم:

لخته... نرو!

حس می‌کردم دست‌هام دارن می‌لرزن. من هنوز طاقت دیدن چنین صحنه‌هایی رو نداشتم. اصلاً برای همین اومده بودم بخش مبارزه با مواد مخدر که کمتر جنازه ببینم. برگشتم اتاق و بدون اینکه چیزی خراب بشه، در حالی که با بدبختی جلوی تهوعم رو گرفته بودم؛ ملحفه تخت رو کشیدم و انداختم رو جسد. و فوراً از خونه رفتم بیرون.

کمی بعد، تو ماشین نشسته بودم و به حال دختر بیچاره غصه می‌خوردم. اصلاً صحنه‌ای که دیده بودم از جلوی چشمم نمی‌رفت. جسد رو در حالی که داخل کیسه زیپ‌دار گذاشته بودن، روی برانکارد به آمبولانس منتقل کردن. همسایه‌ها جمع شده بودن تماشا! دوتا پسرهایی



که مراقب خونه دختره بودن، داشتن با همسایه‌ها حرف می‌زدن که بفهمن چیزی متوجه شدن یا نه! داشتم اون‌ها رو نگاه می‌کردم که فرهاد کنار ماشین ایستاد و یه آبمیوه پاکتی گرفت سمتم.

نگاهی انداختم و از دستش گرفتم.

__ ممنونم.

__ بخور فشارت تنظیم بشه! رنگ تو صورت نیست!

__ دکتر چیزی گفت؟

و به آمبولانس اشاره کردم. فرهاد نفسش رو بیرون داد:

__ گفت چند نفر با هم بهش تجاوز کردن. بعد هم کشتنش. از فاصله نزدیک با کلت کمری بهش شلیک شده.

ناراحتی، خجالت و حیرت‌زدگی تو قیافه‌ام بیداد می‌کرد. فرهاد نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

__ زود بخور.

و رفت اونطرف. نی رو باز کردم و زدم تو آبمیوه. دختر بیچاره، لحظات آخر عمر خیلی بدی داشته. یکم که از آبمیوه خوردم حالم بهتر شد. پشت سر آمبولانس و اونیکی ماشین، راه افتادیم. آمبولانس رفت پزشک قانونی و ما برگشتیم اداره. طول مسیر، هیچ حرفی بین من و فرهاد رد و بدل نشد. و من تمام مدت به این فکر می‌کردم که دل‌نازکیم تموم می‌شه؟

برای بار آخر به سر و وضع خودم نگاهی انداختم و بعد از برداشتن ساک مقوایی، که لباس فرم رو توش گذاشته بودم، از اتاق بیرون رفتم.

مامان و پدر هم آماده بودند. پرسیدم:



__اسنپ بگیرم؟

مامان گفت:

__آره، زودباش، دیر می‌شه زشته!

فورا گوشیم رو از جیبم بیرون‌آورد و اسنپ گرفتم. چند دقیقه بعد سوار شدیم و به سمت خونه فرهاداینا راه افتادیم. هیچ احساس خاصی نداشتم. نه بخاطر اینکه قراره شب رو بمونم پیشش؛ نه بخاطر اینکه دارم برای اولین بار می‌رم خونه پدرشوهرم؛ و نه هیچ‌چیز دیگه! فقط داشتم به اینکه اون دختر بیچاره چه غذایی کشیده، چقدر جیغ زده، نداشتم صدایش دربیاد و هیچ‌کس به دادش نرسیده؛ فکر می‌کردم. به صحنه جسد پر از خونس، که انگار مورد حمله چندتا کفتار قرار گرفته بود. از بعد صبحونه و اون آبمیوه کدایی، هیچی نتونسته بودم بخورم.

هنوز تو مسیر بودیم که گوشیم شروع کرد زنگ خوردن و از آهنگش فهمیدم فرهاد. بیرونش آوردم و جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی، فرهاد پرسید:

__کجایی؟

__تو راه.

__تو راه کجاس؟

__نمی‌دونم. حواسم به بیرون نیست. اینجاها رو زیاد نمی‌شناسم.

__خوبی؟

__آره.

__ولی به نظر خوب نمی‌ای! چیزی شده؟

__نه.

__باشه. بیا خودم خوبت می‌کنم قند و عسل.



ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد و گفتم:

از دست تو.

لباست چه رنگیه؟

چی؟

لباسی که پوشیدی برای مهمونی دیگه!

با تعجب گفتم:

کله اردکی. چطور مگه؟

همینطوری!.. خوب، کاری نداری؟

نه قربونت، خدافظ.

تماس که قطع شد پدر پرسید:

چی دستمون ببریم؟

مامان گفت:

گلدون به این خوشگلی داریم می‌بریم!

پدر با حالت خاصی که مال چهره خودش بود دهنش رو کج کرد و گفت:

این که از اموال خودمونه! کم به نظر میاد!

من گفتم:

فکر کنم یه جعبه شیرینی کفایت کنه! تازه، فرهاد می‌گفت مامانش خیلی گز دوست

داره، می‌تونیم گز بخریم.

و خطاب به راننده گفتم:



__ آقا لطفا شیرینی فروشی دیدین نگه‌دارین، من توقف در مسیر می‌زنم.

خلاصه، وقتی رسیدیم و جلوی در خونشون پیاده شدیم، با دیدن حجم پیچک‌های بالای در و روی دیوارهای خونه، که البته فقط شاخه‌هاشون مونده بود، به وجد اومدم. پیچک واقعا یکی از گیاه‌های مورد علاقه منه. فرهاد اومد استقبالمون و طول حیاط رو همراهیمون کرد. حیاطشون از مال ما کوچیکتر بود و فقط یه باغچه مربع نقلی کنارش درست کرده بودن. اون هم پذیرای همون پیچک شده بود! و البته یه بوته جوون گل یخ.

پدر و مادرش هم خیلی گرم ازمون استقبال کردن و فرهاد من و مامان رو راهنمایی کرد اتاق خودش. پالتوی پدر رو هم همونجا ازش گرفت تا بیره آویزون کنه. خونه‌شون دکوراسیون کلاسیک داشت و دو خوابه بود. بوی غذا و عود همزمان به مشام می‌رسید و به نظرم اومد مادرش خیلی استرس داره برای این مهمونی!

اتاق فرهاد چیدمان ساده‌ای داشت و اول از همه کتابخونه‌ش که تا سقف رفته و بهش یه نردبون چوبی کوچیک تکیه داده بود؛ توجهم رو جلب کرد. مامان همینطور که پالتوش رو درمیاورد آروم کنار گوشم گفت:

__خونه گرمی دارن!

من در حالی که چادر مشکی‌هامون رو به جارختی پشت در آویزون می‌کردم، یه لبخند کوچیک تحویل مامان دادم. مامان چادر خونه سر کرد و رفت. قبلش به من هم گوشزد کرد زیاد لغتش ندم. ولی من اصلا رمق نداشتم.

با بی‌حالی پالتوم رو درآوردم و روی تخت انداختم. داشتم گیره روسریم رو باز می‌کردم که فرهاد وارد شد. یه بافت نازک یقه انگلیسی پوشیده بود و آستین‌هاش رو داده بود بالا. با یه شلوار کتان که نه خیلی تنگ بود و نه می‌شد بهش گفت راسته! و کاملا مشخص بود سعی کرده با من ست کنه. بافتش اخراپی خیلی قشنگی بود و شلوارش فلفلی روشن. اعتراف می‌کنم که



دل‌م برای ساعدهاش که با یه دستبند چرم باریک و ساعت مچی جذاب‌تر شده بودن، ضعف رفت. لبخندی زدم و گفتم:

__درسته اتاق خودته ولی یه دری بزنی!

فرهاد لبخند پهنی به لب آورد و نزدیکم اومد:

__گفتم شاید شانسکی یه صحنه خوب ببینم.

با خنده لگدی نثارش کردم و بعد، کیف آرایشم رو از ساک بیرون آوردم. پرسیدم:

__آینه نداری؟

فرهاد در کمدش رو باز کرد. داخل در یه آینه قدی بود. کیف آرایش رو دستش دادم تا برام نگه‌داره. روژ کالباسی تیره مات زدم و کمی هم روژگونه. بقیه آرایشم رو هم قبلاً کرده بودم. بعد شالم رو برداشتم که توربان بپیچم. همینطور که اینکار رو می‌کردم فرهاد پرسید:

__چرا حالت خوب نبود وقتی بهت زنگ زدم؟

ابرو بالا انداختم:

__یعنی الان خوب به نظر می‌رسم؟

__اون لگدی که بهم زدی نشون داد خوبی!

خنده‌ام گرفت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__تو رو دیدم بهتر شدم.

بهم چسبید و دستش رو دور کمرم قفل کرد. همینطور که تو آینه نگاهم می‌کرد گفت:

__قند و عسل من. بگو به من چرا خوب نبودی! دلیل خاصی داشت؟

گوشه شالم رو پیچوندم



__راستش... قیافه اون دختره از جلو چشمم نمی‌ره.

__کدوم؟... آهاااا... عزیزم نباید انقدر بهش فکر کنی! اگه می‌دونستم کشتنش، اصلاً تو رو با خودم نمی‌بردم.

شونه بالا انداختم و چند دسته از زلف‌هام رو از زیر شال بیرون کشیدم. فرهاد همچنان نگاهم می‌کرد. لبخندی به روش زدم و گفتم:

__بریم؟

کیف آرایش رو دستم داد. گذاشتمش روی تخت و دستی به لباسم کشیدم. یه شومیز بزرگتر از سایزم با شلوار کتان لوله اخراپی. از اسپری‌ام دوباره به لباسم پاشیدم و همراه فرهاد بیرون رفتیم. نمی‌دونستم باید برم به مادرشوهرم کمک کنم یا نه! چون تو آشپزخونه بود. ولی با خودم فکر کردم بهتره فعلاً مهمون باشم. بنابراین با فرهاد کنار هم نشستیم.

فرهاد چایم رو از روی میز دستم داد. و بعد، صحبت‌های معمول خانوادگی در مورد سیاست، اقتصاد و ازدواج؛ و رسم‌ها و خاطراتی که به این‌ها مربوط می‌شد. و من هم نیمی درگیر صحبت و نیمی درگیر جسد!

تا اینکه مادرشوهرم با خنده دستی به پام زد و پرسید:

__ثنا خانوم رو فرم نیستی‌ها!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

__خوبم.

فرهاد گفت:

__امروز اولین جسد موندهش رو دیده!

پدرشوهرم خنده‌اش گرفت و مامان‌ها با قیافه‌ای پر از ناراحتی و نارضایتی سر تگون دادن. پدر گفت:



__قیافه‌ش جلو چشمته نه؟

فورا تایید کردم و پدر گفت:

__اشکالی نداره، کم‌کم عادت می‌کنی. من هم اولین بار تا چند روز نمی‌تونستم درست غذا بخورم. اونی که من دیدم رو سلاخی کرده بودن!
مامان فرهاد ناله زد:

__ای‌وای راجع به یه چیز دیگه حرف بزنید این بچه هم روحیه‌ش عوض بشه!
پدرم خنده کوچیکی کرد و پدرشوهرم گفت:

__خانم‌ها دلش رو ندارن، ماشاءالله ثنا هم دل شیر داره رفته پلیس شده!
لبخندی به روش زدم و فرهاد آروم بهم گفت:
__میای کمکم شام رو بیاریم؟

سر تکون دادم و با هم بلند شدیم. مادرشوهر فورا گفت:
__دخترم تو بشین!

و بلند شد تا اجازه نده کاری کنم. دستم رو گرفت و گفت:
__محاله بذارم کار کنی! مهمون مایی عزیزم.
لبخند زدم و گفتم:

__اشکالی نداره شما خسته شدین.

و فرهاد دستم رو کشید و برد. سفره یکبار مصرف پهن کردیم و شام رو چیدیم. معلوم بود فرهاد دختر خونه‌س! شام، زرشک‌پلو با مرغ بود و سالاد و ژله و سوپ شیر! به فرهاد گفتم:
__مامانت خیلی خودش رو تو زحمت انداخته!



فرهاد از چیپس‌هایی که داشتم کنار مرغ می‌چیدم ناخنک زد و گفت:

__دفعه اوله میاید! عروس به این نازی باید هم تدارک ببینه!

چشمک دخترکشی هم نثارم کرد و با سالادها از آشپزخونه بیرون رفت. خنده‌ام گرفت و با فکر اینکه قراره شب پیشش بمونم، گونه‌هام گل انداختن.

شام با تعارفات زیاد و البته در محیطی گرم و صمیمی صرف شد. بعد هم دوباره من و فرهاد همه رو جمع کردیم. علی‌رغم اصرار مامانم به کار کردن من، و اصرار مامان فرهاد به کار نکردنم، فرهاد ظرف‌ها رو شست و من چیدم روی پارچه‌ای که زیر ظرف‌هاشون پهن می‌کردن.

چای بعد از شام رو هم خوردیم و خیلی زود، وقت رفتن شد. فرهاد، باز هم از قبل برای موندنم با پدر هماهنگ کرده بود. نگاه مامان موقعی که داشت پالتوش رو می‌پوشید واقعا ناراحت می‌کرد. اشکالی داشت که من بمونم؟ پرسیدم:

__مامان خوش نیست نمی‌آد بمونم پیشش؟

مامان چادرش رو از پشت در برداشت و گفت:

__از دست بابات ناراحتم که اصلا به من چیزی نگفته!

نگاهم رو به فرش خاکستری اتاق فرهاد دوختم و گفتم:

__من هم نمی‌دونستم که قبلا با هم هماهنگ شدن.

__اصلا معلوم هست چرا عشق این داماد نمونه بابات رو هلاک کرده که انقدر بهش آوانس

می‌ده؟!

شونه بالا زدم و گفتم:

__من هم نمی‌دونم.... اون شب... بعد نامزدی بهم می‌گفت اگه شهید بشه بخاطر همه اون

لحظه‌هایی که کنارش نبودی حسرت می‌خوری!



مامان اخم ریزی کرد و گفت:

از دست این بابات!

با هم از اتاق بیرون رفتیم. بعد از بدرقه، مامان فرهاد پرسید:

خوب پیش ما می‌شینید یا خلوت می‌کنین و می‌خوابین؟

من خودم هم رنگ به رنگ شدنم رو حس کردم و سرم رو پایین انداختم. فرهاد با خنده دستم رو گرفت و گفت:

می‌ریم بخوابیم صبح باید بریم سرکار.

از خجالت حسابی خنده‌ام گرفته بود. پدر و مادرش صمیمانه بهم شب‌بخیر گفتن و مامانش ازم خواست راحت باشم و اینجا رو خونه خودم بدونم.

وقتی رفتیم تو اتاق فرهاد، من رو نشوند رو تخت و بعد، از پشت میزش، یه شاسی آورد بیرون. با دیدن یکی از عکس‌های خودمون که تو سبزه‌ساز آسه شاسی کرده بود، خنده‌ام گرفت و گفتم:

این رو چرا شاسی کردی؟!

فرهاد روی میخی که روبروی تخت، روی دیوار بود آویزونش کرد و گفت:

با آلبوم این رو هم تحویل گرفتم. الان گفتم شاید خوب نباشه مامانت ببینه رو دیوار!

چرا خوب نباشه؟

فرهاد با خنده کنارم نشست و گفت:

چون خیلی سفت بغلت کردم!

ریز خندیدم و چیزی نگفتم. فرهاد ادامه داد:

هرشب کلی نگاهت می‌کنم.



نگاهش کردم. از چشماش عشق می‌ریخت. و من تو عشقش غرق شدم. به دستش تکیه داد تا بهم نزدیک‌تر بشه. لبخند دخترکشی به لب آورد و پرسید:

__بدجوری نگاه می‌کنی قند و عسل! قلبم ضعیفه‌ها!

هولش دادم و عقب‌تر رفتم تا تکیه بدم به بالای تخت. بالشش رو بغل کردم و گفتم:

__فکر می‌کنی بتونیم بخوابیم؟ یا قراره تا صبح حرف بزنینم؟... گرچه من خیلی خسته‌ام.

فرهاد از جا بلند شد و همینطور که در کمدش رو باز می‌کرد گفت:

__هرچه پیش آید خوش آید.

و بدون هیچ هماهنگی، بافتش رو درآورد! فوراً نگاهم رو برگردوندم و در حالی که خنده‌ام گرفته بود گفتم:

__فرهاد خیلی روت زیاده!

از صداش معلوم بود خنده‌اش گرفته

__قربونت برم، نظر لطفته!

خندیدم. فرهاد با لباس خونه کنارم نشست و پرسید:

__تو لباس عوض نمی‌کنی؟

__نه من با همینا راحتم.

و مشغول باز کردن توربانم شدم. فرهاد پرسید:

__راستی چرا این رو بستی؟

__گفتم شاید شما معتقد باشین جلوی پدرشوهرم باید موهام رو بپوشونم.

__نه این امل بازی‌ها چیه! محرمته، راحت باش!



لبخند رضایتی زدم و شالم رو تا زدم. موهام رو باز کردم و با انگشتم کف سرم رو ماساژ دادم. هنوز نم داشتن. فرهاد گفت:

__می‌خواهی شونه‌شون کنم؟

__اگه نمی‌کنی!

فرهاد خنده‌کنان بلند شد و برس خودش رو آورد. پشتم رو بهش کردم تا موهام رو شونه بزنه. سکوت، باعث شد به موقعیتم فکر کنم. من، تو اتاق فرهاد، روی تختش نشسته بودم و اون داشت خیلی آروم و با احتیاط، موهام رو برس می‌کشید! یاد اوایل ماموریت افتادم که با الهام، چقدر از عنق و بداخلاق بودنش گلایه می‌کردیم. من می‌گفتم چقدر خشک و نجسبه، و الهام می‌ترسید با کوچکترین خطا توبیخش کنه!

و با این فکر، چهره بهنام جلوی چشمم نقش بست. چشم‌هام رو به هم فشار دادم. اصلاً نمی‌دونستم کجاس؟ زنده‌س یا مرده! قلبم به درد اومد و یه آه از ته دل کشیدم.

فرهاد گفت:

__چه آه جانسوزی!

سعی کردم خوب باشم، خنده بی‌مزه‌ای کردم و گفتم:

__یاد قدیما افتادم.

__کدوم قدیم؟

باید بحث رو کاملاً منحرف می‌کردم.

__خیلی وقته باشگاه نرفتم.

__من هم خیلی کم وقت می‌کنم! واقعا یکی از نگرانی‌هامه که ضعیف بشم.

__بیا با هم تمرین کنیم.



متوقف شد و همینطور که سعی می کرد صورتم رو ببینه گفت:

_جدی می گی؟

شونه بالا زدم:

_آره! چیه نکنه می ترسی ببازی؟

یه خنده حریف طلبانه هم به جمله ام اضافه کردم. فرهاد با لبخندی که دندون هاش رو به نمایش می داشت گفت:

_نه می ترسم جاییت کبود بشه پدر مادرت کله مو بگن!

با خنده گفتم:

_نترس من از پس خودم برمیام!

_باشه! یکی از دوست هام باشگاه داره. باهاش هماهنگ می کنم ببینم وقت خالی کی هست دوتایی بریم تمرین کنیم.

برگشتم سمتش:

_بریم باشگاه تمرین کنیم؟

_آره! تو خونه سخته! می خوریم در و دیوار!

سری تکون دادم و صاف نشستم تا به کارش ادامه بده

_باشه قبوله. پس خبر از تو!

برس رو کنار گذاشت و پرسید:

_بیافم؟

غافلگیرانه گفتم:



__بلدی؟

__بله که بلدم.

دوباره گردن و کمرم رو چرخوندم تا قیافهش رو ببینم

__از کجا بلدی؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

__چون می‌دونستم موهات بلنده، یاد گرفتم.

اعتراف می‌کنم که تو دلم قند آب کردن و یه لبخند پهن به لبم نشست. بعد از اینکه فرهاد موهام رو بافت، چراغ رو خاموش کرد و فقط چراغ مطالعه‌ش رو که روی میز بود روشن گذاشت. کنار هم به بالای تخت تکیه دادیم و مشغول حرف زدن شدیم. برای من، همه حرف‌های فرهاد تازگی داشت، من هیچ‌وقت با زندگی شخصی و خونوادگیش آشنایی نداشتم.

کم‌کم سر خوردیم و دراز کشیدیم، و فرهاد، زودتر از من خوابش برد. بازوم رو محکم بغل کرده بود، و هیچ رختخواب دیگه‌ای هم برام نیاورده بود! احتمالاً از اول نقشه‌ش این بوده که با هم تو تختش بخوابیم. من هم چشم‌هام رو بستم و بعد چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم....

با صدای تق‌تق که به در اتاق خورده می‌شد، بیدار شدم. همزمان فرهاد هم بیدار شد. مادرش داشت برای نماز صبح بیدارمون می‌کرد. فرهاد جوابش رو داد که متوجه بشه بیدار شدیم. و در یک حرکت، لحاف رو کنار زد که بلند بشه. اما چند ثانیه خیره به من موند. من هم خواب‌آلود پرسیدم:

__چیه؟

با اینکه خواب‌آلود بود نگاهش پر از شیطنت شد

__هیچی عزیزم، منظره می‌خکوبم کرد!



با یادآوری اینکه شلوار پام نیست، فوراً لحاف رو از دستش کشیدم و پاها و کمرم رو پوشوندم. فرهاد خنده کنان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نصف شب، بخاطر تنگی شلوار قلبم گرفته بود و درش آورده بودم. همینطور که به خودم ناسزا می‌گفتم، از جام بلند شدم و شلوارم رو پوشیدم.

مادرشوهر جان بهم چادر نماز داد و تو سجاده فرهاد، نماز خوندم. برامون شیر کاکائو و کیک یزدی هم آورد تا بخوریم.

بعد که دوباره دراز کشیدیم فرهاد با شیطنت و خنده گفت:

__اگه دوباره راحت نیستی شلوارت رو دربیار

یه مشت آروم پر از گلایه و خنده به سینه‌ش زدم و گفتم:

__بگیر بخواب ببینم...

فرهاد خندید و بغلم کرد

__قند و عسل خجالتی من! اصلاً بهت نمی‌اومد.

دوباره سرش رو روی بالش گذاشت و گفت:

__خواهش می‌کنم از من خجالت نکش!

و من از خجالت خنده‌ام گرفته بود

__بس کن فرهاد!

دستش رو پشتم گذاشت و با بوسه‌ش، مجبورم کرد به چیزی غیر از خجالت فکر کنم.

ثنای درون من، دختر شیطان و بی‌پروا، که دلش می‌خواد همه چیز رو تجربه کنه! نائیریکا! چرا

خودم رو این تسلط نداشتم و تو شرایط خاص خودش رو نشون می‌داد؟!!



هر چی که بود، به نفع طرف مقابلم شده بود و خود من، نمی‌تونستم جلوی شیطنت و اشتیاق فرهاد رو بگیرم، چون من رو غرق خودش کرده بود....

فرهاد ماشینش رو تو حیاط اداره پارک کرد و من که جلوی در پیاده شده بودم، با قدم‌های آروم به سمت ساختمون رفتم. نزدیک ساختمون فرهاد خودش رو به من رسوند و من مجبور شدم خیردار بایستم. کسی تو راهرو نبود. لبخند عمیقی به روم زد و این بخاطر جمله‌ای بود که می‌خواست بگه:

مخلصم قند و عسل!

من هم خنده‌ام گرفت و با فاصله مناسب از هم رفتیم طبقه بالا. هر کس رفت تو دفتر خودش. بلافاصله بعد من الهام رسید و بعد سلام و احوالپرسی، مشغول کارمون شدیم. طول مدتی که داشتم به کارهام می‌رسیدم، همه‌ش یاد شیطنت فرهاد بعد نماز صبح می‌افتادم و خنده‌ام می‌گرفت.

فرهاد از نظر من دو تا شخصیت کاملاً متفاوت درونش داشت، یکی جناب سروان بود و یکی فرهاد مهربون و شیطون که من رو واقعا شگفت زده می‌کرد. گرچه خودم هم کم دوشخصیتی نبودم.

خیلی زود وقت نماز ظهر رسید و من، حس عجیبی تو دلم داشتم، انگار قلبم بال‌بال می‌زد که فرهاد رو ببینم. از پشت میزم که بلند شدم، پاهام با صدای بلند گفتن: «چه عجب!»
الهام با خنده گفت:

ماتحتمون صاف شد بخدا!

با خنده در دفتر رو قفل کردیم و رفتیم سمت نمازخونه. با صدای آروم خطاب به الهام گفتم:



__ امروز نمی‌ری دستشویی؟

الهام خنده‌ش رو به سختی کنترل کرد و گفت:

__ از دست تو! نخیر امروز دستشویی نمی‌رم.

جلوی در نمازخونه یکمی لفتش دادم تا پوتینم رو دربیارم، ولی از فرهاد خبری نشد. با ناامیدی وارد شدم و کنار الهام نشستم. آروم پرسیدم:

__ تو و طاهر به جز اداره چقدر همدیگه رو می‌بینید؟

__ با هم می‌ریم و می‌ایم. اگه وقت باشه سر راه یه بستنی هم می‌خوریم.

با خنده‌ای که روی لب‌هام بود گفتم:

__ یعنی تا حالا شب رو پیشش نموندی؟

الهام ناله زد:

__ نه والا!

با خنده گفتم:

__ از کم سعادتِ طاهر بوده!

ریز خندیدیم و پرسیدم:

__ پس شب‌ها، یا جمعه‌ها دلت براش تنگ نمی‌شه؟

__ نه بابا ما که دیگه دختر دبیرستانی نیستیم. با هم چت می‌کنیم موقع خواب، اون هم خیلی کوتاه چون هر دومون حسابی خسته‌ایم.

سری تگون دادم و الهام با شیطنت پرسید:

__ چیه نکنه تو زیاد شب‌ها پیش فرهاد می‌مونی؟



فورا سقلمه‌ای بهش زدم و اطرافمون رو نگاه کردم. با خنده گفتم:

__دیوونه! آبروم رو ببر! اینجا همه گوششون تیزه ببینن ما چی می‌گیم.

__وا آخه برای چی؟

__یادت نیست اوندفعه داشتیم راجع به سفر اربعین حرف می‌زدیم همه بغل‌دستی‌هامون نظرات و اطلاعاتشون رو بیان کردن!

الهام به شدت خنده‌ش گرفت و در حالی که لب پایش رو گاز می‌گرفت تا قهقهه نزنه، به سختی گفت:

__ساکت شو ثنا! پاشو نماز رو کمرمون بزنیم و بریم تو دفتر هر زری می‌خوای بزن.

با خنده بلند شدیم و همراه بقیه قامت بستیم. بعد نماز، عین بچه‌ها، با دقت صدای صلوات مردونه رو گوش می‌دادم تا صدای فرهاد رو بین بقیه تشخیص بدم. اما صداش رو نشنیدم. زودتر از همه از نمازخونه اومدم بیرون و با دقت، کفش‌ها رو نگاه کردم. اما کفش‌های فرهاد رو ندیدم. یه جور دلشوره به قلبم هجوم آورد. الهام به من ملحق شد و با هم رفتیم سمت دفتر. الهام پرسید:

__چته؟

__فرهاد رو ندیدی؟

__نه! چطور؟

__نیومد برای نماز، تو دفتر هم نبود.

__خوب حتما رفته بیرون دنبال کاری. الکی حساس شدی. مگه همیشه باید تو اداره باشه؟

سر تکون دادم ولی دلم آروم نگرفته بود. به محض اینکه وارد دفتر شدیم گوشیم رو برداشتم و بهش پیامک زدم: «سلام خوبی کجایی»



اما جواب نداد. از پنجره حیاط رو نگاه کردم و با دیدن جای خالی ماشینش، مطمئن شدم رفته.

تا وقت رفتن بشه، چندبار هم برای کارهای پرونده، به بخش‌های دیگه سر زدم و یه بار هم رفتم دفتر، اما فرهاد هنوز هم نیومده بود. روم نشد جلوی فهیمی، از طاهر چیزی بپرسم.

وقت رفتن، دیگه آروم و قرار نداشتم. خداحافظی سریعی از الهام کردم و از اداره بیرون اومدم. همیشه با خودم فکر می‌کردم اگه به یه پلیس زنگ بزنم، شاید تو شرایط حساسی باشه و مثلاً داره تو یه جایی زاغ سیاه خلافاکارها رو چوب می‌زنه، بعد صدای موبایلش دربیاد و جاش لو بره و داستان گریه‌دار بشه. برای همین جرات نداشتم به فرهاد زنگ بزنم.

هنوز چند قدم از اداره دور نشده بودم که ماشینش رو دیدم. وارد اداره شد. فوراً برگشتم و با قدم‌های تند، خودم رو بهش رسوندم. همزمان با رسیدنم، از ماشین پیاده شد. با دیدنش شوک زده ایستادم. نگاهی به اطراف انداخت و به روم لبخند زد:

__سلام!

با تته پته جوابش رو دادم. جای چهار زخم که معلوم بود با جسم تیز به وجود اومده، ردیف روی لپ چپش بود. خونش تا زیر چونه‌اش رفته و اطراف زخم هم کبود و خون‌مرده بود. همون لحظه، ون بازداشت هم رسید و رفت سمت ساختمان پشتی. پرسیدم:

__چی شده؟

__با این نره‌غول‌ها درگیر شدم. یکیشون پنجه‌بوکس داشت. چیزی نیست عزیزم خوب می‌شه.

نزدیک بود گریه‌ام بگیره. پس آسیب دیده بود که من نگران بودم. سرم رو پایین انداختم. فرهاد آروم گفت:

__احترامت رو بذار و برو خونه. بعداً بهت زنگ می‌زنم.



براش پا کوبیدم و سلانه سلانه از اداره خارج شدم. حتی نرفته بود درمانگاه! گوشیم رو بیرون آوردم و بهش زنگ زدم. طولانی زنگ خورد تا جواب داد، خشک و جدی. حتما کسی پیشش بود. با شتاب گفتم:

__ برو بهداری اداره تا زخم رو ضدعفونی کنه، شاید نیاز به بخیه باشه! همینطوری نری دنبال کارات!

__ باشه. می‌رم.

__ خیلی خوب. خداحافظ.

جوابم رو داد و قطع کرد. در حالی که تو دلم بهش قلمبه می‌گفتم برای اینکه مراقب خودش نبوده، راهی خونه شدم.....

فصل ششم

خنده‌کنان از باشگاه اومدیم بیرون. فرهاد همینطور که در رو قفل می‌کرد گفت:

__ حوصله داری بریم خرید؟

با شتاب گفتم:

__ تو این شلوغی؟!!

__ آره، آخه دیگه وقت نداریم. پس فردا عیده!

__ واسه ما که عید و عزا واقعا معلوم نیست!

همون لحظه، یه افسر پلیس کنارمون ایستاد. با تعجب نگاهش کردم. لباس شخصی تمون بود. قبل از اینکه او چیزی بگه فرهاد پرسید:

__ می‌تونم کمکی بکنم؟



افسر با حالتی که هم جدی بود و هم پوزخندی پشت جدیتش دیده می شد گفت:

این باشگاه مال شماست؟

خیر.

پس مربی هستین که کلید دارین؟

نه.

با خانوم چه نسبتی دارید؟

همسر هستن.

آهان! با همسرتون دوتایی داخل باشگاهی که مال شما نیست و مربی هم نیستین حتما

ورزش می کردین درسته؟

اصلا از لحن پر از کنایه ش خوشم نیومد. نمی دونم چرا فرهاد نمی گفت همکاریم. به جاش

گفت:

دقیقا همینطور. حالا من می تونم بپرسم چه مشکلی پیش اومده؟

افسر گفت:

همسایه ها گزارش کردن که هر جمعه و شنبه یه زن و مرد غریبه آخر وقت وارد باشگاه

می شن. بهتره شما همراه ما تشریف بیارید کلانتری تا مشخص بشه...

فرهاد حرفش رو قطع کرد:

اینجا باشگاه دوستمه و چون می خواستم با خانومم تمرین کنم، ازش کلید گرفتم و آخر

وقت میاییم. کاری هم به کسی نداریم.

کارت شناسایی همراhton هست؟



دماغم رو زیر شال گردنم فرو بردم و بی حوصله و خسته، فرهاد رو تماشا کردم. خیلی با طمانینه کیف پولش رو بیرون آورد و کارتش رو نشون داد. افسر با دیدن کارتش یه لحظه چشم‌هاش گرد شد و بعد، فوراً پاکوبید. کارت رو برگردوند و گفت:

__عذر می‌خوام، چرا از اول خودتون رو معرفی نکردین؟

__گفتم شاید نیازی نباشه!

افسر کنار رفت و گفت:

__باز هم عذر می‌خوام. بفرمایید.

فرهاد قدمی جلو رفت و گفت:

__هر کس کارت شناسایی دولتی داشت، دیگه نباید بهش مشکوک باشین؟! شاید من دروغ می‌گم که این خانوم همسرمه! شاید اینجا خونه فساد باشه!

افسر به وضوح رنگ به رنگ شد و گفت:

__بله، درست می‌فرمایید. اگه اشکالی نداره، داخل باشگاه رو ببینم و کارت شناسایی خانوم.

خنده‌ام گرفته بود. من هم کارتم رو بیرون آوردم و دستش دادم. بیچاره دوباره به من هم احترام گذاشت. با ملایمت کارتم رو گرفتم و گفتم:

__راحت باشین. فکر کنم تازه این مسئولیت رو گرفتن.

تایید کرد و گفت:

__بله همینطوره.



فرهاد که در باشگاه رو دوباره باز کرده بود لبخندی به روی او زد. او هم جلو رفت و سرکی کشید. بعد هم دوباره عذرخواهی کرد و با ماشین گشت رفتن. دستم رو تو بازوی فرهاد انداختم و با خنده گفتم:

__ به جای این همه سوال و جواب از اول کارت رو نشون می دادی دیگه!

__ اونی که زاغ سیاه ما رو چوب می زده و به پلیس خبر داده، باید می دید که پلیس اومد و رسیدگی کرد.

لبام رو شبیه قزل آلا کردم و همینطور که سر تگون می دادم گفتم:

__ اوووم به اینجاش فکر نکرده بودم!

فرهاد لبخندی زد و پرسید:

__ خوب چکار کنیم؟! بریم خرید یا نه؟

__ من خرید خاصی ندارم.

فرهاد با شیطنت و خنده گفت:

__ ولی من دارم!

لبخندی زدم و همراهش شدم. تو این مدت کم که تمام وقت غیر اداره مون رو سعی می کردیم باهم باشیم، خیلی به فرهاد وابسته شده بودم. به فرهاد جدید، به اینکه تو اداره جدی و خشک باشه و، بیرون شوخ طبع و مهربون، عادت کرده بودم.

همه چیز خوب بود و من، احساس خوشبختی داشتم. پرونده پژواک واقعا بسته شده بود، چون مثل قطره که فرو رفته باشه تو زمین، گمش کرده بودیم.

من به خود شیطون و بانشاطم تسلط پیدا کرده بودم، بدون اینکه نائیریکا باشم. گاهی یاد گذشته می افتادم و کمی، فقط کمی غم به دلم راه پیدا می کرد؛ اما سعی می کردم با فکر فرهاد و آینده خوبی که در انتظارمه، حال خودم رو بهتر کنم.



فرهاد با تکونی که بهم داد، من رو از فکر بیرون آورد. جمعیت زیادی تو پیاده‌رو بودن و اکثرشون خریدی هم دستشون نبود. من هم همیشه گردش تو شلوغی قبل عید رو بیشتر از خرید عید دوست داشتم. ظاهرا یه دسته پسر داشتن از کنارم رد می‌شدن که فرهاد من رو کشیده کنار!

لبخندی به روش زدم و پرسیدم:

__ حالا چی می‌خوای بخری؟

__ نمی‌دونم. هرچی که تو خوشت بیاد.

خنده‌ام گرفت:

__ برای خودت یا برای من؟

__ معلومه برای تو!

__ پس برای خودت خرید نمی‌کنی؟

__ راستش همیشه مامانم برام پیراهن و شلوار می‌خره، برای عید! ولی ممکنه من نتونم موقع سال تحویل و عیددیدنی پیششون باشم و اون‌ها رو تنم کنم.

لب و ورچیدم و گفتم:

__ یعنی عیددیدنی خونه ما هم نمی‌ای؟

نگاه پر از محبتش رو بهم دوخت

__ مگه می‌شه اونجا نیام قند و عسل؟

نگاهم رو پایین انداختم و سعی کردم ذوقم رو مخفی کنم. هربار که فرهاد بهم می‌گفت قند و عسل، ذوق می‌کردم و تو دلم قند آب می‌کردن. نمی‌دونم چرا اصلا برام تکراری نمی‌شد.



با هم وارد مرکز خرید شدیم که نسبت به خیابون جمعیت کمتری داخلش بودن. فرهاد شال گردنش رو باز کرد و اجازه داد برای خودش آویزون بشه. من هم به تقلید از اون، شال گردنم رو شل کردم و دستکش هام رو درآوردم. فرهاد به مغازه ای که جلوش چندین خانم ایستاده بودن، اشاره کرد و با خنده گفت:

__اونجا شوهر می فروشن.

با خنده مشتکی حواله بازوش کردم و گفتم:

__دیوونه از دست تو با این حرفات!

فرهاد که برای فرار از من فاصله گرفته بود، دوباره بهم چسبید و دستم رو محکم گرفت. با مهربونی گفت:

__مامانم گفته برات چیزهای خوشگل بخرم.

شستم خبردار شد و گفتم:

__آهان، پس این درواقع عیدیمه که می خواین برام بیارین! من رو بگو فکر کردم تو می خوای برای من خرید کنی!

__قربونت بشم من! مامانم گفت برات طلا بگیرم، به جز اون هرچی بخرم، خرید من واسه توئه دیگه عزیزکم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

__خیلی خوب. حالا چرا با این مشغله تو، مامانت خودش نرفت هدیه بخره؟

__می خواست به سلیقه خودش باشه، آخه خودش خیلی سخت پسند.

لبخندی زدم و به تعارف گفتم:

__حالا نیازی نیست طلا بخری! راضی نیستم تو خرج بیفتی.



فرهاد دستش رو از دستم درآورد و دور شونه هام انداخت. با خنده من رو به خودش فشرد و گفت:

__قند و عسل من! رسمه دیگه! یه عروس که بیشتر ندارن. باید برات بخرن!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سعی کردم با دقت ویتترین ها رو که البته جلوش پر آدم بود، ببینم تا خریدمون زودتر تموم بشه و برگردیم خونه. داشتم از خستگی تلف می شدم؛ ولی چون فرهاد کنارم بود، سرپا و سر حال بودم.

با هم رفتیم طبقه دوم که چندتا طلافروشی داشت. همینطور که ویتترین رو نگاه می کردم پرسیدم:

__حالا چی باید بگیرم؟

فرهاد شونه بالا زد:

__نمی دونم فقط گفت طلا باشه!

خندیدیم و با خودم فکر کردم که چی بیشتر از طلا خوشحالم می کنه؟! قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم، انقدر رمان می خوندم که مامانم گاهی از دستم عصبانی می شد. با اینکه خسته از دانشکده برمی گشتم، ولی باز هم تو رختخواب کتاب می خوندم و خیلی وقت ها، روی کتاب خوابم می برد.

دست فرهاد رو بغل کردم و گفتم:

__فرهاد! من زیاد طلا دوست ندارم.

__چی؟! جدی می گی؟! ولی همه خانوم ها طلا دوست دارن! قند و عسل من با همه فرق

داره!؟

لبخندی زدم و خودم رو لوس کردم، می دونستم روش تاثیر می ذاره



فرهاد! می‌شه به جاش برام کتاب بخری؟ کلی کتاب جدید اومده که من نخوندم و اصلاً وقت نکردم برم بخرمشون

فرهاد ابروهایش رو بالا داد و گفت:

مامان و بابام سرم رو می‌برن! باید بخری!

لب ورچیدم:

آخه من کتاب دوست دارم!

با مهربونی گفت:

قربونت برم کتاب هم برات می‌خرم. ولی طلا رو باید بخری، حتی شده یه چیز کوچولو!

نق زدم:

آخه چی؟

نمی‌دونم عزیزکم. یه جفت گوشواره، یا یه انگشتر.

شونه بالا زدم و رفتیم جلوی ویتترین بعدی. نگاهی انداختم، دستبندهای خیلی قشنگی داشت. خطاب به فرهاد گفتم:

دستبند چطوره به نظرت؟

فرهاد لبخند زد:

عالیه عزیزم! کدوم رو پسندیدی؟

انگشتم رو رو شیشه گذاشتم و آدرس دادم. یه دستبند کارتیر باریک که وسطش یه پلاک مستطیل ساده وصل بود. فرهاد تقی به در زد و فروشنده با تاخیر در رو باز کرد. پنج شش نفر داخل بودن ولی مغازه‌ش به اندازه کافی بزرگ بود. فرهاد آدرس دستبند رو به یکی از



فروشنده‌ها داد و او برامون آورد. دستبند رو برداشتم و روی مچم امتحان کردم. قشنگ و ساده بود. فروشنده سینی دستبندی رو از زیر ویتترین نشونمون داد و گفت:

__مدل‌های دیگه هم داریم.

اون‌ها هم کارتیر با پلاک بودن ولی مدل پلاک‌هاشون فرق داشت. اما به نظرم همون مستطیل باریک، از همه‌شون بهتر بود. پرسیدم:

__روی پلاک رو هم می‌نویسین؟

فروشنده لبخندی زد:

__بله، هر چی که بخواید!

__می‌شه لطفا وزن کنید.

وقتی قیمتش رو گفت، می‌دونستم داره یکمی گرون می‌گه، چون به هر حال تو این مرکز خرید مغازه داشت و سود بیشتری رو کارهایش کشیده بود. اما فرهاد خیلی نامحسوس بهم گفت قیمتش اصلا مهم نیست. قفلش رو امتحان کردم و همون رو برداشتم. فروشنده بعد حساب کردن پرسید:

__روش چیزی حک نمی‌کنین؟

من که به کلی بخاطر قیمت فراموش کرده بودم لبخندی زدم و گفتم:

__آه، چرا چرا! لطفا بنویسین: «فرهاد»

__فارسی یا انگلیسی؟

__انگلیسی.

فروشنده لبخندی زد و گفت:

__لطفا بشینید تا ببرم حک کنم و بیارم، ممکنه ده دقیقه‌ای طول بکشه.



فرهاد جوابش رو داد:

__اشکالی نداره.

و روی نیمکت انتهای مغازه نشستیم. به خرید کردن مردم نگاه کردم. چقدر سختگیرانه انتخاب می‌کردن. خانمی که کنار ما ایستاده بود و دوتا دختر هم باهاش بودن، شاید پنج شش جفت گوشواره رو امتحان کرد. الحق که فروشنده خیلی با حوصله بود. فرهاد با لبخند کنار گوشم گفت:

__چرا گفتی اسم من رو حک کنه؟

لبخند مهربونی به روش پاشیدم:

__پس چی می‌گفتم؟

__اسم خودت رو! یا هر چیز دیگه.

انگشت‌هام رو تو انگشت‌هاش قفل کردم:

__تو عشق منی، اسم تو رو می‌نویسم.

لبخند فرهاد پر از رضایت بود و از چشم‌هاش، عشق و آتش می‌ریخت. جوابش رو با لبخند دندان‌نشانی دادم و در سکوت منتظر شدیم. وقتی با دستبند برگشت، ازش گرفتیم و نگاه کردیم. خط تحریری لاتین. خیلی خوب شده بود. تشکر کردیم و دستبند رو برامون تو یه جعبه چوبی گذاشت و همراه فاکتورش دستم داد.

از مغازه که بیرون اومدیم، فرهاد گفت:

__بهتره فعلا بندازیش دستت.

سری تگون دادم و یه گوشه ایستادیم. دستبند رو از جعبه بیرون آوردم و دست فرهاد دادم. وقتی دور مچم می‌بست، داشتم چهره پر از تمرکزش رو تماشا می‌کردم. بی‌اختیار قریون صدقه‌ش رفتم. مثل همیشه با ابراز محبت، از چشم‌هاش ستاره رد شد.



مشغول دیدن بقیه مغازه‌ها شدیم. با یادآوری اینکه امسال، اولین عیدیه که پدر کنارمونه، خطاب به فرهاد گفتم:

__می‌خوام برای مامان و پدر هم هدیه بخرم. به نظرت چی خوبه؟

فرهاد شونه بالا انداخت:

__خوب... نمی‌دونم! باید به دو نکته چی دوست دارن و چی لازم دارن توجه کنی!

خندهام گرفت و گفتم:

__مرسی از راهنمایی، واقعا دروازه‌ای به دنیای دیگه برام باز کردی!

فرهاد خندید و گفت:

__عزیزم، من هنوز اونقدرها پدر و مادرت رو نمی‌شناسم، بخصوص مادرت!

__حالا که پدرم رو بهتر می‌شناسی، و مرد هم هستی بگو ببینم چی می‌تونه براش جالب

باشه؟

فرهاد کمی فکر کرد و گفت:

__می‌تونم یه ست کیف پول و جاکلیدی و این‌ها براش بخری! یادم میاد پول‌هاش رو

همینطوری می‌داشت تو جیبش.

سر تکون دادم و گفتم:

__آره راست می‌گی! فکر کنم کیف پول خوب باشه.

با صدای زنگ موبایلم، با عجله از کیفم بیرونش آوردم. مامان بود. بعد سلام و احوالپرسی

گفت:

__کجایی؟ باشگاه تموم نشد؟

__با فرهاد اومدیم خرید عید! چطور؟



هیچی می خواستم ببینم کجایید. شام بیایید خونه.

لبخند زدم:

باشه مامان. دستت درد نکنه.

خواهش می کنم، راستی اگه چیز مناسبی دیدی از طرف من برای فرهاد بخر، من دیگه تو این شلوغی نرم دوباره بیرون. پریروز که رفتم چیزی پیدا نکردم.

سری تکنون دادم و همینطور که نگاهی به فرهاد می انداختم جواب دادم:

باشه ببینم چی کار می کنم!

بعد خداحافظی، فرهاد پرسید:

باید می رفتی خونه؟

نه، گفت شام بریم خونه ما.

می گفتم بیرون یه چیزی می خوریم تا مزاحمش نباشیم. از باشگاه اومدیم من ترجیح می دادم برم خونه خودمون!

چرا؟

خوب... به هر حال از باشگاه دراومدیم دیگه!

منظورش رو متوجه شدم و گفتم:

ما هم تو خونمون حمام داریم!

فرهاد خنده اش گرفت:

مگه می شه آدم خونه پدرزنش بره حموم؟ خیلی ضایع س! می دونن دوتایی می ریم باشگاه؟



باز گونه‌هام گل انداختن و ضربه‌ای به بازوی فرهاد زدم

از دست تو! نه، گفتم که تو می‌ای دنبالم. خودم هم بخاطر همین فکر شیطننت‌باری که جناب‌عالی به ذهنت رسید، دیدم چیزی نگم بهتره!

فرهاد خندید

خوب کاری کردی!

نگاهم رو ارزش گرفتم. به قیافه حرصی و خجالت‌زده‌ام کلی خندید و دستش رو دور شونه‌هام انداخت

قربونت برم! کی خجالتت می‌ریزه؟

با گلایه و خنده نگاهش کردم

در اون حدی که الان تو ذهنته، بعد ازدواج!

شلیک خنده‌اش به هوا رفت و گفت:

چقدر دیر!

بین خنده‌های فرهاد و خجالت خودم، یه جور دلهره ته قلبم سرازیر شد، از اینکه آیا اون روز میاد یا نه؟ و بعد به خودم توپیدم: «معلومه که می‌آد، ان‌شالله»

تقریباً دو ساعت دیگه طول کشید تا خریدمون تموم بشه. البته نتونستیم تو همون مرکز خرید همه هدیه‌های مورد نظرمون رو پیدا کنیم و چندجا دیگه هم رفتیم.

فرهاد برای من روسری حریر خیلی قشنگی خرید با یه ست هندی، مثل همونی که سیاوش برام خریده بود. ولی اینبار، گلبهی‌ش رو برداشتم. فروشنده ازم پرسید که قبلاً من رو جایی ندیده؟ من هم گفتم زیاد تو این پاساژ می‌آم خرید!



زیاد می‌رفتم ولی جز همون دفعه که با سیاوش بودم، نرفته بودم تو مغازه‌ش! بعد از اون، برای مامان یدونه پیراهن راحتی خونه که گل‌های خیلی قشنگی داشت گرفتم و برای پدر کیف پول چرم. فرهاد هم با سلیقه من برای پدر و مادرش هدیه خرید و ذکر کرد اولین ساله که براشون عیدی می‌خره! چون همیشه فقط عیدی دریافت می‌کرده!

فرهاد رو فرستادم که برام شیرموز بخره، تا بتونم برای خودش چیزی بخرم. یادم نمی‌اومد اون پیراهن لی که براش خریده بودم پوشیده باشه، بنابراین یه شلوار جین هم خریدم تا مجبور شه با هم بپوشدشون. و یه ساعت مچی اسپرت خیلی شیک که می‌تونم بگم عاشقش شدم، از طرف خودم.

همینطور که شیرموزهامون رو می‌خوردیم، برگشتیم سمت پارکینگی که ماشین رو برای بار سوم پارک کرده بودیم. سوار ماشین که شدیم، احساس می‌کردم پاهام دارن می‌شکنن. فرهاد نگاهی به ساک‌های توی دستم انداخت و گفت:

__اون‌ها رو با هم خریدیم؟

من هم خودم رو کاملاً به بی‌خبری زدم و گفتم:

__آره!

و فوراً همه ساک‌ها رو سوت کردم روی صندلی عقب. حرکت کردیم سمت خونه. وسط راه وقتی دیدم فرهاد از مسیر دور شد با تعجب پرسیدم:

__کجا می‌ری؟

__خونه خودمون.

چشم‌هام گرد شدن:

__واااا؟! چرا؟! ساعت نه شبه!

__برم دوش بگیرم بعد بریم!



چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

__وای خدا!

فرهاد خنده‌اش گرفت:

__بده می‌خوام تمیز باشم می‌رم مهمونی؟

__پس من تو ماشین منتظرت می‌مونم. خیلی زشته بریم خونتون بعد بگیم شام داریم می‌ریم خونه ما!

__عه پس به مامانم چی بگم؟ می‌دونه که با هم هستیم

__بگو ثنا خودش رفت من هم یه دوش می‌گیرم و می‌رم خونشون.

__دروغ بگم؟

__اون که نمی‌دونه تو کجا رو می‌گی، و کی رو می‌گی. می‌گی ثنا رفت!

زیر لحافم خزیدم و گوشیم رو برداشتم. نتم رو که روشن کردم، تلگرامم نزدیک بود منفجر بشه. اما دست و دلم اصلاً به باز کردنش نرفت. به جاش رفتم تو اینستاگرام و وارد اکانت نائیریکام شدم. هر وقت یاد سیاوش می‌افتادم، اگه وقت می‌کردم یه پست عاشقانه رو این صفحه‌ام می‌ذاشتم.

دنبال‌کننده‌هام وقتی فهمیدن سیاوش مرده، کلی برام کامنت و دایرکت تسلیت و ناراحتی و اینجور چیزها فرستادن. آخرین پستم، مال یه ماه پیش بود. چهل و هفت تا لایک خورده بود و دویست و سی و یکی بازدید! که یکیش هم متعلق به بهنام بود.

همون لحظه، فرهاد تقی به در زد و وارد شد. لبخندی به روش زدم و فوراً از اکانت‌م خارج شدم. کنارم زیر لحاف اومد و پرسید:



چه خبر؟!_

هیچی._

مسواکم رو دیگه گذاشتم تو دستشویی بمونه.

خندهام گرفت:

آره دیگه، پسر این خونه شدی انقدر موندی!

نگاهش یه حالتی شد

اگه خوشتم نمیداد برم؟_

دهنم رو کج کردم و در حالی که به حالت قهر، رو برمی گردوندم گفتم:

ایش، چه لوس!

فرهاد محکم بغلم کرد و همینطور که بازوم رو فشار می داد گفت:

قربونت برم قند و عسلم. قهر کردنت هم خوشگله!

خندهام گرفت و نگاهش کردم. یه لبخند دندان نشان تحویلیم داد و پیشونیم رو بوسید.

واقعا خسته بودم. دراز کشیدم و در حالی که پشتم رو به فرهاد می کردم گفتم:

بگیر بخواب، من فردا شیفتم.

فرهاد چراغ رو خاموش کرد و دوباره کنارم اومد. پشتم دراز کشید و دستش رو دور کمرم

حلقه کرد. برای بار چندم بهش یادآوری کردم:

فرهاد اگه بچسبی بهم خوابم نمی بره!

یعنی به این سرعت می خوای بخوابی؟

خوب معلومه! همین الان پاهام خوابیدن و داره کم کم تا بالا میاد!



فرهاد با شیطنت دستش رو حرکت داد و پرسید:

__مسیرش کجاس؟!

فورا دستش رو گرفتم و نگه داشتم

__فرهاد بشین! از ساعت شش صبح بیدارم و اصلا استراحت نکردم! دارم تلف می‌شم!

خنده ریزی کرد و کنار گوشم گفت:

__ولی من از صبح دارم به امشب فکر می‌کنم. دلم تو رو می‌خواد!

قلبم فرو ریخت و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم سمتش و انگشت‌هام رو بین موهایش

فرو بردم

__عزیزم من واقعا چشم‌ه...

بوسه فرهاد، جلوی ادامه حرفم رو گرفت. مغزم نیمه‌هوشیار بود ولی آتش فرهاد،

نمی‌داشت بخوابه! مطمئنا تا به مراد دلش نمی‌رسید، رهام نمی‌کرد تا بخوابم. بنابراین، اجازه

دادم مثل هر بار، من رو تو عشق آتشینش غرق کنه...

صبح، با هم رفتیم اداره. فرهاد شیفت نبود ولی انقدر کار داشت که روزهای جمعه و قبل

عید هم انجامشون بده. به علاوه گزارش خرده‌کاری‌ها، گزارش کلی برای آخر سال هم باید

می‌نوشتیم که تا ظهر، کاملاً وقتم رو پر کرد. موقع نماز که رفتم پایین، دخترها داشتن انتهای

راهرو که کنار ورودی سالن اجتماعات بود، سفره هفت‌سین می‌چیدن. این قطعا مال اون

همکارهایی بود که سال تحویل رو شیفت بودن و باید می‌موندن اداره.

نماز رو که خوندیم، رفتم بالا. دیدم سرهنگ مجیدی و طاهر دارن سعی می‌کنن وارد

دفتر بشن و از اون تو صدای داد و بیداد می‌آد. احترام گذاشتم و از طاهر پرسیدم:

__چه خبر شده؟



دوتا از همکارهای سایبری هم اومدن بیرون. سرصدا داشت بالا می گرفت. طاهر جواب

داد:

_فرهاد خائن رو پیدا کرده!

با شتاب گفتم:

_چی؟!

طاهر سر تگون داد و رفت اون طرف. خیلی حالش گرفته بود. سرهنگ مجیدی در رو

کوبید:

_کیان در رو باز کن!

یه قدم جلو رفتم و گفتم:

_می شه من امتحان کنم؟

سرهنگ کنار رفت. در زدم و گفتم:

_جناب سروان لطفا در رو باز کنید. باید تحویل حفاظت بدیمش. لطفا خودتون باهاش

دعوا نکنید!

همون لحظه در باز شد. فرهاد از عصبانیت سرخ شده بود و نفسش رو تند بیرون می داد.

از دیدن چهره اش خودم هم یه لحظه ترسیدم. در رو هول دادم تا خائن رو ببینم. با دیدن فهمی

که به میزش تکیه داده بود و ظاهرا یه چک جانانه هم خورده بود، چشم هام اندازه نعلبکی گرد

شدن. سرهنگ مجیدی سر فرهاد داد کشید:

_چرا سرخود عمل می کنی آخه؟ شاید بهتر بود فعلا به روش نیاریم. تا اون لعنتیا نفهمن

ما داریم چکار می کنیم.

سعی کردم درستش کنم:



پرونده که بسته شده، ولی خدا رو شکر کرم رو پیدا کردیم. من الان خبر می‌دم تا بیان ببرنش.

طاهر کنارمون اومد و گفت:

من خبر دادم. دارن میان.

پچ‌پچ بین همکارها اعصابم رو خرد می‌کرد. وارد دفتر شدم و برای فرهاد یه لیوان آب ریختم. طاهر هم نزدیک فهمی شد تا مراقبش باشه. یه آن با خودم فکر کردم کاش آبروش نمی‌رفت، ولی بعد، با یادآوری خیانتش و همه زحمات ما که هدر رفتن، با خودم گفتم: «دیگه کاریه که شده»

چند دقیقه بعد، چندتا غول‌تشن با لباس شخصی، اومدن و بردنش. و هر کسی هم رفت سر کار خودش. سرهنگ مجیدی هم به فرهاد تاکید کرد یه توبیخ رو پرونده‌اش می‌ذاره. و رفت. به میز فرهاد تکیه دادم و گفتم:

آروم باش! ان‌شالله پژواک رو هم پیدا می‌کنیم. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. فرهاد نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. دوباره با صد من عسل هم نمی‌شد خوردش. بدون اینکه چیزی بگم برگشتم دفتر خودم. پشت میزم نشستم و مثل همیشه، به فرشته کتاب به دستم زل زدم. نمی‌دونم چرا این یکی رو از جلوی چشمم بر نمی‌داشتم. نگاه کردن بهش، افکارم رو نظم می‌داد...

من و مامان، مثل هر سال با لباس نو کنار سفره هفت‌سینمون نشسته بودیم. اما امسال، فرقاش با قبل، حضور پدر بود. تلوزیون ویژه برنامه‌های مختلف برای سال تحویل پخش می‌کرد. هر شبکه یه مجری که کلید رو داده بودن دستش و گفته بودن ببین کدوم بازیگر و خواننده بیکاره، دعوتش کن بیاد با هم حرف بزنی و به قول قدیمی‌ها، فیلم پر کنید! مامان و پدر دعای



عید رو می‌خوندن و من، داشتم به همه دوست‌ها و آشناها تو تلگرام و اینستاگرام پیام تبریک می‌فرستادم. یه پست غمگین هم رو پیج نائیریکا گذاشتم.

کمی بعد، دعای تحویل رو خوندیم و با شلیک توپ، سال تحویل شد. با هم روبوسی کردیم و تبریک گفتیم. پدر از لای قرآن به من و مامان اسکناس و تراول عیدی داد. و هر سه‌تامون، چقدر خوشبخت و خوشحال بودیم که دوباره، کنار هم بودیم، سالم و سربلند! من پیراهن مامان و کیف پول پدر رو هم اهدا کردم و هردو با خوشحالی، کلی ازم تشکر کردن.

تقریباً یه ساعت بعد، سروکله سلمان و پرستو با مهدیار پیدا شد. بعد هم همه مراسمات عید دیدنی، اعم از خوردن شیرینی و آجیل و چای، و البته گرفتن عیدی برگزار شد. نمی‌دونم چرا دلم گرفته بود. یه گوشه نشسته بودم و به بازی مامان با مهدیار نگاه می‌کردم. سلمان و پرستو هم یکسره مسخره‌بازی درمیاوردن و از شیطنت‌ها و اذیت‌های بچه تعریف می‌کردن.

سلمان می‌گفت وقتی می‌خواسته پوشک بچه رو عوض کنه، چنان عطری می‌داده که ترسیده حافظه‌ش پاک بشه! و پدر هم درحالی که از خنده غش کرده بود، یادآوری می‌کرد خود سلمان هم یه روزی پوشکی بوده و به مقدار کافی، حافظه مامان رو پاک می‌کرده.

و فکر کنم تو این لحظه، همه یاد این افتادیم که پدر اونقدری خونه نبوده که قسمتش بشه پوشک سلمان رو عوض کنه! مامان اشاره کرد که سلمان رو گاهی کهنه هم می‌کرده!

همون لحظه، صدای زنگ تلفن بلند شد و من که از همه نزدیکتر بودم، جواب دادم. مادرشوهرم بود. چون مادر و پدر من از اون‌ها بزرگتر بودن، او تماس گرفته بود برای تبریک. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو، گوشی رو به مامان دادم. چند دقیقه صحبت کردن و مامان وقتی تماس رو قطع کرد گفت:

__ گفت یکی دو ساعت دیگه میان برای عید دیدنی.

با این حرفش انقدر خوشحال شدم که لبخند پهنی به لب‌هام اومد. سلمان با خنده گفت:



_ خوشحال شدی‌ها!

لبخندی به روش پاشیدم و با خجالت، محل رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم. همینطور که استکان‌های چای رو می‌شستم، به این فکر می‌کردم آیا شام رو می‌مونن یا نه؟!

کمی بعد، مامان اومد آشپزخونه پیشم و پرسید:

_ به نظرت شام می‌مونن؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ نمی‌دونم! می‌خوای نگهشون داری؟!

مامان هم انگار براش فرقی نداشت

_ اگه با یکی دوتا تعارف قبول کردن، که نگهشون می‌دارم، اگه نه که هیچی!

_ خوب، چی درست کنیم؟

_ نمی‌دونم والا، فکر کنم دو بسته جوجه کباب تو فریزر داریم.

_ آهان همون‌ها که پدر خریده بود برای پیک‌نیک؟

_ آره!

_ خوب خوبه، من جوجه‌اش رو درست می‌کنم شما هم برنجش رو بذار. می‌دونی که بلد نیستم پلو درست کنم.

مامان سری تکون داد و جوجه‌ها رو از فریزر بیرون آورد. تا یخشون آب بشه، کلی فرصت داشتیم. دوباره چای ریختم و دور هم نشستیم. چقدر دلم برای فرهاد تنگ شده بود. تو ذهنم، یه سره داشتم مهمونی رو تصور می‌کردم. و اینکه فرهاد مثل همیشه بعد مهمونی شب رو می‌مونه پیشم یا نه؟

زمان خیلی زود گذشت و مهمون هامون اومدن. مادرها و پرستو حجاب داشتن و فقط من بودم که راحت می‌گشتم. بنابراین پذیرایی رو من و سلمان به عهده گرفتیم. دیدن فرهاد، کلی بهم انرژی تزریق کرد. بخصوص که پیراهن و شلوار جینی که من براش گرفته بودم، پوشیده بود. مدلی که موهایش رو کوتاه کرده بود، خیلی بهش می‌اومد.

هدیه‌های عید من رو بهم دادن و مامان و پدر یه عالمه تشکر کردن. من هم همه رو باز کردم و حتی روسری رو امتحان کردم. مامان هم عیدی فرهاد رو بهش داد و موقع دادن عیدی، مادرانه لپش رو کشید. همگی از این حرکتش خندیدیم و فقط من و سلمان می‌دونستیم که مامان با این کار، محبت خیلی زیادش رو نشون می‌ده.

بعد از مراسم هدیه‌ها و عیددیدنی، من رفتم تو آشپزخونه برای آماده سازی شام. جوجه‌های پخته رو همراه چند قطعه کوچیک فلفل دلمه‌ای، گوجه‌فرنگی و پیاز تو چوب کباب کردم و یکی یکی رو گاز گرفتم تا یکمی کباب بشن. پرستو هم اومد و با مامان، وسایل شام رو آماده کردیم و سفره انداختیم.

سفره رو هم فرهاد و سلمان چیدن. شام، تو محیط صمیمی و آرومی صرف شد البته با تعریف زیاد پدر و پدرشوهرجان از سلیقه من برای مدل کباب کردن جوجه!

قلبم می‌زد برای موندن فرهاد، حالا دیگه بیشتر از اون، من دلم می‌خواست پیشم باشه. بعد از شام که دوباره روی مبل‌ها نشستیم و مشغول خوردن چای شدیم، پدرشوهر جان گفت:

__ ما بخاطر مشغله همیشگی فرهاد، مدت خیلی زیادیه که مسافرت نرفتیم. اما مثل اینکه امسال فرهاد می‌خواد از تعطیلی سه روزه‌ش استفاده کنه. اگه شما هم افتخار بدید، همگی با هم چند روزی بریم شمال ویلای ما. هم آب و هوامون عوض می‌شه، هم بچه‌ها کنار همدیگه هستن و کمتر به فکر دزد و قاچاقچی میفتن!

همه خنده ریزی کردن و پدر گفت:

__ نمی‌دونم والا، اینجوری ما مزاحم شما می‌شیم.



مادرشوهرجان فوراً لبخندی زد و گفت:

__ نه بابا آقای شفق چه زحمتی! فقط دو روزه، دور هم هستیم و خوش می‌گذره!

پدر نگاهی به مامان انداخت و گفت:

__ خانوم شما نظرت چیه؟

و مادرشوهرجان دوباره سعی کرد مامان رو راضی کنه. بعد هم با کلی تعارف و اصرار، گفتن سلمان و پرستو هم باید بیان و خلاصه، برنامه سفر بسته شد. قرار شد فردا صبح حرکت کنیم و بریم. و اینگونه بود که فرهاد، شب رو پیش من نمود. انقدر حالم گرفته شده بود که دل و دماغ خداحافظی کردن و بدرقه کردنشون رو هم نداشتم. فرهاد متوجه قیافه آویزونم شد، همینطور که کفش‌هاش رو پاش می‌کرد، با صدای آرومی ازم پرسید:

__ چیه؟ حوصله مسافرت نداری؟

سعی کردم به روی خودم نیارم که از نمودنش ناراحتم

__ چرا، خیلی هم خوبه.

__ پس چرا قیافهت اینطوره؟ انگار باتری نداری!

لبخند بی‌رمقی زدم:

__ خوبم. چیزی نیست.

دستم رو گرفت

__ چرا یه چیزی هست

__ فرهاد مامان بابات رفتن از در بیرون! برو!

__ تا نگی چته نمی‌رم!

نوچی کردم و آروم گفتم:



_ فکر کردم شب پیشم می‌مونی.

از چشم‌های فرهاد ستاره رد شد و با لبخند دخترکشی نگاهم کرد. این نگاهش من رو هم به خنده می‌انداخت.

_ قند و عسل! باید برم خونه، چون فردا داریم می‌ریم شمال، باید ساک ببندم و چندتا کار عقب‌مونده رو هم ردیف کنم. وگرنه من که از پیشت بودن سیر نمی‌شم دورت بگردم!

صدای پدر، توجه ما رو جلب کرد

_ آقا فرهاد! می‌ری یا می‌مونی؟

فرهاد لبخندی در جواب خنده پدر زد

_ می‌رم با اجازه‌تون.

و رو به من چشمک زد و خداحافظی کرد. وقتی رفتن، من هم فوراً داخل رفتم و مشغول جمع‌آوری استکان‌های چای شدم. دقایقی بعد، سلمان و پرستو هم خداحافظی کردن و مهدیار رو که خواب بود، تو بغلشون بردن....

ساک مختصری جمع کرده بودم که شامل دو دست لباس برای کلاس گذاشتن جلوی خانواده شوهر بود و یه دست لباس بیرون‌یدکی، یه تی‌شرت شلوار راحتی برای وقت خواب و لوازم آرایش و حمام، و غیره. وقتی داشتم زیپش رو می‌بستم، مامان اومد تو اتاقم و پرسید:

_ تو ویلا، شب پیش فرهاد می‌خوابی؟

خون به گونه‌هام دوید و از خجالت خنده‌ام گرفت. می‌دونستم فکر چی رو کرده، بنابراین گفتم:

_ به نظرت جلوی پدر مادرش زشته؟!



اون چیزی که من از فرهاد می‌شناسم قبل اینکه کسی نظری بده با تو می‌ره تو یه اتاق!
شلیک خنده‌ام به هوا رفت و همینطور که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:
بخدا من رو هم بیچاره کرده! احتمالا همینطور می‌شه که شما می‌گی. و در این صورت
تقصیر خاصی متوجه من نیست.
شاید هم ویلاشون کوچیک باشه و مجبور بشیم زنونه مردونه کنیم!
این کاملاً خلاف میل بود ولی خودم رو بی‌تفاوت نشون دادم و همینطور که لب‌هام رو
شبه قزل‌آلا کرده بودم گفتم:
مهم نیست! مهم اینه که تو انزلیه و می‌تونیم راحت بریم دریا رو ببینیم.
آخجون بریم پلاژ! واقعا دلم لک زده واسه آب‌تنی.
شما که قبلاً خیلی استخر می‌رفتی.
دیگه پدرجانت وردلمه و وقت کافی ندارم.
خندیدم و گفتم:
از نبودنش بهتره مگه نه؟!
مامان لب‌خند خاصی زد و تایید کرد. وقتی رفت، بلند شدم برای لباس پوشیدن، تا آخرین
وسایل رو هم بتونم تو ساکم بچپونم. کمی بعد، سلمان و پرستو اومدن دنبالمون تا با هم بریم
سر قرارمون با خانواده فرهاد. همگی سوار شدیم و راه افتادیم. ماما درگیر مهدیار بود و من، از
پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم.
یه حس خاصی به این سفر داشتم. انگار قرار بود یه اتفاق عجیب بیفته، یه اتفاق عجیب
که ته دلم رو قلقلک می‌داد. وقتی رسیدیم سر قرار، همه پیاده شدیم و سلام علیک کردیم. و
من، به ماشین فرهاد نقل مکان کردم. مادر و پدرش با اصرار من رو جلو نشوندن و خودشون
صندلی عقب نشستن.



خیلی خجالت می کشیدم از ابراز محبتشون. فرهاد مثل همیشه با اقتدار رانندگی می کرد. موسیقی ملایمی هم که مشخص بود داره از رادیو آوا پخش می شه، به گوش می رسید. ساق دست های عنابی م رو کمی بالاتر کشیدم و به فرهاد نگاه کردم. نمی دونم تو چه فکری بود که اصلا من رو نگاه نمی کرد و با دقت و تمرکز در حال رانندگی بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم. کمی بعد، مادر فرهاد به شونه ام زد. برگشتم و با دیدن پرتقالی که جلوم گرفته بود، لبخند زنان تشکر کردم. پرتقال رو گرفتم و یه پر ازش دهنم گذاشتم. ماما فرهاد گفت:

__ به فرهاد هم بده.

فرهاد فوراً گفت:

__ نه پشت فرمون چیزی نمی خورم.

لبخند زدم و گفتم:

__ قانون مند من! من به جات می خورم!

همگی ریز خندیدیم. بعد از خوردن میوه، اول پدر فرهاد خوابش برد بعد هم مامانش. نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

__ فرهاد معلومه ماما و بابا خیلی خسته بودن.

فرهاد از آینه نگاهشون کرد و گفت:

__ عادت ندارن صبح زود بیدار بشن. بعد هم ماشینه دیگه! مثل گهواره می مونه.

__ فرهاد؟ به چی داری فکر می کنی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:



__ راستش... بهمون خبر دادن پژواک تو چمخاله دیده شده. ولی نتونستن هیچ ردی ازش پیدا کنن.

__ جدی می‌گی؟ همین که هنوز تو ایرانن خیلی خوبه! اما... نگو که می‌خوای بری چمخاله دنبالش!

__ تو این دو روز که اومدیم سفر نه! اما خوب... فکرم درگیرشه. خودت می‌دونی چقدر مهمه دستگیرش کنیم.

سر تکون دادم. حالا که دلیل تو فکر بودنش رو فهمیده بودم، حال بهتری داشتم. آروم دستم رو جلو بردم و دستش رو روی دنده گرفتم. لبخندی به روم زد و دوباره حواسش رو به جاده داد. لمس دستش، مثل وصل شدن به منبع انرژی بود. ناخودآگاه یه لبخند پهن به لبم نشست و پرسیدم:

__ ویلاتون چه شکلیه؟

__ یه خونه معمولیه. لب آب هم نیست. اما واسه موندن جای دنجیه.

__ چندتا اتاق داره؟

فرهاد یه طوری با شیطنت نگاهم کرد که به شدت خنده‌ام گرفت و فوراً دستم رو جلوی دهنم گرفتم. خودش هم ریز خندید و گفت:

__ هال و پذیرایی‌ش کوچیکه ولی در عوض اتاق زیاد داره. فکر کنم چهارتا یا پنج‌تا.

سر تکون دادم و گفتم:

__ آخه مامانم نگران بود زنونه مردونه کنیم.

__ چرا؟

__ مهدیار شب‌ها بیدار می‌شه و گریه می‌کنه، بقیه هم زابراه می‌شن.



و به این وسیله ذهن فرهاد رو از اینکه خودم دلم می‌خواد شب پیشش باشم منحرف کردم. فرهاد هم چیزی نگفت. کمی بعد، جلوی امامزاده هاشم(ع) توقف کردیم برای یه استراحت کوچیک. بعد از تالار اندیشه، من و فرهاد و پدر، تنها کسانی بودیم که از پله‌ها بالا رفتیم برای زیارت.

داخل امامزاده، مثل همیشه یه صمیمیت خاصی داشت و وقتی ضریح رو زیارت می‌کردم، حس کردم خود امامزاده برای خوش‌آمدگویی و جواب سلامم، بغلم کرده.

بعد از زیارت، پدر از من و فرهاد عکس انداخت. بعد هم یه سلفی انداختیم و برگشتیم پایین که راه بیفتیم. تو ماشین، عکس رو باز کردم تا نشون پدر مادر فرهاد بدم. پدرش با خنده ضربه‌ای به شونه فرهاد زد و گفت:

__چه عکسی شده فرهاد! داری نوربالا می‌زنی‌ها!

همگی ریز خندیدیم و فرهاد، حرکت کرد...

هنوز اذان نداده بود که رسیدیم ویلا. حیاط کوچیکی داشت ولی با مهارتی که فرهاد و سلمان تو پارک کردن داشتن، هردو ماشین داخلش جا گرفت. چند گلدون اپونتیا که دیگه درخت شده بودن کنار حیاط چیده شده بود. در ورودی ساختمون، آلومینیومی بود و شیشه‌های رنگی داشت. از چند پله بالا رفتیم و وارد شدیم. فرش لاکی قدیمی تو پذیرایی که با حال یکی بود، دوازده متر مساحت داشت که البته حدود یه مترش رو تا زده بودن زیرش. سمت راست آشپزخونه بود و بعدش یه اتاق بزرگ. مامان فرهاد، سلمان و پرستو رو فرستاد اونجا که به سرویس بهداشتی نزدیک باشن بخاطر بچه.

پله‌های طبقه بالا ارتفاعشون زیاد بود و باید زانوت رو خیلی بلند می‌کردی. و روی پله‌ها رو هم فرش کرده بودن. فرهاد گفت بیشتر وسایل تو خونه بوده وقتی خریدنش. طبقه دوم فقط شامل پاگرد بود و دوتا اتاق. و طبقه سوم همینطور. البته دوتا اتاق بالا چوبی بودن که بعدا رو



سقف کار شده بود. پنجره‌های رنگی خیلی خوشگلی داشتن و البته طاقچه که تقریباً تو سقف بود و یک کمد دیواری کوچولو.

من و فرهاد تو اتاق سمت چپی طبقه دوم مسقر شدیم و پدرمادرها رفتن تو اتاق‌های بالا. بعد از نیم‌ساعت سکوت محض که تو خونه حاکم شده بود، فرهاد رفت تو آشپزخونه و از یه رستوران نزدیک، غذا سفارش داد. من و پرستو، بعد از برگشتن فرهاد به اتاق، از فرصت استفاده کردیم و نوبتی، وضو گرفتیم.

گوشه روشویی، یه حشره عجیب بود که نمی‌دونستم سر و تهش کجاست. انقدر ترسناک بود که خنده‌کنان و وحشت‌زده، از دستشویی بیرون پریدیم. سلمان با شنیدن صدای خنده‌مون اومد بیرون و پرسید:

__چتونه؟

__یه حشره هست که هم ماتحتش شاخک داره هم سرش!

با توضیح پرستو دیگه نتونست بایسته و از شدت خنده فوراً وارد اتاقشون شد. سلمان هم با خنده وارد دستشویی شد تا اونجا رو پاکسازی کنه.

وارد اتاق که شدم، فرهاد داشت با گوشیش صحبت می‌کرد. روی تخت چوبی که کنار اتاق بود نشستم و نگاهش کردم. جدی حرف می‌زد و کوتاه جواب می‌داد، می‌دونستم اونقدرها هم تو مرخصی نیست و داره یه کارهایی می‌کنه.

وقتی تماسش رو قطع کرد، لبخند پرمهری به روم پاشید و گفت:

__خسته‌ای؟!

همینطور که باف موهام رو باز می‌کردم گفتم:

__نه... فقط یکم خشک شدم تو ماشین.

فرهاد کنارم نشست و دستش رو دور بازو هام حلقه کرد



__ باید یه چیزی بهت بگم.

کاملا می دونستم می خواد راجع به پژواک بگه

__ باید بریم دنبال پژواک؟

__ من باید برم.

اخم ریزی به ابرو هام نشوندم

__ هر جا بری، من هم میام. یادت که نرفته پرونده زیر دست من و الهام بود؟

__ درسته، ولی اون موقع نمی دونستیم این پرونده چقدر ممکنه خطرناک باشه. پژواک الان

مثل یه گرگ زخم خورده س. اصلا نمی فهمه چکار داره می کنه. سه روز پیش، یه نفر رو کشته!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

__ پس چرا این چیزها رو به من نمی گی؟

__ عزیز کم دم عیدی نمی خواستم فکرت رو درگیر بکنم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

__ خوشم نیومد. ما با هم همکاریم، پس نباید مسائل پرونده ای که مال من بوده ازم مخفی

کنی.

فرهاد بوسه محکمی به لپم کاشت و گفت:

__ قربونت بشم. حالا که گفتم. ولی نمی خوام با خودم ببرمت. پس فردا شما برگردید تهران.

من می مونم. احتمالا طاهر هم بیاد پیشم.

اخمم غلیظ تر شد و ایستادم:



نه! امکان نداره. من می‌مونم همینجا. پرونده‌ام رو هم نصفه رها نمی‌کنم. فکر کردی این مدت من تو ذهنم نبود که پژواک رو دستگیر نکردیم و پرونده‌ش مخفیانه بازه؟ اون دختره رو خودم باید دستگیر کنم تمام.

فرهاد از حالت تمام گفتم خنده‌اش گرفت و دوباره من رو به آغوشش دعوت کرد. وقتی داشت فشارم می‌داد به خودش، کنار گوشم زمزمه کرد:

پس باید قول بدی به حرفم گوش کنی و خودت رو به خطر نندازی.

غرق حس خوب آغوشش بودم

چشم جناب سروان.

روز اولمون به استراحت و البته شام تو یه رستوران عالی کنار آب گذشت. صبح روز دوم، به موقع بیدار شدیم و رفتیم پلاژ برای شنا کردن. من که برای شنا لباسی نیاورده بودم، به نشستن رو ساحل اکتفا کردم و مامان‌ها با هم رفتن آب‌تنی. پرستو هم بخاطر مهدیار، تو آب نرفت و نشست کنار من. تا مامان‌ها خسته بشن و بیان بیرون، من و پرستو یه‌سره داشتیم به اون‌هایی که ماتحتشون رو هوا کرده بودن که مثلاً آفتاب بگیرن، می‌خندیدیم.

وقتی بیرون رفتیم، آقایون زودتر از ما اومده بودن و نشسته بودن تو ماشین. پدر چرت می‌زد و، فرهاد و سلمان هم با هم اختلاط می‌کردن. بعد از سلام و سوال خوش گذشت؟ همگی سوار شدیم و این‌بار رفتیم رستوران حاج مرتضی. فضای ساده‌ای داشت ولی غذاش خیلی خوب بود و بخصوص مامانم که تو غذای رستوران خیلی سخت‌پسنده، واقعا راضی بود.

وقتی رسیدیم خونه، هرکس رفت اتاق خودش و دوباره سکوت محض، به فضای ویلا حاکم شد. حتی می‌تونستم صدای خروپف پدر رو از طبقه بالا بشنوم.



لباس عوض کردم و روی تخت که مامان برام ملحفه انداخته بود، دراز کشیدم. فرهاد هنوز سرپا بود و داشت با گوشیش کار می کرد. همینطور که نگاهش می کردم، خوابم برد...

فرهاد و پدر، تو پله ها ایستاده بودن و پیچ پیچ می کردن، من هم هرچقدر گوش تیز می کردم نمی توانستم بشنوم. فرهاد که اومد تو اتاق پرسیدم:

__چی می گفتین؟

فرهاد لبخندی بهم زد و همینطور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد گفت:

__چیز خاصی نبود. داشتم از تجربه هاش استفاده می کردم. بخاطر پرونده پژواک.

__تو گفتی و من هم باور کردم. هر وقت تو با پدرم حرف می زنی داری یه نقشه عجیب می کشی واسه من بیچاره!

فرهاد خنده اش گرفت و تقریباً یه دقیقه کامل داشت با صدای آروم می خندید. آخر یه لگد مهمونش کردم و گفتم:

__فرهاد بس کن دیگه بی مزه!

فرهاد من رو تو آغوشش کشید و موهام رو بوسه بارون کرد. یه طور خاصی بغلم کرده بود، یه طوری که با همیشه فرق داشت، شاید هم من اینطوری احساس می کردم. دست هام رو دور بدنش قفل کردم. از اینکه دست هام به هم می رسید و درواقع، فرهاد تو بغلم جا می گرفت، خیلی خوشم می اومد. چشم هام رو بستم و آروم نفس کشیدم، اینجوری بوی ادکلنش رو بیشتر به مشام می گرفتم.

یه دقیقه بعد، فرهاد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

__ثنا! من... اگه...



نمی‌دونم چی می‌خواست بگه که زبونش نمی‌چرخید. نگاهش بین چشم‌هام دودو می‌زد.
تهریش‌هاش رو لمس کردم

__چی می‌خواهی بگی؟!

__اگه بفهمی یه مسئله‌ای رو ازت مخفی کردم ازم بدت میاد؟! از دستم ناراحت می‌شی؟!
اگه بدونی اون مسئله آرامشت رو بهم می‌زده و من این رو نمی‌خواستم...
ناخودآگاه اخم کردم:

__چی می‌گی فرهاد؟! معلومه که ناراحت می‌شم. حتی اگه به نفعم بوده. ترجیح می‌دم
نفعم رو خودم تشخیص بدم...

__ولی من عاشقتم قند و عسل! نمی‌خوام حتی یه ثانیه تو دلت غصه باشه... تا وقتی که
زنده باشم...

فرهاد سکوت کرد و نگاهش رو پایین انداخت. همچنان کمرم تو حصار دست‌هاش بود و
نگاهش یه سمت دیگه. قلبش زیر دست‌هام محکم می‌تپید. دوباره یه چیزی داشت ته دلم رو
قلقلک می‌داد. با صدای آرومی گفتم:

__فرهاد! بهم بگو! اگه چیزی رو ازم مخفی کردی زودتر بهم بگو! اینطوری کمتر ناراحت
می‌شم.

فرهاد لبخند زد، یه لبخند متفاوت با همه لبخندهاش، چشم‌هاش ستاره داشت و غم
چاشنی نگاهش بود. و عشق؛ مدت‌ها بود فرق نمی‌کرد تو چه موقعیتی نگاهم کنه، همیشه تو
نگاهش قابل رویت بود.

چهره‌اش انقدر معصوم و خواستنی شده بود که نتونستم مقاومت کنم و رو پنجه‌هام بلند
شدم تا ببوسمش. انگشت‌های فرهاد که بین موهام فرو رفتن، دست‌هام رو دور گردنش محکم



کردم تا مثل همیشه، از رو زمین بلندم کنه. با یه دستش که دور کمرم بود بلندم می کرد، و من عاشق این قدرتش بودم.

موهام ریختن رو صورتش، می دونستم خوشش میاد. چند ثانیه بعد من رو روی تخت گذاشت و سرش رو تو گردنم فرو کرد. نفس های گرمش که به پوستم می خورد، دیگه کنترل رو از دست می دادم. چون دکمه هاش رو باز کرده بود، انگشت هام به راحتی رو پوستش لغزیدن و تنفس تندش، هیجان بودن باهاش رو تو رگ هام تزریق کرد....

با فاصله کنار ساحل نشسته بودیم و همراه منظره دریا، بازی و رفت آمد مردم رو هم تماشا می کردیم. فرهاد، یه آتیش کوچیک جلوی پام روشن کرده بود. نزدیک غروب بود و خورشید کم کم داشت می رفت پایین.

چندتا دختر، داشتن با هم والیبال بازی می کردن. قیافه یکیشون به شدت برام آشنا بود و طبق معمول کلی زمان می خواستم تا به یاد بیارم. زل زده بودم بهش و موشکافانه، اجزای صورتش رو می کاویدم. چند ثانیه بعد، با شناختنش، انگار یه سطل آب سرد رو سرم ریختن. فوراً چادر رو روی صورتم گرفتم تا یه وقت اون من رو شناسه. حالا باید چکار می کردم؟ فرهاد رفته بود برام بستنی بخره و گوشیش هم پیش من بود! چه تصمیمی باید می گرفتم؟ دستپاچه شده بودم. چند ثانیه به مغزم فشار آوردم و بعد، فوراً گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. شماره سرهنگ مجیدی رو گرفتم و منتظر شدم. بعد از چند بوق، صداش تو گوشم پیچید. با خجالت و استرس سلام احوالپرسی کردم و عید رو تبریک گفتم، اون هم جوابم رو داد و منتظر شد ببینه من چکار داشتم که زنگ زدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__بخشید مزاحمتون شدم، راستش، من الان شمالم، تو ساحل... اینجا... فروغ نصر رو دیدم.

سرهنگ مجیدی با شتاب گفت:



__چی؟ اشتباه نمی کنی؟!

__نه مطمئنم. داره جلو چشمم با چندتا دختر والیبال بازی می کنه. فرهاد هم پیشم نیست و گوشیش رو نبرده. حالا می گین چکار کنم؟!

__والا... من غافلگیر شدم! نمی دونم... می تونی تعقیبش کنی؟ ببینید کجا می ره؟

نگاهی به اطراف کردم بلکه فرهاد رو ببینم

__تمام سعیم رو می کنم، ان شاءالله بتونم جاش رو پیدا کنم.

__خیلی مراقب باش دخترم، زودتر فرهاد رو هم پیدا کن تا دست تنها نباشی. توکل به خدا!!

بعد از خداحافظی، خیلی نامحسوس، چادرم رو درآوردم و تا زدم. لباس خیلی خوشگلی تنم بود، که به تغییر قیافه ام کمک می کرد. کیفم رو روی پام گذاشتم و همینطور که به فروغ چشم دوخته بودم؛ تو آینه کیفی ام، روژم رو به لبهام کشیدم و بعد با انگشت کوچیکم، پشت پلکام رو دودی کردم. از این کار متنفر بودم. ولی فروغ نصر، کسی نبود که مطمئن باشم من رو به یاد نیاره. در حالی که هم خودم دستگیرش کردم، هم بازجویی!

همون لحظه، فرهاد کنارم اومد و در حالی که با تعجب نگاهم می کرد پرسید:

__معلومه چی کار داری می کنی؟

آروم گفتم:

__فرهاد! فروغ اونجا داره با دخترها والیبال بازی می کنه! باید برم دنبالش! اون من رو می شناسه پس نمی تونم با چادر برم!

چادرم رو روی پاش انداختم و بستنیم رو گرفتیم. فرهاد چند ثانیه دخترها رو نگاه کرد تا بتونه فروغ رو ببینه.

دهن کج کرد ولی خوشحال بود:



__اینجا چه غلطی می‌کنه؟!

نگاهش رو از اون‌ها گرفت و بهم گفت:

__من می‌رفتم دنبالش! تو چرا فوری تغییر قیافه دادی؟! خوشم نمیاد همه این شکلی

ببیننت!

لبخندی به روش زدم که اضطرابم رو مخفی می‌کرد

__خوب تو رو هم می‌شناسه! ناراحت نباش، سعی می‌کنم جلب توجه نکنم. مجبورم. باید

خودم برم دنبالش.

مشغول خوردن بستنیم شدم، در حالی که چشم از فروغ بر نمی‌داشتم. فرهاد هم بی‌رمق بستنیش رو می‌خورد. کمی بعد، رنگ نارنجی غروب کاملاً روی دریا افتاده بود و هوا داشت تاریک می‌شد. فرهاد با اون اخم ریزش، زیر نور غروب و آتیش کوچیک جلوی پامون، خیلی جذاب به نظر می‌رسید. لبخندی زدم و گفتم:

__فرهاد جونم؟! اخم نکن!

نگاهم کرد و با مهربونی گفت:

__عزیز کم خودت می‌دونی چقدر نگرانتم.

__آره، می‌دونم. اما من از پس خودم بر میام.

فرهاد با نگرانی نگاهم کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه نگذشته بود که انگار فروغ و دوست‌هاش، عزم رفتن کردن. فوراً بلند شدم و خطاب به فرهاد گفتم:

__به جناب سرهنگ زنگ بزن، وقتی جایی مستقر شد بهت خبر میدم.

دنبال فروغ دویدم و تو مسیر، سعی کردم کمی روسریم رو عقب بکشم. یه سارافون شانل تنم بود به رنگ یاسی با زیرسارافونی و شلوار کتان استخونی. روسریم هم بادمجونی بود با



طرح‌های انتزاعی یاسی و طوسی و سفید. تیپ مقبولی برای یه دختر بدحجاب داشتم. پشت سر فروغ و رفقاش می‌رفتم و همه بدنم شده بود چشم و گوش.

اول یه دوری تو پاساژ زدن و بعد از یکم خرید، الحمدلله راهی اون جایی شدن که توش می‌موندن. یه دربست گرفتم و دنبالشون رفتم. راننده تاکسی خیلی حرف می‌زد. من هم می‌خواستم حواسم به جلو و ماشین فروغ باشه. به هر زحمت بود، تا مقصد دنبالشون رفتم و به تاکسی گفتم بره اون سر کوچه نگه‌داره. با عجله پیاده شدم و دویدم عقب‌تر. خوشبختانه، فروغ و یکی از دخترها، از شاسی بلند پیاده شدن و رفتن داخل یه خونه.

با استرس، آدرس رو که حفظ کرده بودم، برای فرهاد پیامک کردم. بعد بدو بدو رفتم پول راننده رو حساب کنم. دندون‌گردی می‌کرد ولی من وقت چونه زدن نداشتم. همونی که می‌گفت رو انداختم رو صندلیش و برگشتم جلوی خونه. پشت درخت، طوری ایستادم که من معلوم نباشم ولی بتونم خونه رو ببینم. چراغ‌ها هنوز روشن بودن و این یعنی فروغ رفته بود تو خونه. حتما نگرانی برای تعقیب شدن نداشت. چون مدت زیادی گذشته بود و فکر می‌کردن آب‌ها از آسیاب افتاده. دعا می‌کردم این خونه‌ها در پستی نداشته باشن. چون اگه باز هم گمش می‌کردیم، من دیگه اون آدم سابق نمی‌شدم.

تقریباً یک ساعتی رو سرپا کشیک می‌کشیدم تا اینکه فرهاد به گوشیم تک زد. خودم بهش زنگ زدم و با صدای خیلی آرام گفتم:

__فرهاد! هنوز تو این خونه هستن. نمی‌دونم چند نفرن و پژواک هم هست یا نه.

__با پلیس انزلی هماهنگ کردم. دارم باهاشون میام اونجا دنبالت. اون‌ها وایمیستن تعقیب و مراقبت.

غر زدم:

__اگه باز شناسنش و فرار کنه بره چی؟!

__نه ان‌شالله خوب مراقبت می‌کنن.



__خیلی خوب، کی می‌رسین؟

__نزدیکیم.

__باشه خدافظ.

گوشی رو تو کیفم چپوندم. روسریم رو مرتب کردم و زیر گلو گره زدم، چون گیره روسریم رو انداخته بودم تو کیفم و الان پیدا کردنش کار رستم بود. دستمالی از جیب کیفم بیرون کشیدم و همینطور که چشمم به خونه بود، با ملایمت روژم رو پاک کردم. کمی بعد، یه پژوی خاکستری جلوم نگه‌داشت و البته فرهاد که با ماشینش اومده بود. فوراً با دست اشاره کردم جلوتر برن! اون‌ها هم خدا رو شکر متوجه شدن و رفتن جلوتر نگه‌داشتن. فرهاد پیاده شد و سمت اومد. سلام کوتاهی به هم کردیم و گفتم:

__این‌ها می‌خوان وایستن تعقیب مراقبت؟ حتی نمی‌دونستن باید برن جلوتر!

__می‌خواستن تحویل بگیرن خوب. سخت نگیر. دوتا ماشین هم سر و ته کوچه هستن. ایندفعه حتما گیرشون می‌اندازیم به لطف خدا. حالا بیا بریم خونه.

__بسیار خوب. تو این خونه هستن و چراغ‌های طبقه دوم روشن شد. نود درصد همونجان.

فرهاد سری تکون داد و من سمت ماشین او رفتم. او هم رفت سمت پژو. خلاصه سوار شدیم و به سمت ویلا راه افتادیم. انقدر انرژی مصرف کرده و راه رفته بودم که داشتم از خستگی می‌مُردم. فرهاد لبخندی به روم زد و گفت:

__اگه خونواده‌ها بفهمن ما وقتی اومدیم گردش دونفره داشتیم دنبال خلافتار می‌کردیم،

حسابی سرزنشمون می‌کنن!

__خنده کوتاهی کردم و گفتم:

__بخصوص مامان‌ها! بهتره چیزی بهشون نگییم.

__ولی باید بگییم که قراره برای یه ماموریت بمونیم.



__کاش لباس فرم رو می آوردم.

__طاهر و ستوان زند فردا بعدازظهر می خوان راه بیفتن و بیان اینجا. بهشون بگو برن دم خونتون و لباس فرم رو از مامانت بگیرن.

سر تکون دادم و با صدای خاصی، هوش و ذکاوت فرهاد رو در این امر مهم، تحسین کردم

__اوووو من بهت افتخار می کنم ای باهوش!

فرهاد خندید و چیزی نگفت. جلوی در ویلا، پیاده شدم و چادر رو که صندلی عقب بود، سر کردم. فرهاد ماشین رو داخل حیاط برد. بساط منقل و جوجه کباب، به راه بود و همه تو حیاط بودن. سلام و علیک کردیم و برای تعویض لباس، داخل خونه رفتیم. کشون کشون از پله ها بالا رفتم و خودم رو روی تخت چوبی انداختم. فرهاد، در اتاق رو بست و پرسید:

__خسته ای؟

ناله کردم

__آره، یا راه رفتم یا سرپا کشیک کشیدم.

جلوم زانو زد و دست هام رو گرفت. نگاهش پر از محبت بود و انگار داشت مداوم قربون صدقه ام می رفت

__قند و عسلم! ببخشید که باز هم درگیر پرونده شدی! این چند روز باید از مسافرت لذت می بردی!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

__هیجان پلیس بازی، برام از هر تفریحی لذت بخش تره!

فرهاد با خنده انگشتم رو بوسید و بلند شد. من هم به هر سختی بود، بلند شدم و لباس هامون رو عوض کردیم. وقتی رفتیم پایین، سلمان داشت سفره می انداخت. فرهاد هم فوراً رفت کمکش. ولی من اصلاً نا نداشتم. مامان پرسید:



__ خوش گذشت؟! چیزی هم خریدی؟

لبخند زدم:

__ آره خوب بود، ولی چیزی نخریدم.

حقیقت این بود ما دیگه فرصت نکرده بودیم سری به پاساژها بزنیم و من فقط دنبال فروغ، از مرکز خرید دیدن کرده بودم. شام، مثل هربار با شوخی‌های پدرها و البته فرهاد و سلمان، که گاهی ما خانم‌ها هم چیزی روش می‌داشتیم، صرف شد و من علی‌رغم خستگی، نتونستم کمک نکنم و همراه پرستو، ظرف‌ها رو شستیم.

شب که همه برای خواب رفتن تو اتاق‌هاشون و من هم وارد اتاق شدم، فرهاد منتظرم بود. بالای تخت به دیوار تکیه داده بود. برام آغوش باز کرد و من هم دعوتش رو پذیرفتم. بازوم رو نوازش کرد و من رو به خودش فشرد. با بی‌حالی گفتم:

__ دلم می‌خواد دوش بگیرم.

__ خوب برو! الان وقت خوبیه!

__ آخه جون ندارم

__ قربونت برم! خستگی در میره‌ها!

نگاهش کردم. راست می‌گفت. ولی احتمالاً بعد از حمام مثل سنگ می‌خوابیدم و فرصت نمی‌کردیم زیاد عشق‌بازی کنیم. به هر صورت، لوازم رو برداشتم و با فرهاد رفتیم پایین. اول فرهاد حمام رو چک کرد که دیگه از اون حشره‌های دو سر و یا هر حشره دیگه‌ای توش نباشه. بعد من رفتم.

لباسم رو درآوردم و آب رو باز کردم. وقتی می‌خواستم شامپوم رو روی شلف فلزی حمام بذارم، یه عنکبوت اندازه سکه پونصد تومنی، با اون پاهای دراز نفرت‌انگیزش، از زیر شلف به یه سمت دیگه فرار کرد. جیغم رو با دو دست خفه کردم و سعی کردم آروم باشم. تا آخر حمام که



ده دقیقه بیشتر طول نکشید، زل زده بودم به عنکبوت. بعد هم شامپوم رو همونجا رها کردم و دویدم بیرون. حوله‌ام تن‌پوش بود بنابراین همونجوری وارد اتاق شدم. فرهاد با دیدنم خنده‌ش گرفت و گفت:

__ تو که لباس‌ها رو برده بودی چرا نیوشیدی؟!

خودم رو لوس کردم

__ یه عنکبوت گنده تو حموم بود می‌خواست من رو بخوره، من هم فرار کردم!

فرهاد خندید و گفت:

__ غلط کرده فقط من تو رو می‌خورم!

از نگاه و لحن شیطنت بارش خنده‌ام گرفت و گفتم:

__ حالا می‌ری لباس‌هام رو بیاری؟

فرهاد بلند شد و با لبخندی، از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد، برگشت و لباس‌هام رو روی ملحفه تخت ریخت. خطاب بهش گفتم:

__ حالا پشتت رو کن تا بیوشم.

شیطنت نگاهش باعث می‌شد هم خجالت بکشم و هم بخندم. با لبخند دخترکشش گفت:

__ من که دیشب همه رو دیدم.

فکر کنم گونه‌هام گل انداختن

__ کی دیدی؟ چراغ خاموش بود و اتاق تاریک! زودباش برگرد رو به اونطرف!

فرهاد خنده‌کنان پشتش رو کرد و گفت:

__ لمست که کردم، تازه الان هم که اومدیم خونه، لباس‌ها رو جلوی من عوض کردی!



دلم می خواست بزمنش

فرهاد! تو خودت هم داشتی لباس عوض می کردی و زیاد خواست نبود. در ضمن لخت لخت که نبودم!

فرهاد با خنده گفت:

آره نمی دونم چرا اول شلوارت رو عوض کردی بعدا زیرسارافونیت رو درآوردی! نداشتی که همه رو یه جا ببینم.

این بار مشتیی حواله شونهش کردم و دوباره خم شدم تا بقیه شلوارم رو بپوشم، اما فرهاد برگشت و اجازه نداد. دوباره، شیطنت و حرارت بی حد و حصرش رو آزاد کرد و من غرق بوسه های مهربونش شدم. من رو خوابوند رو تخت چوبی که جیرجیر می کرد و خودش، حوله ام رو از لبه در آویزون کرد. بعد هم کلید چراغ رو زد و کنارم دراز کشید. موهام خیس بود و داشتم اذیت می شدم. بنابراین قبل از اینکه هرکار دیگه ای بکنه، گفتم چفیه ام رو از داخل ساکم بده تا روی بالشم بندازم.

از خشک شدن تدریجی موهام روی چفیه که خیالم راحت شد، فرهاد بی معطلی بغلم کرد و با بوسه اش، لبهام رو به آتیش کشید. نمی دونم چرا این دو سه روز که اینجا بودیم، از قبل بی طاقت تر شده بود، به حدی که می ترسیدم قبل عروسی کار دستم بده.

انقدر تمام صورت و موها و بدنم رو نوازش می کرد و می بوسید که دلم برای تشنگی اش می سوخت. نمی دونستم چکار کنم. دل به دلش می دادم ولی هر دو، یه حدودی رو رعایت می کردیم. فرهاد هنوز از لمس کردنم سیر نشده بود که خوابم برد...

روسریم رو سرم انداختم و برای بدرقه خونواده ها، جلوی در رفتم. پدرمادرها، اصلا از اینکه هنوز تعطیلاتمون تموم نشده، ماموریتمون شروع شده بود، راضی نبودن. به هر حال چاره ای نبود. اون ها بدون ما برگشتن تهران و، من و فرهاد، منتظر الهام و طاهر شدیم. فرهاد تمام روز تلفنی



موقعیت فروغ رو پیگیری می کرد. من هم وردلش نشسته بودم و اجازه می دادم انگشت هاش موهام رو به بازی بگیرن.

عصر، فرهاد رفت و خیلی مختصر برای خونه خرید کرد. مثل ماموریت های قبلی، نمی دونستیم چقدر طول می کشه. ولی من از این سفر هیجان انگیز، با فرهاد و الهام و طاهر خیلی راضی بودم. تا حالا هیچ عیدی برام به این خوبی نبود. طاهر و الهام، شب ساعت دوازده رسیدن ویلا و همون اول، تا می تونستن از شلوغی جاده گله شکایت کردن. الهام و طاهر رو تو اتاق روبرویمون مستقر کردم و بعد، دور هم شام خوردیم.

الهام، از مامانم چادر نماز و لباس فرم رو گرفته بود. وقتی آقایون شروع کردن راجع به پرونده با هم حرف زدن، من و الهام هم با هم خلوت کردیم.

الهام همینطور که بشقاب های شسته شده رو از آبچکون برمی داشت با خنده گفت:

__ من اگه جای تو بودم و تو ساحل فروغ رو می دیدم، روم رو می کردم اونطرف و به روی مبارکم نمی آوردم!

خندیدم و گفتم:

__ دیوونه! نمی تونستم که همچین چیزی رو فدای سفر چندروزه ام بکنم. نمی دونی فرهاد وقتی داشت می گفت پژواک رو این اطراف دیدن، چقدر تو فکر بود. وقتی هم گفتم فروغ رو دیدم، خیلی خوشحال شد.

__ ان شاءالله زودتر هردوتا گوربه گوریشون رو بگیریم و راحت بشیم. ببین چند وقته مخفیانه و غیر مخفیانه داریم پیگیری می کنیم!

سر تکون دادم و در حال دم کردن چای گفتم:

__ من که از هیجان بدم نمیاد، ولی دیگه گند تعقیب این پژواک در اومده.



_حالا وقتی رفتم در خونتون لباس رو بگیرم، مامانت ازم پرسید واقعا ماموریت داریم؟
من هم گفتم معلومه که داریم وگرنه لباس فرم رو می خواست چکار؟

دستمال رو روی کابینت انداختم و گفتم:

_از بس این فرهاد شیطننت می کنه، شاید فکر کرده خواسته با من تنها باشه!

الهام ریز خندید و گفت:

_اصلا بهش نمی اومد شیطون باشه! حالا این چند شب کنار هم بودین به جایی هم رسیدین؟

خنده ام گرفت و گفتم:

_نه والا، اتفاقا می خواستم از تو بپرسم تا تجربیاتت رو در اختیارم بذاری. به هر حال تو عقد کردی و خیالت راحت تره. دلم برای فرهاد می سوزه ولی خوب می خوام قبل ازدواج یه حد و حدودی رو هم رعایت کنم. ولی واقعا نمی دونم چطوری هم رابطه داشته باشیم هم خرابکاری نکنیم و خلاصه همه چی خوب پیش بره.

الهام لبخند فیلسوفانه ای تحویل داد و گفت:

_نگران نباش، خودم بهت می گم!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

نمی دونم چرا الهام، وقتی دوساعت، رفته بودیم خرید، این لباس خواب حریر خاک برسری رو برای من خریده بود. فقط می دونستم طبق تجربیات و گفته های خودش، دارم برنامه ریزی بلند مدت برای روابط زناشویی ام انجام می دم. وقتی قیافه لباس رو می دیدم، از اینکه بخوام جلوی فرهاد بیوشمش تمام وجودم هیجان و خجالت می شد.



لباس چیزی به نام یقه نداشت و یه دانتل پهن روی جناق سینه و بازوها و پشت لباس، ادامه حریر و چین دار لباس رو روی تن نگه می داشت. دوتا بند خیلی باریک هم از زیر دانتل به پشت گردن می رفت. رنگش هم لاجوردی بود. همین!

فرهاد و طاهر از تعقیب مراقبت برگشته بودن و فرهاد رفته بود حمام. من هم از فرصت استفاده کردم و یه آرایش خیلی ملایم و کم روی صورتم نشوندم. موهام رو شونه کردم و دورم ریختم. وقتی لباس خواب رو پوشیدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم، به نظرم اومد هیچ مردی نیست که الان نخواد با من باشه! تو آینه به خودم یه ژست خفن گرفتم و بعد در حالی که به شدت خنده ام گرفته بود، ملحفه تخت رو محکم کردم و دراز کشیدم.

گوشیم رو که برداشتم، دیدم الهام پیامک داده: «ما خوابیدیم، خیالت راحت باشه، خوش بگذره» و چندین ایموجی شیطنت و خنده. براش جواب فرستادم: «گاو» و یه ایموجی از خنده غش کردن. بعد هم گوشی رو کنار گذاشتم و خودم رو زدم به خواب. می دونستم به زودی سروکله فرهاد پیدا می شه. از اینکه من رو تو این حالت ببینه خیلی هیجان زده بودم. موهام رو قشنگ پخش کردم رو بالش و یه زانوم رو هم جمع کردم که به محض ورودش منظره جالبی رو ببینه.

نزدیک بود دیگه نتونم خنده ام رو کنترل کنم که فرهاد وارد اتاق شد. می تونستم حس کنم چند ثانیه ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. ولی حیف چشم هام رو بسته بودم. یه دقیقه ای طول کشید تا کارهایش رو بکنه و چراغ رو خاموش کنه. وقتی کنارم دراز کشید، تمام سلول هام واسه شیطنت کردن بالاپایین می پریدن. دست فرهاد، به نرمی دور کمرم حلقه شد. قلبم طپید، وانمود کردم بیدار شدم و با آرامش، خودم رو تو بغلش جا کردم. نفس هاش زیر گوشم می خورد و من عاشق این حس بودم. فرهاد، به آرومی زمزمه کرد:

__می خوام من رو پابند خودت کنی؟

دلَم ریخت، منظورش از این حرف چی بود؟ روم رو کردم سمتش و پرسیدم:



__منظورت چیه؟

زلف‌هام رو پشت گوشم برد و با همون ستاره غم‌انگیز نگاهش، بهم لبخند زد

__هیچی قند و عسل.

دوباره ته دلم یه چیزی اینطرف اونطرف می‌رفت و تمرکز رو به هم می‌زد. دست‌های فرهاد، پر از تردید بود، تردیدی که حسش می‌کردم و نمی‌دونستم بخاطر چیه. شب‌های گذشته، این تردید وجود نداشت. همه‌ش عشق بود و حرارت.

__فرهاد؟! چیزی شده که به من نمی‌گی؟!

فرهاد لبخند کمرنگی زد که به سختی تو نیمه‌تاریکی اتاق به چشم می‌اومد

__دورت بگرم عزیزکم چیزی نیست! فقط... خسته‌ام...

اعتراف می‌کنم که تمام شور و هیجانم از بین رفته بود. دلم می‌خواست بلند شم، تی شرت شلوارم رو بپوشم و بگیرم بخوابم. بی حال گفتم:

__باشه... بخواب... شب بخیر!

دست فرهاد رو از کمرم برداشتم و پشتم رو کردم. چند ثانیه به سکوت گذشت. هزار جور فکر و احساس مختلف تو همین چند ثانیه به ذهن و قلبم هجوم آوردن. چرا امشب فرهاد اینطوری شده بود؟ یعنی دیگه تشنه هم‌آغوشی با من نبود؟ به این زودی؟ آگه نه، مگه خسته‌تر از بقیه وقت‌ها بود که حوصله عشق‌بازی نداشت؟ تقصیر من احمقه که زیادی به ثنای درونم رو دادم.

همون لحظه، دوباره فرهاد دستش رو دور بدنم انداخت و من رو به سمت خودش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد:

__ثنای من؟! از دستم ناراحت شدی؟

با اینکه می‌دونستم دید نداره ولی پشت چشم نازک کردم و گفتم:



نه!

ولی شدی، وگر نه پشتت رو بهم نمی کردی! اون هم وقتی منتظر اومدم بودی!

دیگه مهم نیست.

قند و عسل! نمی خواستم ناراحتت کنم. معذرت می خوام. تو که نمی دونی....

بقیه حرفش رو خورد، فوراً برگشتم و تو چشمه‌هاش خیره شدم

چی رو نمی دونم؟

مکث کرد و بعد گفت:

احساسی که چند روزه تو قلبم داره قوت می گیره!

خوب بهم بگو فرهاد! باید به من بگی! وقتی این حس رو رفتار و رابطات با من تاثیر

می‌ذاره، پس باید بدونم.

فرهاد لبخند زد

اگه شد، فردا شب بهت می‌گم. باشه؟

چیزی نگفتم. از حس دست‌هاش، تردید، اضطراب، ناراحتی و یکمی هم کلافگی دریافت

می‌کردم. نمی‌دونستم چکار کنم تا حالش بهتر بشه، چون بهم نمی‌گفت. دستم رو تو موهای

فرو بردم و نوازشش کردم. موهای هنوز نم داشتن. چشم‌هاش رو بست، مثل پسر بچه‌ای که از

همه ناراحتی‌هاش به دامن مامانش پناه آورده!

زمزمه کرد:

برام بخون!

چی بخونم؟

نمی‌دونم، هرچی دلت می‌خواد.



چند ثانیه فکر کردم و همینطور که نوازشش می‌کردم، اولین چیزی که به ذهنم رسید شروع کردم

*

بگو چگونه بگذرم از آن نگاه مشرقی
نیامدی، بگو چرا؟ رسیده وقت عاشقی
بیا بیا که بعد تو نفس نمی‌کشم هنوز
به قلب خسته‌ام نگو به پای عشق من بسوز
تو شهسوار قصه هزار و یک شب منی
تمام دلخوشی من برای زنده بودنی
در این هوای لعنتی کنار من قدم بزن
سکوت عصر جمعه را بخاطرم بهم بزن
تمام ناتمام من، من از خیال تو پر
اگر چه دل نمی‌بری من از تو دل نمی‌برم
بیا بیا که بعد تو نفس نمی‌کشم هنوز
به قلب خسته‌ام نگو به پای عشق من بسوز
تو شهسوار قصه هزار و یک شب منی
تمام دلخوشی من برای زنده بودنی...

*

فرهاد آروم و خواب‌آلوده گفت:



_می گه شهرزاد، شهسوار نیست!

_خودم اینطوری گفتم. تو شهرزادی با این سبيلات؟!

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. نمی دونم چقدر گذشت که با منظم شدن نفس هاش، فهمیدم خوابش برده. پتو رو کشیدم رومون و یکم ازش فاصله گرفتم، تا جایی که مساحت تخت چوبی اجازه می داد. موهام رو پیچوندم تا کمتر پخش و پلا بشن و دست هام رو زیر چونه ام جمع کردم.

تماشای خواب فرهاد، من رو هم خواب آلود کرده بود....

چشم هام داشتن گرم می شدن که بوسه فرهاد روی گونه ام، هوشیارم کرد. چشم هام رو باز کردم. فرهاد با مهربونی پرسید:

_بیداری؟!

لبخند زدم

_داشتم می خوابیدم.

فرهاد دستش رو باز کرد

_بیا اینجا

تو آغوشش جا گرفتم. دست هاش، فقط عشق و حرارت بهم منتقل می کرد. یعنی حالش خوب شده بود؟ نوازش های محکم و از ته دلش که شروع شد، مطمئن شدم حالش خوبه!

هیجانم برگشت و باهاش همراهی کردم. با بوسه من، تنفسش تند شد و حلقه دستش دور شونه ام سفت تر. فقط یکمی سرش رو بلند کرد تا خیلی راحت، تو گردنم نفس بکشه و دیوونه ام کنه. و من، دل به دلش دادم تا مثل هربار، تو حرارت عشقش ذوب بشم....



صدای اذان صبح از گوشی هر چهار تامون بلند شد. فرهاد کنارم نشست و با ملایمت موهام رو نوازش کرد

پاشو عزیزکم!

لبخند خواب آلودی به روش پاشیدم

تو تا الان بیدار بودی؟

بعد از حمام یکم خوابیدم، ولی زود بیدار شدم.

صدای نماز شبت رو شنیدم. نمی دونستم نماز شب می خونی!

گاهی می خونم. امروز هم جمعه بود و سحرش خاص.

بعد خنده بانمکی کرد و گفت:

تف به ریا!

به پهنای صورتم خندیدم و از جا بلند شدم. چادر نمازم رو احتیاطا سرم انداختم و رفتم تو آشپزخونه برای وضو. الهام هم تو آشپزخونه بود. یه سلام پر از خنده به هم کردیم و الهام پرسید:

پس چرا تی شرت شلوار تنته؟

خنده ای خجالتی تحویلش دادم و گفتم:

گاوا! شستمش! دوباره که نمی تونستم همون رو بپوشم.

الهام با خنده و شیطنت گفت:

همین که کثیف شده یعنی موفق بودی!



پام رو بلند کردم تا یه لگد نثارش کنم ولی فرار کرد. برگشتم تو اتاق. فرهاد سر جانمازش بود و داشت با گوشیش کار می‌کرد. چادرم رو با گیره روسری محکم کردم و ایستادم به نماز. داشتم قنوت می‌گفتم که کسی به گوشی فرهاد زنگ زد. با شتاب جواب داد. بعد از سلام کوتاهی گفت:

جدی می‌گی؟ خوش خبر باشی سالار جان. الان خودم رو می‌رسونم. اگه از خونه رفتن بیرون، تعقیبشون کنید.

تماس رو که قطع کرد، من هم سلام دادم. نفهمیدم چی خوندم. فرهاد در حالی که تند تند لباس بیرون می‌پوشید گفت:

پاشو حاضر شو اون دوتا رو هم صدا بزن. باید بریم دنبال فروغ، پژواک اومده پیشش.

با شتاب بلند شدم و از همون دم در با صدای بلند گفتم:

الهام بیوشید بریم، پژواک اومد پیش فروغ!

صدای الهام به گوش رسید:

عهههه باشه!

پنج دقیقه بعد، هرچهارنفر حاضر و آماده سوار ماشینی که طاهر آورده بود شدیم و راه افتادیم. استرس داشتم، الهام هم مضطرب بود. اواسط مسیر، دوباره گوشی فرهاد زنگ خورد، و بهش خبر دادن که فروغ و پژواک دارن می‌رن کدوم سمت. فرهاد آدرس رو به طاهر داد و دور زدیم.

پاهام رو تگون می‌دادم و تمام چیزهایی که تو خیابون بود، مغازه‌ها، آدم‌ها، فضاها، سبز و ماشین‌ها رو از زیر نظر می‌گذروندم.



کمی بعد، رسیدیم جایی که دوتا ماشین پلیس، و همون پژوی خاکستری داشتن یه رانا رو تعقیب می‌کردن. طاهر از کنار دنده، چراغ گردون رو برداشت و به سقف زد. فرهاد هم فوراً فیشش رو داخل فندکی زد و به این ترتیب ما هم ماشین پلیس شدیم.

با هیجان و استرس پرسیدم:

— همون رانا هه‌س؟!

فرهاد گفت:

— آره خودش!

طاهر پرسید:

— معلوم هست داره کجا می‌ره؟

— اولش چراغ خاموش تعقیبش کردن، ولی وقتی حکم اومد، دیگه با ماشین پلیس افتادن دنبالش! حالا هم داره سعی می‌کنه فرار کنه!

سرعتمون خیلی زیاد شده بود. ما پشت الگانس‌ها بودیم و رانا هم تقریباً هم سرعت با پلیس. داخل شهر بودیم، بنابراین ماشین پلیس سمت چپی، رانا رو مجبور کرد وارد یه فرعی بشه. چون اگه وسط خیابون نگهش می‌داشتیم حتما تصادف زنجیره‌ای رخ می‌داد. فرعی به یه جاده سنگلاخی رسید و بعد هم جنگل. بوی دریا رو می‌شد حس کرد.

پژواک وقتی به درخت‌ها رسید مجبور شد نگه‌داره. هردو پیاده شدن و هر کس به یه طرف دوید. من و الهام فوراً از ماشین پایین پریدیم و دنبال فروغ رفتیم. بین درخت‌ها کسی رو تعقیب کردن یکمی سخت بود، چون ریشه درخت‌ها خیلی از زمین بیرون زده بودن و ناهمواری هم زیاد بود.

داشتیم بهش می‌رسیدیم که پای الهام گیر کرد به یه چیزی و با مخ افتاد زمین. بدون اینکه وایستم با صدای بلند گفتم:



__چی شد؟

و صدای الهام شنیده شد:

__چیزی نیست

فروغ خسته نمی شد و سرعتش هم خوب زیاد بود. اون کتونی پاش بود و من کفش زنونه! البته پاشنه هام پنج سانتی بود و مسلط بودم. دیدم اگه بخواد یه سره بدوئه کلی دور می شیم و باید این همه راه برگردیم. در حال دویدن یه شاخه خشک کندم و پرت کردم سمتش، بخاطر اون تمرکزش رو از دست داد و خوشبختانه، پاش گیر کرد و خورد زمین. فوراً دست هاش رو پشتش پیچوندم و بلندش کردم. الهام که بهمون نزدیک شده بود، به دست هاش دستبند زد.

راه افتادیم سمت همونجایی که توقف کرده بودیم. بعد از پنج دقیقه رسیدیم. حواسم به ماشین پلیس ها بود که الهام گفت:

__ث...ثنا...

سرم رو بلند کردم. انتهای محوطه، اندازه دو متر درخت نبود و به دریا می رسید. یه انشعاب کوچیک و کم تلاطم که انگار تو این گودی گیر کرده بود. یه اسکله چوبی زهوار در رفته همونجا زده بودن که حالا، فرهاد سمت دریا و پژواک سمت ساحل روش ایستاده بودن. هردو، اسلحه شون رو به سمت هم نشونه گرفته بودن و سکوت، تنها صدایی بود که شنیده می شد. آفتاب داشت طلوع می کرد. از ترس اینکه فرهاد حواسش پرت بشه و اتفاقی بیفته، حتی دیگه نفس نکشیدم.

الهام خیلی آرام، فروغ رو سوار ماشین کرد و دستبندش رو زد به دستگیره. بعد تو سکوت کنار من ایستاد. همه تو سکوت نگاه می کردن ببینن چی می شه. قلبم انقدر تند می زد که راه نفسم بند اومده بود. فرهاد با صدای بلند و جدیت گفت:

__دیگه آخر خطه، بسه پژواک! پرونده ات رو سنگین تر از این نکن!



پژواک جواب داد:

__ بین آقا پلیسه، همین الان باید بذارید من و دخترم بریم، وگرنه مغزت رو داغون می‌کنم و داغت رو به دل همه این همکارات می‌ذارم.

__ به هر حال دستگیر می‌شی!

__ عوضش دلم خنک می‌شه! می‌دونم که خیلی وقته دنبالمی! وقتی بکشمت، و بعد دستگیر بشم، دیگه آرزویی ندارم!

__ به خواب ببینی!

بنگ! بنگ!

صدای دو شلیک با فاصله چند صدم ثانیه تو محوطه پیچید. و برای چند لحظه، قلبم نطپید. هم فرهاد شلیک کرد و هم پژواک! و فرهاد، غرق خون، از پشت سر افتاد تو آب. همه دویدن جلو. پاهای من ضعف کردن ولی دویدم. بی اهمیت به همه، روی اسکله رفتم. زیر اسکله سنگ‌های بزرگ بود و تقریباً سه متر پایین‌تر، آب!

فریاد زدم و فرهاد رو صدا کردم. الهام خودش رو نزدیکم رسوند و اسمم رو فریاد زد. چادرم رو از سرم انداختم و با یه شیرجه، پریدم تو آب. نمی‌تونستم چشم‌هام رو زیاد باز کنم. جریان آب این گوشه، اونقدر شدید نبود که فرهاد رو برده باشه. با برق زدن ساعت مچیش، فوراً تا کمی پایین‌تر شنا کردم و چنگ زدم به پیراهنش. آدم‌ها زیر آب هم می‌تونن گریه کنن؟! گرمای اشک‌هام رو زیر سرمای آب حس می‌کردم. با سختی آوردمش بیرون. اون طرف‌تر از اون سنگ‌ها، ساحل شنی بود. چندتا همکار و، الهام و طاهر از درخت‌ها گرفتن و پایین اومدن. سرفه خودم که تموم شد، با مشت کوبیدم تو سینه فرهاد. حال خودم رو نمی‌فهمیدم. گریه، عصبانیت، اضطراب و شوک همه با هم از کلماتم بیرون می‌پاشیدن

__ فرهاد! فرهاد! صدام رو می‌شنوی؟



یه عالمه آب از ریه‌هاش بیرون ریخت و با سرفه‌هاش، خون و آب از جای تیر فوران کرد. چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدنم، بی‌جون‌ترین لبخندی که فکرش رو بکنی به روم زد. ناله زدم:

_الان آمبولانس میاد طاقت بیار....

به پیراهنش چنگ زده بودم و هق می‌زدم. سعی می‌کردم زخمش رو فشار بدم تا خونریزش بند بیاد. فرهاد لب باز کرد تا چیزی بگه، اما صداش در نمی‌اومد. سرم رو بردم نزدیک، گونه به گونه... زمزمه خش‌دارش گوشم رو پر کرد: «این... همون چیزی بود که... نتونستم بهت بگم... حلالم کن... قند و عسل...»

دیوانه‌وار صداش زدم، چشم‌هاش رو بسته بود، زلف‌های خیشش رو پیشونیش بود و صورتش سرد و بی‌روح. پیراهنش پر از خون شده بود، و البته دست من! جیغ کشیدم و صداش کردم. الهام بازو هام رو گرفت و سعی کرد آرومم کنه، ولی کار بیهوده می‌کرد. قلبم تو سینه‌ام جا نمی‌گرفت و نفسم به سختی بالا می‌اومد. حنجره‌ام می‌سوخت و چشم‌هام یارای باز موندن نداشتن. انقدر جیغ کشیدم و هق زدم تا دیگه چیزی نفهمیدم....

رفیق بغض هر شبم

هوای گریه و تبم

به گریه‌های من بگو

خیال دیدن تو کو؟

ای عشق تمام حسرت هنوزم

دلیل آه سینه سوزم

ببر مرا به ناکجا عشق

ای درد ببین به استخوان رسیدی



همین که از دلم بریدی

ببر مرا به هر کجا عشق

خیال خنده‌های تو

شد آرزوی هر شبم

به چشم‌های تو قسم

که جان رسیده بر لبم

خزان شد و نیامدی

عزیز لحظه‌های من

اگر ندیدمت تو را

تو گریه کن برای من

عشق تمام حسرت هنوزم

دلیل آه سینه سوزم

ببر مرا به ناکجا عشق

ای درد ببین به استخوان رسیدی

همین که از دلم بریدی

ببر مرا به هر کجا عشق....

نفس‌های تو را آن روزها در شیشه پر کردم

هوای روزهای بودند را همچنان دارم...

(رفیق، حجت اشرف‌زاده)

صدای زدن بیل تو خاک، شاید نفرت‌انگیزترین صدایی بود که اون لحظه می‌تونستم بشنوم. مداح، بیخودی زق می‌زد و معلوم نبود چه نوحه‌ای داره می‌خونه. مادرشوهرم تو سر و سینه خودش می‌کوبید و دوتا خانم سعی داشتن آرومش کنن. به جز پدر مادر خودم و فرهاد، سلمان و پرستو، و چندتا همکار، بقیه رو نمی‌شناختم. الهام سمت چپم نشسته بود و پرستو سمت راستم. هر دو ریز گریه می‌کردن، ولی من انگار چشمه اشکم خشک شده بود. فقط زل زده بودم به عکس خندان فرهاد، با لباس فرمش، که خیلی بهش می‌اومد. گونه‌هاش که موقع خنده برجسته‌تر می‌شدن و شادی چشم‌هاش...

گل‌ها رو روی قبر ریختن، خاک مالامال از گلایل و مریم و داوودی و رز شده بود. مادر فرهاد، خودش رو انداخت روی گل‌ها و ضجه مویه کنان، پسرش رو صدا کرد. من، حتی بغض هم نداشتم. من، هیچ حسی نداشتم. صداها رو می‌شنیدم ولی گوش نمی‌دادم، تصاویر رو می‌دیدم ولی نگاه نمی‌کردم. هیچ چیز برام مفهوم نبود. قبل از این روضه بی‌مزه و نماز میت؛ برای فرهاد، سرود ملی پخش کردن و سرهنگ مجیدی، از رشادت و وظیفه‌شناسیش گفت. بهش درجه سرگرد دادن و تقدیر کردن. من حتی برای سرود ملی و نماز میت هم از جام بلند نشدم. حتی وقتی سرهنگ مجیدی اومد و بهم تسلیت گفت، هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.

مثل یه آدم گنگ نگاهش می‌کردم، اون هم طاقت نیاورد بیشتر از اون بمونه و رفت. کم کم همه راهی شدن و اطراف مزار خالی شد. پرستو، الهام، مامان و پدر سعی می‌کردن من رو از جام بلند کنن. ولی من از یه جسد هم سنگین‌تر و کرخت‌تر بودم. پدر جاش رو با الهام عوض کرد و من رو تو آغوش کشید. با حس آغوش پدرانه‌ش، بغض تا گلوم و اشک، تا پشت پلک‌هام اومد. شل کردم تو بغلش و او از بقیه خواست برن. اون‌ها با نارضایتی محل رو ترک کردن، و فقط من و پدر و فرهاد موندیم.

در حالی که بغضم عین یه هلو تو گلوم گیر کرده بود، صدام از ته چاه بیرون اومد

__پدر... فرهاد می‌دونست می‌خواد شهید بشه...



__آره دخترم می دونست.

__شما هم می دونستی مگه نه؟ فرهاد همه چی رو به شما می گفت، بعدش علیه من با هم دست به یکی می کردن.

__وقتی مژده شهادتش رو تو خواب بهش دادن، به من گفت؛ گفت زمانش رو نمی دونه ولی نمی خواد تو بعد از اون غصه بخوری و تنها بمونی. بخاطر همین، نمی خواست باهات ادامه بده تا بهش دلبسته نشی. اما... من بهش گفتم حتی اگه یه روز به شهادتش مونده باشه، بهتره با تو بمونه، و دلت رو نشکنه!

اشکم روی گونه ام غلطید

__کاش به من هم می گفت، کاش می دونستم، تا با هر لحظه کنارش بودن هزارتا خاطره می ساختم...

__دختر قشنگم فرهاد نمی خواست تو ناراحت باشی، خودت هم می دونی طاقت غصه و گریهات رو نداشت!

هزاران قطره اشک از مژه هام چکیدن

__کاش همون اول که بهم گفت دوستم داره، عشقش رو می پذیرفتم. اونوقت مدت بیشتری رو با هم بودیم... چقدر دلم می سوزه واسه اون روزهایی که پشش زدم و از دست دادم... پدر... چقدر دلم براش تنگ شده... دارم دیوونه می شم....

پدر من رو تو آغوشش فشرد و دلداریم داد، و من دریا دریا رو شونه هاش اشک ریختم....

فصل هفتم

آب داغ که رو سرم ریخت، تازه درد استخون هام رو حس کردم. باشگاه که می رفتم، حریف تمرینی ام رستم خانومی بود و وقتی زمینم می زد، واقعا دردم می گرفت. اما این درد انگار،



آرومم می‌کرد. مثل هرروز، تصاویر تمرین‌هام با فرهاد، از جلوی چشمم عبور کردن و صورتم، پذیرای اشک‌هام شد. هرروز تو حمام گریه می‌کردم و بیرون می‌رفتم، نمی‌خواستم مامان و پدر، گریه‌ها و غصه‌خوردن‌هام رو ببینن.

وقتی رفتم بیرون، پدر و مامان، داشتن تو آشپزخونه با هم حرف می‌زدن. موضوع صحبتشون هم طبق معمول من بودم و نامزد تازه شهیدم! سری تکون دادم و به اتاقم پناه بردم. روی تخت نشستم و همینطور که موهام رو با حوله خشک می‌کردم، باز هم خاطراتم با فرهاد تو ذهنم پخش می‌شدن.

واقعا من چرا زنده بودم و داشتم زندگی‌م رو می‌کردم؟ بعد از شهادت فرهاد، بهم یه هفته مرخصی استعلاجی داده بودن که من به مامان و پدر چیزی نگفته بودم. و تمام زمانی که قرار بود اداره باشم، سر مزار فرهاد گذرونده بودم. بعد از سیزده بدر که تقریباً عزاداری بود و به هیچکدوممون خوش نگذشت، فوراً باشگاه ثبت‌نام کردم تا زمان کمتری رو تو خونه باشم و زیر ذره‌بین مامان.

همون لحظه، پدر تقی به در زد و وارد اتاقم شد. لبخند پرمهری بهم هدیه کرد و گفت:

__عافیت باشه دخترم.

__ممنونم پدر.

کنارم نشست

__من و مادرت، خیلی نگرانیم ثنا. باز هم داشتی تو حمام گریه می‌کردی؟

تعجب کردم، چون هیچ صدایی از من در نمی‌اومد

__چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

__چون چشم‌هات قرمز، مثل هرروز!

سرم رو پایین انداختم



__شامپو رفت تو چشم‌هام

__هرروز شامپو می‌ره تو چشم‌هات؟

چیزی نداشتم بگم. انتظار داشتن شاد و خندون باشم و یادم بره چه اتفاقی افتاده و چه خاکی به سرم شده؟

__ثنا! می‌دونم چقدر بخاطر از دست دادن فرهاد ناراحتی، ولی اون سعادت‌مند شد و رفت بهشت! اون شهید شد، تو هنوز زنده هستی! باید به فکر خودت باشی! قیافه‌ات رو تو آینه دیدی؟ کجاس اون دختر خوشگل و شاد و سرزنده من؟ شیطنتهات تموم شدن؟

بغض بزرگی تو گلوم بود که با گاز گرفتن لپم سعی داشتم جلوش رو بگیرم

__شیطنت و شادی من با فرهاد دفن شد!

پدر دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و گفت:

__تو هنوز خیلی جوونی عزیزم. فرصت داری! دوباره کسی پیدا می‌شه که بهش تکیه کنی و دل ببندی!

بغضم داشت سر باز می‌کرد

__پدر! چطور می‌تونین همچین حرفی بزنین؟ هنوز چهلم فرهاد هم نشده!

__می‌دونم دخترم. ولی چیزی هم به چهلمش نمونده. تو هنوز نتونستی این جریان رو هضم کنی و باهاش کنار بیای

__خیلی زوده پدر... حتی شاید هیچ‌وقت اتفاق نیفته

پدر ناامیدانه از جا بلند شد و همینطور که از اتاقم بیرون می‌رفت گفت:

__برای شام صدات می‌زنم



در رو که بست، جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم. پای چشم‌هام یه وجب گود افتاده بود و لپ‌هام، آب شده بودن. پوستم رنگ پریده بود و ابرو هام برنداشت! قیافه‌ام زار می‌زد و از نگاهم غم می‌بارید. اشک‌هام که آروم روی گونه‌هام غلطیدن، برای بار هزارم از خدا پرسیدم: «چرا انقدر زود؟!»

همراه الهام، وارد دفتر گروه شدیم. ستوان مسعودی که تا امروز مسئولیت گروه رو به عهده داشت، جلسه گذاشته بود. اون ستوان سوم بود و ما ستوان دوم. بخاطر همین موقتاً مسئولش کرده بودن. من و الهام احترام مختصری گذاشتیم و کنار طاهر نشستیم. طاهر هم نشسته بود و داشت یه چیزهایی یادداشت می‌کرد. الهام کنار گوشم گفت:

__ معلوم هست وسط این همه کار واسه چی جلسه گذاشته؟

شونه بالا انداختم

__ من هم نمی‌دونم.

همون لحظه، پسری وارد شد که ما تا حالا ندیده بودیمش. لباس فرم تنش بود و سرشونه‌هاش، درجه ستوان سوم رو نشون می‌دادن. بنابراین به پاش بلند شدیم. سلام و علیکی با ستوان مسعودی کرد و بعد، ستوان مسعودی رو به ما گفت:

__ ایشون ستوان فخری هستن که به جای فهیمی از این به بعد با ما کار می‌کنن.

و ما رو هم به او معرفی کرد. بعد از ابراز خوشوقتی و سرتکون دادن‌ها، او هم نشست و دوباره سکوت شد. تو این دفتر که می‌اومدم نبودن فرهاد خیلی حس می‌شد. خیره شدم به میزش که مرتب کرده بودن و هنوز گل‌رزهایی که به یادش رو میز گذاشته بودن، به چشم می‌خورد. چند دقیقه بعد، یه دختر وارد شد. هم درجه ما بود اما به هر صورت براش بلند شدیم. خیلی جدی بود و با اینکه اخم نداشت، اما هیچ لبخندی هم رو صورتش نیاورده بود.



با من و الهام دست داد و خودش رو اینطور معرفی کرد: «ستوان دوم بهاره کمالی هستم، قبلا تو بخش اطلاعات خدمت می‌کردم و به دستور سرهنگ مجیدی از این به بعد کنارتون خواهم بود. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.»

من و الهام نگاهی به هم انداختیم و با یه لبخند جوابش رو دادیم. ستوان مسعودی اشاره کرد که خانم جای بهنام اومده. چند دقیقه‌ای باز هم فقط صدای خودکار و کاغذ طاهر و البته خود ستوان مسعودی شنیده می‌شد. من دیگه داشتم کلافه می‌شدم. نامحسوس گلویی صاف کردم و پرسیدم:

__ببخشید ستوان مسعودی، می‌تونم بپرسم جلسه‌ای که بخاطرش اینجا جمع شدیم و از کارمون موندیم کی قراره شروع بشه؟!

خانم کمالی به وضوح تعجب کرد. ستچان مسعودی نگاهم کرد و گفت:

__راستش اصل کاری دیر کرده نمی‌دونم چرا!! الان بهش زنگ می‌زنم.

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم. اصل کاری منظورش کسی بود که به جای فرهاد می‌اومد؟ قلبم فشرده شد و از داخل لپم رو گاز گرفتم تا بغضم پیشروی نکنه. ستوان مسعودی با تلفن روی میز طاهر زنگ زد و بعد از چند جمله صحبت تماسش تموم شد. سرجاش برگشت و همینطور که می‌نشست گفت:

__گفتن مشکلی پیش اومده و بخاطر همین دیر راه افتادن. تا پنج دقیقه دیگه می‌رسن.

الهام کنار گوشم گفت:

__پنج دقیقه مردها هم که یعنی نیم ساعت!

لبخند کمرنگی زدم که خیلی سریع از روی لبم محو شد. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و نتم رو روشن کردم. دل‌نوشته‌ای که برای فرهاد نوشته بودم و رو صفحه نائیریکام گذاشته بودم، سیصد و پنجاه و هشت تا لایک خورده بود. و باز هم یکی از لایک‌ها بهنام بود.



چشمی بالا دادم و از اینستاگرام بیرون رفتم. همون لحظه، خانم کمالی که روبروی من نشسته بود - تا یه صندلی از ستوان مسعودی فاصله داشته باشه - خودش رو کمی جلو کشید و پرسید:

__ اینجا ممنوع نیست که گوشی هاتون روشن باشه موقع جلسه؟

لبخندی که بیشتر شبیه ناسزا بود تحویلش دادم:

__ اولا جلسه شروع نشده، دوما مونده تا با قوانین بخش ما آشنا بشی عزیزم.

دوباره قیافه‌ام رو مات کردم و به ادامه کارم پرداختم. الهام هم لایک کردن تند و بی هدفم رو تماشا می‌کرد. کمی بعد، با عکس‌العمل بقیه من هم گوشیم رو تو جیبم انداختم و بلند شدم. مردی با صورت گرد، سبیل و ریش‌های بسیار مرتب و چهره‌ای آروم وارد شد. لباس فرم تنش بود که جذبه‌اش رو دوچندان می‌کرد. همه بهش احترام گذاشتیم.

با صدای آرومی گفت:

__ سلام... لطفا راحت باشید. بفرمایید!

همگی نشستیم و او، سر میز، جای فرهاد نشست. باز هم از داخل لپم رو گاز می‌گرفتم. ستوان مسعودی با اشاره‌ای، جاش رو با خانم کمالی عوض کرد. یه سری کاغذ رو داخل یه پوشه طلقی، جلوی مرد تازه وارد گذاشت. نگاهی به اسم روی سینه‌اش انداختم. «آرش ذاکری» و این بار سرهنگ مجیدی یه سرگرد رو سرپرست گروهمون کرده بود.

ستوان مسعودی خواست ما رو معرفی کنه که سرگرد ذاکری گفت:

__ اجازه بدین خودشون این کار رو انجام بدن.

و با دست به من که اولین نفر بودم اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ ستوان دوم ثنا شفق هستیم.

__ مسئولیتتون و مختصر سابقه عملیاتی!



این دیگه کیه که قراره باهاش سر و کله بزنیم؟

پیگیری پرونده‌های تولید و پخش تازه کار و ردزنی‌شون معمولاً به عهده من بود و گاهی من و ستوان زند با هم. همچنین تعقیب مراقبت، بازجویی و گاهی نفوذ.

سرگرد ذاکری ابرویی بالا انداخت و گفت:

شنیدم بخش بزرگی از پرونده بزرگ‌مهر به دست شما حل شده و خودتون هم دستگیرش کردید.

یه لحظه داشتم با خودم باد می‌کردم ولی یادم افتاد خوب که چی بشه حالا؟ بنابراین با خونسردی گفتم:

فرمانده عملیات شهید کیان بودن. همه چیز برنامه‌ریزی ایشون بود.

سرگرد ذاکری نگاهش رو لحظه‌ای به روان‌نویسش دوخت و دوباره به چشم‌های من نگاه کرد:

همسر شهید گروه ما شما هستین! درست‌ه؟

نگاهم رو به میز دوختم

بله.

تسلیت می‌گم.

خیلی ممنونم، سلامت باشید.

نوبت الهام شد و من دیگه بالا رو نگاه نکردم. و فکر کنم لپم داشت زخم می‌شد. معرفی همه که تموم شد، خود سرگرد ذاکری هم اسمش رو گفت و ادامه داد:

سرهنگ مجیدی دستور دادن من پیام و سرپرستی گروه رو به عهده بگیرم. من قبلاً

سروان کیان رو می‌شناختم، می‌دونم سخته جای مرد بزرگ و وظیفه‌شناسی مثل اون، من رو



بپذیرید، اما خوب، آرزو می‌کنم همکاری خوبی داشته باشیم و مشکلی پیش نیاد. ستوان مسعودی مختصر سوابق هر کدومتون رو به من دادن. الحمدلله همگی باتجربه و توانا هستین.

با هماهنگی قبلی که با سرهنگ مجیدی انجام دادم، از فردا می‌ریم تو ساختمون پستی که جای دنج و آرومیه و خیلی راحت می‌تونید به پرونده‌ها رسیدگی کنید. اونجا مجهزتر، بزرگ‌تر و تازه‌ساخته و روحیه‌تون هم خوب می‌شه.

اگر تو گروه‌هم خاله‌زنک‌بازی، زیرآب‌زنی و یا چاپلوسی ببینم حتما برخورد می‌کنم، چون اصلا این چیزها رو نمی‌پسندم. کار گروهی باید فرصتی برای پیشرفت همه اعضای گروه باشه. و همه با هم بعد از همکاری دوست هستیم.

حالا همگی برید سرکارهاتون و فردا، با انرژی بیایید دفتر جدیدمون.

همه بلند شدیم و بعد احترام گذاشتن، از دفتر خارج شدیم. وقتی می‌خواستم از در برم بیرون، سرگرد ذاکری صدام زد و کنار میز فرهاد ایستاد. من هم جلوش ایستادم تا ببینم چکار داره. صدای خاصی داشت که در عین محکم بودن، ملایم بود.

_دیدم که رشته هنرستان شما گرافیک کامپیوتری بوده. چپن خودتون همسر شهید هستین، حتما عکس‌های خوبی دارید ازش. لطفا یه پوستر زیبا طراحی کنید و بدین چاپ و لمینت بشه. که بزنیم دیوار دفتر جدیدمون.

چند ثانیه بهش خیره شدم. آخرین باری که فتوشاپ رو باز کرده بودم یادم نمی‌اومد. اما به روی خودم نیاوردم و پذیرفتم. بعد هم احترام کوچیکی گذاشتم و رفتم.

الهام پرسید:

_چکارت داشت؟

پشت میزم نشستم و گفتم:

_هیچ! می‌گفت یه پوستر شهید برای فرهاد بزنم تا بزنه دیوار دفتر جدیدمون!



__به نظرم آدم عجیبیه!

__آره، نظر من هم همینه! اما فکر کنم از نظر کار و قانون مندی باهاش مشکلی پیدا نکنیم.

__ان شاءالله.

الهام حواسش رو داد به کارش و من، به انگشترم خیره شدم. رو مرواریدش دست کشیدم و لپم رو گاز گرفتم که گریه نکنم....

کسانی که اومده بودن واسه خوردن حلوا و عرض تسلیت، خیلی زود متفرق شدن. مثل مراسم ختم و سوم و هفتم، مامان و پرستو سعی می کردن من رو بلند کنن، ولی من نمی خواستم برم. پدر کنارم اومد و ازش خواستم همه رو ببره و بذارن من بیشتر پیش فرهاد بمونم.

پدر راضی نبود ولی بخاطر من پذیرفت. همه رفتن، و من موندم و فرهاد. حالا سنگ قبرش رو هم نصب کرده بودن، خاکستری تیره با طراحی قشنگی برای کلمات سرگرد شهید و اسمش. چند بیت شعر برای ایران که من گفته بودم بنویسن.

رو خاک نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم. به عکسش که توی یه جایگاه سنگی خاص با شیشه قفل دار گذاشته بودیم، خیره شدم. سایه پرچم ایران کنار مزارش، رو سرم افتاده بود. اشک هام، با آرامش رو گونه هام سر می خوردن و، بین تار و پود روسری سیاهم گم می شدن.

گوشیم رو برداشتم و نوحه حضرت زهرا(س) گذاشتم. ایام فاطمیه بود و این روضه ها، شده بودن یه دلیل راحت واسه گریه های هر لحظه من. ناله زدم:

__فرهاد... خیلی زود تنهام گذاشتی می دونستی؟ من راضی نبودم که به این زودی بری.... اشکالی نداره شهید شدی... ولی اشکال داره که هنوز زیر یه سقف هم نرفته بودیم. هنوز عروسی نگرفته بودیم، هنوز بچه نداشتیم... فرهاد! من رو آرزو به دل دیدنت تو لباس دامادی گذاشتی... من رو آرزو به دل پوشیدن لباس عروس گذاشتی....



حال و روز مادرت رو دیدی؟ می ترسم دق کنه از نبودنت... آخه بی معرفت تو تنها بچه‌ش بودی! حالا دیگه کی عصای پیریش میشه؟ وای... طفلی هیچ وقت نوه‌هاش رو نمی‌بینه... چون دیگه پسری نداره...

همون لحظه، یه جفت کفش کنار مزار ایستاد. سرم رو بلند کردم تا ببینم متعلق به کی هستن. با دیدن قامت بهنام، غافلگیرانه بهش خیره شدم. اینجا چکار داشت؟ چی از جونم می‌خواست؟
سلام...

باید جوابش رو می‌دادم؟

_علیک!

_تسلیت می‌گم. من تازه خبردار شدم.

نگاهم رو دوباره به چهره خندان فرهاد دوختم و گفتم:

_مرسی.

بهنام نیمه نشست و از بین گل‌ها، دستش رو به سنگ قبر زد تا فاتحه بخونه! مگه شهید هم به فاتحه نیاز داره؟ نمی‌دونم. منتظر بودم فاتحه‌ش رو بخونه و شرش رو کم کنه. خاطرات لعنتیم باهاش داشت یادم می‌اومد. حالم داشت بد می‌شد. دستمال کاغذیم رو تو کیفم فرو بردم و یکی دیگه برداشتم. مژه‌هام رو پاک کردم و رو به بهنام که دیگه لب‌هاش تکون نمی‌خورد گفتم:

_اگه فاتحه‌تون تموم شد لطفا تشریف ببرید.

_از من بدت میاد؟

داشتم عصبانی می‌شدم

_اگه بگم آره من و همسرم رو تنها می‌ذاری؟



__همسرت؟

__آره همسرم... تاج سرم... عشق زندگیم....

گریه سر دادم و صورتم رو با دستهام پوشوندم. حتی دلم نمی‌خواست بیشتر از این جوابی بهش بدم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم. به تنها شدنم و به نبودن فرهاد... به اینکه رفت و من دیگه ندارمش...

چند دقیقه بعد، صدای قدم‌های بهنام رو شنیدم که رفت. اومده بود اینجا که چی بشه؟ خائن کثیف! بیچاره اون دخترخاله‌ش! نکنه با خودش فکر کرده حالا که فرهاد شهید شده، راهی داره برای دوباره با من بودن؟ چقدر نادان! مگه کسی بعد فرهاد می‌تونست تو قلب من بیاد؟ درسته، قلب من کاروانسرا بود اما فرهاد خرابش کرد و برای خودش، یه خونه کوچولوی گرم ساخت... که حالا با نبودنش، حسابی سرد شده بود....

با دیدن شماره مادر فرهاد، لبخند غمگینی به لبم اومد و جواب دادم

__سلام مادر جون.

__سلام عروس گلم. خوبی؟

__ممنونم شما خوبین؟

__مرسی، بد موقع که زنگ نزدم؟!

__نه اصلا.

__راستش، من و حاجی، می‌خوایم جمع کنیم و بریم شهر خودمون زندگی کنیم. بخاطر درس و دانشگاه فرهاد اومده بودیم تهران زندگی کنیم، حالا که دیگه... فرهادم نیست هر دو غم صدامون رو مخفی می‌کردیم.



__اما... چرا زودتر بهم نگفتین...__

__حواسم نبود عزیزم. اگه می‌تونی بیا اینجا، فرهاد یه چیزهایی برات گذاشته.

__چشم، بعد از ساعت اداری میام پیشتون.

خداحافظی که کردیم، چندبار داخل لپم رو گاز گرفتم تا گریهام نگیره. دیگه نفهمیدم چجوری کارهام رو تموم کنم، که فردا صبح برای انتقال به دفتر جدید دیگه کاری نداشته باشم. کارم که تموم شد، از الهام خداحافظی کردم و از اداره زدم بیرون. اسنپ گرفتم و به سمت خونه پدری فرهاد رفتم.

وقتی رسیدم، با دیدن پیچک‌ها که حالا حسابی سبز شده بودن و برگ‌های جدید درآورده بودن، خاطره‌ها از جلوی چشمم رد شدن.

مورد استقبال گرم پدر و مادر فرهاد قرار گرفتم. بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول، مادرشوهرجان، من رو برد داخل اتاق فرهاد. نیش اشک، پلکم رو زد. شاسی عکسمون، هنوز رو دیوار بود. با دیدن چهره فرهاد، قلبم به درد اومد. و من تو اون عکس، چقدر شاد بودم. مادر فرهاد، یه جعبه کادویی بنفش که با روبان سفید بسته شده بود دستم داد. زیر روبان یه کارت کوچیک بود که اسم من با دست‌خط فرهاد، روش دیده می‌شد.

روی تخت نشستم و روبانش رو باز کردم. مادرشوهرجان، لطف کرد و تنهام گذاشت. قلبم می‌زد و بغضم آماده شکستن بود. در جعبه رو برداشتم. مینی‌آلبوم نامزدیمون، یه قرآن صورتی کوچیک با ترجمه علی‌ملکی، یه جعبه کوچولو و یه پاکت داخلش بود. پلک زدم تا دیدم شفاف بشه. جعبه کوچولو رو برداشتم و باز کردم. داخلش یه شونه‌سر خیلی زیبا بود به شکل طاووس. که تمام پره‌های دمش و کاکلش سنگ‌های فیروزه داشت. اون رو روی تخت گذاشتم و پاکت رو باز کردم.

چند برگ کاغذ داخلش بود. همینطور که پلک می‌زدم تا اشکم دیده‌ام رو تار نکنه شروع به خوندن کردم:



«ثنای عزیزم سلام! نمی‌دونم کی این جعبه به دستت می‌رسه، دیره یا زود، اما مطمئنم اون موقع من نیستم. نمی‌دونم برای چه چیزهایی باید وصیت کنم، چون در حال حاضر اموال خاصی ندارم. تنها چیزی که تو این دنیا دارم، بعد از خانواده‌ام تویی، عشق اول و آخرم!

ثنای من، وقتی عاشقت شدم، نمی‌دونستم قراره برم و تو تنها بمونی، اگه می‌دونستم، هیچ‌وقت به روت نمی‌آوردم که دوستت دارم. چون دلم نمی‌خواست بخاطر دلبستگی به من آسیب ببینی.

یه خواسته ازت دارم که دلم می‌خواد حتما انجامش بدی، و هیچ‌چون و چرایی توش نیاری.

اینکه بعد از من ازدواج کنی. تو هر مقطعی از زندگی با من هستی. البته می‌خواستم اگه به عروسی رسیدیم و من هنوز تو این دنیا بودم، این نامه‌ها رو عوض کنم. گرچه اون‌موقع هم خواسته‌ام این بود که تنها نمونی.

نمی‌دونم کی پیدا می‌شه که از من بیشتر عاشقت باشه، اما آرزو می‌کنم حداقل اندازه من دوستت داشته باشه تا نذاره آب تو دلت تکون بخوره....

حتی فکر اینکه مال مردی غیر از من باشی هم دیوانه‌کننده‌س، اما خوب، من که اون‌موقع کنارت نیستم.

پس قول بده ازدواج کنی و من برات یه خاطره دور و شیرین بشم. نه خاطره‌ای که اشک به چشم‌هات میاره.

از هر کی که من رو می‌شناخت برام حلاوت بگیر، می‌خوام که دل همه باهام صاف باشه. اگه تو اداره، کسی رو دعوا می‌کردم، بخاطر خودم نبود، ما مسئول امنیت و زندگی خیلی‌ها بودیم و باید با دقت کارهامون رو انجام می‌دادیم. امیدوارم بعد از من هم، مثل حالا با وظیفه‌شناسی و دلسوزی، به همه کارها رسیدگی کنید.



من رو می‌بخشی ثنا جانم مگه نه؟ بخاطر همه اون بداخلاقی‌ها که باهات کردم، و برای همه آرزوهات که نتونستم برآورده کنم، برای همه چیز!

عاشقتم قند و عسل! انقدر که این قلم و این کلمات، توانایی ابرازش رو ندارن. برام خیلی سخت بود که ازت بگذرم، ولی بهم گفته بودن باید ازت دل بکنم تا بتونم برم!

هر وقت که دلبستگیم به تو که همه دنیای منی متوقف بشه اونوقت لیاقت شهادت دارم. عاشقتم ولی ازت دل می‌کنم و می‌رم، اینجا منتظرت می‌مونم تا بیای.

از خدا می‌خوام زیاد عمر کنی و خوشبخت باشی، همیشه بخندی و غصه‌هاات کوچولو و بی‌اهمیت باشن. عروسکم... حتی همین الان هم دلم برات تنگ شده. وقتی برای سیاوش اون همه گریه کردی، یقین پیدا کردم برای من بیشتر از این گریه خواهی کرد. ازت می‌خوام بعد از این، سعی کنی دیگه بخاطرم گریه نکنی، چون من طاقت گریه‌هاات رو ندارم. اون مرواریدها رو برای من خرج نکن. به جاش برام بخند! خنده‌هاات آب حیااته نفسم.

اگه قبل از رفتنم کربلا نرفتم، لطفاً به نیابت من برو زیارت، امیدوارم خاطرات تلخت از اولین سفر کربلات پاک بشه. اون دوتا برگه دیگه رو برای مادر و پدرم نوشتم. بهشون بده.

خدا همیشه همراهت، فرهاد»

اشک‌هام رو پاک کردم و دو برگه دیگه رو داخل پاکت گذاشتم. نامه خودم رو هم داخل جعبه گذاشتم و درش رو بستم. از جا بلند شدم و همراه پاکت از اتاق بیرون رفتم. هردوشون منتظر بودن. پاکت رو سمت مادر فرهاد گرفتم و گفتم:

__این نامه برای شماست...

مادرش با چشم‌های پر از اشک، پاکت رو ازم گرفت. دیگه طاقت نداشتم اونجا بمونم. به سختی گفتم:

__می‌تونم شاسی عکسمون رو ببرم؟



پدر فرهاد گفت:

__دخترم هرچی که دوست داری یادگاری بردار.

لبخند کمرنگی بهش زدم و برگشتم داخل اتاق فرهاد. نگاهی به اطراف انداختم. میز تحریرش، لباس هاش، تختش... چی برمی داشتم که من رو یاد فرهاد بندازه؟ ادکلنش رو برداشتم و یکی از اون شال گردن های مدرنش، همراه جعبه و شاسی - که با عجله روش رو کاغذ چسبونده بودم - بیرون رفتم. مادر فرهاد با گریه نامه رو می خوند. کنارش نشستم و همراه پدر فرهاد، سعی کردیم دلداریش بدیم. وقتی خوندن نامه تموم شد و گریه ها بند اومد، مادر فرهاد دستم رو گرفت و بهم گفت:

__دختر گلم، اگه موقعیتش پیش اومد، ازدواج کن. نکنه تنها بمونی... تو خیلی جوونی... تا ابد عروس مایی عزیزم. مطمئنم فرهادم هم راضی نیست تو به پاش بشینی...

لپم رو از داخل گاز می گرفتم که دوباره شروع نکنم گریه کردن. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. بغلش کردم و اجازه دادم باز هم رو شونه من، برای پسر جوون شهیدش، اشک بریزه....

بی خبرم از تو و من تاب ندارم

بعد تو خود را به که باید بسپارم

از دل من کم نشده مهر تو ماهم

دلبر من! غیر تو دل یار نخواهد

مست و خراب عطر گیسوی توام

عاشق تاب و گره موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد



بعد تو این بغض که لبخند نشد
جز تو ندارم به خدا یار عزیزی
تا کی از این عاشق تنها بگریزی
باز اگر سر به بیابان بگذارم
عشق من اما گله‌ای از تو ندارم
مست و خراب عطر گیسوی توام
عاشق تاب و گره موی توام
رفتی و یک روز دلم بند نشد
بعد تو این بغض که لبخند نشد
مرا ببخش که اینقدر دوستت دارم
مرا ببخش که رفتی و زنده‌ام بی تو...
(بی خبرم از تو، حجت اشرف‌زاده)

پایان. بهمن ماه ۱۳۹۹

(منتظر جلد دوم باشید)

کانال تلگرام و اینستاگرام نویسا @nevisadl

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

www.nevisadl.com